

رمان قاصدک من | دختر علی کاربر انجمن يك رمان



قاصدک من به قلم: دختر علی

طراح: نیلوفر شعبانی

شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: عاشقانه / اجتماعی 
طراح جلد: نیلوفر شعبانی 
ویراستار: نسترن بانو 
منتقد: ف.سین 
ناظر رمان: سپیده پریا حسینی 

شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: دختر علی / ۱۳۹۷ 
کدرمان: ۱۰۴۹ 
عنوان و پدیدآورنده:
رمان قاصدک من | دختر علی 
مشخصات ظاهری:
مجموعه: pdf.apk.epube 
همراه با جلد



پیشنهاد می شود

دانلود رمان عصر یخبندان

دانلود رمان قلب سنگی من

دانلود رمان فراموشی مادر بزرگ

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

خلاصه:

داستان زندگی شیدا احسانی از ۵ سالگی است تا جوانی. دختر بزرگ خانواده‌ای ۷ نفره؛ خانواده‌ای با پدری معتاد و بد زبان اما سخت‌کوش و غیرتی و مادری مظلوم و ساده. شیدا با داشتن برادری بی‌رحم و برادری دیگر مهربان، در این خانواده‌ی پر از تفاوت‌های فاحش رشد می‌کند و بزرگ می‌شود. کودکی او با اتفاق بزرگتری در جامعه رقم می‌خورد، انقلاب اسلامی و نوجوانی‌اش با حادثه‌ای بس بزرگ جوش می‌خورد: جنگ.



تنها دختری ساده و معمولی در جریان روان زندگی خشن و گاه مهربان قد می‌کشد و بزرگ می‌شود.

ورود بهروز پسرک خردسال تنها حادثه‌ی بزرگ زندگی شیدا است.

سطح رمان: برگزیده

با یاد خدا

حوادث زندگی مانند حلقه‌های درهم تنیده‌ی یک زنجیر بزرگ است.

زنجیری که زندگی تو را، مرا تشکیل می‌دهد و گریزی از آن نیست.

گاه مابین حلقه‌ها، حلقه‌ای طلایی قرار می‌گیرد که زیبایی‌اش تمامی زنجیر را تحت شعاع قرار می‌دهد.

تابستان ۱۳۵۴/ شهری در استان تهران

-شیدا، شیدا کجایی دختر؟

دختر ۵ ساله بی‌توجه به صدای خشمگین مادر از لای در باز شده، بیرون را نگاه کرد.

پسرها و دخترهای محل تو فضای سه راهی کوچه مشغول بازی بودند.

با دیدن مرتضی تپل که دنبال توپ می‌دوید لبخندی روی ل**ب‌هایش نشست، اما عمر آن کوتاه بود.

ضربه‌ای برکمرش نواخته شد و فریادی آن را کامل کرد.

-ذلیل شده صد بار گفتم حواست به مهری باشه، بدو برو نگرش دار (نگهش) تا من برم سر کوچه و پیام.

شیدا ل**بهایش را بر روی هم فشرد تا اشک نریزد و اعتراض نکند.

به سالن رفت و مهری را از روی زمین بلند کرد و به بغل کشید.

مهری خندید و دندانهای کوچک تازه ریشه دوانده شده را به زیبایی به نمایش گذاشت.

شیدا پرسید:

-دوست داری بریم بیرون بازی ببینیم؟ تازه محبوبه و مرتضی هم هستن.

کودک دوساله با شیرینی گفت:

-بییم. (بریم)

شیدا مانند مادری مهربان گفت:

-صورتت کثیفه، بذار بشورمش.

ودخترک را به سمت حوض کوچک داخل حیاط برد و با دست کوچکش آب بر چهره‌ی سفید و تپل مهری ریخت و با آستین لباس بلند و نارنجی آن را پاک کرد.

-حالا خوگشل (خوشگل) شدی بریم.

مهری دوساله دست در دست خواهر آهسته آهسته از خانه خارج شد و تکیه بر سینه‌ی خواهر روی پاهای دراز شده‌ی شیدا نشست و با چشمان درشت و تیره‌اش ذوق زده به جست و خیز پسرها خیره شد.

معصومه با چادر کهنه‌ی مادرش کنار دخترها آمد. چادر کهنه پهن زمین شد و سه دختر کوچک بر رویش نشستند.

وقتی مادر با زنبیل پر از خرید برگشت، دختران کوچه روی چادر کهنه مشغول دست زدن بودن و دو پسرک لاغر و سبزه با مسخرگی کامل، ورجه وورجه می‌کردند، به خیال خود می‌رقصیدند.

صدای قهقهه‌ی مهری بلندتر از همه بود.

ورود مادر به خانه مصادف شد با ورود نادر به کوچه.

نادر با خشونت غرید:

-شیدا پاشو برو تو، دیگه نبینم تو کوچه‌ای، پاشو.

"پاشوی دوم" ترس در جان دخترک ریخت، چنان از جا جست که گویی حیوانی وحشی گازش گرفته است!

نادر در ۱۶سالگی خشونتی افسار گسیخته داشت که هنگام عصبانیت، موجب هراس تمامی بچه‌ها می‌شد.

گرچه پسران کوچه با حسرت به او نگاه می‌کردند، چرا که عضو تیم فوتبال مدرسه و عضو تنها باشگاه کنگ فوی شهر بود.

پسری پرشور و قدرتمند با اندامی ترکه‌ای و چهره‌ی سبزه‌ی جذاب و صدای پر قدرت و خشن.

نادر منتظر شد تا دوخواهر کوچکش وارد خانه شوند، آن گاه در را محکم بهم کوبید.

-شیدا آخرین باره میگم تو کوچه نرو بچه.

شیدا فقط تند تند سر تکان داد و گفت:

-باشه، به خدا نمیرم.

نادر هم بعد از چشم غره رفتن ساک ورزشی را در سالن رها کرد و به سوی توالت داخل حیاط رفت.

ساعتی بعد صدای شاد علی در خانه پیچید:

-کجایین بچه‌ها، زود بیاین بلال گرفتم.

شیدا با خوشحالی به طرف فرشته‌ی خانه دوید و با خوشحالی گفت:

-سلام .

علی با چهره‌ی روشن و خندانش گفت:

-سلام به صورت نشستت ابجی .

شیدا به صورتش دستی کشید و با ورچیدن ل**ب‌های کوچولو گفت:

-به خدا شستم.

علی خندید و پرسید:

-بقیه کجان؟ براتون بلال خریدم.

شیدا درحالی که سرک می‌کشید تا بلال‌های پیچیده شده در روزنامه‌ی میان دستان

علی را ببیند گفت:

-مهری خوابه، ناصر تو کوچه‌اس.



علی از میان روزنامه‌ها چند بلال کباب شده بیرون کشید و یکی از آن‌ها را به دست شیدا داد.

-خوب گاز بزن، قورت نده .

شیدا با دندان‌های سفید و تیزش اولین دانه‌های خوش طعم را کند و با دهان پر گفت:

-خودم می‌دونم اگه قوت بدم تو شکمم گیر می‌کنه.

علی با گفتن افرین به آشپزخانه‌ی کوچک انتهای سالن رفت.

مادر مشغول ورز دادن مواد شامی بود.

-سلام ننه.

-سلام، پیرشی علی جون، نون نداریم برو چن تا بگیر .

علی بقیه‌ی بلال‌ها را روی کمد سبز رنگی گذاشت که کار کابینت را انجام می‌داد .

-این ناصر الاغ چکار می‌کنه؟

-چه می‌دونم همش تو کوچه‌اس. خونه باشه مرتب باید خورده فرمایش نادر خان رو

انجام بده.

علی با تاسف سری تکان داد و گفت:

-یه چایی می‌خورم، میرم.

-خیر ببینی ننه، اگه تو نبودی نمی‌دونستم چکار کنم. جرات ندارم به اون یتیم شده

نادر چیزی بگم، می‌زنه یه چیزو می‌شکنه، باباتم که ببینه محشر کبراست، یه الم

شنگه به پا می‌کنه اونورش ناپیدا.



شیدا که کنار درگاهی اشپزخانه در حال خوردن بلال خوشمزه بود حرف‌های مادر را شنید و به ذهن سپرد تا بعد معنی آن‌ها را از علی بی‌پرسد.

دخترک سبزه و لاغر با موهای مجعد پر کلاغی و چشمان درشت سیاه، عاشق این برادر سفید روی و مهربان بود.

هر چه قدر دیدن نادر باعث ترسش می‌شد، دیدن علی او را خوشحال می‌کرد.

هر بار نادر تهدید به کتک زدنش می‌کرد، علی به دفاع از او با نادر درگیر می‌شد. با اینکه علی از نادر تنها يك سال کوچکتر بود و جثه‌ی ریزی داشت، در دعوای لفظی و بدنی کوتاه نمی‌آمد و شجاعتی همانند نادر داشت.

شیدا پرسید:

-علی منم بیام نون بایی.

علی گفت:

-نونوایی! باشه بیا بریم.

شیدا دمپایی رنگ و رو رفته‌ی قرمزش را پوشید و با ظاهر ژولیده به دنبال علی رفت.

علی لحظه‌ای ایستاد و دستی به موهای نامرتب شیدا کشید و با دلخوری گفت:

-دیگه بزرگی، یه شونه به موهاش بکش، شده جنگل.

شیدا نمی‌دانست جنگل چیست، اما خندید و گفت:

- جن جل زشته؟

-جنگل؟ نه خیلی شلوغه، از نونوایی برگشتیم عکسش رو نشونت میدم.

شیدا انگشتان لاغر و کشیده‌ی برادرش را در دست کوچکش فشرد.

-باشه.

نانوایی مانند همیشه شلوغ بود.

شیدا به دست‌های نانوا که خمیر را روی بیل مانندی (پاروی نانوایی) پهن می‌کرد نگاه کرد و از علی پرسید:

-این مرده خسته نمی‌شه؟

علی بدون نگاه کردن به شیدا پاسخ داد:

-نه، کارش اینه، خسته هم بشه مجبوره.

شیدا نپرسید چرا مجبور است اما اندیشید: چرا؟

بعد از گرفتن ۵ نان سنگک داغ به خانه برگشتند و روبروی خانه، ناصر را در حال تیله بازی دیدند.

علی به او نزدیک شد، ناصر چنان سرگرم بازی با مرتضی بود که متوجه علی نشد و با سوختن پس گردنش با فریاد برگشت.

-مگه نگفتم ظهرها نون گرفتن باتو بزمچه؟ (بزمجه)

شیدا زیر ل**ب تکرار کرد:

-بزمچه.

با خود گفت:

-بز... بچه، بچه‌ی بز؟

ناصر چند قدم به عقب رفت تا در دسترس علی نباشد.

- اومدم خونه، ننه گفت تو رفتی نون بگیری. علی یه دور دیگه بازی مونده، بکنم؟

علی به صورت سفید و خیس از عرق برادر ۷ ساله نگاهی انداخت:

- باشه، زود بیا. بابا بیاد نباشی کتک رو خوردی.

ناصر خوشحال روی زمین خاکی نشست تا با تیلوی پنج پر خوشگلش، تیلوی سه پر اکبر را بزند.

پسران نوجوان کوچه دو گروه شده بودند.

پرویز دایره‌ی بزرگی با اب افتابه بر روی زمین خاکی ترسیم کرد.

حسین سنگ‌های بزرگی روی هم چید.

دوطرف دایره دوگروه ایستادند. علی متوجه چشمان مشتاق شیدا شد که آن‌ها را می‌نگریست.

دختران کوچک کوچه، روبروی زمین بازی پسرها مشغول عروسک بازی بودند اما شیدا به آن‌ها و عروسک‌هایشان توجهی نداشت!

علی بلند گفت:

-شیدا هم با گروه ما.

شیدا با ذوق، تیز به سمت علی دوید و کنارش جای گرفت. چشمانش از غرور درخشید.

هر گروه يك عضو به داخل زمین می‌فرستاد. یکی باید يك پایش را از زانو جمع می‌کرد و با پای دیگر دور زمین جست می‌زد تا بازیکن تیم مقابل را قبل از رسیدن به سنگ‌ها با دست بزند.

بازیکنی می‌گفت:

-آماده، بیام؟

بازیکن تیم مقابل در زمین بازی می‌گفت:

-بیا.

شیدا به خوبی می‌دانست هیچ کدام از این پسرها نمی‌توانند بیشتر از او با پای بالا رفته بدونند.

غرق بازی، صدای عصبانی نادر را شنید:

-شیدا بیا ببینم.

با ترس به سمت علی دوید.

علی شیدای چسبیده به پهلویش را به سمت نادر برد:

-چه کارش داری؟

-مگه نگفتم تو کوچه نرو، حالا با پسرا بازی می‌کنی کره خر؟

علی هم با صدای بلند گفت:

-بدبخت این بچه‌اس، خودم کنارشم اینقدر این بچه رو نجزون(نچزون) زورگو.

شیدای ترسیده در حالی که منتظر نتیجه‌ی مشاجره‌ی دو برادر بود، زیر ل**ب گفت:

-نَ جی یزون، یعنی کتک نزن؟

علی پیروز این مشاجره شد و شیدا را وسط بازی کشاند.

نادر با خشم به علی و شیدا نگاه‌ی کرد. آخر حال علی را می‌گرفت، پسرهی درس خوان مردنی را.

شیدا همراه علی به بازی برگشت و خود را در سرو صدای پسرها گم کرد.

پدر مثل همیشه با اخم وارد خانه شد و کیسه‌ی پارچه‌ای را به دست مادر داد. مادر با ترس سلام کرد.

پدر با همان اخم میان ابرو گفت:

-سام، بگیر، مگه همین دیروز گوشت و تخم مرغ نخریدم؟ کارت (کارد) تو شکمتون بخوره.

شیدا در حالی که اهسته مهری را میان بازوان لاغرش تاب می‌داد با ترس به پدر نگریست و ذهنش به تکاپو افتاد.

"سام ینی (یعنی) سلام، اووخت (اون وقت) کارت همین چاقوه؟ دیروز ینی کی؟ علی گفت یه شب بخوابیم فردا می‌شه."

از زمان چیزی نفهمید و خسته ترجیح داد مهری را قلقك دهد و از خنده‌اش بخندد. پدر مثل همیشه وارد بهترین اتاق خانه شد و در را بست.

مادر به سرعت منقل را با زغال‌های گداخته پر کرد و وارد اتاق پدر شد.

شیدا به خوبی می‌دانست تا ساعتی دیگر مادر با چای و نبات و میوه در خدمت فرمایشات پدر است.

مهری خواب رفته بود. صورتش را با روسری مادر پوشاند تا مگس‌های سمج اذیتش نکنند.

وارد اتاق انتهای خانه شد که اتاق وسایل نادر و علی بود، اما رختخواب‌ها و کمد لباس‌ها هم آنجا بود. کمد فلزی سبز لجنی علی، مانند گنج به شیدا چشمک زد. قفلش شکسته بود و علی بعنوان کتابخانه از آن استفاده می‌کرد.

سه قفسه پر از کتاب‌های پرحجم و کم حجم، بلند و کوتاه، با عکس و بی‌عکس. شیدا سراغ مجله‌ها رفت.

مجله‌های خوش اب و رنگی که علی هر هفته می‌خرید به اسم "دختران پسران" پر بود از عکس. روی جلد هم عکس زن و مردهای تمیز و قشنگ بود.

یکی را در دست گرفت و با عشق و احترام ورق زد. عکس مرد و زن خوش قیافه‌ای را همراه پسرشان دید.

نادر می‌گفت اینا مثلا شاه و ملکه هستن، بی‌ناموسا فقط دنبال خوشی خودشونن.

اما شیدا از اسم شاه و ملکه خوشش می‌آمد، قیافه‌ی قشنگی داشتن، پس چرا نادر به آنها فحش می‌داد؟ خب کار نادر همین بود.

با مشت کوچکش ضربه‌ای به کیسه بوکس قرمز نادر که از سقف اویزان بود زد.

وقتی نادر با حرکاتی تند می چرخید و با پا ضربه‌های محکم به کیسه می زد، شیدا و مهری و ناصر مانند افراد مسخ شده، گوشه‌ی اتاق می نشستند و با لذت حرکات زیبای نادر را دنبال می کردند.

چنان در خود بود که متوجه‌ی حضور ناصر نشد. ناصر کیف کهنه‌ای به طرفش انداخت.

ضربه‌ی وارده او را به خود آورد.

-این چیه؟

-مگه کوری! کیفه، از تو خرابه پیدا کردم. شیدا ظهر که بابا خوابید بریم خرابه، باشه؟

چشمان سیاه دخترک برق زد. عاشق گشتن تو خاک و خل و پیدا کردن وسایل جالب بود. چند بار از دست مادر و نادر کتک خورده بود، حتی علی هم دعوایش کرده بود اما لذت همراهی با ناصر میان خرابه ارزشی ویژه داشت.

کیف سرمه‌ای کثیف را بالا و پایین کرد. فقط زپیش خراب بود، برای مداد رنگی‌های کوچکش خوب بود.

پدر کنار بساط تکیه داده به دو متکای بزرگ خوابیده بود. مادر هم با فاصله مهری به بغل، نشسته در خواب بود. علی و نادر تو اتاق مشغول خواندن مجله بودند. نادر هم دست از خواندن مجله ورزشی نمی کشید.

اهسته با ناصر بطرف خانه‌ی مخروبه رفتند.

هر کدام چوبی کوتاه در دست گرفتند و میان خاک و خل و نخاله‌های ساختمان فرو ریخته قدم زدند.

شیدا مواظب بود میان پستی و بلندی‌های خاک نخلتد.

گشت و گذار دو کاشف کوچک ساعتی طول کشید ره آورد این اکتشاف برای ناصر یک توپ پلاستیکی سوراخ شده بود و برای شیدا کتاب پاره اما پر از عکس حیوانات بود. هردو راضی به خانه برگشتند.

مادر با دیدن ظاهر کثیفشان جارو بدست دنبالشان کرد و ناسزا به نافشان بست.

ناصر تیز فرار کرد اما شیدا ضربه‌ای بر کمرش نوش جان کرد. علی بطرفش آمد و او را از ضربه‌های دیگر نجات داد.

شیدا از پشت به کمر علی چسبید.

صدای بلند پدر شنیده شد:

-اهای زن یه چایی بیار، تو این خونه یه دقیقه اسایش نداریم.

مادر سراسیمه به آشپزخانه رفت.

علی شیدا را جلو کشید و با خشم گفت:

-شیدا تو که حرف گوش کن بودی! چرا دنبال ناصر رفتی خرابه؟ اخه چن بار باید کتک بخوری، هان؟

شیدا شرمگین سرش رو پایین انداخت.

- اگه بازم با اون ناصر ولگرد بری... دیگه دوست ندارم.

وای، وای نه.

ملتمسانه به علی نگاه کرد و گفت:

-علی، دیگه نمی‌رم. به خدا دیگه نمی‌رم.

صدای فریاد پدر خانه را پرکرد:

-این چاییه یا اب حوض؟ یعنی دختر سرکار مرتضی یه چایی هم بلد نیست درست کنه؟

علی و شیدا به اتاق کوچک رفتند و در را بستند تا دم پر پدر نباشند.

نادر با عصبانیت شلوار فاستونی سرمه‌ایش را به تن کرد و غر زد:

-مرتیکه بازم شروع کرد.

همیشه همین طور بود. قبل از مصرف و ساعتی بعد از مصرف به جان مادر و بچه‌ها می‌افتاد.

نادر از خانه بیرون زد.

هنوز پدر مشغول شماتت و ناسزا گفتن به مادر بود.

۲ سال بعد

-شیدا، شیدا بیا بازی.

شیدا موهای نامرتبش را دستی کشید.

-معصومه نمی‌خوام با تو بازی کنم، تو همش مسخره می‌کنی.

و صورتش را از معصومه‌ی بق کرده گرفت و به پسرهایی دوخت که با فریاد و شادی به دنبال توپ چهل تیکه‌ی ناصر می‌دویدند.

معصومه که دو سال بزرگتر از شیدا بود اما به جز شیدا هم بازی دیگری نداشت به او نزدیک شد و کنارش نشست.

بازی پسرها با آمدن نیشانِ ابي پر از اسباب و اثاثیه قطع شد.

راننده همراه زن و کودکی پیاده شدند.

خانه‌ی آن سوی کوچه، درست روبروی خانه‌ی شیدا با فاصله‌ی اندک، صاحب جدیدی یافته بود.

پسرها با کنجکاو به بار و بنه نگاه کردند. ابوذر جلو رفت و پرسید:

-کمک می‌خواين؟

راننده از خدا خواسته پذیرفت.

پسرها جلو رفتند و صحنه‌ای شلوغ و بامزه افرویدند.

شیدا به پسری چشم دوخت که همراه زن ایستاده بود. پسری متفاوت از پسرهای کوچه.

موهای پر و سیاه داشت و آن‌ها را نتراشیده بود، لباسی تمیز و زیبا به تن داشت.

مانند پسرهایی بود که در صفحه‌ی تلویزیون دیده بود، تمیز و خوشگل.

اهسته به او و مادرش نزدیک شد.

پسرک چشم دوخته بود به فعالیت پسران نوجوان و جوان کوچه که با خنده و

شوخی مشغول بردن اثاثیه به داخل منزل بودند.

مرتضی با باسن تپل، احمد را عقب راند:

-برو کنار جوجه، همش تو دست و پایی.

احمد ۵ ساله کنار کشید و گفت:

-چاقالو.

شیدا با نیش باز به اناثیه و پسرک نگاهی کرد. جلوتر رفت و بلند پرسید:

-اینجا خونه تون شده؟

پسر بچه که برای اولین بار مورد خطاب کسی قرار می گرفت، شیدا را با نگاهی بالا و پایین کرد.

دخترک سبزه با روسری سبز تیره، به چشمش زیبا نیامد.

با اخم گفت:

-بله.

شیدا بی توجه به اخم پسرک خندید و مرتضی را نشان داد.

- اون اسمش مرتضاس، ما می گیم چاقالو.

بی اختیار زد روی دهانش. علی گفته بود که از این کلمات استفاده نکند.

چشم پسر با حیرت به حرکت شیدا دوخته شد. دختر عجیب!

شیدا روسریش را محکم تر کرد و پرسید:

-بابات کجاست؟ ابجی و داداش نداری؟

پسرک گیج شد. چقدر حرف می زد! از او دور شد و به سمت مادرش رفت .

-مادر جون من گشمنه.

شیدا زیر لب گفت:

-چقد لوسه!

به ننهش می‌گه مادر جون، مثل فیلم ...

اسم فیلم یادش نیامد. پدر چند ماهی می‌شد که تلویزیون خریده بود. یک تلویزیون کوچک که دنیایی از چیزهای حیرت اور سیاه و سفید به نمایش می‌گذاشت. هیچ کس تو محله و فامیل تلویزیون نداشت.

بعضی شب‌ها، زنان و مردان کوچه جمع می‌شدن تو سالن و سریالی به نام مرد اول را می‌دیدند. شیدا از این فیلم خوشش نمی‌آمد.

فقط کارتون دوست داشت با سریال "در جستجوی جو"، جو اسم سگ قهرمان سریال بود.

عاشق آن سگ بود. یک سریال هم بود از لوس بازی زنی به نام "لوسی". فکر می‌کرد حتماً چون لوس است به او لوسی می‌گویند.

از فکر بیرون آمد. با دیدن نادر مثل فشنگ به سمت خانه دوید.

دیروز سیلی سختی خورده بود، البته بابا سر نادر فریاد کشید و شیشه‌ی نوشابه را به سمتش پرت کرد که اگر نادر دیر جنبیده بود، شیشه تو سرش خورد می‌شد.

وارد خانه شد اما کنجکاو بود بداند چرا پسر جدید شبیه پسران کوچه و ناصر نیست.

از در نیمه باز، بیرون را نگاه کرد.



نادر ساک سیاه ورزشی را کنار در خانه انداخت و رفت تا به همسایه‌ی جدید کمک کند.

شیدا ارام بیرون خزید و کنار ساک ایستاد. پسرک هم با فاصله کم، کنار در خانه‌ی آن‌ها ایستاده بود.

شیدا با غرور به نادر که به تنهایی لول فرش را روی شانه گرفته بود اشاره کرد و گفت:

- داداش منه، اسمش نادره. اسم تو چیه؟

پسرک که گویی حشره‌ای را می‌بیند، بینی جمع کرد و بی‌میل گفت:

- بهروز.

شیدا اسم را در ذهن هجی کرد، اسمش هم خیلی زیبا و جدید بود.

مادر بهروز گفت:

- لطف کردین، دست همگیتون درد نکنه.

و سینی پر از لیوان‌های شربت را به سمتشان برد و گفت:

- بفرمایین خنکه.

شیدا با سری کج شده به مادر بهروز نگاه کرد. اصلا مثل زن‌های کوچه حرف نمی‌زد.

این مادر و پسر به نظرش عجیب و جذاب می‌آمدند.

نادر ساک را از زمین برداشت و به تندی گفت:

- بریم تو .

غروب کوچه را دوست داشت. مادر سرگرم آماده کردن شام می‌شد، نادر باشگاه می‌رفت و پدر خانه نبود.

با مهری کنار در خانه نشست. کم کم دخترکان به دورشان جمع شدند. اولین منزل سه راهی، خانه‌ی آن‌ها بود و فضای باز روبرویش، تبدیل به زمین بازی بچه‌های کوچه شده بود.

پسرها فوتبال بازی می‌کردند.

شیدا فوتبال دوست نداشت، ترجیح می‌داد الك دولك يا ۷سنگ بازی کند.

صدای حیدر بلند شد:

-ننه... پامو له کردی .

اصغر خندید:

-جلوی پای درازتو بگیر بچه.

شیدا رو ترش کرد؛ از ناسزا خیلی بدش می‌آمد، اما مثل نقل و نبات تو دهن همه می‌چرخید.

حتی علی هر وقت با نادر دعوا می‌کرد، از کلمات خیلی زشت استفاده می‌کرد.

حیدر از بازی بیرون آمد.

ناصر داد زد:

-یه یار کم داریم.

شیدا بهروز را دید که چگونه با حسرت به پسرها خیره شده، سریع به سمتش دوید و گفت:

-یه یار کم دارن، بیا برو بازی کن.

بهروز به شیدا نگاه کرد و گفت:

-باید از مادرم اجازه بگیرم.

شیدا با دیدن چشم و دهان زیادی خوشگل پسرک گفت:

-تو دختر نیستی؟

اخم بر چهره‌ی پسرک نشست:

-چرا بی ادبی؟ من پسرم.

-خودت بی ادبی، من فُش (فحش) ندادم که.

-خب به من میگی دختر.

شیدا شانه‌هایش را بالا انداخت:

- خب بگو پسری، اصلا نرو بازی کن، به من چه.

بهروز دخترک دلخور را نگاهی کرد و حس کرد خیلی هم زشت نیست.

صدایی بلند او را از دنیای خواب بیرون کشید، صدا خشن و سرد بود.

پلک‌هایش کمی تکان خوردند تا گشوده شوند، گوش‌هایش زودتر بیدار شده بود.

- زن چرا این پیرهن من تمیز نیس، اخه تو خونه‌ی بابات چی یادت دادن؟

صدای ملتمس و اهسته‌ی مادر شنیده شد.

-بچه‌ها بیدار می‌شن حاجی، اروم باش.

صدای خشن و خش دار، تن و بدن شیدا را لرزاند.

- به جهنم، به... همین الان تمیزش کن.

شیدا خود را زیر چادر مادر جمع‌تر کرد و زیر چشمی به ناصر نگاهی انداخت.

ناصر با آرامش خواب بود و کنارش علی، اندکی تکان خورد، یعنی بیدار بود؟

نادر از شب پیش با بچه‌های باشگاه، کویر رفته بود.

صدای پدر از اتاق بزرگ خانه همچنان به گوش می‌رسید که در حال دشنام و تحقیر بود.

شیدا گوشی را به بالش فشرد و گوش دیگر را با انگشت کوچکش مسدود کرد، اما صدا هنوز برای خود راهی داشت تا روح کودکانه‌اش را بلرزاند.

به خود گفت:

-نترس، الان صبح میشه و بابا میره سرکار، اون وخت من و مهری و ناصر می‌ریم گل بازی تو کوچه.

بعد چی دُرس کنم؟ ناصر بلده گاو و گوسفند درس کنه اما من... من فقط می‌تونم کرم و مار درس کنم.

مرتضی اون دفه(دفعه) برا معصوم کاسه و لیوان درس کرد. باید بگم ناصر برام یه گاو بزرگ درس کنه.

انقدر گفت و گفت که دیگر صدای پر خشم پدر را نشنید و به خواب رفت.

بار دیگر صدایی او را از خواب پراند:

- شیدا، پاشو دیگه. پاشو تا نیومدم جز جیگر گرفته.

سریع نشست، پلک‌هایش هنوز بسته بود.

خمیازه کشید و گفت:

- بیدار شدم .

اشعه‌ی گرم افتاب، راهروی بلند خانه را فرا گرفته بود. اثری از علی و ناصر نبود،

مهری کنار سفره‌ی باز، مشغول خوردن چای شیرین بود.

مادر با چادری به کمر بسته، تشنه‌ی پر از لباس را به حیاط برد. شیدا با سرعت صبحانه‌ی ناچیزی خورد و سفره را جمع کرد و به آشپزخانه رفت تا با دستان کوچکش ظروف صبحانه را بشوید.

مادر پس از شستن لباس‌ها و پهن کردن آن‌ها در حیاط خانه، مهری را همراه خود برد تا گوشش را سوراخ کند، قبل از رفتن به شیدا سپرد تمام خانه را جارو بزند . شیدا از سکوت خانه غرق لذت شد .

خانه با پارکینگ شروع می‌شد و به راهرو می‌رسید، سمت چپ راهرو ابتدا اتاق پسرها و بعد اتاق پدر بود.

سمت راست راهرو آشپزخانه و حمام قرار داشت.

راهرو به حیاطی ۷۰ متری ختم می‌شد که به شدت مورد علاقه‌ی دخترک بود.

شیدا تنها قسمت‌هایی را که حس می‌کرد کثیف است جارو می‌زد و مثل مادر خاک بعضی از نقاط را زیر فرش پنهان می‌کرد.

به حیاط رسید .

چشمان درشت و سیاهش پر از ذوق شد. يك باغچه‌ی "L"مانند که با درختان مختلف پرشده بود .

- سلام درختا، خوبین؟ تشنه‌این؟ بذارین حیاط رو جارو کنم اونوخت به همتون اب میدم.

برگ‌های لطیف بید مجنون را نوازش کرد:

-خوبی عروس خانوم خوشگل؟

به گل‌های صورتی خرزهره لبخند زد :

- تو گل‌ها ت خیلی خوشگله اما خب... خیلی بد بویی... عیب نداره، بابا میگه همین بو مگسا رو فراری میده .

درخت انار، درخت به، وای ریحونای کوچولو شما هم خوبین؟

به نردبان تکیه زده به توالت نگاه کرد. هربار با ناصر در خانه تنها می‌شدند از آن بالا می‌رفتند و از چینه‌ی دیوار می‌پریدند .

-غصه نخور تو رو یادم نرفته، سلام. بچه‌ها می‌خوام امروز براتون قصه‌ی حسن کچلو بگم.

دستان کوچکش حیاط را جارو زد و به درختان اب داد و میان حیاط تمیز و اب پاشیده، دنیایی از قصه و عشق پخش کرد.

دخترک به راستی تنها بود و خود نمی‌دانست و چه خوب است گاهی ندانستن تلخی‌ها!

شلنگ آب را کنار حوض کوچک قرار داد و با سرعت به سمت توالت دوید.



وارد نشده، سوسک درشتی گوشه‌ی اتاقک به چشمش آمد. سر چرخاند و به جز آفتابه چیزی ندید. محکم بر زمین کوبید و سوسک متواری شد تا زمانی که از آن اتاقک وحشتناک بیرون آید چشمانش مرتب اطراف را با ترس می‌پایید.

از توالت خانه بدش می‌آمد، ترسناک و کثیف و پر سوسک بود.

نمی‌دانست بابا که انقدر تمیزی لباس و خانه برایش مهم است چرا کاری برای این مکان انجام نمی‌دهد!

بابا تنها کسی بود که تو محل و بین فامیل ماشین داشت، تنها خانه‌ی آن‌ها بود که هر سال فرش‌هایش عوض می‌شد.

تنها خانواده‌ای بودند که تلویزیون داشتند، اما نمی‌فهمید چرا لباس‌هایش اصلاً قشنگ نیست!

لباس‌های معصومه خوشگل بود. همیشه تمیز بود با موهای بافته شده، صورتش سفید و قشنگ بود.

اما او لباس‌های زشت داشت و موهای درهم تنیده شده که مادر گه گاه آن را شانه می‌کرد. دستان خودش قدرت نداشت، این کلاف درهم تنیده را باز کند.

همیشه موهایش موقع شانه کردن، کشیده می‌شد و مادر با پشت شانه برسرش می‌کوبید.

اما دخترک چیزی داشت که اجازه نمی‌داد در مقابل زیبایی صورت و لباس و عروسک‌های دیگر دختران کم بیاورد.

غرور و عزت نفسش، فوق‌العاده بود.

صدای کوبش در، او را به سمت پارکینگ کشاند و در را باز کرد.

نادر وارد شد و با صدای بلند پرسید:

-مگه کری؟

شیدا ترسان گفت:

-تو حیاط بودم.

-چه غلطی می کردی؟ ننه کجاس؟

- رفته بیرون.

-برام یه پارچ اب یخ بیار.

شیدا به طرف یخچال دوید و پارچ پلاستیکی قهوه‌ای را بیرون آورد.

می دانست نادر همیشه اب را از پارچ می خورد، يك نفس و بی وقفه.

نادر ساکش را گوشه‌ای پرت کرد و زیر ل**ب غرید:

-میگم احمد نمی شه تو بیابون تمرین کنیم، خر نفهم قبول نمی کنه.

شیدا که چیزی نفهمید.

نادر بلند پرسید:

-تخم مرغ داریم؟

شیدا گفت:

-الان نگاه می کنم .

در یخچال را باز کرد. تخم مرغی وجود نداشت به نادر که به طرف حمام می‌رفت نگاه کرد:

-نداریم، پنیر هس.

نادر در حمام را گشود و بلند گفت:

-پنیر به دردم نمی‌خوره، بیا پول بدم برو دوتا برام بگیر.

شیدا روسری بلندی سر کرد، پول را گرفت و بیرون زد.

تنها يك مغازه برای فروش در محله وجود داشت مکانی که همیشه پاتوق چند پسر جوان بود که سیگار به ل**ب، کنارش می‌نشستند و درحال دید زدن مردم بلند صحبت می‌کردند و می‌خندیدند.

شیدا همیشه با دیدن آنها، دچار ترس و خجالت می‌شد.

خوش بختانه آن روز فقط يك نفر روبروی مغازه بود. با خیال راحت داخل شد و تخم مرغ خرید.

خیلی دوست داشت روزی به تنهایی دوتا تخم مرغ بخورد اما ارزویی عبث بود، فقط بابا و نادر این حق را داشتند.

نادر تخم مرغ‌ها را نیمرو کرد و بی‌تعارف به خواهر کوچکتر خورد و زیر پنکه سقفی دراز کشید.

علی در حال خواندن مجله بود که مادر گفت:

-این همسایه جدید سفره داره، من میرم اونجا.

علی گفت:

-باشه برو.

مادر همراه شیدا و مهری وارد خانه‌ی همسایه شدند. زن همسایه با خوشرویی آن‌ها را به داخل برد. حیاط خانه باغچه نداشت اما دوگلدان کنار در سالن به چشم می‌خورد.

بهر روز در گوشه‌ای از سالن با ماشینی قرمز بازی می‌کرد.

خانه کم کم شلوغ شد. همه با هم مشغول گفتگو شدند. مهری کنار مادر روبروی ظرف حلوا نشست خانم پیری با صدای بلند دعا خواند.

بعد از پایان دعا مهری لقمه نان و حلوا برای خودش برداشت و خورد.

صدای گفتگوها بلندتر شد، بچه‌ها با ذوق، شروع به خوردن کردند و همچنان پرسر و صدا بودند.

شیدا اهسته از کنار معصومه بلند شد و به دنبال بهروز از پذیرایی خارج شد و به اتاق کنار اشپزخانه رفت.

با دیدن تخت خواب زیبا در اتاق، متعجب شد. تا حالا از نزدیک تخت ندیده بود، یعنی گران بود؟

بهر روز کنار تخت روی زمین با چند ماشین مشغول بازی شد. شیدا شرمگین پرسید:

-منم ماشینت رو ببینم؟

بهر روز اول اخم کرد، اما بعد کمی تکان خورد و بدون حرف کامیون زردی را به سمت شیدا گرفت.



شیدا ذوق زده به سوی بهروز دوید و گفت:

-ناصر یه ماشین داره... بزرگ، این قد (دست‌هایش را گشود) اما به من نمی‌ده بازی کنم؛ می‌گه خرابش می‌کنم.

ارام دستی بر بدنه‌ی ماشین کشید و ادامه داد:

-می‌گه برو با دخترا عروسک بازی کن... من... من از عروسک بدم میاد، ماشین دوس دارم.

بهروز گفت:

-می‌خوای؟ مال تو.

شیدا ذوق زده و متحیر گفت:

- راس راسی؟

اما غمگین شد:

-ناصر ازم می‌گیره.

بهروز نگاهش کرد و گفت:

-خب بیا اینجا بازی کن.

شیدا خوشحال شد و چشمانش درخشید:

-اره، خیلی خوبه.

کمی در سکوت با ماشین‌ها بازی کردند. شیدا ماشین زرد را کنار ماشین قرمز بهروز گذاشت و پرسید:

-بابات کجاست؟

بهروز با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

- پیش خدا.

شیدا با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

-بابا نداری؟

بهروز اخم کرد:

- بابا دارم، پیش خدا رفته.

شیدا که با سن کمش فهمید بهروز ناراحت شده، سریع گفت:

- من امسال میرم مدرسه، اون وخت خودم می تونم کتاب بخونم. علیمون خیلی

کتاب داره. تو مدرسه میری؟

اخم صورت بهروز رفته بود وقتی گفت:

-منم امسال میرم.

صدای مادر بلند شد.

-شیدا کجا رفتی؟ بیا بریم .

شیدا بلند شد و به سوی مادر رفت. مادر مشغول خداحافظی با بقیه بود.

رو به سوی مادر بهروز گفت:

-فرخنده خانوم کاری داشتی رودرواسی نکن.

فرخنده با لبخند تشکر کرد و پرسید:

-شیدا جون مدرسه میره؟

-امسال میره.

- مثل بهروز من، شیدا جون هر وقت خواستی بیا اینجا.

شیدا متعجب شد، یک ادم بزرگ با او مثل بقیه تعارف می کرد. خندان گفت :

-باشه میام.

از در خانه خارج شد و صدای فرخنده را نشنید که به بهروز گفت:

-چرا پیش بچه ها نیومدی؟

بهروز به جای جواب گفت:

-مادر جون از بچه های اینجا خوشم نمیاد، بی ادبن.

ناصر حیوانات مختلفی از گل می ساخت و سینه ی دیوار قرار می داد تا با نور خورشید خشک شوند .

شیدا التماس کرد:

-ناصر یه گاو بزرگ بساز .

چند تا از بچه ها دور ناصر جمع شده و هنرمندیش را با دقت نظاره گر بودند.

شیدا صدای باز شدن در خانه ی بهروز را شنید، سر بلند کرد.

بهروز در استانه ی در خانه ایستاد و شور و شوق بچه ها را نگریست.

شیدا به سمت بهروز رفت .

-بیا بریم پیش بچه‌ها، ناصرمون داره با گل حیوون دُرس می‌کنه.
چشمان پر از ذوق دخترک، بهروز را مجذوب کرد و بی‌اختیار با او همراه شد.
پسرک اولین دوستش را در محله‌ی جدید یافته بود، یک دختر زبان دراز مهربان که فقط کمی فقط کمی، زیبا و تمیز نبود.
شیدا با ذوق او را به سمت بچه‌ها برد و گفت:
-این به یوزه، می‌خواد با ما بازی کنه.
بهروز اخم کرد و گفت:
-به روز هسم (هستم) نه به یوز.
شیدا پس سرش را خاراند.
-به روز، دُرس گفتیم؟
-اره.
ناصر مشتت تو شکم احمد زد و گفت:
-بزغاله برو عقب بذار افتاب بیفته رو اینا.
احمد با خنده گفت:
-بیا بریم فوتبال، این کارا مال دختراس.
ناصر کم نیاورد و گفت:
-خودت بلد نیسی درس کنی، داری می‌سوزی.
صدای مشاجره‌ی چند پسر توجه کودکان را به خود جلب کرد.

نادر با دو پسر دعوا می کرد.

-میام چوب تو... می کنم. به دخترای محل ما متلك می گین بی پدرا.

دعوا شروع شد.

نادر با فنون رزمی یکی را به دیوار میخ کوب کرد. جوان دوم پا بلند کرد که ...

نادر چرخید و با کناره‌ی پا به گردن مهاجم کوبید و فریاد زد:

- گم شین بی پدرا.

بچه‌ها با حیرت نگاه می کردند. با رفتن دو جوان رنگ افتخار تو چشم کودکان

درخشید. نادر مال محل آن‌ها بود.

دست شیدا فشرده شد. نگاه کرد، بهروز آن را محکم گرفته بود.

نگاه بهروز میخ نادر بود:

-این کیه؟

-نادر ماس (ماست)، اون روز اومد کمکتون.

بهروز هنوز تو شوک دعوا بود. اینجا دیگر کجا بود؟

ولی نادر عالی جنگیده بود.

نادر نگاهی به شیدا و ناصر انداخت و تند گفت:

-بازیتون رو زود تموم کنین بیاین خونه.

شیدا سر تکان داد، یعنی چشم.

ناصر هم دندان‌های سپیدش را به نمایش گذاشت.

بهر روز کنجکاو به دیوار روبرویش نگاه کرد، حیوانات گلی آماده خشک شدن بودند.

معصومه با خجالت گفت:

-برا من چن تا کاسه درس می کنی؟

ناصر گفت:

-باشه.

سمت مرتضی داد زد:

-هوی چاقالو، بیا کمی گل درس (درست) کن.

مرتضی قری داد وگفت:

-به من چه اوسا!

بچه ها شاد و سرخوش به حرکت مرتضی خندیدند.

ناصر تکه ای گل به طرف مرتضی پرت کرد.

- کره خر می خوام برا ابجی تو درس کنما.

مرتضی رو به معصومه گفت:

-معصوم خودت که اسباب بازی داری.

معصومه چشمان مشتاقش را به دستان گلی ناصر دوخت:

-مرتضی، از اونا می خوام .

مرتضی که هیچ وقت نمی توانست در مقابل خواهش، خواهر دوقلویش تاب بیاورد به

سراغ اب و خاک رفت.

بهر روز احساس خوبی داشت. شاید او هم یاد می‌گرفت از گل ماشین درست کند. ساعتی بعد هر کدام از بچه‌ها با یکی از کارهای ناصر به خانه رفتند. شیدا حیوانی که بی‌شبهت به گاو نبود را به بهروز داد:

-بیا مال تو.

کسی جز شیدا تمایلی نداشت که به پسرک نزدیک شود. بهروز خوشحال بود که شیدا او را به عنوان دوست پذیرفته است.

ناصر دستانش را شست. مادر گفت :

-بدو برو پیاز بخر، نری بازی کنی، الان بابات می‌یاد.

نادر بطرف حیاط رفت، در مسیر ضربه‌ای پشت سر شیدا زد:

-اون پسره کی بود باهات بازی می‌کردی؟

شیدا اخی گفت و با دست سرش را مالید.

-همسایه جدید، ننهش خیلی خوبه.

-نبینم باهات بازی کنی.

دماغش را بالا کشید.

-باشه .

صدای بوق ماشین بابا بلند شد، مادر گفت:

-شیدا برو درو باز کن .

شیدا درب بزرگ را به سختی باز کرد، جثه‌ی نحیفش توان این کارها را نداشت، اما در نبود ناصر باز کردن در خانه، وظیفه‌ی او بود.

مادر سفره را پهن کرد، پدر سلام نماز می‌داد، نادر مجله به دست کنار سفره نشست و ناصر دور از چشم بقیه نان در ماست می‌زد.

-علی کجاس؟

مادر چربی را کوبید و داخل قابلمه‌ی ابگوشت ریخت.

-روز آخر کارش هس، گفت تاشب می‌مونه.

بابا به نادر گفت :

-یاد بگیر آزش.

نادر گفت:

-اون خر خونه، می‌خواد دانشگاه بره، من باید برم سربازی.

شیدا برای علی دلش سوخت. هر روز می‌رفت بنایی تا پول کتاب و دفترش را جور کند. بابا هیچ وقت به جز چند دفتر و خودکار پولی برای وسایل نمی‌داد.

مهری به زانوی مادر تکیه داد. گوشواره‌ی کوچک با نگین قرمز می‌درخشید.

شیدا دستی به گوش بدون گوشواره‌اش کشید. از وقتی که يك لنگه گوشواره‌اش را گم کرد، مادر می‌گفت لیاقت ندارد گوشواره داشته باشد.

پدر "بسم الله" گفت و مشغول خوردن شد. شیدا از لقمه‌هایی که پدر با دست

راست می‌گرفت و می‌خورد، خوشش می‌آمد.

پدر تمیز می خورد، وقتی وضو می گرفت پوست روشن دست هایش تضاد عجیبی با چهره ی تیره اش داشت.

کف پاهایش برخلاف کف پای قاچ قاچ مادر، تمیز و صورتی بود! پس چرا صورتش روشن نبود؟

چرا علی و ناصر و مهری سفید بودند اما او و نادر تیره بودند.

پدر غرید:

- غذات رو کوفت کن، چرا به من زل زدی؟

شیدا کنار بهروز پرحرفی می کرد.

-خیلی دوس دارم مدرسه برم.

بهروز گفت:

-مدرسه.

شیدا گفت:

-منم گفتم مدرسه.

بهروز گفت:

-گفتی مدرسه.

شیدا سرخوش خندید. بهروز هم مثل علی ایرادهایش را می گرفت.

-تو خوشحالی داریم مدرسه می ریم؟

-اره.

فرخنده خانم و مادر جلوتر از بچه‌ها مشغول گفتگو بودند.

برای ثبت نام بچه‌ها وارد کوچه‌ی ۴آبان شدند. سه مدرسه و یک مهد کودک باعث شلوغی کوچه شده بود.

ساختمان ابتدایی دخترانه و پسرانه کنار هم بود و با فاصله‌ی ۵۰متر از آن‌ها دبیرستان پسرانه قرار داشت. مادر و شیدا وارد ابتدایی دخترانه شدند.

حیاط بزرگ و کلاس‌ها باعث درخشش چشمان شیدا شد. از مدرسه خوشش آمد. بعد از ثبت نام همراه بهروز کنار مغازه‌ی اسباب بازی فروشی ایستادند. بهروز ادم اهنی را نشان داد .

-مادر گفته خوب درس بخونم اونو برام می‌خره.

چشمان شیدا میخ عروسک‌های کوچک حیوانات شد.

مادر گفت:

-بریم دیر می‌شه، الان حاجی می‌رسه و ناهار می‌خواد.

روزهای پرهیجان زندگی شیدا شروع شده بود. نادر سربازی بود و اذیتش نمی‌کرد.

هر روز صبح با بهروز مدرسه می‌رفت و برمی‌گشت.

مرتضی و ناصر و معصومه همیشه دیر می‌رفتند، شیدا هم منتظر نمی‌ماند و با بهروز می‌رفت. برگشت هم ناصر با مرتضی به زمین خاکی کنار دبیرستان پسرانه می‌رفتند و مشغول فوتبال می‌شدند.

شیدا دوست داشت بهروز فقط برای خودش باشد. این پسرک تمیز و آرام و با ادب را دوست داشت. بعد از علی فقط در کنار بهروز شاد بود.

بهر روز هم حضور دخترک را در کنار خودش پذیرفته بود.

شیدا مطالب درس را باشوق و ذوق می‌اموخت و هر روز عصر یک ساعت به خانگی
بهر روز می‌رفت تا با هم مشق بنویسند.

فرخنده خانم پوشیده در بلوز و دامن برایشان بیسکویت و چای یا آب میوه می‌آورد.

شیدا چیزهای جدید می‌دید و گاه از سبک زندگی خودش خجالت می‌کشید.

به خصوص روزی که بعد از درس فرخنده خانم کنارش نشست و گفت:

-شیدا جون می‌خوای موهات رو ببافم؟

شیدا اول خوشحال شد اما با به یاد آوردن موهای درهم تنیده خجالت کشید.

فرخنده خانم روسری را از سرش برداشت و دستی میان موهایش برد:

-چقدر موهات نرمه دخترم!

در وجودش چیزی فرو ریخت، مابین خوشی و غم غوطه ور شد. تا حالا کسی به او
دخترم نگفته بود، با آن صدای مهربان.

شانه در میان موهایش فرو می‌رفت. فرخنده خانم موهایش را نمی‌کشید و بر سرش

نمی‌زد، چشمانش را با سرخوشی بست. چقدر دستانش مهربان بود!

چشمانش را که گشود بهروز را نشسته روبرویش دید.

بهر روز گفت:

-داری خوشگل می‌شی، مادر از اون نخ سفیدا به موهایش ببند.

فرخنده خانم خندید و گفت:



-رومان اقا بهروز.

دو کودك زیر ل**ب تکرار کردند:

-رومان.

و هیچ وقت نتوانستند بگویند "رمان".

فرخنده خانم موهای لطیف و مجعد دخترک را دو بافت کرد و با روبان سفید انتهای هرکدام را بست. چند تار موی سرکش اطراف شقیقه بیرون زدند که چهره‌اش را بانمک می‌کردند.

بهروز گفت:

-شکل دخترا شدی.

تایید بهروز لبخند بر لبش آورد.

سریع گفت:

-فرخنده خانوم دستون درد نکنه.

فرخنده دستی به سر دخترک کشید و لبخند زد.

-کاری نکردم عزیزم.

شیدا دفتر و مدادهایش را به سینه چسباند و وارد خانه شد.

یک جفت پوتین سربازی به چشمش آمد و دلش به هم تابید. صدای نادر را شنید.

-شیدا کجاست؟

قبل از پاسخ مادر، شیدا با شجاعتی کاذب جلو رفت:

-سلام.

چشمان سیاه نادر پراز خشم بود:

-کجا بودی، بی صاحب شدی؟ خونه مردم میری؟

شیدا زمزمه کرد:

-رفتم با بهروز مشق بنویسم.

-غلط کردی، چرا با معصوم نمی نویسی؟

شیدا گفت:

-معصوم فقط می خواد بازی کنه، همش صفر می گیره و...

دست نادر بالا رفت و بر گونه‌ی شیدا فرود آمد. دخترک برای لحظه‌ای حس کرد سرش برداشته شده، سنگینی سر را حس نکرد. با ترس دست بالا برد و بر صورتش کشید و نقش زمین شد.

مادر فریاد زد:

-دست بشکنه، چرا بچه رو می زنی؟

با صدای مادر، علی با کتاب جبر به سالن دوید.

با دیدن شیدای افتاده بر زمین به سمت نادر هجوم برد.

-وحشی شدی! زورت به بچه رسیده، یکی دیگه تو پادگان تو دهنتم...، تو حرصت رو

سر این درمیاری!

هر دو خشمگین به هم پیچیدند.

شیدا با گیجی، وحشت زده به آن‌ها نگاه می‌کرد و دعا می‌کرد علی آسیب نبیند.

ناسزهای رکیک و ضربات مشت و لگد، باعث ترس شدید مهری شد. مهری خود را به مادر چسبانده.

مادری که خود قادر نبود پسران جوان عصبانی را از هم دور کند.

بوق ماشین پدر، فرشته‌ی نجات شد. علی با موهای آشفته و صورتی زخمی از نادر، با پیشانی و ل**ب کبود جدا شد.

در تمام عمر کوچکش به یاد نداشت این اندازه از ورود پدر خوشحال شده باشد.

علی با همان وضعیت شیدا را از روی زمین بلند کرد. یک طرف صورت شیدا کاملاً سرخ شده بود.

هر دو به سمت حیاط رفتند. نادر از خانه بیرون زد.

مادر پشت سرش راه افتاد:

-نادر و ایسا، صورتت رو بشور، اینجور بیرون نرو ننه جون.

پدر از ماشین پیاده شد.

با اخم پرسید:

-چی شده؟ نادر کی اومد؟ کجا میره؟

شلیک سوالات و حضور مهری که تند گفت:

-سلام، بابا علی ونادل دوا کلدن، نادل شلدا لو زد.(سلام بابا، علی و نادر دعوا کردند، نادر شیدا رو زد).

پدر گفت:

-زن، این بچه چی میگه؟ کی شیدا رو زده؟

مادر بازوی مهری را کشید:

-بیا برو فضول... چیزی نشده کمی باهم حرفشون شده.

ورود پدر به راهرو با ورود شیدا و علی مصادف شد. پدر به صورت شیدا نگاه کرد و فریاد کشید:

-نادر پدر سگ بچه رو زده؟

مادر ترسیده گفت:

-نفهمید دستش خورد.

-غلط کرد، سربازی هم نتونسته آدمش کنه.

شیدا سردرد داشت و می خواست بخوابد. آن شب نفهمید که علی چند بار تا صبح بالای سرش آمد و دست بر پیشانی و گونه اش گذاشت تا خیالش راحت شود که شیدا تب ندارد.

شیدا با شنیدن "الله اکبر" بابا بیدارشد. پای ناصر روی شکمش افتاده بود و مهری مجاله به او چسبیده بود.

پای ناصر را کنار زد و گوش به نماز خواندن پدر سپرد. بابا شمرده و بلند می خواند، مادر اهسته و اشفته، علی تند و سریع، نادر هم که نماز نمی خواند.

از صدای نماز خواندن بابا هر صبح بیدار می شد و گوش می داد و تکرار می کرد تا یاد بگیرد. گاهی کنار مادر که مشغول کار منزل بود می ایستاد تا مادر بخواند او تکرار کند، برای نماز خواندن اشتیاق داشت.

چشمان گرم خوابش را برای بار دوم گشود.

-شیدا پاشو، بهروز اومده دنبالت.

از جا جست و تند تند لباس را پوشید، دفتر و کتابش را در کیف ساده‌ی پارچه‌ای دوخت مادر قرار داد.

وقت شستن صورتش، با لمس سمت چپ، از درد چهره در هم کشید.

مادر نگاهی دلسوزانه به صورتش انداخت و گفت:

-چن روز دیگه خوب می شه، بیا این لقمه نون و پنیر رو بگیر تو راه بخور.

بیرون آمد، از صورت کبودش خجالت می کشید.

بهروز با دیدن صورت کبود با تعجب پرسید:

-چی شده؟

شیدا صادقانه گفت:

-نادر زده.

-نادر کتکت زده؟ چرا؟

نمی توانست دلیلش را بگوید، فقط گفت:

-هر وقت عصبانیه یکی رو می زنه.

بهر روز فکر کرد آن جوان چطور توانسته به دختری کوچک کتک بزند! مگر می شود؟

-شیدا امروز مادرم می خواد فسنجون درس کنه تو هم ناهار بیا خونه مون.

شیدا با تعجب پرسید:

-فسنجون چیه؟

حالا نوبت بهروز بود که تعجب کند:

-یه غذای خوش مزه.

-اهان، نمی دونستم.

-پس بیا، باشه؟

-اگه ننه و بابا گذاشتن میام.

تا روبروی مدرسه، بهروز حرفهای مختلف زد و شیدا فراموش کرد صورت کبود و دردناک دارد.

بچه ها و معلم علت کبودی را پرسیدند و شیدا دروغ گفت:

-افتادم زمین.

بچه ها گول خوردند اما معلم با تاسف سری تکان داد.

زنگ خانه زده شد و شیدا مانند همیشه به سرعت بیرون آمد تا منتظر بهروز بماند.

بهر روز از پسران دیگر جدا شد و کنار شیدا آمد.

شیدا با ذوق از نمره ی املاء گفت که ۱۹ شده بود.

بهر روز نگفت که خودش ۲۰ شده، فقط سیب زنگ تغذیه را به طرف شیدا گرفت:

-بیا برای تو نکه داشتم.

آن روز تغذیه‌ی مدرسه سیب بود، شیدا داخل کلاس خورده بود .

-چرا خودت نخوردی؟

-برای تو باشه.

این محبت‌ها برای شیدا تازگی داشت. ناصر و مهری سهم غذای او را در خانه می‌خوردند اما این پسر!

سیب را گرفت و یکی از زیباترین لبخندهایش نصیب نگاه پر مهر بهروز شد.
-با هم می‌خوریم.

واردخانه که شد صدای فریاد بابا می‌خکوبش کرد.

-نادر یه بار دیگه دست رو شیدا بلند کنی، سیاه و کبودت می‌کنم، الدنگ دختر خودش کتک خورده هست.

نادر با دیدن صورت کبود شیدا برای لحظه‌ای احساس ندامت کرد، اما بی‌اعتنا به این حس گفت:

-نباید همش بره خونه‌ی مردم.

-باباش مگه مرده تو تصمیم بگیری کره خر.

پدر وافور در دست تو سالن ایستاده بود و با چشمان سرخ، نادر را نگاه می‌کرد.

نادر دست برد و کاپشن سبز و شیکش را برداشت:

-باشه من دیگه کاری ندارم، فردا نیای بگی چرا مواظب نبودی؟

با رفتن نادر، غرغره‌های پدر، مادر را نشانه رفت.

-هر وقت خواستم این ولد چموش رو ساکت کنم نداشتی زن، حالا بخور. من سرم رو بذارم زمین این پسره نابودتون می‌کنه.

ترس تمام وجود دخترک را گرفت.

دعا کرد:

-خدا نکنه بابا بمیره. با اینکه هر روز دعوا می‌کنه و بعضی وقتا ناصر و ننه رو می‌زنه، اما اگه طوری بشه کسی نمی‌تونه جلوی وحشی بازی نادر و بگیره، خدایا بابا نمیره.

غروب خوشحال از خانه‌ی فرخنده خانم بیرون امد. فرخنده برایش بلوز بلند صورتی دوخته بود. لباسش از لباس معصومه هم خوشگل تر بود.

روبروی خانه، دایی جواد را دید. دایی با دیدنش جلو رفت و گفت:

-کلاغ سیاه من چطوره؟

شیدا به سرعت نگاهی به اطراف انداخت. خوشبختانه کسی نبود.

-سلام دایی، نگو کلاغ بدم میاد.

دایی بغلش کرد و لپش را با دندان نوازش کرد:

-چرا کلاغکم، می‌دونی کلاغ چقدر نمک داره، نمکدون؟

خندید و لپش را پاک کرد.

دایی جواد معلم دبیرستان بود و تنها زندگی می‌کرد. شیدا نمی‌دانست چرا زن دایی پری از دایی طلاق گرفت، زن دایی همیشه با شیدا و مهری مهربان بود.

دایی با ناصر کشتی گرفت، از علی پرسید می‌خواهد دانشگاه چه رشته‌ای انتخاب کند، از اوضاع پادگان نادر پرسید و آخر شب تو اتاق بابا خوابیدی.

چشمانش را گشود و لحاف کرسی را بیشتر روی خودش کشید. آن سوی کرسی صدای آرام مادر را شنید.

-اقا جواد، زن خیلی خوبیه، خودت که تو این دو روز دیدیش، کم خواستگار نداره، بخاطر پسرش قبول نمی‌کنه .

اما خب وقتی فهمید تو بچه دار نمیشی، دیگه حرفی نزد. امشب بریم حرف بزنیم؟
صدای بم دایی بلند شد:

-پری عاشقم بود و ولم کرد حالا این...

-داداش خودش یه پسر داره، بهروز رو که دیدی. دیگه بچه می‌خواه چیکار؟
شیدا دیگه چیزی نشنید و محو حرف‌های شنیده شد.

یعنی دایی با فرخنده عروسی کنه؟ اونوخت بهروز می‌شد پسر داییش و می‌تونست بیشتر خونه‌شون بره.

اما دایی که تهرون زندگی می‌کرد. یعنی بهروز هم می‌رفت تهرون؟

دل کوچکش لرزید. دوست داشت دایی عروسی کند اما طاقت دوری از بهترین دوستش را نداشت اشك تو چشمان درشتش جمع شد. سر را زیر کرسی برد تا چیزی نشنود. صورت بهروز تمام ذهنش را پر کرد.

با کنجکاوی بار دیگر لحاف را کمی از روی سر کنار زد و گوش داد.
مادر اصرار کرد.

-داداش دیدن که عیبی نداره، برم برا شب قرار بذارم؟
دایی پایش را درازتر کرد و بی حوصله گفت:

-ابجی جون جواد ول کن، من حوصله‌ی ناز کردن و ناز کشیدن ندارم .
مادر با التماس گفت:

-جونت سالم، داداش یه خواستگاریه فقط، حالا یه بار بخاطر من بیا بریم.
دایی بدنش را زیر کرسی جا به جا کرد:

-اگه دست از سرم برمی داری باشه.

صدای مادر با شادی بلند شد:

-قربون اقا جواد خودم برم، همین الان میرم تا پشیمون نشدی.
صدای خنده‌ی دایی بلند شد:

-حالا چرا اینقدر عجله؟

مادر رفت، خندید و رفت .

شیدا در ذهنش هنوز داشت اطلاعات را پایین و بالا می کرد که بالا رفتن لحاف و
لغزیدن نسیمی خنک بر صورتش را حس کرد.

دایی کنار شیدا خزید و با شیطنت گفت:

- خودت رو به خواب می زنی اره؟ پاشو بگو ببینم صورتت چی شده؟

صورت شیدا آرام از زیر لحاف کرسی بیرون آمد.

-دایی می‌خوای با فرخنده خانوم عروسی کنی؟

جواد در صورت خواهرزاده‌اش همان نگرانی دانش آموزانش هنگام امتحان را دید.

- عیبی داره، از فرخنده خانوم خوشت نمیاد؟

شیدا انگشتش را گاز گرفت و در همان حال گفت:

-خیلی زن خوبیه، اونوخت با خودت می‌بریش؟

دایی دست شیدا را از دهان خارج کرد و پایین برد.

-خب همه زن و شوهرها باید پیش هم باشن. ازچی ناراحتی؟

شیدا بغض کرد و پرسید :

-اخه بهروزم با خودتون می‌برین.

جواد تکانی خورد. انقدر درگیر طلاق پری، دانش آموزان مشکل‌دار خود بود که گهگاه

به تنها خواهرش سر می‌زد.

چرا تا حالا به عمق تنهایی شیدا فکر نکرده بود. چطور يك دختر بچه بی‌رحمی نادر و

خشونت پدر و بی‌توجهی مادرش را تحمل می‌کرد.

زانوهایش را زیرکرسی جابه جا کرد. دخترک نگران جدایی از دوستش بود.

دستی به سر شیدا کشید و گفت:

- ناراحت نباش شیدا جون، کاری نمی‌کنم که از دوستت جدا بشی.

شیدا لبخند زد و با احتیاط سر روی پای دایی گذاشت. احساس خوبی داشت.

جواد دستی بر سر خواهرزاده‌ی مظلومش کشید و اندیشید:

-چه می‌شد اگر خداوند یکی از فرزندان خواهرش را به او عطا می‌کرد، مثلا شیدا یا خواهرش مهری را؟

اهی کشید و زیر ل**ب زمزمه کرد:

-راضیم به رضای تو.

مادر با خوشحالی گفت:

-امروز می‌ریم خواستگاری، فرخنده خانوم کسی رو نداره، فقط خودش و پسرش، من و تو با حاجی می‌ریم باشه؟

جواد هرگز فکر نمی‌کرد که با يك سر زدن به خواهرش برای بار دوم می‌خواهد زن بگیرد.

شیدا بی‌قرار منتظر بود که آخر ماجرا را بفهمد. امروز در راه مدرسه بهروز مانند همیشه نبود، حتی یکبار شیدا را هل داده بود که تندتر راه بیاید.

شیدا نمی‌دانست که دایی برخلاف سنت، روز را به جای شب برای خواستگاری انتخاب کرده است.

شب دایی و مادر و پدر با شیرینی قصد رفتن کردند. ناصر و مهری هم می‌خواستند همراهشان باشند، اما علی آنها را برگرداند.

شیدا خود را به دایی نزدیک کرد و دور از چشم پدر که کفش‌هایش را می‌پوشید، اهسته و ملتسانه گفت:

-دایی منم پیام؟

دایی از حال دخترک خبر داشت.

-شیدا هم بیاد تا بچه‌ی فرخنده خانوم تنها نباشه.

شیدا قد و بالای دایی مهربانش را نگاه کرد و فکر کرد چطور یک مرد می‌تواند مهربان باشد؟

تصور او از مردان موجوداتی خشن، بی‌ادب، پرخاشگر بود که به هر بهانه‌ای دیگران را کتک می‌زنند.

فرخنده خانم با ادب و احترام آن‌ها را به داخل منزل دعوت کرد. بهروز کنار اتاقش ایستاده بود و با اخم به آن‌ها نگاه می‌کرد.

دایی بلند سلام داد.

-سلام اقا بهروز.

از شیدا نام این پسرک عبوس را شنیده بود، پسری که مانند توله شیر مراقب مادرش بود.

بهروز با همان اخم، بلند سلام کرد و کنار در، روی زمین نشست.

فرخنده خانم با سینی چای و نبات و قند از آشپزخانه بیرون آمد.

شیدا صدای بابا را نشنید که اهسته به مادر گفت:

-ببین خونه‌اش مثل ایینه برق می‌زنه، یاد بگیر این زنه، تو هم زنی.

اینجا هم دست از سرزنش برنمی‌داشت.

شیدا کنار بهروز نشست و پرسید:

- مقشات رو نوشتی؟

بهروز خیره به دایی، غرید:

-مشق.

شیدا گفت:

-خب همون.

-اره، این اقاها کی تو می شه؟

-دایی مه، معلمه.

-کدوم مدرسه؟

-اینجا نیس، تهرونه.

بهروز تکرار کرد:

-تهرون! من نمی دارم با مادرم عروسی کنه.

-چرا؟ دایی خیلی خوبه، خیلی مهربونه.

بهروز نمی خواست از این محل برود، نمی خواست از دوست جدیدش جدا شود به هیچ قیمتی.

هر دو ساکت به بزرگان مجلس نگاه کردند. فرخنده کنار دایی نشسته بود و به حرف هایش گوش می داد.

مادر گاهی آن ها و گاهی بابا را نگاه می کرد.

صدای دایی بلند شد.

-این بود همه‌ی حرفای من، اگه شما هم شرطی دارین بفرمایین.

فرخنده خانم نگاهی به بهروز کرد و گفت:

-بیا اینجا مادر جون .

بهروز مطیع اما اخمو کنار مادرش رفت. شیدا هم کنار دایی نشست.

-بهروز جان، اقا جواد می‌خواد بامن ازدواج کنه و بابای تو بشه، همیشه هم کنارمون باشه... دیشب برات گفتم...

مکثی کرد و پسرش را به خودش چسباند.

-اما هرچی تو بگی پسرم. شرط من فقط موافقت تو هست.

بابا غرغرکرد:

-اخه به بچه چه ربطی داره؟

مادر گفت:

-حاجی، خودشون بهتر می‌دونن.

شیدا متوجه شد دایی حرف پدرش را شنیده.

همه به بهروز خیره شده بودند. بهروز نگاهی به دایی انداخت و بعد خیره‌ی شیدا شد.

مثل مردی کوچک بلند شد و گفت:

-مادر اگه همین خونه باشیم و تهرون نریم من اجازه می‌دم .

و به اتاقش رفت.

فرخنده خانم به جواد اقا نگاه کرد و گفت:

-شرط منم موافقت پسرمه.

از خانه که بیرون آمدند بابا گفت:

-باید می زد تو دهن بچه ش.

مادر گفت:

-بد نمونه ای شده.

دایی سکوت کرده بود و شیدا از شرط بهروز خوشحال بود.

از احترامی که فرخنده خانم برای پسرش قائل بود بسیار تعجب کرد.

فردا بین راه مدرسه، بهروز باز هم خوش خلق شده بود. شیدا گفت:

-بهروز دایی مرد خوبیه، بذار با مادرت عروسی کنه بعد تو می شی پسر دایی من،

اونوقت میای خونمون، نادرم کاری نمی تونه بکنه، ناصرم باهات بیشتر رفیق می شه،

بذار دیگه.

بهروز چطور می توانست به این چشم سیاه بگوید فقط بخاطر او، هم دایی را پذیرفته

و هم آن شرط را گذاشته؟

سوز سرمای آذر باعث تَرَک های وحشتناک روی دست شیدا شده بود.

شیدا دست هایش را ها کرد تا گرم شود. بهروز از دیدن دستکش های چرم سیاهش

خجالت کشید؛

آن را از دست درآورد و به سوی شیدا گرفت:

-بیا، من سردم نیس.

شیدا با ذوق آن را گرفت و گفت:

-چقدر خوشگله!

آستر درون دستکش گرم و پشیمی بود. شیدا آن را واری کرد و با لبخند به سوی

بهروز گرفت:

-بیا، خودت سردت می شه. دست من زخم شده، دسکش (دستکش) خونی می شه...
بگیر دیگه.

بهروز نمی دانست چکار کند که شیدا آن را بپذیرد.

-یکیش پیش تو، یکی پیش من، باشه؟

-باشه، مادرت دعوات نمی کنه؟

-نه.

شیدا لنگه‌ی راست را گرفت تا دست زشت و زخمیش را بپوشاند. توی کلاس دست

کس دیگری زخم نبود.

شیدا نمی دانست آن‌ها یا دستکش دارند یا مادرشان دست‌هایشان را هر روز کرم

می زند.

زمستان سردی بود. بچه‌های خانه نمی خواستند از زیر کرسی بیرون بیایند. بیرون

آمدن همان و یخ زدن همان.



پدر هم این روزها به جای اتاقش زیرکرسی لم می‌داد و بساطش را کنارش پهن می‌کرد. بوی شیرین و خاص تریاک همیشه باعث سرازیری آب بینی شیدا می‌شد. مهری مثل گربه دور و بر بابا می‌رفت تا از خوراکی‌های مخصوصش سهم ببرد. شیدا دورترین نقطه به پدر را انتخاب می‌کرد.

آن روز وقت برگشت به خانه، برای لحظه‌ای پایش روی سطح یخ زده‌ی کنار خیابان لغزید و به درون جوی افتاد.

تا کمر از آب یخ زده خیس شد و سرمای استخوان سوزی به بدنش افتاد.

بهر روز دست‌هایش را گرفت و سعی کرد شیدا را بیرون بکشد.

دیدن پسرک لاغر که سعی در بیرون کشیدن دخترکی لاغرتر از جوی را داشت؛ می‌توانست نمونه‌ی کاملی از نوع دوستی باشد.

پسری با پالتوی گرم و چکمه‌های مشکی گرم در مقابل دختری با لباس فرم گشاد و جلیقه‌ی زرد بد بافته شده‌ی زشت.

شیدا هیچ وقت نمی‌دانست چرا پدر چند ماه یک بار ماشین عوض می‌کند، کت و شلوار و بارانی تمیز و قشنگ دارد اما او و ناصر و مهری هیچ وقت لباس گرم ندارند! به قدری دنیای کودکانه‌اش از بی‌رحمی و ترس پر بود که قادر به فهمیدن خساست و خودخواهی پدر و بی‌مسئولیتی مادر نبود.

بهر روز موفق به بیرون آوردن شیدا از جوی شد.

نایلون کتاب و دفتر شیدا را درون کیف مشکیش گذاشت و زیر گرمای کم جان آفتاب، به سمت خانه رفتند.

شیدا گوش درد شدیدی گرفت. صورتش از اشک خیس شد اما نمی دانست به چه کسی دردش را بگوید.

نیمه شب از ناله هایش پدر متوجه شد و همان نیمه شب با خشم فریاد زد:
-دختره ی سر به هوا چرا جلو چشمت رو ندیدی که نری تو خوب؟ کی می خواهی آدم شی؟

بعد مقداری سوخته ی تریاک را در آب حل کرد و به گوش شیدا مالید و گفت:
-سرت رو از لحاف بیرون نیار؛ بذار گرم شه.

شیدا با گرمای کرسی و معجزه ی داروی پدر به خواب رفت.
چشمان کنجکاو بهروز روی صورت شیدا ماند.

-سردته؟ قرمز شدی.

شیدا زمزمه کرد:

-گوشم درد می کنه.

پسرك از درد همراهش ناراحت شد وگفت:

-بریم خونه ی ما؟ مادرم یه شربت داره، خوبه.

شیدا دستش را روی گوش فشرد و گفت:

-علی گفت اگه تا ظهر خوب نشه، می برتم دکتر، بریم مدرسه.

بهروز نگاهی به در خونه ی شیدا انداخت، کسی روبه رویش نبود.

بی توجه دست شیدا را کشید و به سمت خونه ی خودشان برد.

فرخنده خانم نگاهی به گوش دخترک انداخت.

وقتی باردار شده بود سال دوم پرستاری بود، به خاطر بهروز انصراف داده بود.

بهرام تصمیم را بر عهده‌ی خودش گذاشته بود و او تصمیم گرفت در خدمت همسر و فرزندش باشد.

از یخچال کوچک خانه قطره و شربت‌ی بیرون آورد. شیدا بدون لوس بازی، مطیعانه یک قاشق پر از شربت را خورد و دراز کشید تا فرخنده خانم چند قطره تو گوشش بچکاند.

-بهر روز مادر جون، اون کلاه بافتنی سبزه رو بپار.

شیدا خجالت کشید، وقتی فرخنده خانم زیر روسری، کلاه سبز گرم را سرش کرد.

-بیا شیدا جون، بذار گوشت گرم بمونه، از مدرسه هم بیا اینجا دوباره قطره تو گوشت بریزم.

شیدا با خجالت خداحافظی کرد و همراه بهروز به طرف مدرسه دوید.

-شیدا ندو لیز می‌خوری.

-دیرمون شد.

-هنوز دیر نشده.

سر کلاس شیدا تحت تاثیر دارو و بی‌خوابی شب قبل به خواب رفت.

مابین خواب و بیداری صدای کاظمی یکی از بچه‌های فضول کلاس را شنید:

-خانوم اجازه، احسانی خوابیده؛ بیدارش کنم؟

-بذارين بخوابه.

آن روز از درس چیزی نفهمید چون بیشتر خواب بود. مطمئن بود بهروز کمکش می کند.

زنگ مدرسه که خورد بهروز را همراه دایی دید.

-بیا دایی ببینم گوشت خوب شده؟

پس بهروز همه را به دایی گفته بود.

شیدا کنارش رفت و گفت:

-سلام، مادر بهروز تو گوشت دارو ریخت، خوب شدم.

دایی مابین دو کودک ایستاد و گفت:

-خب اقا بهروز منم بیام خونه تون؟ کمی با مامانت حرف دارم.

بهروز نگاهش در نگاه مشتاق شیدا گره خورد. اگر دایی شرطش را قبول می کرد، شیدا دختر عمه اش می شد؟

گرمای شیرینی تو قلب کوچکش ریخت.

شیدا از همراهی دایی با آن قد و قامت شیک و مرتب مثل همیشه لذت برد.

در این ۴ ماه هیچ وقت مادر یا پدر به مدرسه نیامده بودند، حتی برای گرفتن جایزه شاگرد دوم هیچ اقدامی نکردند.

با گوش خود شنید معلم، به معاون بد اخلاق که همیشه بلوز تنگ می پوشید گفت:
-جایزه ای احسانی با من.

بین راه دایی برایشان لبوی قرمز و شیرین خرید. بهروز گازهای کوچک می‌زد. شیدا نیمی از لبوی داغ را لای یکی از ورق‌های دفترش پیچاند و داخل جیب لباسش گذاشت تا به مهری بدهد.

دلش برای ناصر نمی‌سوخت، ناصر همیشه همراه دوستانش به شیطنت مشغول بود.

به خانه‌ی بهروز رسیدند.

دایی بچه‌ها را به داخل خانه فرستاد. تمام خانه‌های کوچی که دانش آموز داشتند، آن هنگام باز بود.

فرخنده خانم چادر سرمه‌ایش را سرکرد و تعارف کرد.

-بفرمایید آقای وارسته.

دایی یا الله گفت و داخل رفت.

فرخنده خانم ببخشیدی گفت و بچه‌ها را به داخل اتاق بهروز فرستاد.

-شیدا جون کلاهت رو بردار و کنار چراغ بشین تا پیام قطره تو گوشت بریزم.

شیدا و بهروز دو طرف چراغ علاءالدین سبز نشستند و دست‌هایشان را گرم کردند. قابلمه‌ی کوچکی روی چراغ قرار داشت که بوی خوش قیمه را تو خانه پخش کرده بود.

فرخنده خانم قطره را داخل گوش شیدا چکاند و تذکر داد شیدا همچنان روی بالش بخوابد.

چایی داغ و شیرینی برای بچه‌ها برد.

جواد اقا تمام کارهای فرخنده خانم را با نگاه دقیق می‌کاوید. این زن واقعاً مادر بود.

وقتی فرخنده چای و شیرینی روبرویش گذاشت، به احترام او نیم خیز شد.

برای دومین بار با دقت به فرخنده خانم نگاه کرد. صورت روشن و جوانش که با چادر قاب شده بود تصویری واقعاً زیبا بود.

با چای تازه دم گلو تازه کرد و گفت:

-باز هم مزاحم شدم، همه‌ی حرف‌ها و شرایط رو که قبلاً گفتیم، فقط محل سکونت من مشکل بود

درسته؟

چشم‌های قهوه‌ای با شرم اما راسخ در صورتش دوخته شد:

-بله

-من انتقالی می‌گیرم اما باید تا ۴ ماه دیگه صبر کنیم. ایراد نداره؟

فرخنده خانم با تعجب چشمانش را به چهره‌ی محکم و مردانه‌ی جواد دوخت.

-نه، ایراد نداره.

فرخنده خانم می‌دانست هیچ کس نمی‌تواند جای بهرام را در قلب و روحش بگیرد، اما در این مدت کوتاه دریافته بود هیچ کس نمی‌تواند مانند جواد اقا برای بهروز پدری شایسته باشد.

جواد تکه‌ای شیرینی در دهان گذاشت و خورد.

-پس اگه اشکال نداره، عقد محضری کنیم.

-اشکال نداره، به شما اعتماد دارم که سر قولتون می‌مونین.

جواد بلند شد و گفت:

-لطفاً بگین شیدا بیاد بریم.

-از مادرش اجازه گرفتم ناهار اینجا باشه، شما هم تشریف داشته باشین.

جواد بدون تعارف گفت:

-چشم، باعث زحمت شدیم. لطفاً یه مهر به من بدین نمازم رو بخونم.

دو روز بعد

شیدا با ترس کشیده می شد و حرفی نمی زد.

ناصر که کنارش تند تند قدم برمی داشت گفت:

-نادر ولش کن، دستش کنده شد.

نادر برگشت و محکم تو سر ناصر زد و گفت:

-خاک برسر بی غیرتت، باید با اون بچه بره و بیاد؟ تو چه کاره ای؟

جمله ای آخر را فریاد کشید.

ناصر سربه زیر انداخت و اهسته گفت:

-پسر خوبیه.

نادر غرید:

-چی زر زر کردی؟



شیدا فقط دعا می‌کرد بچه‌های کلاس او را ندیده باشند. از شرم حتی اشک نمی‌ریخت.

وارد خانه که شدند نادر او را پرت کرد و فریاد زد:

-شیدا آخرین باره می‌گم با پسرا بازی نکن. رفت و آمد نکن. دفعه‌ی بعد پوستت رو می‌کنم.

مادر هول کرده، جلو دوید.

-چی شده نادر؟

نادر دستی به دهان خشک شده‌اش کشید.

-چرا می‌ذارین با اون پسره بره و بیاد، هان؟

مادر بی‌توجه به شیدا، لیوانی آب برای نادر آورد و گفت:

- ببین اون بچه قراره فامیل ما بشه و با ما رفت و آمد کنه.

نادر با چشمان دریده شده فریاد زد:

-فامیل؟ چه فامیلی؟

مادر با خوشحالی گفت:

-فرخنده خانوم قراره امروز زن دایی جواد بشه.

نادر چشم‌های متحیرش را به مادر دوخت و پرسید:

-زن دایی بشه؟ واقعاً؟

ناصر به جای مادر فریاد کشید:

-اون وخت بهروز می‌شه پسر دایی ما، چه خوب!

آن شب خانواده‌ی شیدا، فرخنده خانوم و دایی را که عقد کرده بودند برای پاگشا دعوت کردند.

بهروز مابین شیدا و علی نشست و پرسید:

-امروز کی اومدی خونه؟ بعد مدرسه ندیدمت!

علی که از ماجرا مطلع بود گفت:

-امروز نادر شیدا رو خونه آورد.

بهروز تو صورت شیدا دنبال خشونت نادر گشت.

صدای دایی، حواس بچه‌ها را پرت کرد.

-از امشب بهروز پسر منه، شما هم بچه‌های عمه‌ش می‌شین، مواظبش باشین.

پدر آن شب آبرو داری کرد و صدایش را بلند نکرد.

شیدا نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت.

نادر سر سفره چند بار چشم غره رفت تا جایش را عوض کند.

اما علی با به حرف کشیدنش اجازه نداد.

شیدا با خود فکر کرد چرا نادر به سربازی بر نمی‌گردد؟

آن شب، وقتی شیدا برای پرسیدن سوالی از علی می‌خواست وارد اتاق انتهایی خانه شود، صدای علی را شنید که می‌گفت:

-خیلی با این دختر بد رفتار می‌کنی، به جای دوس داشتن فقط اونو می‌ترسونی، نادر این کارا رو نکن پشیمون می‌شی. شیدا با اون پسر هم سن و دوسته، بزرگ شن، خودشون رفتارشون رو تغییر میدن.

صدای پوزخند نادر را شنید:

-اقا معلم تو فقط به فکر درس خوندنی، مگه نمی‌بینی سالی چن(چند) تا بچه رو کشتن، شکنجه کردن؟

-مگه بهروز یا دوستای ناصر قاتلن؟ اونا یه مشت بچه محلن.

-فردا که بزرگ میشن شا... کف می‌کنه، کی بهتر از دختر ساده‌ی محله.

-نادر دیونه‌ام کردی، بهروز دیگه فامیلمونه، من نمی‌ذارم شیدا رو اذیت کنی، دس (دست) از سرشون بردار.

شیدا خیلی از حرف‌ها را نمی‌فهمید اما لحن برادرهایش خوب نبود.

سرجایش برگشت و خوابید.

پاییز ۵۷

مادر باز هم بیرون رفت و برگشت، نگران تند تند صلوات فرستاد.

مهری جیغ کشید:

-ننه ناشیو (ناصرو) ببین.

مادر بی حوصله فریاد زد:

-ذلیل مرده، چکارش داری؟

ناصر با خنده گفت:

-کاریش ندارم، فقط می گم شکل موش شده.

- موش خویتی (خودتی).

مادر انگشتش را جوید و زیر ل**ب گفت:

-خدایا بچه ها کجان؟ خدایا نگهدارشون باش.

شیدا نیز مانند مادر نگران بود، این روزها علی و نادر و بقیه ی جوانان محل، کارهای مشکوک می کردند و شبها تا دیر وقت بیرون از خانه بودند.

شیدا هرشب به همراه ناصر به خانه ی بهروز می رفت و چشم به جعبه ی جادویی می دوخت.

دایی کمی رادیو را دست کاری می کرد تا به جایی می رسید که مرد یا زنی از لندن، برای ایرانیان حرف می زد.

با تلویزیون که نمی شد از خبرها مطلع شد.

رادیو "بی بی سی" از روحانی به نام "ایت الله خمینی" می گفت. عکسش را نادر و علی زیر قالی پنهان کرده بودند.

نادر يك هفته ای می شد که از سربازی فرار کرده بود. بابا می گفت:

- فقط ۶ ماه مونده، چرا فرار کردی؟

نادر می گفت:

- اقا خمینی گفته این وظیفه‌ی شرعی است و باید سربازا فرار کنن.

هرشب هم با علی و حسین و عبدالله و بهنام و مجید بیرون می رفتند و تا دیر وقت نمی آمدند.

اطلاعات شیدا از انقلاب و اوضاع کشور در حد شنیده‌هایش از بی بی سی بود و آنچه علی و نادر بین خود رد و بدل می کردند.

شبها در منازل باز بود، گاهی صداهاى بلندی شنیده می شد و مادر چنگ به صورت می زد.

- خدایا به حق پنج تن بچه‌ها رو نگه دار.

دولت از ۱۱ آذر مدارس رو تعطیل کرد و بهانه آورد بخاطر دهه‌ی اول محرم است اما بابا می گفت:

- حرف مفت می زنن. کسی مدرسه نمی ره.

شاخك‌های انقلاب تا داخل خانه‌ها نفوذ کرده بود. همه جا از خاندان سلطنتی می گفتند و ظلم و ستم دربار.

شیدا همراه مهري برای خرید ماست به سمت مغازه‌ی "مش ممد" می رفت که چشمش به پسرهای جوان کوچه افتاد.

لاستیک بزرگ ماشینی را آتش زده و دور آن نشسته بودند.

با چهره‌های سرخ از سرما دست می زدند و می خواندند:

"آی بانو بانو بانو

غصه نخور شهربانو

شاه زودتر می میره

کارت تر تو رو می گیره."

شیدا به سرعت رد شد.

صدای بلندی در کنار گوشش شنید. پسران فریاد زنان فرار کردند.

فریاد می زدند:

-بچه ها، مامورا حمله کردن، فرار کنین.

شیدا دست مهری را محکم گرفت و به دیوار چسبید.

مهری گریه می کرد و شیدا با کنجکاو به دو سرباز اسلحه به دست، خیره شد.

نسیمی از طوفان انقلاب به کوچهی آنها هم وزیده بود. شوقی غریب وجودش را

فراگرفت و هیجان زده شد.

روزهای پرهیجان انقلاب، شرکت در تظاهرات، شبها خانهی دایی کنار رادیو، شیدا را

با موجی از اطلاعات روبهرو کرده بود.

آن روز، بعد از دادن ماست به مادر، به بهانهی دیدن زن دایی خود را به بهروز رساند.

بهروز، شیدا را به اتاقش برد.

-شیدا امروز بابا برام مداد شمی (شمعی) گرفته. بیا بین رنگاش خیلی قشنگتر از

مداد رنگیه.

بهر روز مداد شمعی ۱۲ رنگ را به دست شیدا داد. شیدا کمی آن‌ها را با نگاه و انگشتانش نوازش کرد؛ با لمس مداد قهوه‌ای یادش افتاد برای چه کاری آمده است.

-بهر روز امروز دوتا سرباز دیدم دنبال پسرا کرده بودن و می‌خواستن اونا رو بگیرن.

-کی؟

-یه ساعت پیش.

-فرار کردن؟

-اهان... بهروز؟

-بله؟

-نادر و علی هم میرن تهاظرات (تظاهرات).

بهر روز ترس را در وجود دوستش آشکارا دید. بعد از مادرش در دنیا این دوست هم سال، برایش بسیار مهم و عزیز بود.

وصلت مادر و آقا جواد تنها مانع دیدن هر روزهی دوستش را برطرف کرده بود، نادر کمتر به هم نشینی آن‌ها با هم اعتراض می‌کرد. ناصر اکثر اوقات با شیطنت‌هایش پای سوم گروه کوچکشان بود.

-اره، اونا هم میرن تظاهرات. نترس اونا مواظبن.

-اخه سربازا تفنگ دارن.

وای اگر بلایی سر برادرانش می‌آمد، حتی نمی‌خواست نادر آسیب ببیند.

بهر روز با لحن دل گرم کننده گفت:

-اونا طوری شون نمی شه، تازه بابا هم تظاهرات میره.

بعد با ذوق پرسید:

-عکس اقا خمینی رو دیدی؟

شیدا هم با همان ذوق گفت:

-اره، یکی تو خونه داریم.

-بذار عکس خودمو بیارم.

پسرك كمد قهوه‌ای رنگش را باز کرد و از زیر لباس هایش، عکسی را بیرون کشید.

عکس یک روحانی با عمامه‌ی سیاه که عینک به چشم داشت.

شیدا عکس را گرفت و گفت:

-عکس ما عینک نداره.

و مانند مادرش عکس را بوسید.

بهر روز دفتر نقاشیش را آورد، با کندن برگه‌ای و دادن آن به شیدا گفت:

-بیا نقاشی کنیم.

-چی بکشیم؟

-هرچی دوست داریم.

-من خونه می کشم.

-منم ماشین.

دو کودک به دور از حوادث مهمی که در کشور در جریان بود رویاهایشان را کشیدند.

شیدا مرکز امن و آرامی مثل خانه‌ی کوچک آبی رنگی که دودی از دودکشش خارج می‌شد و بهروز موتوری که با دو سرنشین به سوی خورشید پر نور زرد رنگی حرکت می‌کرد.

سرماي زمستان سال ۵۷ پوست می‌ترکاند. دستان شیدای کوچک مانند زمین شخم زده پر از زخم و خون خشکیده شده بود.

ایستادن درصفت نفت به همراه ناصر، بدن کوچکش را یخ زده می‌کرد.

گاهی نفت نبود، گاهی به آن‌ها نمی‌رسید. اعتصاب‌ها و تظاهرات همراه هم نیش و نوش بودند.

مردم در مقابل سختی‌ها و فشارها صبوری می‌کردند و هر روز شاهد ماجرای جدید و خبر از استعفای نخست وزیر وقت بودند.

کلمه‌ی ساواکی و شهید و آقای خمینی بیش از هر چیز دیگر در دهان و گوش عامه‌ی مردم می‌پیچید.

روحانی محل که به خاطر ریش حنا زده، به ریش قرمز معروف بود؛ از پدر خواست که آن پرچم معاویه را پایین بکشد.

اهل محل حاج اقا نجفی را خیلی دوست داشتند. پدر با خنده گفت:

-اقاسید تلویزیون بد نیست.

آقای نجفی لبخندی زد و گفت:

-حاجی به اون مکهای که رفتی اون علمو بیار پایین.

بساط تلویزیون برچیده شد و بچه‌ها اخم کردند.



علی همراه عبدالله پسر اقا نجفی، دانشگاه را تعطیل کرده بودند و آشکارا صف تظاهرات تشکیل می دادند. عبدالله شعارهای جدید می ساخت، نادر با خط زیبایش می نوشت و همراه علی هر شب داخل حیاط خانه ها می ریخت.

با وجود اختلاف نظر دو برادر، این بار درکنار هم و برای يك هدف می جنگیدند. شاه فرار کرد.

ناصر به همراه مرتضی که دیگر چربی و دنبه نداشت و شده بود دلک کوجه، داخل کوجه می دویدند و فریاد می زدند شاه فرار کرد.

فردای آن روز، پسرهای شیطان محله دور آتش شعله ور وسط سه راهی کوجه می خواندند:

"شاه فراری شده

سوار گاری شده

از گاری افتاد

... خون افتاد

بردنش لندن

شلوارشو کردند

دور... نوشتند

مرگ بر شاه"

شیدا متحیر بود این ترانه ها در کجا و توسط چه کسانی ساخته شده.

بهر روز کنارش آمد و گفت:

-بیا بریم خونه، از این لاتا خوشم نمیاد.

لات؟! علی و نادر و بابا هم به این چند پسر شلوغ و بی غم لات می گفتند. جوانانی که فقط دور آتش می ایستادند و باچرت گویی می خندیدند و گاهی دختران محل را دید می زدند و هیچ حرکت مثبتی انجام نمی دادند.

وارد خانه که شدند، فضا را غیرعادی دیدند.

عموی ناتیش توی سالن کنار بابا نشسته بود و گریه می کرد.

زن عمو، دختر عمو و شوهرش و رمضان پسر عمو هم سالش دورتادور سالن نشسته اشک می ریختند. دلش خالی شد، چه شده بود؟

شیدا داخل اشپزخانه رفت و از مادرش پرسید:

-ننه چی شده؟ چرا عمو غلام وبقیه گریه می کنن؟

ننه با چشمای خیس وقرمز اهسته گفت:

-میگن غلامعلی شهید شده .

شیدا سوزش اشک را حس کرد. غلامعلی پسر عمو میهربانش؟

سالی یک بار فصل تابستان، دو روز خانه ی عمو می رفتند. خانه ای بزرگ در روستایی نزدیک اشتیان.

غلامعلی افسر بود و باعث افتخار فامیل. سال پیش برای شرکت در مراسم عروسی غلامعلی روستا رفتند. از دیدن عروس تعجب کرد.

غلامعلی با قدبلند، موهای لخت مشکی و صورت سفید و کشیده، شاهزاده‌ای برای خودش بود.

عروس تپل و قدبلند و سبزه با لپ‌های گلی رنگ زیبا نبود، بانمک بود.

وقت رقص و آواز محلی، شیدا کنج اتاق نشسته بود که غلامعلی صدایش زد و به اتاق دیگر برد.

-دختر عمو کوچیکه، چرا قایم شدی؟

-خجالت می‌کشم.

روسی بلند با سکه‌های کوچک طلایی به سر شیدا انداخت:

-خوشگل شدی، زن من قشنگه؟

شیدا سرمست روسی گفت:

-خودت خوشگلی.

غلامعلی خندید و روی سرش را بوسید. حتی علی او را نبوسیده بود.

-بیا بریم با هم برقصیم.

آن عروسی و آن داماد شاد و مهربان کجا بودند؟

بی‌اختیار کنج اشپزخانه نشست و گریه سرداد.

بهر روز نزدیکش رفت و گفت:

-گریه نکن، شیدا اینا کین؟

شیدا حق‌حق کنان گفت:

-عموم... از دهات او مدن... می‌گن ... می‌گن... پسر عموم شهید شده.

خانه هر لحظه شلوغ‌تر و صدای گریه بلندتر می‌شد.

شب همی زنان داخل راهروی خانه و مردان داخل اتاق بزرگ مهمان خوابیدند.

شیدا از صحبت علی و دایی در اتاق انتهایی خانه چیزهای عجیب شنید.

غلامعلی دو هفته‌ی قبل حاضر نشده بود به دست‌هایش دستور شلیک به سمت مردم را بدهد و بعد از محاکمه‌ی نظامی، سریع تیرباران شده بود.

جنازه‌اش را به خانواده نداده بودند. همسر باردارش با شنیدن خبر، فرزندش را از دست داده بود.

عمو آمده بود که از طریق رییس کلانتری ۱۲ شهر که از آشناهای پدر بود اقدام کند شاید به جنازه‌ی پسرش برسد.

دایی می‌گفت محال است جنازه‌ی غلامعلی پیدا شود.

آن شب شیدا به هیچ چیز فکر نکرد مگر جوان زیبایی به نام غلامعلی که هیچ گاه پیکر پاکش پیدا نشد.

غلامعلی که هیچ‌وقت جایگاهش را در قلب و ذهن دخترک از دست نداد.

خانواده‌ی عمو چند روز در منزل آنها ماندند.

بچه‌ها به دور از گرفتاری بزرگ‌ترها بیشتر وقت خود را به بازی می‌گذراندند. رمضان، پسرعموی چشم‌ابی و لپ‌گلی شیدا، پسرکی بامزه و شاد بود. با آن سن کم، تاب‌ی در حیاط بست تا بازی کنند. شیدا خانومانه نشست تا رمضان هلش دهد. صدای خنده‌ی آنها، مهری را به حیاط کشاند.

-منم بازی.

شیدا گفت:

-بعد من نوبت تو.

بهر روز به حیاط آمد و دست به سینه با اخم به شیدا گفت:

-بیا پایین، می‌افتی پات زخم میشه.

رمضان با دهان گشاد پر خنده گفت:

-محکم گرك زدم نمی‌یوفنه.

بهر روز ناراحت از اینکه هم بازیش توسط پسردهاتی دزدیده شده، گفت:

-شیدا بیا پایین، مهری سوار شه.

شیدا با دیدن صورت پرحسرت مهری پایین آمد و کمک کرد مهری روی بالشی که

نشیمن گاه تاب را تشکیل می‌داد بنشیند.

رمضان با سرخوشی گفت:

-بهر روز تو نمی‌خوای تاب بازی کنی؟

نه محکم بهروز و از حیاط خارج شدنش، شیدا را به دنبالش کشاند.

-بهر روز خونه نرو اینجا باش، می‌خوام با ناصر بریم پشت بون(بوم) کفترای اسدو

ببینیم.

بهر روز عصبانی فریاد زد:

-به نادر میگم، اگه بری بالا.

اسد پسر کفتر باز و بد دهنی بود که از دستمالی کردن پسران کوچک بدش نمی آمد. یک بار بهروز را ته کوچه گیر انداخت اما قبل از هرکاری با لگد نادر به دیوار خورد.

نادر دست بهروز را گرفت و از کوچه‌ی تنگ بیرون کشید.

-این جا چکار می کنی؟ مگه خونه تون اینجاس؟ بهروز هر وقت این مرتیکه رو جایی دیدی، فرار کن، گوش بچه‌ها رو می بُره.

نادر نمی توانست واقعیت را به کودکی ۸ساله بگوید.

هراس آسیب دیدن شیدا، باعث فراموشی قهر پسرک اخمو شد:

-نمی ری باشه؟

شیدا گفت:

-باشه، پس بیا بریم بازی.

-از رمضون خوشم نمیاد.

-پسر خوبیه، تازه مثل ما کلاس دومه. میگه یه روز یه (بره) برده سرکلاس علوم.

-خب تو دهات بره و گوسفند پره.

-گفته این بار بریم دهاتشون منو سوار خرش می کنه.

بهروز با فخر فروشی گفت:

-بابام می خواد ماشین بخره، گفتم رنگش قرمز باشه.

فکر کرد بزرگ شود، خودش ماشین بزرگی می خرد و با شیدا مسافرت می رود، اگر

مهری نق نزند و ناصر شیطنت نکند، آن‌ها را هم سوار می کند

شیدا گفت:

-بیا بریم دیگه.

بهر روز همراهش شد.

رمضان با لباس سیاه و صورت قرمز از سرما و هیجان با یک دست طناب و با دست دیگر مهری رو گرفته بود و عقب جلو می برد، مهری هم شادمانه می خندید.

کودکان در میان فضای پر از غم خانه سریع شادی را می یافتند.

"این صدای انقلاب است"

با گوش هایش پیروزی انقلاب را شنید. شیدا در بطن دوره ای حساس از کشورش، پای رادیو ایستاده بود و با چشمانی گشوده فریادهای بلند و پرشوق علی و نادر را می شنید.

علی فریاد زد:

-تموم شد، حکومت سقوط کرد؛ نادر بیا بریم پیش بچه ها، بریم کلانتری ۱۲ رو بگیریم.

شیدا دست مهری را گرفت و به اشپزخانه رفت تا کمی نان بردارد، گرسنه بود.

این روزها غذا کم بود و دخترک کمی از غذایش را توی بشقاب ناصر می ریخت تا بخورد.

هر بار هم بهروز برایش بیسکوئت می آورد، نیمی از آن را به مهری می داد که عاشق بیسکوئت بود.

پدر بداخلاق تر شده بود. آن بوی زننده بیشتر شده بود و ریزش اب بینی شیدا کلافه اش می کرد.

نیمه شب بود که جیخ مادر، بچه ها را از خواب پراند.

نادر کلانتری بود، علی و شیدا از زیر کرسی بیرون آمدند و به سمت اتاق پدر رفتند. صدای ناسزاهای زشت پدر و گریه‌ی مادر شنیده می شد.

علی بلند گفت:

-ننه چی شده؟

بابا گفت:

-برو بکپ توله سگ، ننه تون هفتا جون داره پدر سگ.

علی جلو رفت و در را باز کرد، شیدا از زیر بازوی علی سرک کشید.

لامپ اتاق روشن بود، بابا با زیر پیراهنی سفید کنار بساط لم داده بود و چشمانش خمار و قرمز بود. پکی به سیگارش زد و فریاد کشید:

-گم شو برو بیرون زنیکه‌ی شلخته.

مادر کنار دیوار مچاله شده بود.

علی بی توجه به خشم پدر، داخل اتاق شد و کمک کرد مادر بلند شود و بیرون بیاید.

شیدا با ترس به پدر نگریست که چشمانش بسته شده بود و سیگار لای انگشتانش آرام آرام می سوخت و به خاکستر تبدیل می شد.

به خود آمد و به سمت علی چرخید. چشمانش را با تعجب چند بار روی هم فشرد. خواب نبود پشت لباس مادر خونی بود.

تمام دامن لباس از خون قرمز شده بود.

مادر ناله کرد و روی زمین نشست:

-علی جون نمی‌تونم ننه، برو به فرخنده خانوم بگو بیاد.

علی به شیدا گفت:

-برو برا ننه اب بیار، تو اتاق بابا هم برو، الان میام.

لباس گرمی پوشید و از خانه بیرون دوید.

شیدا اب را به زور به مادر خوراند. رنگ زرد و ناله‌هایش شیدا را ترساند.

فرخنده خانم و علی مادر را سوار ماشین دایی کردند. علی، مهری غرق خواب را بغل کرد و گفت:

-شیدا بیا بریم خونه‌ی دایی.

سوز سرما شیدا را لرزاند خود را به علی چسباند. علی مهری را روی تشک خواباند و گفت:

-شیدا همین جا بخواب، می‌ریم مریض‌خونه، اگه مهری یا بهروز بیدار شدن بگو نترسن.

-ناصر چی؟

-اون تا لنگ ظهر خوابه، تو بخواب شیدا.

-ننه می‌میره؟

علی به چشمان درشت و ترسیده‌ی شیدا نگاه کرد و دستی به سرش کشید:

-دیوونه شدی؟ حالش بد، خوب می شه، نترس ابجی.

علی رفت و شیدا چسبیده به مهری، به قدری به لباس خونی مادر فکر کرد تا به خواب رفت.

صبح با شنیدن اسمش چشم گشود.

-شیدا... شیدا... کی اومدی خونه مون؟ مادرم کو؟

شیدا نشست و چشمانش را با پشت دست مالید.

-مادرت و علی، ننه رو بردن مریض خونه. من و مهری اومدیم اینجا بخوابیم.

بهر روز کنارش نشست:

-عمه چی شده؟

پسرك خیلی زود القاب پدر و عمه را پذیرفته بود تا شیدا دختر عمه اش شود.

-نمی دونم.

خجالت می کشید از اوضاع مادرش بگوید، گویی بطور غریزی از حریم ها و حرمتها آگاه بود.

بهر روز نان و پنیر و مربا را میان سفره ی كوچك رنگارنگ گذاشت:

-بیا یه چیز بخوریم.

شیدا بی اختیار پرسید:

-چایی ندارین؟

-می خوای درس کنیم؟

سر تکان داد و گفت:

-من بلدم، تو سمورو (سماور) روشن کن.

بهر روز کبریت را روشن کرد و اهسته به فتیله‌ی سماور نزدیک کرد. شعله‌ی قرمز، لبخند بر لب دو کودک آورد.

شیدا با پارچ سماور کنار اتاق را پر از آب کرد و کنار سفره نشست.

شیدا وقتی از جوش آمدن آب سماور مطمئن شد چای را دم کرد و از بهروز پرسید:

-دایی کی میاد؟

-بابا امروز میاد.

-چرا ماشینش رو نبرد؟

-با ماشین دوستاش رفت.

-خوش به حالت، مادرت بلده ماشین راه ببره.

-مادرم قبلا ماشین داشت اونو فروخت، اینجا اومدیم.

گفتگوی آن‌ها با صدای زنگ خانه قطع شد. بهروز در خانه را باز کرد. فرخنده خانم و علی همراه مادر داخل آمدند.

-فرخنده خانوم بذار بریم خونه‌ی خودمون، خیلی زحمت دادیم، تو رو خدا ببخش.

-این حرفا چیه علی جون! تو هم بیا بشین یه چیزی بخور.

شیدا از میان توصیه‌های آرام فرخنده خانم و علی، راز دیگری از اسرار زنان را شنید.

-علی جون این روزا کمی مراقبش باش بیشتر بخوابه. چیزهای شیرین بخوره، اگه گوشت دارین براش کباب کن.

بچه ۴ ماهه بوده.

بچه؟ ذهن شیدا کندو کاو کرد، چه بچه‌ای؟

به یاد شکم بزرگ مادر قبل از تولد مهری افتاد. پس تو شکم مادر یک بچه بوده که مرده!

چرا؟

بیش از دو هفته ذهن کوچکش دنبال کشف حقیقت بود، حقیقت و حقایق دیگر پیرامون آن.

آن روزها تنها زره دفاعی دخترک، یک تصمیم شد؛ دوری از عروس شدن و مادر شدن.

واین زره تبدیل به پولادی اب دیده شد؛ دوری از جنس مرد و استقلال زنانه.

تابستان ۱۳۶۲

روستایی سرسبز و خوش آب و هوا در حوالی شهر اشتیان در استان مرکزی.

ناصر بلند گفت:

-شیدا بدو دیگه، عقب موندی تنبل.

شیدا گوشه‌های چادر مشکی را بالا برد و گفت:

-دوس دارم ببینم باچادر چطور می‌تونی بدویی اقا ناصر.

ناصر با نیشخند گفت:

-وقتی میگم جای دخترا نیس قبول نمی کنی .

شیدال**بهایش را روی هم فشرد:

-حرف الکی نزن .

صدای پرخنده‌ای گفت:

- اق ناصر راس میگه دیگه، دختر عمو.

رمضان با همان چشمان ابی خوشرنگ ولپ‌های سرخ ایستاده بود تا هم سفران به او برسند.

قبل از شیدا، بهروز با تمسخر جواب رمضان را داد:

-رمضون داداش تو بچه‌ی بیابونی، تعجب نداره جلو می‌افتی.

رمضان خندید:

-پسر شهری، نکنه تو هم خسته شدی!؟

ناصر غرزد:

-رمضون کجاس این درخت گردوها؟

-الان می‌رسیم.

زمین روبه‌رو با شیب ملایم بالا می‌رفت و به باغ عمو غلام می‌رسید.

ناصر و رمضان جلوتر رفتند. بهروز دوشادوش شیدا حرکت کرد.

-ببین پسر دهاتی چطور مثل کره الاغ یورتمه میره.

شیدا با دیدن دست‌های بلند رمضان که هنگام دویدن، مانند چرخ تکان می‌خورد، بی‌اختیار خندید. اما سریع خنده‌اش را جمع کرد:

-نگو گناه داره، چرا اینقدر سربه‌سرش می‌ذاری؟ پسر خوبیه.

بهر روز با زبان، ل**ب‌هایش را مرطوب کرد، از اینکه هم بازی‌اش را با کسی شریک شود عصبانی بود.

-با نگفتن من چیزی عوض نمی‌شه، تو رو خدا نگاه کن، الان مثل اسب شیهه می‌کشه.

رمضان که بالای شیب رسیده بود فریاد کشید:

-پ... س... ر شهری عقب موندی.

واقعا شیهه می‌کشید. اینبار خنده‌ی شیدا، کنترل نشده در گوش بهروز پیچید.

بهر روز زیر لب گفت:

-الان میایم پسر دهاتی.

فضای زیبا و پر از درختان گردو به آن‌ها خیرمقدم گفت. چشمان شیدا از این زیبایی درخشید.

سه پسر هر کدام از درختی بالا رفتند. درختان گردو صبورانه بالا رفتن پسر بچه‌ها را تحمل کردند.

شیدا کنار درختان منتظر فرو ریختن گردوها شد.



رمضان تند و فرز گردوها را پایین می انداخت، ناصر که با رمضان مسابقه گذاشته بود سعی می کرد حواس او را پرت کند:

-رمضون به جزعمو این درختا مال کیه؟

رمضان بدون وقفه در کار گفت:

-فقط مال خودمونه، فقط پنش تا (پنج)از درختا وقف امامزاده‌ی پایین جاده‌اس.

ناصر گردویی به سمتش پرت کرد و گفت:

-کمی صبر کن، سگ که دنبالت نکرده.

رمضان خندید و دندان‌های درشت و سفید را به نمایش گذاشت:

-مسابقه مسابقه‌اس ناصرخان، اره داداش.

شیدا خندید و زیر درختی رفت که بهروز بالایش قرار گرفته بود.

با شلوار و پیراهن سفید میان آن سبزه‌های سیر و پر رنگ می درخشید.

-بهروز عقب موندی، زود باش.

بهروز زیر ل**ب غرغر کرد.

رمضان جست زد روی زمین.

-بچه‌ها بسه، سهم ما همینه، بیشتر بچینیم، بابا گوشمو می بره.

بهروز با احتیاط از تنه‌ی درخت سر خورد پایین، مواظب لباس‌های سفیدش بود.

کنار شیدا نشست و زمزمه کرد:

-پسر دهاتی بدون گوش! باید جالب باشه.

شیدا مانند او زمزمه کرد:

-بس کن بهروز، زشته بخدا.

بهروز شانه و دست‌هایش را عقب کشید تا خستگی در کند.

-اخیش... می‌دونم زشته، ولی باید قیافه‌ش رو تحمل کنیم.

شیدا سریع برگشت و خیره‌ی چهره‌ی شیطان بهروز شد.

-چی میگی؟ پسر عموم خیلی هم قیافه‌اش قشنگه.

بهروز پوزخندی زد:

-راس میگی؟ نکنه گول چشمای آبیش رو خوردی؟

شیدا مکث کرد، دلیل رفتار بهروز را نمی‌فهمید. هر سال تابستان همراه آن‌ها به روستا می‌آمد.

با وجود رفتار مهربان رمضان، هیچ وقت با او دوستانه رفتار نمی‌کرد. رمضان یا بخاطر خوش قلبی و یا مهمان دوستی هیچ وقت تندی نمی‌کرد.

-ببین، پسر عموم مهربونه اذیتش نکن دیگه.

بهروز صاف نشست:

-باشه.

به ناصر و رمضان نگاهی انداخت و بلند پرسید:

-حالا کی برنده شد؟ قهرمان شهری یا سوپر قهرمان روستایی؟

ناصر درحال شکستن گرد و با سنگ بزرگ گفت:

-مثل همیشه رمضون.

رمضان به شیدا گفت:

-نصف گردوهام مال تو.

بهر روز به سرعت گفت:

-نمی‌خواد، من گردوهام رو بهش دادم.

-خب تو که کم چیدی، یک دهم منم نشده.

ناصر میان حرف‌هایشان دوید، دست روی شانه‌ی رمضان گذاشت:

-من کنارتم چرا به بقیه می‌بخشی؟ بده به خودم.

رمضان سری تکان داد و آخرین نگاه را به سوی بهروز انداخت:

-اقا بهروز چن تا بشکن بخور، تازه و خوشمزه‌اس.

-دستام سیاه و سبز می‌شه، خوشم نمیاد.

-از بس سوسولی.

-تو هم بَ بویی دهاتی.

فقط شیدا شنید و چشم غره‌ای به سمت بهروز انداخت.

بهر روز با لبخند، سه انگشت روی دهانش گذاشت و با حرکتی شیرین سرش را خم کرد.

به خوبی بلد بود با سخنان و حرکاتش، رفع کدورت از شیدا کند.

رمضان دستمال قرمزش را پر از گردو کرد و گفت:

-من باید برم صحرا دنبال گوسفندامون. ناصر، بهروز می‌یاین؟

ناصر چوب خشکی از زمین برداشت و دور سرش چرخاند:

-هی هی برین جلو زبون نفهما. اره که می‌یام، می‌خوام سوار اون خر نفه‌مت بشم.

اگه این بار زمینم بزنه همین چوب رو می‌کنم تو پشتش.

شیدا براق شد:

-اون حیوون بدبخت رو کاریش نداشته باش. زورت به یه خر رسیده!

لحن صدا و کلماتش بهروز را به خنده انداخت.

-تو برو خونه من باه‌اش می‌رم (با لحن خنده داری ادامه داد) مواظب اون خر و این

خر هستم.

با دست به ناصر اشاره کرد.

ناصر با چوب به طرفش دوید:

-صبر کن ببینم به کی میگی خر؟ بچه قرتی.

بهروز دوان دوان دور شد و فریاد کشید:

-اون که دهاتیه، خب فقط می‌مونی تو.

پسرها سر در پی هم دور شدند.

شیدا گردوها را داخل دستمال بزرگی ریخت واز شیب باغ، پایین آمد.

در مسیر باید از کنار رودی کم عرض و پرآب می‌گذشت، شاید آب چشمه یا قنات

بود.

دو طرف آن همیشه محل تجمع زنان روستا بود. از قسمت بالای آب، کوزه‌ها و ظرف‌ها را پر می‌کردند.

چند گام پایین‌تر هر کسی مشغول کاری بود. یکی ظرف می‌شست، دیگری لباس را در آب چنگ می‌زد، مادری کودکش را در آن آب می‌شست.

روبروی این بلبشوی همیشگی، مسجد روستا قرار داشت که تنگ غروب، مردان خسته از کار کشاورزی و باغ‌داری و رمه‌داری، روبه‌رویش می‌نشستند و با چپق و سیگار مشغول گفتگو می‌شدند. صدای خنده‌های بلند و گاه سخنان بلندشان در هیاهوی زنان و کودکان نشسته در کنار آب، گم می‌شد.

شیدا در این دو روز، هربار از کنار آب می‌گذشت از دیدن زنان بی‌توجه به بهداشت و بی‌توجه به حجاب، چهره درهم می‌کشید و سریع‌تر حرکت می‌کرد تا به خانه‌ی عمو برود.

چادرش را بیشتر بالا برد تا خیس و کثیف نشود.

-خانوم شهری نمی‌یای پیش ما؟

حمیده دختر خاله‌ی رمضان بود. تازه عروس ۱۶ساله که با دستان پر از انگو مشغول سابیدن پشت قابلمه‌ی روحی بود.

شیدا با خود اندیشید:

-مگه تازه عروس يك ماهه، قابلمه‌ی سیاه شده داره؟

لبخندی اجباری بر صورت نشانده:

-سلام حمیده، باید برم؛ مادرم نگران می‌شه.

حمیده خندید و گفت:

-ننهت الان با خاله مشغوله، هیچی نمی شه بیا اینجا. این سمیه س، خوار شوهرم.
دختر لاغر کنار حمیده با چشمان ریزش خندید و قالیچه‌ی کف مال شده را در آب
فرو برد.

شیدا سریع گفت:

-ببخشید من باید برم.

حمیده زیر ل**ب گفت:

-دختر شهری افاده‌ای.

شیدا به سرعت از آن جا دور شد. از حرف‌های زنان سر آب خوشش نمی آمد. گاه با
سخنان رکیک به هم آب می پاشیدند و قهقهه سر می دادند.

زن عمو و دخترعمویش از همه نجیب تر بودند و درمقابل او سخن زشتی نمی گفتند.
او نمی دانست همین سخنان و رفتارهای عامیانه برای خیلی ها روزنه‌ای برای تخلیه‌ی
دردها و ناراحتی هاست.

او مدت ها بود در دنیای خیالی ر-اعتمادی، الکساندر دوما، دافنه دوموریه سیر
می کرد و روحش تشنه‌ی کلمات و سخنان لطیف و زیبا بود.

تنها چهار نفر در دنیای لطیف دخترانه اش حضور داشتند: علی، بهروز، طاهره و زهرا
دو همکلاسیش و گاهی هم ناصر با آن بی خیالی و شیطنت ذاتی.



تا به کوچه باغ زیبا برسد، نگاه آزار دهنده‌ی دیگران را تحمل کرد و بیش از همه از نگاه یاسر معذب شد. برادر چشم آبی حمیده که بی‌پروا به او چشم دوخته بود. کوچه باغ‌های روستا را بسیار دوست داشت. دیوارهای کاهگلی تنگ و باریک که مانند تونلی از درختان، چشم انداز خوبی به وجود آورده بودند. شاخ و برگ درختانی که از باغ‌ها و خانه‌ها بیرون زده بودند، دیوار طولانی و کاهگلی را زینت می‌بخشیدند و تداعی بهشتی کوچک بودند. جوی‌های آبی که از زیر در خانه‌ها بیرون می‌آمدند و به جوی اصلی کوچه می‌ریختند؛ زیبایی کوچه باغ را صد چندان می‌کرد. شیدا در عبور از کوچه باغ چشمانش را بست، گوش به صدای گنجشکان داد، چنان پرسروصدا بودند که اجازه نمی‌دادند صدا به صدا برسد. هربار که با بهروز و ناصر و رمضان از این کوچه باغ خاص عبور می‌کرد، بچه‌ها مجبور بودند با فریاد با یکدیگر حرف بزنند. کوچه را رد کرد و به شیب تند روستا رسید. باید از مسیری که بخاطر عبور روستائیان و دام‌هایشان هموار شده بود بالا می‌رفت تا به در بزرگ قهوه‌ای خانه‌ی عمو برسد. خسته، آخرین قدم‌ها را برداشت و وارد خانه شد. هیچ کس در خانه‌اش را نمی‌بست. حیاط خاکی و بزرگ با دو اتاق و یک اشپزخانه جلوی چشمش مانور داد. انتهای حیاط، محصور در میان بیده‌های مجنون، دو تخت فلزی فنری قرار داشت که این روز و شب‌ها محل گردهمایی ۴ تفنگدار بود.



بوی بادمجان او را به سمت آشپزخانه‌ی کوچک کشاند. آشپزخانه‌ای با یک پیک نیک کوچک و سینک ظرفشویی و ظروف آشپزخانه که روی طاقچه‌ی پهن، قرار گرفته بود.

-سلام، خسته نباشی زن عمو.

دهان زن عمو به خنده باز شد:

-سلام، مونده نباشی عزیز جون.

مادر را ندید.

-زن عمو، ننه کجا رفته؟

-با مهری رفت خونه‌ی سلطان خانوم، موهاشو حنا بذاره.

-زن عمو شما هم برین، من اینا رو سرخ می‌کنم.

-سخت می‌شه.

-نه راحتم، برین.

زن عمو رفت و شیدا چادر را به لبه‌ی در اهنی و باریک آشپزخانه آویخت.

با دیدن سبد بزرگی از بادمجان‌های سرخ نشده، اهی کشید.

ساعتی گذشت، یک دست دیگه برای سرخ شدن مانده بود که سنگینی نگاهی را حس کرد.

سربلند کرد، نگاه خیره‌ی دو چشم ابی، موجب حیرت و خشمش شد؛ به سرعت چادر را کشید و در کوچک را به شدت بهم کوبید.

صدای خنده‌ی زن عمو را شنید:

-یاسر جان گفتم اون طرف نرو.

زن عمو و یاسر کی آمده بودند؟

بی توجه به بوی روغن سوخته، بادمجانی را درون ماهیتابه‌ی داغ انداخت، روغن بر روی دستش پرید.

سوزش دست، باعث خشم بیشترش شد. زیر ل**ب آنچه ناسزا بلد بود نثار چشم ابی کرد.

-مرتیکه‌ی بی حیای بی شعور، نفهم دهاتی.

کلمه‌ی دهاتی را مانند بهروز ادا کرد، بهروز.

یاداوری بهروز و رمضان لبخندی بر ل**ب‌هایش نشانده.

در اشپزخانه گشوده شد و زن عمو داخل آمد:

-دست درد نکنه، پیر شی دختر، در رو باز بذار؛ اینطور خفه می‌شی.

شیدا در سکوت پشت دستش را فوت کرد.

-دست سوخت؟

-چیزی نیست، زن عمو من برم.

-شیدا زن عمو، یه لحظه وایسو کارت دارم.

بوی تعفن‌آور خواسته‌ی زن عمو، شامه‌اش را آزد.

با گفتن "برم دستمو بشورم" از اشپزخانه بیرون جهید.

یاسر روی پله کنار مادر نشست. با دیدن شیدا لبخند پهنی چهره‌اش را پوشاند.

شیدا اخم تندی کرد و به سوی درختان بید مجنون رفت. روی تخت نشست و چانه روی زانو نهاد. با توجه هرپسر جوانی، به هم می ریخت.

صدای نزدیک شدن پا او را به خود آورد، منتظر بود با دیدن چشمان ابی تندترین پرخاش را نثارش کند، اما...

-فرار کردی؟

-به خدا می زخم تو سرت.

چشمکی به سویش حواله رفت:

-چشمش خوشگل بود، تو هم عاشق چشم ابی.

با خشم بالشی را برداشت و به سویش پرت کرد:

-ببند اون طویله رو.

بهر روز با خنده کنارش نشست:

-نشده... طویله اون طرف حیاطه.

کمی جابه جا شد:

-خب توهم سیخونک خوردی؟ حالا بگو چی شده؟

-هیچی، همچی به ادم زل می زنه انگار داره...داره...

کلمه‌ی مناسبی پیدا نکرد.

-انگار داره ستاره‌ی گم شده‌شو رصد می کنه، اره؟

همیشه مبهوت جملات زیبای بهروز می شد. ادبیات بهروز فوق العاده بود.

-بره ستاره‌ش رو ل**ب اب پیدا کنه.

خنده صورت هردو را پوشاند.

صدای بلند ناصر گفتگوشان را قطع کرد:

-مهری برو پیش ننه.

صدای لجوج مهری بلند بود:

-منم بازی رو بلدم، بذار پیام.

رمضان شاد گفت:

-ناصر بذار بیاد، بیا مهری تو هم بازی.

ناصر با تحکم گفت:

-بیا، اما مهری وسط بازی نمی‌شه کنار بکشی.

-باشه، قبول.

پنج همبازی روی تخت، با هیجان مشغول بازی(یه قل دو قل) شدند. شیدا می‌دانست اگر قرار بر کتک باشد از دست ناصر کتک خواهد خورد، ناصر در این بازی همیشه برنده بود.

صدای خنده و جر زدن بچه‌ها، تمام ذهن شیدا را پر کرد، اینک ذهنش خالی از چشم ابی ازار دهنده بود.

صدای عمو بلند و کلفت بود:

-داداش حالا بذار بیان شاید رای ت برگشت.

صدای خشن بابا هم بلند بود وقتی گفت:

-کو حالا تا شوهر کردن شیدا؟

شیدا از زیر پتوی خنک کمی خود را بیرون کشید و با کنجکاوی و خشم گوش داد.

باز هم عمو بود که می گفت:

-من دخترم رو ۱۲سالگی شوهر دادم، الانم خوشبخته.

-نه داداش من دختر بچه شوهر نمی دم، شیدا هنوز بچه س، داره درس می خونه.

زن عمو با خنده گفت:

-یاسر پسر خوبیه، سربازیش رو رفته، اینجا باغ و زمین داره، می شناسیمش.

مادر هم پشت بند زن عمو اضافه کرد:

-حالا بیان چند کلوم حرف بزنیم، چی می گی حاجی؟

صدای خشم الود پدر درعین لرزاندن تن و بدن شیدا، شیرینی خاصی به جانش

ریخت:

-زن دهن تو ببند، دیگه نشنوم کسی حرف خواستگار بزنه، شیدای من باید درس

بخونه.

کسی ادامه نداد. پدر تریاکی بود اما مفنگی و ضعیف نبود.

علی همیشه می گفت کل فامیل از بابا حساب می برن.

بابا!

دفاع بابا به مذاقش خوش آمد. از بابا خیلی نمی ترسید، هیچ وقت او را کتک نمی زد اما ناصر و مهری و ننه هنوز از دستش، جیره ی کتک دریافت می کردند. سفره ی با برکت صبحانه، با سروصدای ناصر و رمضان در بالکن پهن شد. بهروز مودبانه و اقا کنار شیدا نشست. شیدا هنوز نفهمیده بود، بهروز چه استراتژیکی به کار می برد که همیشه می تواند کنارش جای بگیرد! به هر حال خوشحال بود.

بعد از شستن ظرف های صبحانه، شیدا با دفتر و خودکار از خانه خارج شد تا ساعتی از آخرین روز سفر را در محل مورد علاقه اش بگذراند.

از کوچه باغ رد می شد که صدای دویدن شنید. قبل از حدس زدن، صدای تعقیب کننده لبخند بر لب هایش آورد:

-های دختر سیاه! صبر کن.

برگشت و پرسید:

-تو کجا میای؟

-معلوم نیس؟ مجانی می خوام محافظ خانوم بشم.

شیدا خندید:

-محافظ خاله سوسکه؟

-اره، اخه شنیدم چشم ابی ها از سوسک خوششون میاد.

-بهروز می زنم تو سرت، خفه. آه، اول صبی حالمو نگیر.

پسرك نوجوان لاغر و قدبلند کنارش قرار گرفت:

-باشه اما تو هم اخم نکن، خیلی زشت می‌شی.

شیدا لبخندی زد:

-اینطور خوبه پسر دایی.

-اره، حالا قابل تحملی.

درحال گفتگو به سرچشمه رسیدند. کمی بالاتر یکی از زیباترین چشم اندازهای روستا قرار داشت.

ردیفی از بیدهای مجنون که با سخاوت بر آب روان جوی سایه گسترانده بودند. صدای خروس‌ها هنوز شنیده می‌شد.

شیدا بر روی علف‌های بلند نشست و چشم به رقص شاخه‌های درختان دوخت. بهروز با فاصله، شاخه خشک شده‌ای را در آب انداخت و با چشم، عبورش در جوی را دنبال کرد.

صدای بع بع گوسفندان و ماع ماع گاوها و گه‌گاه عرعر الاغ‌ها بر صدای خروس‌ها و مرغ‌ها پیشی می‌گرفت.

روستا بیدار شده بود با فعالیت هر روزه.

شیدا چشم بسته با خرسندی به صداها گوش می‌داد و لذت می‌برد.

از بوی روستا، بوی حیوانات و خانه‌های طویله‌دار بیزار بود اما حس بینایی و شنواییش غرق لذت می‌شد از حضور در روستا.

بهروز خیره‌ی صورت پر از رضایت شیدا، با خود گفت:

-چرا باید تعداد خوشی‌های این دختر کم باشه؟

جادوی موجود در فضا بر هر دو حاکم شده بود. بهروز زودتر به خود آمد و با پرتاب سنگی به سمت چشمه و ایجاد صدای برخورد با آب فریاد زد:

-زدم تو هدف.

چشمای هراسان شیدا باز شد:

-چی شد؟

بهروز روی علف‌ها دراز کشید و خندان گفت:

-بالاخره سنگ رو انداختم تو گودی چشمه.

شیدا سنگی کوچک را از کنارش برداشت و به سوی بهروز پرت کرد:

-بمیری، ترسیدم.

سنگ به پای بهروز خورد. پاچه شلوار را بالا زد و با مالیدن نقطه‌ی آسیب دیده گفت:

-بریم شهرمون، شیرین پوستت رو می‌کنه اگه ببینه چه بلایی سرم آوردی.

شیرین موجودی خیالی بود که بهروز بعنوان دوست دخترش به شیدا معرفی کرده

بود و موجب سرگرمی دو نوجوان می‌شد.

شیدا در جستجوی سنگی دیگر گفت:

-بهروز خفه نشی، خفه‌ات می‌کنم.

بهروز خندید و خود را جلو کشید:

-خب کمی مهربون باش دختر عمه، انقدر با اون نادر هیولا و ناصر خون خوار نشست و برخاست کردی که خودتم شدی یه پا دراکولا!
شیدا بلند خندید.

-بهر روز می خوام یه داستان کوتاه بنویسم، تو رو خدا زبون به دندون بگیر.
بهر روز نشست و زبانش را بیرون آورد و دندان بر روی آن فشرد و در همان حال نامفهوم چیزی گفت.

شیدا با دیدن زبان سرخ و دراز گفت:

-آه حالمو به هم زدی، چی می گی؟

-می گم اینجوری خوبه؟ خودت گفتی زبونم رو به دندون بگیرم. بین تکلیف منو روشن کن چیکار کنم؟

شیدا کلافه دفتر و خودکار را کناری انداخت:

-نه، با تو نمی شه چیزی نوشت.

بهر روز درحالی که کنار شیدا به تنه‌ی درختی تکیه می داد گفت:

-حالا خوب شد، بیا در مورد چشم ابی یا بچه دهاتی حرف بزنیم.

-ب ... ه ... روز.

بهر روز خندان از حرص خوردن شیدا با همان حالت گفت:

-چیه ش... ی... دا؟

شیدا کمی چادر سُر خورده را بالا کشید. چادر بعد از رسیدن به سن تکلیف، همراه همیشگی شیدا شده بود. حتی کنار این دوست همیشگی نیز دست از سرکردن آن برنمی داشت.

وقتی ۱۰ساله بود و بهروز به اتاق پریده بود تا سربه سرش بگذارد، شیدا بدون حجاب فریاد کشیده بود:

-برو بیرون، چادر سرم نیست.

بهروز هیچ وقت آن فریاد و صورت رنگ پریده را فراموش نکرد. گرچه بعدها به شیدا گفته بود پسران قبل از ۱۵سالگی ایرادی ندارد اگر زنان را بدون حجاب ببینند، چیزی که از مادرش شنیده بود.

اما شیدا گفته بود:

-معلممون می گه اگه پسری همه چی رو خوب بفهمه، باید جلوش حجاب داشت، توهم شاگرد اولی پس می شی نامحرم!

دو کودک ۱۰ساله بدون فهمیدن شرعیات پذیرفتند در کنارهم، مثل همیشه باشند با يك تفاوت، چادر همیشگی شیدا و جلوگیری از هر تماس بدنی.

گرچه بارها دستانشان برای رد و بدل کردن کتاب و دفتر و ظرف غذا و... باهم برخورد می کرد، اما طبق قانون نانوشته به روی هم نمی آوردند.

-بهروز تو بزرگ شی می خوای چه کاره بشی؟

-نمی دونم، فکر نکردم.

به شیدا و گزیدن ل**ب هایش و شکستن مفصل انگشتان نگریست:

-نکن، انگشتات لقوه می گیره، خودت چی؟

شیدا سریع از شکستن انگشتانش دست برداشت و با خوشحالی چشم‌هایش را در چشم خانه چرخاند و گفت:

-دوس دارم معلم بشم. خب نویسندگی هم خیلی خوبه، اما اول معلم.

بهروز بار دیگر روی سبزه‌های بلند و باطراوت زیر درخت بید دراز کشید و دست به زیر سر برد.

نور خورشید با حرارت ملایم صبح گاهی از میان شاخه‌های چتر شده‌ی بید، بر روی صورت پر از آرامش بهروز رقصید.

دست دیگر را بالای سر برد و گفت:

-اجازه خانوم معلم، من بشم منشی و برگه‌هاتون رو صحیح کنم؟

-به... روز!

-باشه، حرص نخور. من دوس دارم خلبان یا مهندس راه بشم.

-حالا چرا مهندس راه.

-اخه بابام مهندس راه بود.

شیدا کنجکاو تکانی خورد و کمی به دوست نوجوانش نزدیک شد:

-بابات؟ خب چی شد؟

بهروز از پدرش هیچ وقت حرفی نزده بود.

یکبار که شیدا در کودکی از بهروز راجح به پدرش پرسیده بود. بهروز تنها گفته بود:

-نمی‌خوام بگم، مگه فضولی؟

شیدا دیگر سوالی نکرده بود. هیچ کس از پدر و خانواده‌ی پدر و مادر بهروز چیزی نمی‌دانست.

بهروز لحظه‌ای به چشمان تیره‌ی شیدا زل زد. باخود گفت:

-شیدا بهترین و محرم‌ترین رفیقه، بهش می‌گم.

نگاه از او گرفت و به دور دست خیره شد.

صدایش آرام و شوق زده بود:

-مادرم و بابا تو بیمارستان آشنا شدن. مادر اونجا دوره می‌گذروند که بابا رو می‌بینه.

وقتی بابا میره خواستگاری، پدربزرگ میگه دخترم ناف بُر پسرعمه‌شه. پسرعمه مادرم، معاون کلانتری بخش بود.

انگار خیلی مادر و بابا اذیت می‌شن. بابا چن بار بازداشت می‌شه. نمی‌دونم مادرم چیکار می‌کنه که پدرش اونو از خونه بیرون می‌کنه. بخاطر رفتارهای خونواده‌ی مادر، خونواده‌ی بابا هم با مادر بد رفتاری می‌کنن. بلاخره عروسی می‌کنن.

اهی کشید و صدایش پر از غم شد:

-هر دو خونواده، پدر و مادرم رو ازار دادن، ازار دادن و از خودشون روندن.

قلب شیدا فشرده شد و کمی خودش را به سمت بهروز کشاند و خیره‌ی چهره‌ی دوست داشتنی‌اش شد.

-بابا انتقالی گرفت یه جای دیگه. بابام خیلی مهربون بود. همیشه وقتی خونه بود صدای خنده‌ش قطع نمی‌شد.

مادرم همش می گفت "بهرام خیلی خوش خنده اس" مادرم خیلی خوشحال بود.
صدایش اهسته شد:

-خیلی خوش حال و خوش بخت بودیم، اصلا نداشتن فامیل اذیتمون نمی کرد.
ساکت شد .

شیدا نمی دانست چه کند، نمی خواست بهروز را غمگین ببیند.

-نمی خواد دیگه چیزی بگی.

بهروز نفس حبس شده را بیرون داد و برخاست. سنگریزه ای روی علفها پیدا کرد و
با تمام قدرت به درون اب پرت کرد.

-گفتن بابا متوجه نبوده، کنار جاده ای در حال ساخت بخاطر سستی خاک سُرخورده
و پرت شده تو اب، بابام خفه شد.

شیدا بی اختیار هینی کشید و دست روی دهان گذاشت. صدای پربغض بهروز ادامه
داد:

-دروغ بود، بابام رو کشته بودن. پسرعمه ای مادرم دستور داده بود.

بازهم سکوت، اما اینبار سکوتی دردناک بین دو نوجوان حاکم شد.

صدای پرندگان بیشتر شده بود، به هم می پریدند و جیغ می کشیدند.

-مرتیکه رو هنوز به یاد دارم... اومد خونه و به مادرم گفت هنوز خاطرت رو می خوام...
خاطرتو می خوام.

ل**ب بالا را با عصبانیت گاز گرفت:



-هیچ وقت صداشو فراموش نکردم، فقط همین جمله رو یادمه. من فقط ۶ سالم بود، اگه بزرگتر بودم می کشتمش.

همون هفته مادرم ماشین و خونه رو فروخت و از اون شهر بیرون زدیم. رفتیم ساوه، یه سال بعد هم اومدیم شهر شما و شدیم همسایه.

ارام غلتی زد و ادامه داد:

-از دست دوتا خونواده، مادرم فرار کرد؛ می ترسید خونواده‌ی بابام منو ازش بگیرن و... کمی انگشتش را گزید و ادامه داد:

-یا خونواده ی خودش مجبورش کنن با پسرعمه‌ی قاتلش ازدواج کنه.

شیدا کمی شانه عقب داد و مستقیم تو صورت صاف و سفید بهروز خیره شد.

هیچ وقت فکر نمی کرد بهروز و زن دایی مهربانش، چنین گذشته‌ی دردناکی داشته‌اند.

بهروز چشمکی زد و با لودگی گفت:

-دختر زشته، خوشگلم؟

شیدا تکانی خورد:

-هان؟ چیزی گفتی؟

بهروز نشست و گفت:

-چی شد؟ یه دفعه رفتی تو فکر؟

-بهروز، تو دایی رو دوست داری؟

با شرم ادامه داد:

-یعنی مامانت از دایی خوشش میاد؟

بهرروز با لبخند گفت:

-بابا یعنی دایی تو خیلی خوبه. من بخاطر خوبی اون هیچ وقت احساس نکردم
پسرش نیستم.

مادرم؟ اونو خودت ازش بپرس تا حالا که با مشکلی برخورد نکردن.

شیدا لبخند زد:

-خوشحالم تو پسر دایی منی.

پسرك نوجوان گفت:

-ما بیشتر.

شیدا چند ثانیه به بهروز خیره شد، نگاه برگرفت و بار دیگر کلافه خیره‌ی او شد.

بهرروز از جا برخاست و با انگشتان موهای ریخته بر چشمانش را کنار زد:

-چی داره خففت می‌کنه؟ بگو تا نمردی.

شیدا اخم کرد:

-دیوونه.

خنده‌ی بهروز بلند شد:

-باشه من دیوونه، متفکر به چی فکر می‌کنی؟

شیدا هم بلند شد و چادرش را تکاند و کنار بهروز ایستاد.

-می‌گم... تو تاحالا فامیلاتو ندیدی؟!... بابا بزرگ و مادر بزرگات رو؟

-نه. دلم نمی‌خواد هیچ وقت ببینمشون، همشون مقصرن.

لحن تلخ و عصبانی بهروز به دل شیدا غم نشاند.

-اصلا ولشون کن. به... روز؟

لحن کشیده و مهربان اثر کرد و صدای پسرک نوجوان شاد شد.

-چی می‌خوای؟

-میشه امروز از پیش من جُم(جنب) نخوری؟

بهروز با شیطنت جواب داد:

-چرا؟ مگه اینجا سگ و الاغش دندون می‌گیرن؟

سرخ اندکی روی گونه‌های دخترک سبزه‌ی چادری نشست:

-ا... اذیت نکن، اون ناصر که همش دنبال رمضون میره.

مادرم با مهری این خونه، اون خونه هستن؛ دوست ندارم برم پیششون. می‌خوام

امروز همه‌ی روستا رو بگردم.

نگفت که نمی‌خواهد با جوان چشم ابی یا خانواده‌اش روبرو شود.

بهروز گفت:

-باشه، اول بریم صحرا پیش رمضون و ناصر، می‌خوام ببینم بلاخره الاغ سواری ناصر

پیشرفت کرده.

شیدا خوشحال خم شد و کفشش را درآورد تا سنگریزه‌ی مزاحمی که از چند دقیقه پیش پایش را ازار می‌داد، بیرون اندازد.

-قبول.

بهر روز لبخند خبیثی زد و گفت:

-رنگ ابی خیلی قشنگه، نه؟

شیدا درحال پوشیدن کفش ساده‌ی سیاه، با ذوق گفت:

-اره، عاشقشم.

-خب چرا نمی‌خوای به اون چشم ابی فکر کنی؟ تو اطرافمون چشم ابی نداریم. یه مرتبه از...

کوبیده شدن کفش میان کتفش، جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

صدای خشمگین و بلند شیدا لبخندش را خشکاند.

-بسه، خیلی بی‌شعوری.

با تعجب خیره‌ی دویدن شیدا با يك لنگه کفش شد.

نمی‌خواست دوستش را برنجاند فقط می‌خواست شوخی کرده باشد! اما انگار زیاده روی کرده بود.

لنگه کفش را از روی زمین برداشت و به سوی او دوید.

-شیدا... شیدا صبر کن.

...-

-شیدا غلط کردم، صبرکن.

...-

- بابا خودم زنش می شم... وایسو دیگه.

شیدا بی توجه می دوید اما فرو رفتن سنگی تیز درون انگشت پایش موجب توقفش شد:

-آه...-

خم شد و انگشت شست را مالش داد.

بهر روز کنارش رسید:

-چرا یه دفعه رم می کنی؟ ببین چقدر بی جنبه هستی! اومدی دو روز دهات، با این الاغ عموت رفیق شدی.

شیدا بین دو حس عصبانیت و خندیدن گیر کرده بود.

-بیا، مثل سیندرلا کفش جا می ذاره.

لنگه کفش سیاه و خاکی به سمتش دراز شد.

اخم غلبه کرد، آن را گرفت و به پا کرد.

-بیشتر هم نشین توام تا الاغ عمو.

-اهان، یعنی من رم کردن رو بهت یاد دادم؟

نگاه درنگاه شیدا، مظلومانه گفت:

-آشتی باشه؟

لبخندی بی اجازه نقش ل**بهای دخترک شد، تا خواست آن را محو کند بهروز سرخوشانه گفت:

-دیدم خندیدی پس آشتی.

-باشه، اما دیگه اذیت نکن، خوشم نیامد.

بهروز گفت:

-قبول، حالا بدو بریم پیش الاغای عموت، نمی دونم الان ناصر سوار الاغه است یا الاغه داره روش جفتک میره؟
شیدا با صدای بلند خندید.

ماشین گالانت ابی فیروزه‌ای، وارد خیابان اصلی قبل از سه راهی محله شد.

مهری و شیدا در سکوت خیابان را می‌نگریستند. ناصر و بهروز در گوش هم پیچ می‌کردند و اهسته می‌خندیدند.

اتومبیل روبه‌روی مسجد محل رسید.

-حجله زدن! کی شهید شده؟

صدای مادر بود که با تعجب پرسید. بچه‌ها با کنجکاوی سرک کشیدند. چشمان تیز ناصر و قرار گرفتنش سمت راست اتومبیل کمک کرد تا زودتر از بقیه با بهت بگوید:

-عکس مرتضی ست.

شیدا خود را به سمت ناصر کشاند و از بهروز و مهری غافل شد.

مادر کشیده‌ای بر صورتش زد و گفت:

-ننهت بمیره مرتضی.

بخض راه گلوی شیدا را بست و اشك جوشید.

اتومبیل نگه داشت.

سرنشینان نوجوان پیاده شدند و پدر حرکت کرد. روبه‌روی حجله دو نفر خوابیده بودند. ساعت ۷ صبح بود.

تصویر چهره‌ی مرتضی با آن لبخند گشاد، میان دو جاشمعی بلند سرمه‌ای که شمع‌هایش به نیمه رسیده بود، به آن‌ها می‌نگریست.

شیدا روبه‌روی حجله، کنار ناصر ایستاد و بی‌اختیار کناره‌ی دستش را داخل دهان برد و گاز گرفت.

چشمان خندان مرتضی، به آن‌ها سلام می‌داد.

مهری گفت:

-مرتضی ست. کی شهید شده؟

شیدا مسخ نگاه مرتضی، به گذشته کشیده شد.

مرتضی تپل که همراه ناصر شیطنت می‌کرد و بازی بچه‌های گروه را به هم می‌زدند.

مرتضی که او را مانند خواهرش می‌دانست و هر بار شیدا را برای خرید روبه‌روی مغازه‌ی محل می‌دید کنارش می‌رفت تا او را از شیطنت پسران علاف محل حفظ کند.

مرتضی که به خواهرش معصومه می‌غرید:

-فقط می‌تونم خونه‌ی شیدا برای بازی بری، معصوم جای دیگه بری می‌کشمت.

مرتضی مهربان که هر بار دختران کوچه را تو صف نانوایی می‌دید غر می‌زد:

-داداشاتون مرده که شما اومدین نونوایی؟ برین خودم براتون نون می‌گیرم، چن تا می‌خواین؟

اخیرین بار دوهفته پیش، مرتضی لاغر شده را تو لباس بسیج دیده بود که سمت ناصر فریاد زده بود:

-ناصر شب بیا مسجد کارت دارم.

حالا براستی آن همه نمک و غیرت زیر خاک رفته بود؟

گلویش درد گرفت و نفس کم آورد، اشک صورتش را می‌شست اما بغض هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد.

جلوتر رفت و دستی بر روی شیشه‌ی عکس خندان کشید و زمزمه کرد:

-کجا رفتی مرتضی؟

بهر روز متحیر پرسید:

-ناصر، مگه مرتضی تک پسر نبود؟ چطور خونواده‌ش رضایت دادن؟

شیدا به سمت خانه دوید دیگر طاقت نداشت.

در خانه باز بود، بی‌صدا وارد اتاق انتهایی شد. ظاهر اتاق متفاوت از دوران کودکیش شده بود.

کمد سبز محبوبش را جلو کشیده بودند و بین دیوار و پشت کمد، فضای کمی ایجاد شده بود که اجازهی نشستن دخترک و پنهان شدنش را می داد.

شیدا با زانوهای بالا آمده پشت کمد روی زمین نشست و سرش را روی زانوانش قرار داد.

چادر میان دندان هایش فشرده شد و بغضش ترکید.

صدای گریه میان عایق زانو و چادرش گیر افتاد و به گوش کسی نرسید.

با دندان ها گه گاه گوشت داخلی دهانش را می جوید تا قدرت غم را کمتر و سد جلوی اشک هایش را محکم تر کند.

بی اختیار گفت:

-برات بمیرم معصوم، الان تو چه حالی هستی؟

معصومه با لباس و روسری سیاه کنارش به دیوار تکیه داده بود و با چشمان بی نور خیره ای عکس مرتضی بود.

نوای زیبای عبدالباسط فضای خانه و کوچه را پر کرده بود:

-الرحمن الم القران

شانه ای معصومه را فشرده:

-معصوم جون این چایی رو بخور.

معصومه هیچ حرکتی نکرد، گویی در این دنیا نبود.

شیدا بار دیگر چای گرم شده را به دهان معصومه نزدیک کرد و با التماس گفت:
-بخور معصوم، صبح تا حالا هیچی نخوردی.

معصومه صورتش را عقب کشید.

شیدا بی‌رمق و بلا تکلیف استکان را روی زمین گذاشت و به دیوار تکیه داد.

از مراسم عزاداری و عروسی فراری بود، اگر شهادت مرتضی و دوستی با معصومه نبود هرگز به این مکان شلوغ و پر از گریه و صدا، قدم نمی‌گذاشت.

سر بر زانو گذاشت و چشمانش را بست. شنیده بود فقط يك گلوله در گیج گاه مرتضی نشسته و شهیدش کرده بود.

زهرآ خانم مادر مرتضی با فریاد می‌گفت :

-پسرم مثل گل رفت... خوشگل... خوش قد و قواره... مهربونم.

مرتضی در عرض يك سال قد کشیده بود و قامت بلند و اندام خوش فرمی بهم زده بود.

زهرآ خانم برسینه می‌کوبید و می‌گفت:

-بمیرم برات مادر، ای کاش ننهت برات می‌مرد مرتضی جان... مرتضی پشت بابات شکست مرتضی... سوختم مرتضی... «جیغ زد» مرتضی.

بی‌حال شد.

شیدا آرام آرام اشک می‌ریخت و فکر می‌کرد اگر بلایی سر نادر و علی بیاید چه خواهد کرد؟



نادر از همان ابتدای جنگ به عنوان پاسدار در جنوب ماندگار شده بود و گه‌گاه درمرخصی‌های کوتاه مدت به خانه می‌آمد. معاون فرماندهی گردان بود. علی همراه عبدالله پسر حاج اقا نجفی سه ماهی می‌شد رفته بود خط اول جبهه. با هر عملیات، تن شیدا هم می‌لرزید.

بیشتر نگران علی بود اما این دلیل نمی‌شد که نگران نادر خشن و بداخلاق نباشد، بخصوص اینکه می‌دانست نادر جزو گردان اطلاعات هست و قبل از هر عملیاتی به منطقه اعزام می‌شود تا اطلاعات جمع‌آوری کند.

آخرین بار در یکی از همین عملیات اطلاعاتی مجبور شده بود دو روز تو کانال پر از گل و لای مخفی شود و شب‌ها به منطقه سرک بکشد.

دوروز بدون غذا تنها با یک بسته‌ی کوچیک خرما و یک قمقمه آب .

شیدا نمی‌توانست باور کند برادری که از لك میوه ایراد می‌گرفت و آن را روانه‌ی سطل زباله می‌کرد، در جبهه چنین قهرمانانه می‌جنگد.

اهی کشید و به صورت رنگ پریده و چشمان سرخ اما خشک معصومه خیره شد. در دل گفت:

-معصوم فقط یه داداش داشت که اون هم شهید شد، من بودم چیکار می‌کردم؟ پاسخش نیش دردی تیز در قلبش بود.

-معصوم، معصوم یه چیزی بگو.

چشمان معصومه مات عکس مرتضی بود.

شیدا دست دور شانه‌های معصومه انداخت و او را به خود فشرد و گفت:

-بمیرم برات معصوم جان.

چشمان عسلی و مات معصومه، هم چنان خیره‌ی عسلی‌های شیطان مرتضی بود.

زهرا چادرش را جلو کشید و لبخند همیشگی بر لب‌هایش خودنمایی کرد:

-شیدا ول کن بذار بره.

شیدا به اطرافش نگریست و با دیدن تکه اجری شکسته کنار جوی اب گفت:

-اهان پیدا کردم.

به سمت جوی خیابان رفت و اجر را برداشت.

طاهره خنده‌اش را پشت چادرش رها کرد:

-هه هه... هه هه هه، می‌خوای چکار کنی شیدا؟

شیدا کنار دوستانش آمد و مانند همیشه میان آن دوجای گرفت:

-می‌خوام ادبش کنم، پسره‌ی چلغوز رو.

خیابان پر از دانش آموزان دختری بود که تازه تعطیل شده بودند.

مغازه‌ها باز و اتومبیل‌ها و موتورها در رفت و آمد روزانه بودند.

گه‌گاه می‌شد دوچرخه سواری را دید که میان ماشین‌ها، در خیابان از دیده پنهان

می‌شود.

طاهره با هیجان گفت:

-بچه‌ها اومد.

شیدا با خشم و دقت به دوچرخه‌ی ابی_سیاه خیره ماند که به سمتشان می‌آمد.

راکب آن پسر ۱۵_۱۶ساله‌ی لاغر بود که صورت سفید و شیطان‌ش میان لباس سیاه خودنمایی می‌کرد.

پسر پا در رکاب جلوی آن‌ها رسید و تند گفت:

-اسمتون چیه خانما!؟

شیدا غرید:

-به تو مربوط نیس فضول خان .

و میان چشمان خندان پسرک اجر را از زیر چادر بیرون کشید و به سوی پسر نشانه رفت.

حرکت پاها سرعت بیشتری به دوچرخه داد. اجر پرتاب شد و پسر سرش را دزدید.

خطر از کنار گوشش گذشت. پسرک در خیابان گم شد.

طاهره بلند خندید:

-دیوونه چیکار کردی؟

زهره سرک کشید تا پسر را بیابد اما او را ندید:

-شیدا اگه سرش می‌شکست؟

-جهنم، پسره‌ی احمق نیم ساعته افتاده ردمون که چی؟ آه بدم میاد ازشون.

چند دقیقه‌ی بعد با صدای بلندی نگاهشان به جلو دوخته شد.

-اتل متل توتوله

اسم وسطی بتوله.

دو دختر همراه، خنده‌هایشان را پنهان کردند. شیدا با چشم دنبال اجرای دیگر گشت.

پسر با دوچرخه به طرف شیدا رفت و با خنده گفت:

-بتول، قتل عمد اعدام داره.

زهره و طاهره از جمله‌ی پسر، به خصوص اسم بتول قهقهه سر دادند.

شیدا کلافه گفت:

-گم شو بی شعور.

پسر با دست راست سلامی نظامی داد و دورشد.

-شما رفیقای منین یا اون دیوونه؟

طاهره با نیش باز گفت:

-چقدر پسر بامزه‌ای بود مردم از خنده، حالا چرا به تو بند کرده بود!

زهره که آرام‌تر بود با لبخند ادامه داد:

-راس میگه، شیدا چرا تو؟!

شیدا اهی کشید:

-چه می‌دونم، از خوش شانسی منه.

طاهره گفت:

-اما خوشگل بود.

شیدا به پسر فکر کرد. از چهره‌اش چیزی به یادش نمانده بود به جز پوست روشن و موهای تیره‌اش.

زهرا آرام پرسید:

-امروز احمدی چیکارت داشت؟

شیدا همراه دوستانش خود را کنار کشیدند تا دوپسر جوان کلاسور به دست رد شوند.

-هیچی. میگه برام یه نامه بنویس بدم پسرعموم. بهش می‌گم «یعنی چی که به پسرعموت نامه بدی؟ زشته!» می‌گه «بخدا همه می‌دونن قراره سال دیگه که درسش تموم میشه نامزد کنیم، می‌خوام خوشحالش کنم.»

می‌گم «احمدی بعداً که دوباره خواستی نامه بدی که می‌فهمه این کار تو نیست.»
می‌گه «احسانی تو رو خدا فقط این بار.»

نمی‌دونم چیکار کنم! از وقتی خانم لاهیجانی گفته احسانی انشاهاش عالییه، این سومین نفره که یا انشاء می‌خوان یا نامه.

سرخیابان رسیده بودند جایی که باید دخترها از هم جدا می‌شدند.

زهرا به کوچه‌ی روبه‌رو رفت طاهره به سمت چپ خیابان پیچید و شیدا راست خیابان را ادامه داد.

وارد فضای باز و سه راهی کوچه شد، روبه‌روی خانه، معصومه را دید که سینی آش در دست ایستاده بود.

-سلام معصوم.

معصوم به سمتش چرخید:

-سلام، شیدا بیا بگیر.

-آش برای چیه؟

-مال مرتضی‌ست، دیشب تو خواب ننه‌م اومده و آش دستش بوده. ننه براش خیرات
آش درست کرده.

يك سال از شهادت مرتضی می‌گذشت .

بهنام و رضا شهید شده بودند، حسین یکی از پاهایش را درجنگ از دست داده بود،
ابوذر هم اسیر شده بود.

نادر و علی و عبدالله هنوز جبهه بودند.

پسران کوچه، دسته جمعی راهی جبهه شده بودند و جنگ با دشمن را بر خانه
نشستن یا دانشگاه رفتن ترجیح داده بودند.

انگشت روی زنگ گذاشت.

-قبول باشه، میای خونه؟

-الان که ظهره، شاید غروب یه سر پیام.

لبخندی صورتش رو باز کرد:

-یه خبر توپ دارم.

صدای ناصر از داخل خانه شنیده شد:

-کیه؟

-منم.

با ذوق پرسید:

-معصوم خبریه؟ اره؟

در باز شد و معصومه سرش را به پایین تکان داد:

-غروب میام.

وبه سرعت از شیدا دور شد.

ناصر سرش را به دو طرف چرخاند و پرسید:

-با کی حرف می‌زدی؟

-معصوم بود، آتش آورده .

ناصر دست جلو برد تا ظرف را بگیرد اما شیدا به سرعت با ظرف آتش به سمت اشپزخانه رفت.

-مال همه‌ست، نمی‌شه تنها بالا بکشی .

-شیدا امروز کاله جوش داشتیم من نخوردم.

ناصر و شیدا هر دو از این غذا نفرت داشتند و روزهایی که مادر آن را تهیه می‌کرد، آن دو به دنبال پنیر یا تخم مرغ برای خوردن بودند.

-بیا با هم می‌خوریم.

سعی کرد اهسته صحبت کند چون مادر و پدر درچرت بعد از ناهار بودند.

شیدا بعد از عوض کردن اونیفورم گشاد و بد رنگ قهوه‌ای مدرسه با پیراهن بلند و گشاد زیتونی وارد اشپزخانه شد و به ناصر گفت:

-یه کاسه و دوتا قاشق بیار.

سفره‌ی پارچه‌ای را روی زمین پهن کرد و کنارش نشست.

ناصر با کاسه‌ی ملامین قرمز و دو قاشق روحی سمت دیگر سفره نشست.

با وجود اینکه ناصر دو سال از شیدا بزرگتر بود تقسیم غذا همیشه از کارهای شیدا یا مادر بود.

بیشتر آش را داخل کاسه‌ی ناصر ریخت و با دیدن دست‌های سفید ناصر که از مچ سیاه و زمخت شده بود دلش ریش شد.

يك سال از ترك تحصیل نوجوان بازیگوش و کار کردنش در يك مکانیکی می‌گذشت. اقا رشید استاد کارش گفته بود برای کارهای فنی، ناصر استعداد خوبی دارد.

هر روز صبح زود از خانه بیرون می‌زد تا مکانیکی را باز کند و اب و جارو کند. ظهر ۲ ساعت وقت استراحت داشت و باز هم باید برمی‌گشت سرکار تا ساعت ۹ شب.

دست‌های سیاه و روغنی به راحتی پاک نمی‌شد.

نیمی از دست مزد خود را صرف نوارهای هندی ونوحه‌های اهنگران و سیگار می‌کرد! وقتی بهروز مسخره‌اش می‌کرد که این دو نوع موسیقی هیچ ربطی بهم ندارند، ناصر با قر دادن می‌گفت:

-رقص و آواز هندی ماهه.

بعد سینه می‌زد و مانند مداحان کلماتش را می‌کشید:

-اما وقت جنگه برادر، اهنگران مرد جنگه برادر، سوی خدا می‌رویم .

شیدا و مه‌ری و بهروز به نوحه‌ی بی‌وزن او می‌خندیدند.

مدتی بود دور از چشم خانواده سیگار می‌کشید. این تحفه‌ی هم‌نشینی با دیگر شاگرد مکانیک‌ها بود.

ناصر دست دراز کرد تا کمی نان سنگک بردارد.

روی مچ دست راستش از داخل سوختگی کوچکی به چشم می‌خورد. شیدا به خوبی به یاد داشت روزی را که نادر با فریاد ناصر را به داخل پارکینگ هل داد و فریاد زد:

-دفعه‌ی بعد دستت رو می‌شکنم اگه ببینم سیگار می‌کشی .

ناصر دست روی مچ می‌مالید و چیزی نمی‌گفت.

نادر با فریاد ادامه داده بود:

-دستت رو با سیگارت سوزوندم که هیچ وقت حرفام یادت نره.

با یادآوری مجدد ماجرا، بغض تو گلوی شیدا نشست و با قاشق پر آتش سعی کرد بغضش را قورت دهد.

-شیدا معصوم چی می‌گفت؟

-هیچی، ننه‌ش خواب مرتضی رو دیده بود، برآش آتش پخته.

ناصر ته کاسه‌اش را با تکه نانی پاک کرد و خورد.

با تمام کردن غذا به دیوار تکیه زد و گفت:

-شیدا یه چایی برام بریز بیار(نگاهی به اطراف انداخت) می‌خوام برم جبهه.

شیدا که سفره را جمع کرده بود و راهی آشپزخانه بود ایستاد و خیره به ناصر پرسید:

-جبهه؟ شوخی می‌کنی؟

ناصر با لبخندی دندان نما گفت :

-جایی بیار.

شیدا متحیر وسایل داخل دستش را روی کابینت گذاشت و به سمت سماور نفتی جوشان رفت و قوری صورتی چینی را با دستگیره برداشت و چای جوشیده را درون دو استکان ریخت و آن‌ها را زیر شیر سماور گرفت و پر کرد.

فتیله‌ی روشن را در پایین‌ترین حالت قرار داد .

کنار ناصر رفت. ناصر که روی زمین دراز کشیده و دست زیر سر داشت بدون تغییر حالت به خواهرش چشم دوخت:

-از بهروز چه خبر؟

شیدا نشست:

-قراره عصر بیاد باهم زبان کار کنیم، شوخی کردی؟

نگاه ناصر خیره‌ی طاق شد:

-نه شیدا، دلم گرفته می‌خوام برم جبهه. از وقتی مرتضی رفت تو فکرش بودم.

اهی کشید:

-دیروز هفتم سجاد بود.

شیدا متحیر پرسید:

-سجاد پسر بتول خانوم؟

-اره .

سجاد یکی از صمیمی ترین دوستان ناصر در مدرسه بود. بعد از ترك تحصیل دیگر از سجاد حرفی نزده بود.

بتول خانوم مربی قران بچه های محل بود که يك سال پیش از این محل به مکان دیگری رفته بودند و شیدا دیگر خبری ازشان نداشت.

-کجا شهید شده؟

-شلمچه. من دیگه طاقت موندن ندارم قبلا دوره ی آموزش نظامی رو دیدم احتمالا تو این ماه اعزامم.

نشست و استکان چای را به سمت دهان برد:

-فعلا به کسی چیزی نگو، باشه؟

شیدا با انگشتانش بازی کرد:

-ناصر... الان نادر و علی هم جبهه هستن... ننه طاقت نمیاره، گناه داره.

-ننه عادت می کنه.

-بابا اجازه نده چی؟

خندید:

-بابا از خدایه. دیروز ماشینش رو آورد میکانیکی تا به موتورش نگاه کنم. به اوس رشید داشت می گفت این ناصرم بخواد بره جلوشو نمی گیرم.

استکان خالی را داخل سینی گذاشت:

-می‌خوام برم، دیدن حجله‌ی بچه‌ها داغونم می‌کنه.

بغض پاک نشده‌ی شیدا سرباز کرد:

-ناصر بذار علی بیاد بعد تو برو.

ناصر باز هم دراز کشید:

-علی و نادر تا جنگ تموم نشه برنمی‌گردن، هردو لج باز (خندید) منم داداش همونا هستم. شیدا یه متکا بده یه ساعت بخوابم .

شیدا متکای گرد و بزرگ را برای برادری برد که فکر نمی‌کرد اینگونه با خود مدت‌ها در جدال بوده تا به نتیجه برسد.

جنگ چگونه از پسر بچه‌ها مرد ساخته بود؟!

همه‌ی پسرها عاشق تفنگ بازی بودند؟ جواب سوالش را نمی‌دانست.

آن روزها دنیایش داستان‌های عاشقانه‌ی

ر-اعتمادی و تاریخی الکساندر دوما بود .

اما روزگارش در جنگ بیرونی کشور و جنگ داخلی منزل می‌گذشت و روانش داشت دو بعد عاطفی و منطقی سخت پیدا می‌کرد. نمی‌دانست دختری است با روح پسرانه یا پسری است با جسم دخترانه.

اگر ناصر هم می‌رفت با حجم نگرانش چه باید می‌کرد؟!

مثل مرغ سرکنده خانه را زیر پا گذاشت، آرام نداشت.

بالای سر مادر خفته رفت و آرام شانهاش را تکان داد:

-ننه... ننه.

چشمان مادر باز شد:

-چیه؟ از مدرسه اومدی؟ پنیر گذاشتم تو کابینتِ اول، بخور برای ناصر هم بذار.

-ننه نونمونو (غذا) خوردیم، من یه ساعت برم خونه دایی؟

مادر چشمانش را بست:

-برو، زود بیا.

شیدا بلند شد نگاهی به پدر خفته‌اش انداخت که کنار بساط تریاک خواب بود و خروپف می‌کرد.

دیگر عادت کرده بود به این میهمان همیشگی .

باید با بهروز حرف می‌زد تا آرام شود.

شیدا به سرعت ظرف‌های داخل سینک را شست و داخل سبد قرمز کنار سینک گذاشت.

نمازش را مدرسه خوانده بود چادر مشکی را سر کرد و از خانه بیرون زد. کوچه خلوت بود مانند هر روز .

اهالی کوچه تا ساعت ۴ داخل منزل درحال استراحت یا خواب بودند. در آن هوای سرد پاییزی بچه‌ها برای بازی کردن بیرون نمی‌آمدند.

زنگ در طوسی و تمیز را دوبار فشرد. رمز بین او و بهروز بود.

صدای پسرنوجوان داخل حیاط پیچید:

-اومدم.

درباز شد و چهره‌ی خندان بهروز نمایان گشت. موج گرمی از محبت به جان شیدا ریخته شد. ل**ب‌هایش بی‌اختیار به لبخندی گشوده شد:

- سلام خروس.

بهروز با صدای خروس مانند پسری در استانه‌ی بلوغ، گفت:

-سلام دختر زشته، خوبی؟

و عقب رفت تا دوست این سال‌هایش وارد شود.

شیدا از میان اتومبیل سفید دایی و دوچرخه کورسی مشکی بهروز به سمت راهرو رفت. چقدر ناصر با این دوچرخه تك چرخ می‌زد و بهروز فریادکشان دنبالش می‌دوید.

-بهروز دایی اینا خوابن؟

-اره خروس بی‌محل، بریم اتاق من.

شیدا اهسته خندید و به طرف راه پله‌ی داخل سالن رفت. يك سال پیش دایی بالا را ساخت. یک طبقه کامل با اتاقی بزرگ و نورگیر که به بالکنی بزرگ ختم می‌شد. داخل بالکن میز و دو صندلی سفید پلاستیکی به همراه گلدان‌های کاکتوس و نخل میل به نشستن را در افراد برمی‌انگیخت. سرویس بهداشتی کوچک سمت راست بالکن باعث می‌شد شیدا حس کند بهروز اینجا در این طبقه در رفاه کامل است. وارد اتاق بهروز شد و مانند همیشه پشت میز تحریر نشست و گفت:

-صداشو! خروس خان چطوری؟

بهروز خندید. برخلاف صدای گرفته و نخراشیده‌اش خنده‌ی قشنگی داشت. شیدا صدای خنده‌ی او را به اهنگ زنگوله‌ای نقره‌ای تشبیه می‌کرد، زنگ دار و زیبا.

بهروز روبه‌روی شیدا به دیوار تکیه داد و نشست.

با لبخند به شیدا نگاه کرد و گفت:

- خب از این طرفا؟

شیدا گرم شیطنت نگاه و کلام دوست قدیمی گفت:

-بهروز کلافه‌ام، حالم خوب نیست.

بهروز پاهای لاغر و بلندش را دراز کرد و با کنجکاوی پرسید:

-چی شده؟ بازم تو خونتون دعوا شده؟

شیدا صندلی را عقب راند و از جا برخاست.

-خواب بودی؟

-نه می‌خواستم تکلیف زبانم رو بنویسم.

شیدا پشتی سرمه‌ای بزرگ و تا حدی نرم گوشه‌ی اتاق را با پا به سمت بهروز هل داد:

-دراز بکش.

بهروز پشتی را با دو دست بطرف خود کشاند و روی زمین خواباند:

-تعریف کن.

به پهلو به سمت شیدا دراز کشید و سرش را بر روی پشتی جابه جا کرد.

شیدا کمی ل**ب پایینش را جوید و گفت:

-می دونی ناصر می خواد جبهه بره؟

خندهی پسر، در اتاق پیچید:

-جوک می گی؟

-نه به خدا، می خواد بره جبهه.

بهروز با سرخوشی گفت:

-سرکارت گذاشته، ناصر و جبهه؟!

شیدا سعی کرد عصبانی نشود. چشم در چشم سیاه بهروز دوخت:

-بهروز، ناصر این بار شوخی نداره .

انگشت شستش را جوید:

-فکر کنم اسمشم نوشته، مشکل رضایت بابا هم نداره چون ۱۶ساله هست.

بهروز نیم خیز شد و پرسید:

-قضیه جدیه؟

-اره، اگه ناصرم بره...

نگفت که تنها می شود، نگفت که این برادر بی خیال، برایش همیشه دوست و همراه

خوبی بوده، نگفت که طاقت دیدن رختخواب های برادرانش را ندارد که گوشه ی اتاق

مدت هاست باعث بغضش می شوند.

بهروز با لحن شاد و امید دهنده ای گفت:

-ناراحت نباش، ببین الان خیلی وقته نادر و علی تو جبهه سالم و سرحالن .

خندید و ادامه داد:

-فقط فکر کن ناصر تو جبهه چه خرابکاری‌هایی بکنه.

با شوخی‌های بهروز، قلب شیدا کمی آرام گرفت .

بهروز مجدد دراز کشید و دست چپ به زیر گونه‌اش برد و چشم به شیدا دوخت .

-می‌خوای با ناصر حرف بزنی؟

شیدا خمیازه کوتاهی کشید و همانطور نشسته سر روی بازوی راست بر میز گذاشت و

با چشمان اندکی جمع شده به بهروز نگاه کرد.

- نه، چیزی بهش نگو، نمی‌خوام فکر کنه فضولم.

بهروز با شیطنت چشمک زد:

- مگه نیستی! سرظهر نمی‌ذاری من بخوابم، دوییدی اومدی برای من قصه می‌گی؟

شیدا خندید و گفت:

-تو هم چه خواب بودی پسر شهری!

بهروز با یادآوری حسین و شیطنت‌های تابستان خندید:

-خبر ازش داری؟

خمیازه‌ای دیگر چشمان شیدا را بست:

-نه، از اون روز که اومدیم خبری ازش ندارم.

تن صدایش آرام آرام خوش دار شد:

-امروز تو راه مدرسه یه پسر دوچرخه سوار...

بهر روز با لبخند به دخترک لاغر نگریست که مچاله شده پشت میز به خواب رفته بود.

چشمانش را بر روی هم نهاد و تن به خواب دلچسب پاییزی داد.

شیدا حس کرد از بلندی افتاد. به سرعت چشم گشود و منگ به اطراف خیره شد.

با دیدن بهروز غرق خواب به یاد آورد که برای چه کاری آمده بود.

خمیازه‌ی کوتاهی کشید و از جا برخاست. پتوی قرمزی روی بهروز کشید و کمی با کنجکاو صورت سفید و کشیده‌ی او را رصد کرد.

با محبت لبخندی زد و اندیشید: «این پسر بهترین دوست من است و او را به مانند علی دوست دارم.»

از اتاق خارج شد و بی سرو صدا به طرف حیاط رفت. صدای شستن ظرف از اشپزخانه شنیده می‌شد، اهسته از خانه بیرون زد .

پای درون پارکینگ خانه نگذاشته بود که فریاد پرخشم پدر را شنید:

- پسرهی بی‌ابرو مگه سرکار نمی‌ری؟! مگه خودت پول نمی‌گیری؟ بگو پولو کجا گذاشتی؟

صدای معترض ناصر را شنید:

-بابا من ور نداشتم چن بار بگم؟ به خدا من پولی ندیدم .

صدای ملتمس مادر میان ناسزاهای پدر شنیده شد:

-حاجی تو رو خدا نزن، شاید جایی گذاشتی یادت نیست .

صدای بغض الود ناصر بلند شد:

-به خدا من طرف جیبت نرفتم، حتما جنس خریدی یادت نیست.

صدای سوت کمر بند و ناسزای پدر در گوشش پیچید:

-ببند دهن تو پدر سگ، دزد بار آوردم برای مملکت.

شیدا چند قدم به عقب برداشت و از خانه خارج شد. طاقت دیدن کتک خوردن برادری که راهی جبهه بود را نداشت.

طاقت ناسزاهای و رفتار ظالمانه‌ی پدر را نداشت. می دانست ناصر دست به جیب پدر نبرده و معلوم نیست پدر از چه پولی حرف می زند.

زنگ در خانه‌ی معصومه را زد.

درگشوده شد با دیدن صورت پرمو و سرکم موی پدر معصومه، سریع سلام داد و گفت:

-با معصوم کار دارم.

-سلام، بیا تو.

پدر جلو رفت و بلند گفت:

-بابا معصوم، بیا شیدا اومده.

معصومه با پیراهن نارنجی و شلوار قهوه‌ای روشن، روبه‌رویش ظاهر شد که با انگشتان دست راست فرق سر را می‌خاراند و با دست چپ روسری صورتی را زیر چانه گرفته بود تا نیفتد. رنگ‌ها با دلپذیری، صورت و اندام سفید و تپل معصومه را قاب گرفته بودند.

خوشگل کوچه؛ لقبی که شیدا به او داده بود.

-مگه شپش گرفتی که هی می‌خارونی یا شاید هم کچلی؟

-هیچ کدوم؛ امروز باید برم حموم، سرم چرک و پر شوره شده.

دست از خاراندن کشید و شیدا را به راه پله هدایت کرد. روی پاگرد آخر کنار در پشت بام روی گلیم نخ نما نشستند.

خانه‌ی کوچک آن‌ها تنها یک سالن بود و اشپزخانه باحیاطی کوچک در انتهای خانه.

پاتوق معصومه و دوستانش همین پاگرد بود که نیمی از فضای آن‌جا با جعبه‌های میوه انباشته از خرت و پرت پر شده بود و تنها برای نشستن سه نفر جای داشت.

-بشین من دوتا چایی بیارم.

شیدا ساکت به در زنگ زده پشت بام نگاه کرد. اقا کریم بابای معصومه از راه خرید و فروش قراضه‌های آهن، زندگی را می‌گذراند و شیدا می‌دانست که لباس‌های زیبای تن معصومه هدیه خاله‌ی دوقلویش است که با یک بانکدار ازدواج کرده بود و بچه‌دار نمی‌شد.

چقدر دوران کودکی حسرت لباس‌های او را داشت، لباس‌های خوش دوخت و زیبا. اما حالا برایش نه لباس مهم بود و نه ظاهر زیبا. فقط دوست داشت صبح‌ها با آرامش از خواب بلند شود نه با فریاد یا غرغره‌های پدر.

دوست داشت در خانه آرامش و خنده باشد نه جنگ و مشاجره و دعوا، دعوا سر هر چیز. می دانست پدرش پولدار است و برای خانه وسایلی می خرد که حتی گاهی اهل کوچه اسمش را هم نشنیده‌اند مثل ویدئو.

اولین بار که پدر ویدئو به خانه آورد و گفت کارش پخش فیلم است و شیء کتاب مانند فلزی را در دستگاه قرار داد تا فیلم به نمایش درآید را هیچ گاه فراموش نمی کرد. باور نمی کرد چنین چیزی امکان پذیر باشد .

اما با دیدن مرد لوده‌ای که می چرخید و می گفت «کج کلاه خان.» دهانش باز ماند.

پدر طرفدار فیلم‌های ایرانی و رقص بود و برادرانش فیلم‌های رزمی و وسترن .

شغل پدر ثابت نبود؛ خرید و فروش زمین و گاه خانه، خرید و فروش قالی. حالا هم خرید و فروش اتومبیل. پدر پولدار برای خرید لباس و مواد غذایی بیشتر اوقات خسیس بود.

با تمام شدن گوشت و حبوبات و حتی سیب زمینی سر مادر غر میزد که:

-کارد بخوره به شکم بچه‌ها، من از کجا بیارم این کره خرا بخورن؟

مادر زیر ل**ب می گفت:

-انگار من از خونه بابام آوردمشون، توله‌های خودتن.

اما پدر هیچ وقت زمزمه مادر را نمی شنید، که اگر می شنید مشاجره به کتک خوردن مادر می کشید.

به یاد داشت که یکبار قلاب کمر بند به پیشانی مادر گرفت و با ریختن خون بر صورتش، پدر دست از کتک زدن مادر برداشت. اما همچنان غر می زد:

-خدا لعنت کنه کسی که تو رو برای من گرفت، تو به درد من نمی خوری زن.

شیدا فقط بغض کرده لباسی را به صورت مادر کشید تا خون را پاک کند .

اهی کشید. هیچ وقت از خانه‌ی معصومه صدای فریاد اقا کریم یا گریه زهرا خانم را نشنیده بود . خیلی خجالت می کشید اما بعنوان دختر خانواده هیچ کاری نمی توانست بکند، هیچ کار.

معصومه سینی به دست، از پله‌ها بالا آمد:

-چی شد؟ قرار بود من پیام خونه تون!

شیدا لبخندی محو زد و سینی را گرفت و گفت:

- از خونه‌ی دایی می اومدم، گفتم خودم پیام شاید غروب خونه نباشم .

معصومه کنارش نشست و محجوبانه لبخند زد.

درخشش چشمان قهوه‌ای و صورت سرخ و سفید شده معصومه نشانگر يك حادثه‌ی شیرین بود.

-معصوم خوبی؟ چی می خواستی بهم بگی؟

معصومه دستپاچه استکان چای را برداشت:

-حالا چاییت رو بخور تا بگم.

شیدا چای را تا جلوی دهان آورد و از بالای استکان کمر باریک، نگاه خیره‌اش را به صورت خوشگل محل دوخت و با شیطنت پرسید:

-خبر خواستگاریه؟

چای به گلوی معصومه پرید و با سرفه و استرس نگاهی به پایین پله‌ها کرد .

شیدا چند ضربه به پشتش زد:

-اروم باش، چه هول شدی!

صورت معصومه سرخ شده بود و از چشمانش اشک جاری بود.

صورتش را با گوشه‌ی روسریش پاک کرد و گفت:

-اروم‌تر. شیدا می‌دونی کی اومده خواستگاریم؟

شیدا محرم دل این دختر ۱۶ساله بود و به خوبی می‌دانست که فقط زمانی که درمیان صحبت‌هایشان اسم حسین می‌آید کمرش صاف می‌شود و با دقت تو دهان خیره می‌گردد.

گرچه هیچ وقت مستقیم از حسین نگفته بود اما شیدا مطمئن بود معصومه عاشق حسین است.

با لبخند گفت:

-حسین که نیست؟

چشمان گشاد شده و دهان باز شده، مهر تایید بر حدس شیدا زد.

شیدا ابرو بالا انداخت:

-اره حسین؟ بگو دیگه، همه رو بگو.

معصومه شرمگین خندید و گفت:

- امروز کبری خانوم اومده بود خونه مون. به ننه می گفت "اجازه بده حالا ما یه ساعت بیایم شب نشینی شاید کریم اقا هم اجازه بده. "

ننه می گفت " کی از حسین جان بهتر اما می دونی خب اقا کریم روی معصوم..."

کبری خانوم نداشت ننه حرف بزنه و گفت "می دونم بعد رفتن مرتضی خدا بیامرز کریم اقا همه ی امیدش به معصوم جونه؛ خب ما غریبه نیستیم همو می شناسیم، تازه معصوم تو همین محل پیش خودمون می مونه."

معصومه کمی جا به جا شد:

- یعنی کبری خانوم اونقدر گفت تا ننه راضی شد و گفت فردا شب بیان؛ شیدا من چیکار کنم؟

شیدا پرسید:

-چی رو چیکار کنی؟ خواستگاریه دیگه. نهایتش چایی می بری و اون پای حسینم ناکار می کنی.

معصومه محکم روی بازوی شیدا کوبید:

- لال شی .

شیدا جدی شد و پرسید:

- معصوم با پای حسین مشکل نداری؟ با سن و سالش.

معصومه به قد و قامت بلند حسین به پای مصنوعی که یادگار جبهه بود به ۸ سال تفاوت سنی و لبخندهای زیبا و چشمان محبوب و صدای آرام حسین فکر کرد و با گونه های گل انداخته گفت:

- من... من حسین رو خیلی دوست دارم.

شیدا به حسین اندیشید. حسین هم مانند دیگر جوانان محل به جبهه شتافت و در پست تخریب‌چی گردان مشغول وظیفه شد. فراموش نمی‌کرد روزی که خبر شهادت حسین را دادند و کوچه، در بی‌قراری فرو رفت.

آن روز همراه بهروز داخل حیاط خانه‌ی دایی مشغول صحبت در مورد شیرین خیالی بودند که صدای شیون، آن‌ها را به کوچه کشاند.

کبری، مادر حسین گریه می‌کرد و حسین را صدا می‌زد.

شیدا بی‌اختیار چشم به سوی خانه‌ی کریم اقا چرخاند و معصومه را مات و متحیر کنار در دید.

از بهروز جدا شد و به سمت معصومه رفت.

معصومه با چشمان خالی و مات، بدون هیچ روزنه‌ای از حیات، به مادر حسین خیره بود.

شیدا دست سرد او را گرفت و صدایش زد:

- معصوم... معصوم؟

معصومه چشم چرخاند و با ل**ب‌های سفید و خشک ناباور پرسید:

- حسین... حسین شهید شده؟

قبل از شنیدن پاسخ وارد خانه شد. شیدا نگران همراهیش کرد و کنار سالن کوچک معصومه فرو ریخت و نقش زمین شد. به ساعتی نکشیده خبر دادند که حسین مجروح شده و اشتباهی خبر شهادتش پخش شده.

شیدا آن روز عشق را برای اولین بار از نزدیک دید. نه در کتاب یا فیلم، عشقی ملموس و زنده در چند قدمی خانه و در وجود دختر خوشگل محل.

کنجکاوانه پرسید:

- بابات موافقت می‌کنه؟

معصوم ل**ب گزید:

-خدا کنه؛ اخه هفته پیش هم پسر یکی از دوستاش خواستگاریم کرد، بابام گفت باید فکر کنیم.

پسره تو طلافروشی باباش کار می‌کنه، دانشگاه میره. انگار بابا بدش نمیاد اما من... با شرم سکوت کرد. شیدا مانند دوستی هم سال یا حتی بزرگتر، با لبخند ضربه‌ی محکمی روی پای معصومه زد:

- بابات خیلی دوست داره، یه کوچولو به ننهت بگو دلت پیش حسین هست، کار تمومه.

معصومه محجوبانه خندید.

از شادی معصومه، شیدا خوشحال شد.

آن شب شیدا زیر پتو انقدر جابه جا شد تا صدای باز شدن در را شنید.

ناصر بود که دیر وقت به خانه آمده بود. شیدا بعد از آمدن از خانه‌ی معصومه، ناصر را ندید. مادر از بحث و دعوی پدر و پسر گفت و از کتک خوردن ناصر.

برای شام هم ناصر نیامد. کنار مهري تکالیف مدرسه را نوشتند، مهري مانند همیشه بعد از نوشتن نصف و نیمه‌ی مشق هایش به سرعت خوابید .

شیدا بی‌قرار منتظر ماند .

ناصر بدون روشن کردن لامپ به آشپزخانه رفت و مشغول خوردن کوکوی روی کابینت شد.

شیدا باز هم صبر کرد تا ناصر روی تشك کنار دیوار، زیر پتوی گرمی به خواب رفت؛ آن‌گاه اهسته از زیر پتو بیرون آمد و بی سرو صدا به حیاط رفت.

در تاریکی هیبت درختان و نردبان ترسناک بود. بی‌توجه به ترسی که در وجودش فوران می‌کرد به سمت نردبان رفت و خود را به سقف توالت رساند و از چینه‌ی دیوار، مانند گربه رد شد و طول حیاط را به سمت پشت بام طی کرد و با رسیدن به انتهای چینه‌ی اجری خود را بالا کشید و روی پشت بام غلتید.

به کولر تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. آسمان با ستارگان درخشان، به چشمانش خوش آمد گفت.

چند بار عمیق نفس کشید. شاید هم می‌خواست اه‌های انباشته‌ی درون سینه را با استتارِ دم و بازدم بیرون دهد.

ستارگان درخشان، در تاریکی مطلق شهر درخشان‌تر بودند.

پوشاندن تمامی پنجره‌ها با پارچه‌های تیره در این ایام پرآشوبِ جنگ، توصیه‌ی سفارش شده‌ی رادیو و تلویزیون بود. هفته‌ی پیش برای اولین بار شهرشان بمباران شد. یکی از کوچه‌های مرکز شهر با خاک یکسان شد و ۳۵ شهید داد.

چشمان شیدا روی ستارگان کمر بند شکارچی نشست و گفت:

- سلام شکارچی! تو آسمون چی شکار می کنی؟ با کمر بندت کسی رو هم می زنی؟
پاها را جمع کرد و دستانش را به دور آن ها حلقه کرد و چانه روی آن ها گذاشت و
گفت:

-خسته شدم، اومدم با شما حرف بزنم.

لحنش کودکانه و آزرده شد:

-شما سال هاست اون جا دارین بدبختی ادما رو می بینین و هنوز میاین و میرین؟
دنیای شما خیلی ساکت و ارومه؟

دنیای ما خیلی پر از درد و سختی و شکنجه و سرو صداست. اصلا خوب نیست،
همون جا باشین و هیچ وقت پایین نیاین، اصلا این جا رو نگاه هم نکنین.

قطرات اشك هم به میهمانی گونه های کشیده اش امد:

-چقدر دوست دارم منم پیام پیش شما. از این دنیا خسته ام.

نگاهش را به سمت دب اکبر چرخاند:

-شما به اندازه من تنها هستین؟ هفته ی پیش شکمم سوخت اما هیچ کس نفهمید.

با همان لحن کودکانه ادامه داد:

-خب یعنی نذاشتم کسی بفهمه. خب بابا که نمی دونست سَمور (سماور) روشنه،
اومد به مهری بزنه، اخه مهری به جای مدرسه، رفته بود خونه ی یکی از دوستاش؛ اره
می خواست به اون بزنه یه لگد به سَمور زد... اون برگشت و اب جوش ریخت روی

من. مه‌ری جیخ جیخ می‌کرد و فرار می‌کرد «اه عمیقی کشید» اونا نفهمیدن شکم سوخت.

دو روز فقط روش رو با سیب زمینی رنده شده بستم تا درد سوختگی کم بشه. برای همین نمی‌تونستم پیام پیشتون؛ شکم به دیوار می‌گرفت و کشیده می‌شد.

خرس گنده تو خجالت نمی‌کشی اون بالا چشمک می‌زنی؟

خنده‌ی کوتاهی کرد :

-حالا تو این بسوز و بسوز برام خواستگار اومده.

بازهم خندید:

- حالا کی باشه خوبه؟ یکی از شاگردای میکانیکی اوس رشید! نمی‌دونم کجا منو دیده بود.

ناصر گفت اسمش علی اصغره، والا از بابای منم گنده‌تر بود! با موهای فرفری و سیبیل... آه بدم میاد از این قیافه‌ها. ننه چه خوشحال شده بود. بابا به ننه گفت:

«زن به ننه‌ی این پسره بگو من دختر شوهر نمی‌دم.»

خدا رو شکر بابا فعلا نداشته کسی بیاد خواستگاری.

خنده و اشکش با هم عجین شد:

-نباید ناصر رو می‌زد؛ ناصر که کاری نکرده بود! دلم برای ناصر کبابه، چرا اونو زد؟

نگاهش از ستارگان فراتر رفت و با بغض گفت:

-خدایا خودت یه کاری کن بابا از این بیرحمی و داد و فریاد دست برداره. تو محل که خجالت می کشم از همسایه ها، تو خونه هم که همش تنم می لرزه که نکنه باز هم فریاد و کتک کاری راه بندازه.

خدایا اون بالا برای من جا نداری؟ منم ببر پیش خودت.

گونه روی پایش گذاشت و چشم بست. گویی از سکوت نیمه شب، انرژی و آرامش می گرفت.

دقایقی طولانی در سکوت و تاریکی شب نسبتا سرد نفس کشید و به دنیای خیال انگیزی فکر کرد که جایی در زندگی واقعیش نداشت.

دو روز بعد، ناصر با بسیج مسجد عازم تهران شد تا دوره ی ۲۰ روزه ی آموزشی را ببیند.

همان روز پدر پول های گم شده را درون دستمالی یزدی زیر صندلی راننده ی ماشین جدیدش یافت. وقتی با دستمال داخل خانه شد تنها گفت:

-حواس برای آدم نمی دارین .

شیدا با بغض پنهان، به اتاق انتهای خانه پناه برد تا حرفی نزند که آتش خشم پدر را روشن کند.

شیدا دراتاق كوچك غرق در خواندن یکی از کتاب های جنایی - پلیسی علی بود که زنگ خانه او را از جا پراند.

ساعت ۴ بود؛ می دانست پدر خواب است، با سرعت چادر به دست، به سمت در رفت و بلند پرسید:

- کیه؟

-نامه دارین.

ل**ب‌هایش با حیرت کج و کوله شد، نامه؟ فقط گاهی از جبهه نامه‌های برادرهایش می‌آمد، اما قبل از ظهر. نامه رسان تا حالا بعد از ظهر نامه نیاورده بود.

شانه‌ای بالا انداخت و چادر به سرکرد و زبانه در را کشید. باز شدن در همان و دیدن علی همان. از خوشحالی خندید و سلام کرد.

علی با صورت لاغرتر شده و اندکی تکیده ولی خندان گفت:

-سلام، چطوری شیدا؟

شیدا کوله پشتی سبز را از دستان برادرش گرفت و با چشمان مملو از شادی گفت:

-خوبم علی.

خواست در را ببندد که دست قوی و مردانه‌ای روی در نشست و صدای بم‌آشنایی گفت:

-در رو نبند.

گیج و متحیر چشمانش از صورت علی بر روی صورت نادر و بلعکس چرخید.

علی بازو به دور شانه‌اش انداخت و خندان

گفت:

-چرا مات موندی؟ این بار با هم اومدیم.

شرمگین کمی خود را میان بازوی علی جمع کرد، تا آن زمان اغوش پدر یا برادرانش را تجربه نکرده بود.

آمدن علی و نادر با مرخصی چند روزه، فضای سنگین خانه را تغییر داد با اینکه بیشتر اوقات بیرون از خانه بودند اما حضورشان خانه را گرم و شاد کرده بود. يك هفته مرخصی داشتند.

روز دوم مرخصی، دایی آن‌ها را برای ناهار دعوت کرده بود. شیدا از مدرسه مستقیم به خانه‌ی دایی آمد.

مهری آن روز دل درد را بهانه کرد و مدرسه نرفته بود.

شیدا از دیدن دایی و پدر و برادرانش که مشغول تشریح عملیات‌های قبل بودند، لبخندی بر لب آورد و بلند سلام کرد.

علی و دایی با لبخند جواب دادند، چقدر نگاه و سلامشان مانند هم بود. پدر پاسخ نداد و نادر پرسید:

-همیشه این موقع از مدرسه می‌ای؟

تا دهان برای پاسخ گویی باز کرد، مادر به سرعت گفت:

-سلام، برو به زن دایی تو اشپزخونه کمک کن.

شیدا چادر و کیف مدرسه را کنار دیوار گذاشت و وارد اشپزخانه شد. مهری با دقت روی کاسه‌های چینی کوچک پر از ماست، نعنای می‌ریخت.

زن دایی کنار اجاق گاز مشغول تف دادن زرشک بود.

-سلام زن دایی.

فرخنده خانم سرش را به طرف شیدا چرخاند:

-سلام، خسته نباشی گلم.

شیدا مانند همیشه مست صدا و کلمات پرمهر این زن دوست داشتنی شد و برای هزارمین بار به جایگاه دایی و بهروز برای همنشینی با این فرشته‌ی مهربان غبطه خورد.

-خیلی ممنون، من چیکار کنم؟

-برو سفره رو پهن کن بیا غذا رو بکشیم.

سفره‌ی پلاستیکی قهوه‌ای که پر از طرح‌های گل و میوه بود، با دستان مادر و شیدا روی زمین قرار گرفت.

مهری پیاله‌های ماست و سبدهای کوچک سبزی را چهار سوی سفره گذاشت، شیدا اولین دیس پلو را به علی داد و دومی را به طرف دایی گرفت.

بشقاب‌های توچال قیمه، دست به دست شد. زن دایی با دیس مرغ از اشپز خانه بیرون آمد و کنار مادر نشست.

دایی هم سینی حاوی پارچ دوغ و لیوان‌ها را وسط سفره مابین دیس‌های پلو گذاشت و کنار زن دایی نشست.

شیدا با مقایسه پدر و دایی از خود پرسید:

-چرا پدر هیچ وقت در مهمانی‌ها کنار مادر نمی‌نشیند؟

قاشق اول را به دهان نبرده بود که صدای بهروز آمد:

-سلام بر همه.

هیچ کس متوجه ورودش نشده بود.

بهر روز کلاسور به دست لحظه‌ای ایستاد تا این بار به تک تک سلام کند.

-سلام حاج اقا، سلام عمه، سلام بابا، مادر سلام، احوال مردان جنگ، دختر عمه‌ها خوبین؟

شیدا سر پایین انداخت تا نخندد. پسرک دلگتک طوری سلام می‌داد که انگار ماه‌ها آن‌ها را ندیده است.

بهر روز به طرف پله‌ها رفت و چند دقیقه بعد با دستان شسته شده کنار شیدا نشست و توجهی به گره ابروان سیاه نادر نکرد.

شیدا کمی خود را عقب کشید و پرسید:

-چرا دیر اومدی، زنگ آخر مگه بیکاری نداری؟

بهر روز تریچه کوچکی در دهان انداخت و بعد از جویدنش گفت:

-امروز بردنمون مسجد برای آموزش دفاعی.

مهری با صدای تیزش بلند پرسید:

-بهر روز امروز نقاشی روزنامه دیواری منو می‌کشی؟ خانوممون گفته فردا نبرم، علوم بهم صفر می‌ده.

بهر روز توبیخ کنان گفت:

-همیشه بذار آخر وقت... باشه بیار.

مهری با نیش باز سری تکان داد و مشغول خوردن شد.

بابا پرسید:

-علی نمی‌خوای برگردی سر درس و کتابت؟

علی لیوان دوغ را به دهان نزدیک کرد و گفت:

-الان دفاع از کشور مهم‌تره.

بابا پوزخندی زد و گفت:

-دفاع؟ تو کارت رو کردی، باید الان درس بخونی و دکتر، مهندس کشور بشی.
مملکت به اندازه خودش جوون داره. مثل نادر و ناصر زیادن، مثل تو درس خون کمه.

نادر چپ چپ به پدر نگاهی انداخت و گفت:

-بابا می‌دونی چقدر دکتر _ مهندس تو جبهه هستن؟ حرفا میزنی بابا.

و با ناراحتی کنار کشید و گفت:

-فرخنده خانوم دستت درد نکنه خوشمزه بود.

نادر هیچ وقت از واژه زن دایی استفاده نمی‌کرد.

فرخنده خانم چادرش را کمی جابه جا کرد و جواب داد:

-نوش جون اقا نادر.

علی هم تشکر کرد و کنار نادر به پشتی تکیه داد:

- بابا می‌دونی چن تا ادم تحصیل کرده زیر دست نادر هستن؟

بابا کاسه‌ی قیمه را به طرف خود کشید و گفت:

-هیچ فایده‌ای نداره، جنگ تموم شه افتخارش مال هموناست.

دایی درحالی که خرده‌های نان را از سفره جمع می‌کرد گفت:

-حاجی الان مهم‌ترین کار اینه که جلوی دشمن گرفته بشه، نباید اجازه داد وارد شهرها بشن. دکتر و مهندس و کارگر و بقال هم نداره، همه باید دفاع کنن.

پدر الهی شکری گفت و از سفره فاصله گرفت.

- اخه وقتی جنگ تموم بشه و همه‌ی ادمای به درد بخور شهید و کشته بشن، دیگه صلح چه دخلی برای مردم داره؟

شیدا یک چشم و گوشش به بهروز بود و چشم و گوش دیگرش به بحثی که درحال جریان بود.

نادر با خشم پرسید:

-یعنی خون یه دکتر از خون یه کارگر ارزشمندتره؟

بابا آرام و خونسرد گفت:

-اره، جای کارگر زود پر میشه اما جای یه آدمی که سال‌ها زحمت کشیده و درس خونده زود پر نمی‌شه.

شیدا نگاه متحیرش را به پدر دوخت، تا حالا فکر می‌کرد برای پدرش فقط پول مهم است و خشونت. هیچ وقت ندیده بود اینگونه از درس خواندن و افراد تحصیل کرده دفاع کند.

احساس می‌کرد نظر بابا کم بیراه نیست، کشور بعد از جنگ، نیاز به بازسازی و پیشرفت داشت و مسلماً نیازمند افراد تحصیل کرده.

علی گفت:

- بابا اگه الان مردم بخوان اینطور فکر کنن باید برن جلوی صدام یزید فرش بندازن و بگن بفرما ایران مال تو.

فرخنده خانم ظرف‌های کثیف غذا را از دست شیدا و مهری و بهروز گرفت و روی کابینت گذاشت. مادر مشغول کف مالی ظرف‌ها شد و شیدا آن‌ها را اب می‌کشید.

صدای اب و برخورد ظروف به هم اجازه نداد بحث داخل سالن را بشنود.

مهری با سفره و پارچ اب داخل آشپزخانه شد:

- زن دایی سفره رو کجا بذارم؟

بهروز سفره را گرفت و گفت:

- برو استکان‌ها رو بده مادر چایی بریزه .

مهری با ذوق به طرف بوفه‌ی آشپزخانه رفت و با علاقه، استکان‌های کمرباریک طلایی را با دقت درآورد و داخل سینی استیل قرار داد.

شیدا چادرش را مرتب کرد و از آشپزخانه خارج شد اما با صدای مادر، پاهایش می‌خکوب زمین شد.

- خدایا ناصر الان گرسنه نیست؟ بچم جاش خوبه؟

بغض به گلویش دوید اما دل داری زن دایی کمی آرامش کرد:

- ناصر جون حتما حالش خوبه، تنها که نیست، اونجا پر از جوونای دسته گل هست. تازه رفته آموزشی. قبل از رفتن به جبهه حتما خونه میاد.

علی چایش را خورد و گفت:

- من می‌رم یه سر به بچه‌ها بزنم.

به طرف نادر چرخید:

- تو هم می‌ای؟

نادر دستی میان موهای کوتاهش کشید و گفت:

- نه، میرم خونه بخوابم، شب می‌خوام برم پیش بچه‌ها.

اعضای خانواده‌اش آماده‌ی رفتن شدند. شیدا بلند گفت:

- من یه ساعت دیگه می‌ام.

نیاز نبود بپرسند چرا، به خوبی از رفاقت شیدا و بهروز و ناصر خبر داشتند. نگاه تند و تهدید آمیز نادر هم تأثیری روی دوستی و نزدیکی آن‌ها نداشت، با رفتن آن‌ها بهروز با لبخند گفت:

- بریم اتاق من.

شیدا گفت:

- برو الان می‌ام.

با سینی چای و کیف مدرسه از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد:

- یا الله، خواهرای بی‌حجاب نباشه.

بهروز خندید و گفت:

- اِوا برادر من لختم کجا می‌ای؟

شیدا کیفش را به طرف بهروز پرت کرد:

- پسرهای پررو .

بهروز کیف را میان زمین و هوا قاپ زد:

-شیدا این قدر با نادر نگرد، وحشی شدی!

شیدا کنارش روی زمین نشست:

- اره یا با نادر خیلی می‌گردم یا با صدام یزید کافر.

بهروز پرسید:

- خب اشکال درست کجاست؟

شیدا کتاب انگلیسی را باز کرد:

- بهروز هیچی از انگلیسی نمی‌فهمم، هیچی.

بهروز چای داغ را به ل**ب نزدیک کرد و پرسید:

-الان با گرامر مشکل داری یا با روخونی؟

شیدا با شرم سرخم کرد:

- با همه چی این بی‌صاحب.

لبخند روی ل**ب‌های بهروز نشست. چای را سریع نوشید و گفت:

- امتحان‌های ثلث سوم نهاییه، باید از همین اول حسابی درس خوند.

شیدا خود را به بخاری برقی اتاق بهروز نزدیک کردوگفت:

-باشه، تو هم کمکم کن.

تا يك ساعت به توضیحات و نوشته‌های بهروز گوش داد و دقت کرد. برخی را متوجه نمی‌شد و آن‌ها را کلماتی بی‌رحم و متجاوز می‌دید.

بهروز دست‌ها را در هم قلاب کرد و روبروی سینه کش داد.

-اخیش، خسته شدم. بقیه‌ش برای فردا.

شیدا کیفش را جمع کرد و بلند شد:

-باشه.

بهروز کتاب انگلیسی را در دست چرخاند:

-گیج خانوم! این چی؟ نمی‌بری؟

-نه، باشه تمرین‌های درس جدید رو برام بنویس.

-بچه پر رو!

شیدا دهن کج کرد:

-رفیق الکی هستی؟ باید جورم رو بکشی.

بهروز به صفحه‌ی اول کتاب و نام شیدا نگاهی کرد و بی‌اختیار گفت:

-شیدا... شیدا.

شیدا ایستاد.

-هان... چیه؟

بهروز همچنان ادامه داد:

-شیدا...

شیدا کنارش رفت و سر به داخل کتاب برد. چیزی ندید و کنار گوش بهروز بلند گفت:

- جنی شدی؟ شیدا چی؟

بهروز نگاهش را به صورت سبزه‌ی بانمک قاب شده در مقنعه سیاه و چادر دوخت.

- چرا شیدا؟ چرا اسمت شیدا است؟ کی اسمت رو گذاشته؟

شیدا اهانی گفت و روی زمین نشست.

سوالی که تمامی دوستانش می‌پرسیدند. آن زمان و در آن خانواده‌ی سنتی، داشتن

چنین اسمی عجیب بود.

به شعله‌ی قرمز بخاری برقی خیره شد و گفت:

- علی می‌گفت اون سال که مادرم منو باردار بوده، بابا با یه مرد تهرونی دوست بوده.

اون مرده خیلی به بابا کمک می‌کرده تا راه و چاه خرید و فروش رو یاد بگیره.

علی می‌گفت اون مرده بچه دار نمی‌شده و به بابا گفته حاضره بچه‌ش رو که من

باشم بخره و پول خوبی به بابا بده. می‌گفت دوست دارم یه پسر داشته باشم و

اسمش رو بذارم شاهین یا یه دختری اسمش رو بذارم شیدا.

بابا به اون می‌گه من بچه‌هام رو به خروار خروار پول هم نمی‌فروشم. دوست بابا دیگه

چیزی نمی‌گه اما خیلی به بابا کمک می‌کنه. بعدش یه دفعه تو تصادف می‌میره.

بابا هم چون خیلی خودش رو مدیون اون می‌دونسته، اسم منو می‌ذاره شیدا.

بهروز با تعجب مجذوب داستان و چشمان درشت سیاه گفت:

- که اینطور! شیدا... اسم قشنگیه.

شیدا سرخوش بلند شد و با لبخند گفت:

-بله دیگه، اسم منه اقا بهروز.

و از اتاق خارج شد.

بهروز خود را روی تخت نرم و خنکش انداخت و با یادآوری داستان شیدا به خواب رفت.

شیدا با ورود به خانه و درآوردن مانتو و شلوار مدرسه به اتاق انتهای خانه رفت و کنار دیوار روی قالی خرسک بالشی انداخت و دراز کشید.

چادر طرحدار سفید- صورتی گلدارش را به روی خود کشید.

میان خواب و بیداری اسم خود را شنید. خشن و بلند:

- شیدا، شیدا بیا ببینم.

چشمانش با حیرت و هراس باز شد. صدای نادر بود.

قلبش لرزید و دردل گفت:

-باز چه بهانه‌ای برای داد و بیداد پیدا کرده؟

به سرعت بلند شد و به طرف سالن رفت:

- چی شده؟

نادر با صورتی سرخ و خشمگین کتابی را نشانش داد:

- این مال کیه؟

شیدا گیج و متحیر گفت :

- مال منه.

نادر بلندتر فریاد زد:

- دست بهروز چکار می کرد؟

شیدا قدمی جلو رفت تا کتاب را بگیرد، ترسید نادر کتاب را پاره کند.

- دادم تکلیفام رو بنویسه، بلد نبودم.

- جواب نامهت رو چی؟

چشمان شیدا گیج میان صورت نادر چرخید:

- نامه؟ چه نامه‌ای؟!

نادر ورقی را از میان کتاب بیرون کشید و نعره زد:

- این نامه!

چشمان و سر شیدا بین دستان و صورت نادر چرخ زد.

اب دهانش را قورت داد:

- نامه‌ی چی؟ من نمی فهمم چی میگی؟

ورق با شدت به صورتش کوبیده شد و صدای پرخشم گفت:

- دروغ نگو. این نامه رو مال کی نوشتی؟

تیزی ورق به گونه‌اش کشیده شد و خطی ظریف و خونین از خود به جای گذاشت.



شیدا مبهوت ورقه، متوجه سوزش صورت نشد و درمقابل نگاه پر خشم نادر ورق را باز کرد. با دیدن اولین خط رنگش پرید و لرزه به دستانش افتاد.

دهانش مانند ماهی از اب بیرون افتاده بازو بسته شد اما دریغ از يك صدا.

نادر با دیدن لرزش دست و رنگ پریدگی صورت خواهر نوجوان یقین کرد شیدا قدم در راه سیاهی و نابودی گذاشته است.

دوقدم جلو رفت و غرید:

-این پسره کیه؟ قرار بود بهروز نامهت رو بهش برسونه؟

سنگینی و تهاجم کلمات شیدا را خم کرد.

به دیوار تکیه زد و به سختی گفت:

-اینو برای دوستم نوشتم [اب دهانش را قورت داد]. دوستم گفت برای نامزدش یه نامه بنویسم از طرف اون اخه...

-دروغ نگو دختری عوضی، تو برای نامزد دوستت نامه بنویسی؟

شیدا دهان باز کرد جواب دهد که مشت نادر به صورتش اصابت کرد.

دست مشت شده برای بار دوم به طرف صورت رفت اما به صورت نحیف و رنگ پریده نرسید.

شیدا بی حال نقش زمین شده بود.

نادر با تمسخر گفت:

-خودتو به موش مردگی نزن، من باید آدمت

کنم.

شیدا چیزی نمی‌شنید. نادر کمی ترسید؛ تا حالا کسی زیر مشت و لگد و ضرباتش بیهوش نشده بود. فراموش کرده بود که تا حالا به دختر یا زنی مشت نزده است.

کسی خانه نبود، کاسه‌ای پر از آب کرد و کمی بر صورت شیدا ریخت. شیدا چشم گشود و باچشمان گیج به اطراف نگریست، با دیدن نادر بالای سرش ترسیده همه چیز را به خاطر آورد.

سریع نشست. به سختی کوشید تا گریه نکند، از گریه کردن متنفر بود. صدایش لرزید و گفت:

-به خدا اون برای من نبود.

شک به جان نادر افتاد تاکنون از خواهرش هیچ حرکت خلافی ندیده بود. شیدا دختر مذهبی و متعصبی بود، بیشتر از خودش پایبند به اخلاقیات بود شاید تنها استثناء زندگی خواهرش دوستی با بهروز بود.

پای راستش را بلند کرد و بطرف شیدا پرتاب کرد.

شیدا بی‌اختیار چشمانش را بست و خود را جمع کرد تا جلوی ضربه را بگیرد اما پا به دیوار ضربه زد.

-شیدا به خدا قسم ببینم پاتو کج گذاشتی، می‌کشمت. کاری به بابا و علی ندارم خودم خفت می‌کنم.

شیدا تند تند سرش را تکان داد. باز هم از ترس زبانش کار نمی‌کرد.

نادر از خانه بیرون زد و شیدا اهی از سینه کشید و اجازه داد سکوت خانه با صدای گریه‌اش شکسته شود.

ورق مچاله شده را باز کرد و باچشمان خیس که سریع پر و خالی از اشک می‌شد نامه را خواند.

(سلام بر سرور دلم)

"خودت می‌دانی چقدر دوستت دارم؟"

به اندازه‌ی تمام ستارگان بالای سر.

ریگ‌ها و شن‌های بیابان لوت.

قطره‌های ابی دریای خزر...

وقتی می‌بینمت نمی‌دانی صدای قلبم تو گوشم می‌پیچد...

لال می‌شوم و حرفی پیدا نمی‌کنم تا بزخم

فقط می‌دانم که دوست دارم همیشه پیشم باشی.

وقتی تو را می‌بینم دلم باز می‌شود و هیچ غمی ندارم...

کی می‌رسد روزی که هیچ مانعی بین من و تو نباشد؟

به امید آن روز

دوستت دارم."

باخشم نامه را ریز ریز کرد و روی زمین ریخت. تمام بدنش از شرم گر گرفت. نادر این نامه را خوانده بود!

دوستش را لعنت کرد. چرا آن قدر اصرار کرد تا او برای نامزدش نامه بنویسد؟ به او چه که دوستش نمی‌توانست دو خط ساده بنویسد!

خدایا نادر در مورد او چه فکری می‌کرد؟ تصور نادرست نادر دردناک‌تر از درد صورتش بود.

دست به دیوار گرفت و بلند شد. خود را به اشپزخانه رساند. صورتش را شست و دهان زیر شیر آب گرفت.

سعی کرد با بلعیدن آب، بغض و گریه ناتمامش را فرو دهد.

سر و صورتش درد می‌کرد. به سختی بالشتی را از روی رختخواب چیده شده برداشت و کنار دیوار انداخت و روی زمین مچاله شد و سرش را بر روی بالش سفت فشرد.

با سردرد چشمانش را باز کرد و ناله‌ای بی‌اختیار از گلویش خارج شد.

بار دیگر با گرفتن دیوار خود را به سالن رساند. مه‌ری و مادر کنار هم مشغول پوست کندن بادمجان و کدو بودند.

مادر نیم‌نگاهی به شیدا انداخت و گفت:

- سرخ کردنش با تو.

حتی متوجه کبودی بزرگ صورت و سستی بدن دخترش نشد.

شیدا روی زمین نشست و نالید:

- سرم داره می ترکه.

چشمان مادر و مهری با تعجب به او دوخته شد. مادر با دیدن صورت دخترش بر گونه کوبید:

-خدا مرگم بده چی شده؟! زمین خوردی؟

-نادر زد تو صورتم.

مادر به طرفش رفت:

-اخه چرا؟ سر چی؟

شیدا سکوت کرد، چه می توانست بگوید؟ از شك وحشتناك نادر یا از حماقت خودش؟

انگشتان بنفش شدهی مادر با رایحهی بادمجان به طرف گونهی شیدا رفت، اما گونهی کبود شده که زخمی ظریف برخورد داشت کنار کشیده شد.

-بذار ببینم.

- درد می کنه، دست نزن ننه.

مادر به طرف اشپزخانه رفت:

- بیا اینجا.

مهری با دلسوزی، چشمان پر از ترسش را به شیدا دوخت و اهسته پرسید:

- خیلی کتک خوردی؟ دردش زیاده؟

شیدا که می دانست مهری تا چه اندازه از نادر می ترسد گفت:

-دردش کمه، فقط دستش تو صورتم خورد.

-چرا؟

قبل از اینکه شیدا جوابی پیدا کند، صدای مادر بلند شد:

- کجا موندی؟ بیا دیگه. خدا منو بکشه از دست شما راحت بشم.

وارد اشپزخانه شد. مادر با قاشقی روغن به شیدا نزدیک شد:

- بیا ننه، اینو بمال رو صورتت بعد هم ببندش.

چشمان ریز و سیاه مادر صورت شیدا را بالا و پایین کرد.

- شیدا، ننه جون به بابات و علی حرفی نزن، نذار بابات صورتت رو ببینه، باشه؟

آهی کشید:

- بچم خیریت کرده، دو روز اومده خونه، دوباره برمی گرده جبهه، با اوقات تلخ نره.

شیدا فکر کرد چقدر مادرش مهربان و دلسوز است که نمی خواهد نادر از طرف بابا

حرف درشتی بشنود اما به مخیله اش هیچ خطور

نکرد:

"پس من چی؟ مگر من دخترش نیستم؟"

مگر من اسیب دیده‌ی این ماجرا نیستم؟"

- باشه روش رو می بندم، نمی دارم بابا ببینه. می گم دندونم درد می کنه.

مادر لبخند زد و به طرف سبد بادمجان و کدو رفت.

- باریک الله، خیر ببینی ننه.

با انگشتان لاغر به اهستگی روغن را روی گونه‌اش مالید و از درد چهره در هم کشید و در دل گفت :

- نادر بترس از اینکه نفرینت کنم.

پنهان شدن از چشم بابا ساده بود. پدر مانند همیشه وارد اتاق تمیز و مرتب خود شد و متوجه چیزی نشد.

وقتی شیدا و مهری روی تشك‌های سفت و پر گرك دراز کشیدند تا بخوابند هنوز از برادران خبری نبود.

مهری به پهلو چرخید و اهسته گفت:

- چرا نادر کتکت زد؟

شعله ابي چراغ علاء الدین فضای خانه را انقدر روشن کرده بود که چشمان درشت و سیاه مهری قابل دید باشد.

شیدا دست زیر گونه‌ی سالم گذاشت و گفت:

-خواست به کیسه بوکس بزنه، مشتش به من خورد.

-راست می‌گی؟

شیدا سری تکان داد. نمی‌خواست مهری بیشتر بترسد.

هیچ وقت ماجرای سال پیش را فراموش نمی‌کرد.



مهری به جای مدرسه رفتن به اصرار دوستش ساندویچی رفته بود و هنگام بیرون آمدن از ساندویچی، نادر و دو پاسدار همراهش را دیده بود.

نادر سریع متوجه خواهر کوچکش شده بود اما شرایط برای جلو رفتن مناسب نبود. تنها به چشم غره اکتفا کرده بود.

مهری خود را به سرعت به خانه رساند و نادر چند دقیقه پس از او خانه آمد.

نادر هر چه فریاد زد و خانه را جستجو کرد مهری را نیافت. شیدا هم او را پیدا نکرد. با رفتن نادر به پایگاه بسیج مسجد، مهری با رنگ پریده و بدن خشک شده، از کابینت زیر سینک بیرون آمد و خود را به توالت رساند. شیدا خیزی مانتوی مهری را دید.

تا دو روز مهری را از چشمان نادر مخفی کردند.

بعد از رفتن نادر به جبهه، آرامش به خانه برگشت و مهری با سرخوشی از خوشمزه بودن ساندویچ سوسیسی گفت!

شیدا تلاش می کرد مهری از ترس دور باشد. ترس کتک خوردن از بابا و نادر.

ترس بیدار شدن از خواب، به خاطر فریادهای بابا.

او حامی خوبی برای مهری سربه هوا و بی فکر بود، همان طور که علی حامی او بود.

علی، باید کاری می کرد علی صورتش را نبیند.

-مهری به علی خبر ندی، باشه؟

مهری خواب الود گفت:

-باشه، اما علی می فهمه.

چشمان شیدا آرام گرم شد.

مابین خواب و بیداری، سنگینی چیزی را روی بازویش حس کرد، خواب به سرعت گریخت و هوشیاری همچون مرزبان سرپست وجودش را پر کرد.

چشمان باز شده، صورت علی را نزدیک خود دید.

صدا و نفس‌های برادر، گوش و جانش را فرا گرفت:

-شیدا بیدار شدی؟

صورتش کمی تکان خورد و خفه و شل گفت:

-اره.

علی عقب رفت و شیدا به اهستگی نیم خیز شد و نشست.

علی به صورت نیمه بسته‌ی خواهرش خیره ماند و ل**ب باز کرد چیزی بگوید اما پشیمان، ل**ب پایین را میان دندان گرفت و مکث کرد.

شیدا اهسته پرسید:

-چی شده؟

علی آهی از میان سینه کشید و بلند شد:

-بیا اون اتاق، کارت دارم.

شیدا دستی به موهای بلند و مجعد کشید و کش سرش را محکم کرد. کمی چشمانش را با انگشت مالید. مهربی با خرخر آرام درخواب عمیق بود.

صدای خرروپف بلند بابا از اتاقش شنیده می‌شد.

وارد اتاق انتهای خانه شد. علی با چشمان بسته به دیوار تکیه داده بود. موهای تیره و خوش حالتش درعین پریشانی جذابیت معصومانهای به مرد جوان بخشیده بود. ل**بهای زیبا و خوش فرمش از هم فاصله گرفته بود و اجازه می داد شیدا زیر نور لامپ، دندانهای درشت و منظمش را ببیند.

نمی دانست چرا علی بیدارش کرده و با او چه کار دارد.

با فاصله ی یک قدم، روبه روی تکیه گاه زندگیش نشست و گفت:
-سلام.

علی چشمانش را گشود و برای لحظه ای کوتاه خیره ی صورت خواهرش شد. چشمان درشت و سیاه با مژه های فر، بینی گوشتی کوچک همانند بینی مریلین مونرو، دهان معمولی و پوستی گندمی، چهره ی معمولی به شیدا بخشیده بود. اما نگاه این چشمان، عمیق و آرام همچون اقیانوس ناشناخته بود.

نگاهی که جذابیت قدرتمندی به صورتش می داد.

خیره در آن نگاه و مهربانی آشکارش پرسید:

-شیدا جریان نامه چیه؟

شرم و اشک هم زمان از چشمان شیدا فرو ریخت.

انتظار نداشت نادر، علی را در جریان بگذارد. بی اختیار تمام ماجرا را تعریف کرد حتی از مشت کوبیده بر صورت گفت.

علی زیر ل**ب گفت:

-غلط کرده مرتیکه ی بی وجدان، ببینم صورتتو.

شیدا پارچه را از دور صورت باز کرد و لکه‌ی بزرگ و تیره اشکار شد.
علی زیر ل**ب ناسزای زشتی نثار نادر کرد که از گوش شیدا دور ماند.
شیدا گفت:

-علی به خدا من برای کسی نامه ننوشتم.

علی چشمانش را بر روی هم گذاشت:

-می‌دونم، برو بخواب شیدا، با نادر حرف می‌زنم.

لبخندی محو نقش ل**ب‌های شیدا شد:

-باشه، علی نمی‌خوای برگردی دانشگاه؟

علی با چشمان بسته گفت:

-برمی‌گردم، صبر کن جنگ تموم بشه. همه برمی‌گردیم سر کلاس و درس.

شیدا معترض پرسید:

-این جنگ کی می‌خواد تموم بشه؟

علی چشمانش را گشود و گفت:

-ما شروعش نکردیم اما بلاخره تموم می‌شه. امیدوارم ما تموم کننده‌اش نباشیم.

عراق باید برای تموم شدنش به دست و پا بیفته.

شیدا پرسید:

-اونجا وضعیت رزمنده‌ها خوبه؟



در ذهن علی گرمای روز جنوب و سرمای شب، کمبود خوراک و وسایل، اضطراب ناشی از عملیات و نگرانی بابت شهادت دوستان صمیمی درهم امیخته شد.

با وجود این امیختگی با آرامش گفت:

-شرایط رو می‌شه تحمل کرد؛ حفظ کشور از همه مهم‌تره.

شیدا لبریز از غرور به این مبارز دوست داشتنی خیره شد و گفت:

-درسته اما من همیشه دعا می‌کنم که تو و نادر سالم برگردین خونه.

علی لبخندی زد و در دل اعتراف کرد نادر لیاقت این محبت خواهرانه را ندارد.

با طلوع خورشید، شیدا مانتو و شلوار مدرسه را پوشید و مقنعه سیاه را به سرکشید و روبه‌روی آینه به صورت خود خیره شد.

کبودی بزرگ به خوبی دیده می‌شد. چه باید می‌کرد؟ چه بهانه‌ای می‌آورد؟

اهی کشید و دستمال سفیدی روی آن قرار داد. درخانه نه باند داشت و نه چسب زخم.

مجبور بود سه زنگ با قرار دادن دستش روی پارچه، از دیده شدن کبودی جلوگیری کند.

روز پراضطراب و سختی بود.

زهره و طاهره با دیدنش سوال کردند چه شده و او با لبخندی دروغین گفت دندان درد دارد.

طاهره با دلسوزی گفت:

-آخ دندان درد خیلی بده، ببینم کدوم دندونته.

شیدا سرتکان داد:

-نه، بریم کلاس الان مجیدی اسممون رو می نویسه که دیر رفتیم.

مجیدی نماینده و شاگرد اول کلاس بود.

طاهره گفت:

-ایش، ازخود مچکر، ازش خوشم نمیاد.

زهرا و شیدا لبخند زدند و زهرا با زدن چشمکی بامزه پرسید:

-مطمئنی به مجیدی حسادت نمی کنی؟

طاهره موهای کوتاه و خوش حالت ریخته بر پیشانی را با حرکت سریع و زیبای

انگشتان کشیده و روشنش به داخل مقنعهی زرشکی سُراند و با اخم پرسید:

-حسودی! چرا به اون حسودی کنم؟

زهرا با لبخند انگشت کوچکش را بالا آورد و گفت:

- يك، ازتو خوشگل تره، دو، درسش بهتره، سه...

ساکت شد و خود را پشت شیدا رساند و پناه گرفت و ادامه داد:

-احمد، پسر همسایهی اوناست.

طاهره جیغ کشید و به طرف زهرا خیز برداشت:

-زهرا خیلی بی شعوری .

زهرا شانهای شیدا را گرفت و با هر حرکت طاهره به جهت عکس، شیدا را همراه خود

چرخاند و خندید.

شیدا گفت:

-زهرا ولم کن دارم می افتم.

زهرا بی توجه به شیدا، چشم به طاهره‌ی عصبانی دوخت. طاهره با حرکتی سریع، دست زهرا را چنگ زد و کشید.

بازوی جدا شده‌ی زهرا بر چهره‌ی دردناک دخترک بینوا خورد. شیدا ناله‌ای کرد و دستمال از صورتش روی زمین افتاد.

خوشبختانه طاهره و زهرا چنان درگیر هم بودند که متوجه صورت شیدا نشدند.

شیدا با چشمان خیس با سرعت دستمال را برداشت و روی صورت قرار داد.

آن روز با تمام سختی به پایان رسید .

بعد از جدا شدن از دوستان احساس کرد کسی تعقیبش می‌کند، بر سرعتش افزود.

گام‌های تعقیب کننده را شنید، او هم بر سرعتش افزوده بود.

صدا کنار گوشش نجوا کرد:

-صبر کن باهم بریم دختر...

باخشم برگشت و آخرین کلمه را که از دهانی خندان خارج می‌شد شنید:

-زشته!

-بهرروز! تو اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا صدات رو این طوری کردی؟ ترسیدم.

بهرروز کنارش رفت و با لبخند گفت:

-ورزش داشتیم؛ با دوتا از بچه‌ها زودتر زدیم بیرون، البته از روی دیوار.

شیدا متعجب گفت:

-از تو بعیده این کارها، شاگرد اول مدرسه، پسر اقا مدیر.
دایی آن سال پذیرفته بود که مدیر دبیرستانی در همان حوالی شود.

بهرروز خندید و گفت:

-ولش کن شیدا، مگه شاگرد اول دل نداره؟ حوصله نداشتم.

باشیطنت افزود:

-اصلا می خواستم پیام اون دوتا حوری رو ببینم. چشم طلائیہ اسمش چی بود؟
شیرین یا...

شیدا سعی کرد نخندد؛ با اخم گفت:

-پررو با دوستای من چیکار داری؟

-جون شیدا بیا خواهری کن و دست دوستت رو بذار تو دست من... نه نامحرم
هستیم، اوم... نامه رو بذار تو دستش.

شیدا گفت:

-کو نامهت؟

بهرروز کمی جیب‌های شلوار کتان کرم و بلوز سفیدش را واری کرد:

-یادم رفته بیارم، یعنی راستش هنوز ننوشتم.

اصلا شیدا به نظرت چشم طلائیہ بهتره یا اون چشم سبزه؟

شیدا با عصبانیت گفت:

- بهروز خفه شو باشه؟ خفه، پررو.

بهروز ل**ب‌هایش را محکم روی هم فشرد و غر زد:

-چه بداخلاقی دختر، اخرش می‌مونی رو دست عمه.

شیدا به طرف بهروز چرخید:

- بهروز از این...

بهروز که با لبخند به صورت شیدا نگاه می‌کرد متوجه کیبودی اندازه یک سکه روی

گونه‌ی چپ شیدا شد که از زیر چادر سرک کشیده بود. شیدا همیشه تو خیابان با

رو گرفتن، نیمی از صورتش را زیر چادر می‌پوشاند.

با تعجب جمله‌ی شیدا را قطع کرد و پرسید:

-صورتت چی شده؟

شیدا به تندی چادر را بر روی صورت کشید:

-هیچی.

بهروز با اخم پرسید:

-نادر زده؟

-نه، خوردم به دیوار.

-چرا پیشونی و دماغت طوری نشده؟ هان؟ شیدا نادر کتکت زده؟

چشمان تیره‌ی شیدا پر از اشک شد و سر را به تایید، دوبار به پایین تکان داد.

بهروز با عصبانیت پرسید:

-چرا؟

شیدا خجالت زده گفت:

-ولش کن، نادره. بهونه نمی‌خواد.

بهروز باهمان عصبانیت پرسید:

-یعنی چی؟! بابات چطور اجازه می‌ده نادر بی دلیل کتکت بزنه؟

شیدا اهی کشید. باوجود اینکه بهروز از زیرویم ماجراهای خانه اطلاع داشت ولی

بازهم شرم اجازه نمی‌داد از ماجرا چیزی بگوید.

بهروز اصرار کرد.

چشمان شیدا خیره نادر شد که کنار درخانه ایستاده بود، دیگر احساس ترس نکرد.

-بهروز بعداز ظهر میام پیشت می‌گم، الان برو.

بهروز هم که متوجه نادر شده بود با تاسف گفت:

-باشه منتظرتم، خداحافظ.

شیدا خداحافظی کرد و به سمت خانه رفت.

بی توجه به نادر، خود را به درفشرد تا وارد شود. دیگر نمی‌خواست کلامی با نادر رد و

بدل کند. قلبش را به روی برادرش بسته بود.

به خود گفت « نادر از حالا برای تو یک غریبه و نامحرم هست.»

نادرگفت:

-سلامت کو؟ باز هم که با این پسره هستی.

قلب شیدا کوبش تندی گرفت اما با ظاهری بی‌اعتنا سکوت کرد و وارد خانه شد.

نادر متعجب به شیدا نگاه کرد و گفت:

-مگه با تو نیستم؟

شیدا اعتنایی نکرد؛ این بار دیگر کوتاه نمی‌آمد، نادر برای او مرده بود.

کینه نیش به قلبش زد و ریشه دواند درقلبی که تاکنون به جز محبت، دانه‌ای نکاشته بود.

غذای سرد شده را خورد و بعد از خواندن نماز سعی کرد بخوابد تا کمی از درد لعنتی دور شود. چه ضرب شستی داشت این نابردار!

بهر روز بی‌توجه به شرم شیدا، با تحقیر و خشم گفت:

- حالا اون پارچه رو بردار ببینم اقا نادر چه کرده؟

شیدا در مقابل لجاجت این دوست همیشگی، صورت کبود را به نمایش گذاشت.

-عجب سگی تو خونه بستین! این داداش تو ادم بشو نیست.

-بهر روز ول کن این حرفا رو.

- شیدا جریان چی بود؟ راستش رو بگو. داداش وحشیت باید دلیلی داشته باشه.

شیدا اهی کشید و خود را روی تخت جابه‌جا

کرد:

- دلیلش حماقت من بود، این بار دلیل خوبی داشت.

ابروهای کشیده‌ی بهروز بالا رفت و با حیرت

گفت:

- دلیل خوب؟ چه دلیلی؟

با شنیدن ماجرا انگشت به دهان گرفت و پرسید:

- حالا این دوستت نامه رو به نامزدش داد؟ کتکت ارزش داشت؟

- پاره‌ش کردم.

شیطنت پسرک گل کرد:

- دیونه چرا اینکارو کردی؟ یه رونوشت حداقل به من می‌دادی بدم به این شیرین.

پدرم رو دراورده ازبس می‌گه چرا برام نامه‌ی عاشقونه

نمی‌نویسی.

شیدا خندید و گفت:

- این شیرین رو کی به من نشون می‌دی؟

بهروز سیبی از سبد کوچک میوه برداشت و گاز زد:

- مگه تابلوست که نشونت بدم؟

و زمزمه کرد:

- البته از خوشگلی مثل تابلوی نقاشی می‌مونه.

شیدا بالشت را به طرف نوجوان تکیه داده بر پشتی پرت کرد:

- ا... خوشگله؟

بهر روز بالشت را مابین ران و ارنج دستش قرار داد و وسوسه برانگیز گفت:

-خیلی، مثل حوری بهشتی می‌مونه.

-حوری بهشتی کجا دیدی اقا؟

-نخوردیم نون گندم، دیدیم دست مردم شیدا خانوم! الان فقط تو جبهه تقسیم نمی‌کنی...

شیدا بلند شد و صحبت بهروز را قطع کرد:

-جون دایی کمتر چرت بگو. من دیگه برم خونه.

بهر روز پس از رفتن شیدا روی تخت دراز کشید و فکر کرد مگر امکان دارد ادم بقدری بی‌رحم باشد که بر صورت دختری مثل شیدا بکوبد، شیدایی که از پاکی و محبت مایه‌ی حسادت فرشتگان است.

خدا لعنت کند نادر.

تمامی افراد خانواده به جز پدر و ناصر دور سفره‌ی شام نشسته بودند. مادر با عشق داخل بشقاب‌های برنج، خورش قیمه می‌ریخت و دقت می‌کرد گوشت‌ها بیشتر سهم نادر و علی شود.

شیدا که وظیفه‌ی ریختن برنج خوش بوی ایرانی در بشقاب‌های ملامین سفید با گل‌های زرد را داشت، آخرین بشقاب را از ته دیگ نان کف قابلمه پر کرد و وسط سفره قرار داد.

مهری کنار شیدا نشست و آخرین کاسه‌ی کوچک ماست را روبه‌روی خودش کشید و با اشتها مشغول خوردن شد.

نادر قاشق را پر از غذا کرد و پرسید:

-علی، از عبدالله چه خبر؟

علی صبر کرد تا غذا از گلویش پایین برود:

-این بار مرخصی نیومد تا برای عروسی خواهرش بتونه مرخصی بگیره.

نادر باردیگر پرسید:

-مرخصی تو کی تموم میشه؟

علی درحالی که حرکت دست شیدا را با کنجکاوی و محبت دنبال می‌کرد گفت:

-این بار مرخصیم کم بود؛ باید فردا شب حرکت کنم.

دست شیدا که بهترین قسمت ته دیگ را داخل بشقاب علی می‌گذاشت، بی‌حرکت ماند.

شیدا چشمان نگران و تیره‌اش را به صورت علی دوخت:

-فردا شب؟ چرا اینقدر زود؟

مادر هم با نگرانی دست از خوردن کشید:

-تو که تازه اومدی ننه!

علی به آرامی لبخندی زد و گفت:

-دفعه‌ی بعدی قول می‌دم بیشتر بمونم.

مهری لیوان پلاستیکی قرمز را پر اب کرد و یک نفس آن را خورد.

مادر گفت:

-کسی دنبالت کرده، یواش تر بخور!

شیدا کمی با غذا بازی کرد. هر بار جویدن غذا برایش دردآور بود.

ارام پرسید:

-اونجا خیلی سرده؟

علی قاشق را داخل بشقاب قرار داد و درمیان صدای به هم خوردن قاشق و بشقابها

گفت:

-شب سرده اما مثل همیشه تحمل می کنیم.

شیدا باز هم اندیشید کی این جنگ تمام می شود تا خانوادهها به دور از ترس و

هراس از دست دادن عزیزان، با آرامش زندگی کنند؟

به دستان استخوانی و سفید علی که روبه رویش آن سوی سفره نشسته بود نگاهی

انداخت. حیف این دستها نبود که به جای گرفتن خودکار و ورق، اسلحه به دست

بگیرند و ماشه بچکانند!؟

نادر بلند گفت:

-شیدا یه لیوان اب بده.

شیدا پارچ اب را به طرف نادر که کنار علی نشسته بود سُراند و چیزی نگفت.

مهری از کنار شیدا بلند شد اما قبل از آن که قدمی بردارد، مادر سریع گفت:

-کجا؟ امشب نوبت کیه که ظرفا رو بشوره؟

مهری معترض گفت:

-اب سرده، من ظرفای ظهر رو می شورم.

شیدا بلند گفت:

-کم زرنگی کن؛ فردا ظهر که مدرسه هستی، من باید بعد از مدرسه ظرفا رو بشورم.

مهری لجوجانه گفت:

-ظرفارو خودت جمع کن بیار اشپزخونه.

مهری خم شد و قابلمه‌ی خالی از برنج را برداشت و وارد اشپزخانه شد.

مادر پرسید:

-نادر تو کی برمی گردی جبهه؟

نادر نیم نگاهی به شیدا انداخت که بی توجه، به صورت علی خیره بود، با اخم گفت:

-منم مثل علی فردا شب باید برگردم.

می دانست با رفتار تندش نباید منتظر دلواپسی شیدا باشد.

صدای بابا از اتاقش شنیده شد:

-این چایی من چی شد؟

شیدا بلند گفت:

-الان میارم.

مادر خیره بر گونه‌ی کبود گفت:

-خودم می‌برم، تو نرو الان شر به پا می‌شه.

شیدا بی‌قرار به هربهانه به علی نزدیک می‌شد.

علی کتابی را که مطالعه می‌کرد کنار گذاشت و سر را روی بالشت چرخاند و بلند گفت:

-شیدا بیا.

شیدا که مشغول دوختن دکمه‌های شل شده‌ی روپوش مدرسه‌ی گشاد و بلندش بود، به سرعت به علی نزدیک شد.

علی همانطور دراز کشیده پرسید:

-چیزی می‌خوای از من بپرسی یا بگی؟

چشمان کشیده درشت‌تر شد و تیز اطراف را کاوید و بر صورت علی نشست:

-من؟ نه.

-الان فیلم سینمایی شروع می‌شه، نمی‌خوای ببینی؟

شیدا دستی به دکمه‌ی دوخته شده کشید تا از محکم شدنش مطمئن شود.

-۷ ساموراییه، قبلا نشون داده.

علی کنجکاو ادامه داد:

-تو امروز یه چیزیت هست، چی شده؟

شیدا دستانش را مشت کرد و روی پاهایش گذاشت و با صدایی غمگین گفت:

-ناصر که نیست، تو هم می‌خوای فردا بری، معلوم نیست کی بیای... خب من
دلوپس

می‌شم.

علی دست راست را میان موهای تیره‌اش فرو برد و پرسید:

-پس نادر چی؟

شیدا با نگاه دست علی را دنبال کرد و در دل آرزو کرد کاش انقدر جرات داشت تا
دست خود را بر روی آن موهای عزیز بکشد.

نگاهش را به چشمان علی کشاند و گفت:

-اون هرچیش بشه برام مهم هم نیست، اصلا خدا کنه دستش...

با سرعت حرفش را خورد تا خواسته‌ی قلبی‌اش را بر زبان نیاورد.

-من دلم برای شما دوتا تنگ می‌شه. فردا بری معلوم نیست دوباره کی بیای
مرخصی.

دست علی بار دیگر چنگی میان موها زد و دل خواهر را برد.

-این بار فکر کنم زودتر بیام. بعد از عروسی خواهر عبدالله زود میام، باشه؟

دل شیدا با صدای علی لرزید و چشمانش بار دیگر حریصانه بر آن دست و مو
نشست و بغض کرد. کاش علی همیشه همین‌طور مهربان و سالم برای او بماند.

-علی مواظب خودت باش، باشه؟ زود برگرد.

علی لبخندی زد و با مهربانی گفت:

-مواظبم، حالا برو به چایی داغ بیار، کتاب انگلیسی رو هم بیار ببینم اینقدر میری پیش استاد بهروز چیزی یاد گرفتی یا نه.

شیدا خوشحال لباسش را کنار دیوار گذاشت و به سوی آشپزخانه رفت. لحظه لحظه‌ی بودن با علی برایش ارزشمند بود. ارزشمندتر از هر چیز در دنیای کوچکش. با ذوق استکان‌ها را پر از چای کرد و همراه کتاب منفور انگلیسی نزد علی رفت.

علی کمی کتاب را ورق زد و پرسید:

-بیشتر کدام قسمت مشکل داری؟

شیدا صورت کبودش را زیر انداخت و شرمگین به علی گفت:

-همش. هم املاء هم گرامر. فقط حفظ می‌کنم.

علی خندید:

-خب اینطور که یاد نمی‌گیری، تازه تو دبیرستان درستون سخت‌تره، می‌خوای تجدید بشی؟

با شنیدن دبیرستان تمام وجود شیدا لبریز لذت و شعف شد. آمال ارزوهایش دبیرستان بود. چند بار تصادفی شنیده بود که پدر می‌گفت « همین چند کلاس برای دختر بسه، همین که مثل ما کور نباشه.» یا بارها شنیده بود نادر با تند می‌گفت « بری مدرسه چشم و گوشت باز بشه؟ پررو و بی‌حیا بشی؟ من نمی‌ذارم دیگه درس بخونی.»

شیدا فقط به امید حمایت علی و معجزه خدا دلخوش بود، گرچه با هربار شنیدن این جملات دلش می‌لرزید و از آینده می‌ترسید.

اگر درس نباشد یعنی ازدواج اجباری؟

محال بود به خفت بی سواد و ازدواج تن دهد. مطمئن بود هیچ نیرویی نمی تواند او را مجبور به ازدواج کند.

-شیدا فهمیدی چی گفتم؟

شیدال**بهایش را جمع کرد:

-ببخش نفهمیدم، حواسم نبود.

علی از جا بلند شد و گفت:

-صبر کن.

زیر نگاه منتظر شیدا به سمت کمد خود رفت و از میان کتاب های دبیرستانش که انتهای قفسه دوم بود به جستجو پرداخت و با بیرون کشیدن کتابی گفت:

-آهان، این به دردت می خوره.

کتاب را به سمت شیدا گرفت، بزرگی آن مانند برگه های امتحانی بود.

بر روی آن نام انتشارات رزمندگان می درخشید.

علی کنار شیدا نشست و گفت:

-بیا از درس اول شروع کنیم، به بهروز هم بگو با این کتاب بهت یاد بده.

شیدا سرتکون داد و اوهمی گفت.

صدای علی کنار گوشش گفت:

-اول ضمیر...

روبه روی ایینه ایستاد و کبودی محو صورتش را واریسی کرد. مجبور بود دروغی بتراشد تا بچه‌ها از شرایط زندگی‌اش آگاه نشوند.

مقنعه‌ی مشکی را سرکرد و کیف نارنجی بزرگش را بر دوش انداخت. کیفش را دوست داشت.

کیف مستطیلی دولایه که در یکی کتاب‌ها و در دیگری دفترهایش را قرار می‌داد. یک جیب بزرگ هم جلوییش داشت که در آن‌ها خودکار و مداد و تراش و پاک‌کن قرار داشت.

به قدری درس‌دگی زندگی خود غرق بود که متوجه ظرافت لباس‌های دوستانش نمی‌شد و توجهی به کیف‌ها و وسایل آن‌ها نمی‌کرد.

حتی متوجه کفش‌های ظریف دخترانه و شیطنت‌های زیرپوستی‌شان نمی‌شد.

کنج‌کاو نبود که زیر میز با ناخن و سوهان چه می‌کنند یا چرا شلوارهایشان لوله‌تفنگی شده و چانه‌ی مقنعه‌ی آن‌ها زیر گردنشان می‌رود.

برایش چشم‌های سرمه کشیده و لباس‌های عطر زده مهم نبود.

حتی وقتی از دنیای پنهان و پر رمز و راز دخترانه می‌گفتند، خود را به آرامی کنار می‌کشید و با خودکار و دفتر و نوشتن مشغول می‌کرد.

آن دنیا برایش جذابیت نداشت. از آن نفرت داشت، شاید هم می‌ترسید!

با وجود اطلاعات وسیعش از فیلم و کتاب و شعر، از ساده‌ترین رمز و رازهای جنس خود دور بود.

کیفش را برای آخرین بار چک کرد. کتاب فارسی و ریاضی و هنر با دفترهایشان مرتب کنار هم بودند. رسم درس ریاضی را هم کشیده بود. مداد رنگی نداشت که آن را هم از زهرا یا طاهره می‌گرفت.

لقمه‌ای نان و پنیر هم برای زنگ تفریح برداشته بود. با خیال اسوده از خانه بیرون زد. پاییز اهسته اهسته جای خود را به سرمای زمستان می‌داد. اواخر ابان بود و سوز سرما استخوان‌هایش را می‌لرزاند.

مسیر همیشگی مانند دوسال قبل، در پاییز و زمستان نیمه روشن موجب ترسش می‌شد. از سکوت و خلوت نمی‌ترسید، از دیدن گاه‌گاه‌های نگهبان تک باغ‌های اطراف یا سگ‌های ولگرد نمی‌ترسید.

از بوق گهگاه اتومبیل‌های در حال حرکت نمی‌ترسید.

اما از دیدن مرد یا پسری تنها که در مسیر می‌دید یا شنیدن صدای قدم‌های محکمی که از پشت سر می‌شنید، ترس به جانش می‌ریخت. به قدم‌هایش سرعت می‌داد تا زودتر به خیابان فرعی مدرسه برسد. با ورود به آن خیابان، همیشه دانش‌آموزان تک تک یا گروهی دیده می‌شدند و دیدن آن‌ها به جانش شرنگی از آرامش می‌ریخت. کسی از دختران کوچکی آن‌ها، مدرسه راهنمایی نمی‌رفت تا با او هم مسیر باشد. مسیر مدرسه‌ی بهروز هم کاملاً مخالف مدرسه‌ی او بود.

همانطور که با نگاهش به دنبال برگ‌های خشکیده‌ی روی زمین می‌گشت تا پا بر روی آن‌ها بگذارد و از صدای خش خش شکسته شدن برگ‌ها لذت ببرد، صدای مردی او را از دنیای زیبایش بیرون کشید.

-سرتو بالا کن خوشگله، یه نگاه به ما کن.

تکانی خورد و سرش را ناخودآگاه بالا برد و به روبه‌رو نگرست، کسی نبود.

سمت راست را نگرست. سربازی را آن سمت خیابان کم عرض دید. جوان لبخندی زد و گفت:

-نمی‌ترسی بخوری به دیوار؟

شیدا هنوز مبهوت بود. نگاهش به سرباز زیبا بود. زیبا؟ اری پسر جوان صورت خوش تراشی داشت، به خصوص چانه و ل**ب‌های خوش فرم در صورتی اصلاح شده که آن روزها امری عجیب بود.

آنچه شیدا را مبهوت کرد، صدای بم و بسیار جذاب سرباز بود. تاحالا صدای مردانه‌ای به این زیبایی نشنیده بود. حتی از صدای دوبلور کارتون رابین هود هم خوش‌طنین‌تر بود.

وقتی پسر جوان قدمی کج کرد تا از آن سمت خیابان به سمت شیدا بیاید، شیدا به خود آمد. بدون توجه به پسر جوان و صدای سحرانگیزش که می‌پرسید:

-چرا فرار می‌کنی؟

بیشترین سرعت را به پاهایش داد و هر لحظه از او دور شد و خود را با نفس‌های تند شده به خیابان مدرسه انداخت.

دیدن رفتگری که زباله‌های درون جوی را با جاروی بلندش بیرون می‌کشید، باعث آرامش قلبش شد. گام‌هایش را اهسته کرد و بی‌اختیار نگاهی به عقب انداخت، خوشبختانه اثری از صدا قشنگ نبود!

آن روز وقتی ماجرا را برای دوستانش تعریف کرد طاهره مانند همیشه با کنجکاوی از قیافه و هیكل پسر پرسید.

-شیدا موهاش چه رنگی بود؟ چشاش چی؟ درشت و رنگی بود؟ قدش...

شیدا بی حوصله و کلافه گفت:

-طاهره ولم کن. داشتم سخته می کردم بعد تو می پرسی چه شکلی بود؟ هوا که روشن نبود، اونم اون طرف خیابون بود.

دوست نداشت از چهره و صدای زیبایی بگوید که برای لحظه‌ای دلش را لرزاند.

زهرا با لبخند همیشگی گفت:

-از پسرهای محل نبود؟

شیدا شانه بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم .

طاهره اهی کشید:

-کاش قیافه‌ش رو نگاه می کردی، اونوقت...

شیدا عصبانی پرسید:

-اونوقت چه کار می کردیم؟ هان؟ باهاش رفیق می شدیم؟

طاهره پشت چشم نازک کرد و گفت:

-ایش... حالا چرا می زنی؟

شیدا از حالت طاهره لبخندی زد و گفت:

-نارنجی (۱) جون دفعه بعد که دیدمش ادرس تو رو میدم یه راست بیاد پیشت،

صورتش رو دقیق ببینی، خوبه؟

۱- نارنجی یکی از شخصیت‌های مدرسه‌ی موش‌ها که تیکه کلامش "ایش" بود.

زهره که با لبخند به گفتگوی دوستانش گوش می‌داد پرسید:

-بچه‌ها رسم ریاضی رو کشیدین؟

شیدا سری تکان داد:

-اوهوم، دیشب کشیدم.

طاهره با لحنی کشار و لوس گفت:

-من نه، زنگ تفریح می‌کشم.

شیدا خیره به ل**ب‌های اویزان طاهره پرسید:

-وقت می‌کنی؟ رسمش نیم ساعت طول کشید.

-خب زنگ هنر تو کلاس می‌کشم... وقتی خانم ایت‌اللهی داره قصه می‌گه.

نیش خندی روی ل**ب‌های دخترها نشست.

خانم ایت‌اللهی دبیر عربی و هنر بود. خط خوبی داشت اما از نقاشی هیچی نمی‌فهمید. بیشتر زنگ هنر را به داستان‌گویی می‌گذراند، آن هم داستان‌هایی گاه بسیار احمقانه و کودکانه.

همیشه با چادر سیاه تو کلاس می‌آمد، چادری که روی زمین کشیده می‌شد و همواره خاکی بود.

اکثرا روی مقنعه کرم رنگش لکه‌ای وجود داشت که هربار سوژه بچه‌ها بود.

-دیشب ابگوشت داشتن...

-به نظرم اشکنه بوده.

-آه... امروز نمی شه گفت دیشب چی خورده!

بچه ها سرکلاس هنر راحت بودند. نقطه بازی، محبوب ترین بازی سه دوست سرکلاس هنر بود.

طاهره ل**ب هایش را جمع کرد و پرسید:

-بچه ها صورت من فرق نکرده؟

زهرا و شیدا به صورتش چشم دوختند.

صورت بیضی گندمی روشن با پیشانی تخت و ابروهای کشیده و بهم پیوسته، بینی ظریف که قوسی خفیف داشت و ل**ب های درشت و نسبتا بزرگ که نشاط و زیبایی خاصی به چهره اش می بخشید.

شیدا ابرو درهم کشید:

-نه، من که چیزی نمی بینم... اما انگار یه تغییری کردی.

لبخند زهرا پررنگ تر شد وقتی پرسید:

-اگه خانوم خدایاری بفهمه چیکار می کنی؟

شیدا پرسید:

-هان؟ چی شده؟

طاهره گوشه ی مقنعه را روی دهانش برد و خندید:

-اینطوری روش رو می گیرم.

شیدا کلافه مشتی به شانهای زهرا کوبید:

-به منم بگین چی شده.

مقنعه از روی ل **بهای طاهره کنار رفت.

طاهره ل **بهایش را غنچه کرد و جلو داد:

-اینو می گم.

زهرا وشیدا به ل **بهای لوله شده و مضحك خندیدند.

-ماتیک زده.

چشمای شیدا درشت شد:

-ماتیک؟ وای طاهره، خانم می کشتت!

صدای زنگ مدرسه در کلام طاهره وقفه انداخت:

-نمی فهمه... ازش فرار می کنم.

سه دوست اهسته به طرف صف کلاس رفتند.

ظهر پنج شنبه بود و مادر دور از چشم پدر با زنان همسایه بازار رفته بود.

شیدا درسکوت دل چسب خانه زیر کرسی گرم با ولع مشغول خواندن کتاب

"زنجیرعشق" از دافنه دوموریه بود.

چشمانش آرام آرام گرم شد و خود را به گرمای خواب سپرد.

صدای جیغ و فریاد...

چشم‌هایش با ترس باز شد.

به تندی نیم خیز شد. صدا از داخل آشپزخانه بود.

پدر خشمگین فریاد زد:

-زنیکه چند بار بگم دروغ نگو؟ برای چی رفتی بازار؟ چی تو خونه کم بود؟

مادر با گریه و التماس ضجه زد:

-حاجی غلط کردم، اشرف خانوم اصرار کرد وگفت...

شیدا به آشپزخانه دوید. با دیدن زنجیر معروف در دستان پدر، رنگ از رخس پرید.

زنجیر نقره‌ای ۷۰ سانتی که سه بافت ریز داشت و هنگام نشستن بر بدن دردی

وحشتناک داشت.

فریاد زد:

-بابا نزن، تو رو خدا ولش کن.

پدر بی توجه، زنجیر را بالا برد و به مادر نزدیک شد. شیدا بدون کوچکترین وقفه خود

را مابین آن دو قرار داد و چشمانش را بست.

صدای سوت زنجیر را کنار گوشش شنید و فریاد پدر را.

-برو کنار شیدا، وگرنه مثل ننه‌ی بی همه چیزت سیاه و کبودت می‌کنم.

شیدا اب دهانش را قورت داد و گفت:

-نزن، بابا نزن.

پدر با خشونت بازوی شیدا را گرفت و به کناری هلش داد:

-گم شو عقب، الان کتک نخوره، فردا بی خبر می خواد جاهای دیگه بره.

زنجیر چرخى خورد و بر بازوی مادر نشست و جیغ مادر، اشك به چشم شیدا آورد و قلبش را پاره کرد.

-حاجی نزن ارواح خاك بابات.

دختر نوجوان بار دیگر خود را بین مادر و پدر قرار داد، حرکتش انقدر سریع بود که دومین ضربه بر روی بازوی نحیفش پایین آمد.

فریادی از درد کشید:

-آی!

پدر با خشم و کلافگی زنجیر را پرت کرد و لگدی به پای مادر که پشت دخترش روی زمین مجاله بود زد و غرید:

-زن اگه یه بار دیگه بدون اجازه بیرون بری، پدرت رو در میارم.

مادر تند تند سر تکان داد و با گریه گفت:

-باشه، دیگه نمی رم.

با بیرون رفتن پدر از اشپزخانه، شیدا دست بر بازویش گرفت و بدون کلامی خود را به زیر کرسی رساند و اجازه داد قطرات درشت اشك از چشمانش بیرون بزند.

نمی دانست درد بازوی کبودش بیشتر است یا درد کتک خوردن مادر!

متوجه درد عمیق قلبش برای مظلومیت زن نشد، دردی که با گذر زمان لحظه به لحظه در وجودش رشد می کرد.

دردی دوسویه که يك سوی آن نفرت از جنس مرد پنهانی تر از درد اولیه، عمیق
وسپاه در وجود دختر رنج دیده ریشه می دواند و قوی می شد.

صدای پر بغض مادر را شنید:

-شیدا جون پاشو این چایی رو برای بابات ببر.

صورتش را سریع پاك كرد و لحاف را کنار زد.

-بابا چرا امروز زود اومده خونه؟

مادر پاهایش را زیر کرسی دراز کرد:

-از شانس سپاه من.

پدر همیشه بعد از اذان مغرب به خانه می آمد و مادر با این امید که قبل از پدر به
خانه برگردد بازار رفته بود تا هم چشمان و روحش سیراب شود و هم يك دست
استکان و لیوان بخرد.

شیدا ابي به صورت زد و سینی کوچک روحی رابه اتاق پدر برد. سینی چای و نبات را
روبه روی پدر نشسته بر تشکچه قرار داد.

پدر حبه ای تریاک اندازه عدس بر روی حقه چسباند و بدون نگاه کردن به صورت
دخترش گفت:

-موقع دعوا تو جلو نیا، ننهات باید کتک بخوره تا زیر ابي نره... زنیکه به من می گه
رفتم سفره؛ اون سفره بخوره تو کمرت دروغ گو... ولش کنم می خواد هر روز بازار و
خونهی اشرف کوره و شمسی کره باشه.

شیدا بدون حرف از اتاق پدر بیرون آمد .

کمی بازوی دردناکش را مالید و به اتاق محبوبش رف .
 با گشودن کمد کتاب‌ها و بیرون کشیدن گنجی دیگر، از درد ناخوشایند دور شد.
 کتاب " کفش‌های غمگین عشق " را با لذت به سینه چسباند. میل شدید به خواندن آن داشت، می‌توانست بعداً سراغ " زنجیر عشق " برود و آن را ادامه دهد.
 صدای اذان مغرب و غرغر پدر که به حیاط می‌رفت، شیدا را از دنیای جادویی رمان بیرون کشید. خود را به سالن رساند تا جلوی خشونت احتمالی پدر را بگیرد.
 مادر که زیر کرسی نشسته بود وسیب زمینی‌های درون سبد قرمز را پوست می‌کند، با دیدن صورت سرخ و عبوس و چشمان خمار مردش سر به زیر انداخت.
 با خروج پدر، شیدا با نفسی اسوده پرسید:
 -ننه شب چی می‌خوای درست کنی؟
 -اشکنه، برای بابای ازخدا بی‌خبرت هم مرغ گذاشتم.
 چاقو را از مادر گرفت:
 -من پوست می‌کنم، برو به مرغ سر بزن نسوزه.
 مادر نفهمید شیدا می‌خواهد از روبه‌رو شدن او با پدر و درگیری مجدد جلوگیری کند.
 همانطور که هیچ‌گاه نفهمید نقش و جایگاهش مدت‌هاست با دخترش جا به جا شده و این شیدااست که تلاش می‌کند نقش مادر را برای اهل خانه ایفا کند.
 با کوبیدن درخانه، مهری آمدنش را خبر داد.

سرخوش و لبخند به ل**ب وارد شد و کیف سیاهش را به روی کرسی پرت کرد و بلند گفت:

-سلام ننه، چی داریم بخوریم؟

صدای مادر شنیده شد:

-ذلیل مرده یواش، بیا اینجا یه لقمه نون سق بزن تا اشکنه پخته بشه. اگه شما دو تا دختر نبودین...

ادامه نداد.

شیدا و مهری می‌دانستند ادامه‌اش گله از زندگی سگی‌اش هست و آن‌ها که مانند دو وزنه به پایش بند هستن و گرنه طلاق می‌گرفت.

اما شیدا می‌دانست مانع مادر، نداشتن جا و مکان و حامی است.

کجا می‌خواست برود؟ به جز برادری که همسایه‌اش بود چه کسی را داشت؟ برادری مهربان که تنها برادر بود و مادر نمی‌توانست به او پناه ببرد.

نمی‌توانست از خانه‌ای که درعین آزار، آزاد بود، وارد خانه‌ای شود که در عین امنیت در آن احساس سرباری می‌کرد.

اهی سرد از سینه شیدا بیرون آمد. هرگز اجازه نمی‌داد آینده‌ای مانند مادر داشته باشد، مانند او مفلوک و توسری خور باشد و شبانه روز تحقیر شود.

باید درس می‌خواند و برای خود شغلی دست و پا می‌کرد، شغلی که پشتوانه‌ی مادی و عاطفی برای او باشد.

مهری کنارش نشست و تنه‌اش را به شانه‌ی شیدا زد.

شیدا از درد ناله‌ای کرد.

-اخ... گوساله دُرس بشین.

چشمان درشت مه‌ری گرد شد و با دهان پر از نان و پنیر گفت:

-چی شد؟ من کاری نکردم.

-ای... دستم. دستم درد می‌کنه. لهش کردی!

-چرا؟

چه داشت بگوید به این خواهر شاد و بی‌غم؟

-چه خبر از امتحان علومت؟

مه‌ری خندید:

-اشدم.

-خاک بر سرت، اون قدر که من برات تکرار کردم این سیب زمینی امتحان می‌داد ۱۸
رو شاخش بود.

سیب زمینی را خلال خلال می‌کرد که پدر از حیاط، داخل سالن شد در حالی که
استغفر الله را زیر ل**ب تکرار می‌کرد.

هنگام عبور از مقابل کرسی با اخم گفت:

-شیدا، داییت امشب خونه نیست برو خونه‌شون، زن داییت تنها نباشه.

دست شیدا از حرکت ایستاد. سر را بالا برد و چشم به پدر دوخت که مشغول پایین کشیدن استین پیراهن سفید بر روی دستان خیس و سرخ از سرما بود.

-بهر روز خونه نیست؟

-شب دیر میاد خونه. پاشو الان برو تا هوا تاریک نشده.

پدر به اتاق رفت تا نماز بخواند.

شیدا سیب زمینی‌ها را روبه‌روی مهری گذاشت.

-مهری خوردشون کن.

سریع کیف و کتاب و لباس‌های مدرسه‌اش را جمع کرد و به مادر گفت:

-ننه من می‌رم، کاری نداری؟

مادر که توصیه پدر را شنیده بود گفت:

-نه، برو. لباسات رو کجا می‌بری؟

-صبح از اون جا می‌رم مدرسه دیگه.

-برو. به زن داییت سلام برسون.

-باشه خداحافظ.

از خانه بیرون آمد، چند نفر در حال رفتن به مسجد انته‌ای کوچه بودند. سریع خود را به خانه‌ی روبرو رساند و زنگ در را فشرد.

چند بار از سرما پاهایش را بر زمین زد تا گرم شود.

-کیه؟

-منم زن دایی.

در باز شد و فرخنده خانم که پشت در ایستاده بود گفت:

-تویی شیدا؟

-شیدا با شیطنت گفت:

-نه زن دایی... من روح شیدام.

فرخنده خانم با لبخند به شیدا چشم دوخت.

-خوش اومدی عزیزم.

شیدا سرمست ملایمت صدا و کلمات فرخنده خانم لبخند به ل**ب، وارد خانه شد.

وسایلش را کنار کرسی گذاشت و پرسید:

-بهر روز کجاست؟

فرخنده خانم در حالی که سالاد آماده می کرد گفت:

-امروز بعد از نماز تو پایگاه بسیج مسجد قراره به پسرای دبیرستانی، طرز استفاده از اسلحه رو یاد بدن... رفته اون جا، چند روز دیگه هم می خوان ببرنشون میدون تیر برای تیراندازی و امدگی.

شیدا کنار فرخنده خانم رفت.

-کمک می خواین؟

-دستت درد نکنه، سفره رو بنداز و ظرفا رو ببر.



بعد از انداختن سفره وقتی که دست برد تا بشقابها را از اب چکان بالای سینک ظرفشویی بردارد، دستش چنان تیر کشید که بی اختیار ناله کرد و خم شد.

فرخنده نگران پرسید:

-شیدا چی شد؟

شیدال**ب گزید و گفت:

-هیچی.

اما بغض صدا و اشک نچکیده، حرفها برای گفتن داشت.

فرخنده این بار آرام پرسید:

-دستت چی شده دخترم؟

شیدا اب دهانش را قورت داد و گفت:

-ضرب دیده.

-بینم.

شیدا با شرم گفت:

-چیزی نیست.

فرخنده صبورانه گفت:

-من زن داییت هستم، بینم چی شده.

شیدا استین گشاد بلوز مردانه‌ای که به تن داشت را بالا داد و اجازه داد تا چشمان متحیر فرخنده خانم بازوی عریان را ببیند. بازوی ورم کرده و سرخ را که نشان از شدت ضربه داشت.

فرخنده اه را در گلو خفه کرد و گفت:

-بذار ببینم چه کار می‌شه کرد.

وسایل پانسمان و قرص مسکنی از جعبه کمک‌های اولیه برداشت و کنار شیدا روبه‌روی کرسی نشست:

-اینو بخور.

شیدا قرص را با تشکر گرفت و با لیوان ابی که روی کرسی بود، خورد.

فرخنده گفت:

-می‌شه لباست رو در بیاری؟

صورت سبزه گر گرفت و شیدا با لکنت گفت:

-نه... یعنی همین جاست فقط.

فرخنده که به خوبی با روحیه حساس شیدا آشنا بود گفت:

-خب این دست رو از استین در بیار، بذار همه‌ی ورم رو پانسمان کنم.

شیدا با شرم و حیای نوجوانانه، خود را جمع کرد و دست آسیب دیده را از لباس خارج کرد و با آستین آویزان، زیر گردن را پوشاند.

فرخنده خانم، به دست استخوانی و لاغرش، نگاهی کرد و اثر ضربه‌ی زنجیر را تشخیص داد.

روی شانه زخم شده و ادامه‌اش کبود و نیلگون بود.

با پماد آن را پوشاند و آهسته و با احتیاط پانسمان کرد. ل**ب‌های شیدا با شدت، زیر دندان فشرده شد.

چشمان فرخنده خانم، بی‌اختیار پای به حریم تن دختر نوجوان گذاشت.

آهی کشید. این تن نه تنها نحیف بود و آسیب دیده که از هر لباس دخترانه عاری بود! اندیشید که چه مادر بی‌توجهی دارد، دخترک مظلوم و عزیزش.

آری، این دختر برایش بسیار عزیز و محبوب بود.

از جا برخاست:

-تموم شد. با این دست، چیز سنگین بلند نکن. بهش فشار نیار و روش نخواب.

انشالله زود خوب می‌شه. بریم شام بخوریم.

شیدا تشکر کرد و در محیطی ساکت و آرام، کنار زن دایی عزیزش به خوردن مشغول شد.

نیمی از غذایش را نخورده بود که صدای زنگ خانه را شنید.

سریع بلند شد:

-من باز می‌کنم.

داخل حیاط، بلند پرسید:

-کیه؟

-باز کن. یخ زدم.

با سرعت در را باز کرد. بهروز با صورتی که تنها چشمانش از میان کلاه گرم سبز قابل دید بود، وارد شد و در حالی که به سرعت به طرف توالت گوشه‌ی حیاط می‌رفت، گفت:

-سلام، چه طوری؟

لبخند روی لب‌های شیدا نشست.

-سلام، فعلا برو به کارت برس.

کنار سفره نشست.

-بهروزه؛ زود برنگشته؟

فرخنده خانم، بشقابی را پر از ماکارانی کرد.

-قرار بود امشب دیر بیاد.

-به به! چه بوها می‌کنه حالو خراب.

شیدا بی اختیار خنده‌اش گرفت و یاد فیلم "مرغ تخم طلا" افتاد و ادامه‌ی شعر " من زدم به خودم عطر و گلاب"

کلاه و کاپشن را روی کرسی گذاشت و لحاف را بلند کرد و زیرش نشست.

-یخ کردم. چه قدر امشب سرد شده... شیدا، چه خبرا؟ تو اینجا!

شیدا چادرش را بالا کشید و بشقاب غذا را به دست بهروز داد.

-قرار بود دیر بیای!

-بچه‌های بسیج، امشب زیاد بودن. خیلی‌ها مرخصی اومده بودند. برنامه افتاد برای فردا شب.

فرخنده خانم، اجازه نداد که شیدا ظرف‌ها را بشورد.

شیدا کتاب تاریخش را باز کرد و مشغول خواندن امتحان فردا شد.

درحال تکرار مطالب، نگاهی به رو به رو انداخت. بهروز خواب بود. لبخندی زد که ناتمام ماند.

الان ناصر تو سرما چه می‌کرد؟ علی و نادر در چه حال بودند؟

بغض را فرو داد و برای سلامتی‌شان، صلوات فرستاد.

بار دیگر، صدای زنگ در بلند شد.

فرخنده خانم، از آشپزخانه بیرون آمد.

-تو بلند نشو. خودم می‌رم.

صورت خواب آلود بهروز با خمیازه، کش آمد.

لحاف کرسی را کنار زد و با اخم گفت:

-اخه کی این وقت شب مزاحم شده؟

شیدا خندید و گفت:

-زن دایی، این همیشه وقت بیدار شدن نق می‌زنه.

فرخنده خانم با لبخند گفت:

-اگه بد خواب بشه اره.

رفت و آمد بهروز چند دقیقه طول کشید.

-مادر، اقا محسنه می‌خواد سُرم دخترش رو بزنی.

فرخنده خانم آماده شد و چادر سیاه را به سرکشید و با گفتن «اگه دیر اومدم نگران نشین.» از خانه خارج شد و همراه مرد همسایه به انتهای کوچه رفت.

بهروز پرسید:

-این تاریخ تو تموم نشد؟

شیدا با لبخند و چشمانی درخشان گفت:

-همیشه موقع بیدار شدن اینقدر بد اخلاقی؟

-نه بابا، تازه داشتم خوابای خوب خوب می‌دیدم(موهای تیره پشت سرش را مرتب کرد) درست تموم شد یا نه دختر زشته؟

متکای سنگین به طرفش پرتاب شد:

-زشت خودتی.

دستها را بالا برد:

-من تسلیم (غر زد) یادم رفته بود خواهر اون نادر هیولا هستی.

شیدا دهان باز کرد تا پاسخی دندان شکن دهد که رفتن برق و صدای اژیر قرمز، خفهاش کرد.

خانه در تاریکی مخوفی فرو رفت که با صدای شلیک ضد هوایی همراه بود.

-شیدا نترسی چیزی نیست.

شیدا بی اختیار گفت:

-خدا کنه جایی رو نزنن.

بهر روز در تاریکی کورمال کورمال کبریتی پیدا کرد و چراغ گرد سوزی را روشن کرد و روی کرسی قرار داد.

شیدا سوالی که مدت‌ها ذهنش را مشغول کرده بود را پرسید:

-بهر روز تو دوست نداری جبهه بری؟

-خیلی دوست دارم... اما مادر اجازه نمی‌ده، نمی‌خوام دلش بشکنه.

کلافه لبه‌های لحاف را در دستانش مچاله کرد:

-مادرم خیلی سختی کشیده... به جز من و دایی تو کسی رو نداره... می‌ترسم برم نابود بشه... فقط به خاطر مادرم پا گذاشتم رو دلم.

فکر می‌کنی برام سخت نیست وقتی می‌بینم یه سری از دوستانم جبهه هستن و چن تاشون شهید شدن؟... خیلی سخته.

سکوت همه جا را فرا گرفت. صدایی از بیرون شنیده نمی‌شد و با آمدن برق، بهروز سکوت را شکست:

-با شطرنج چطوری؟

شیدا کتاب لوله شده را کناری گذاشت و چراغ را خاموش کرد:

-بیار تا دوباره بازی.

-دفعه‌ی قبل بهت اوانس دادم دختر عمه.



-اره جون شیرین جونت پسر شهری... تلویزیون رو هم روشن کن؛ سریال ایینه داره امشب.

بهروز قندی به طرف شیدا پرت کرد:

-شوخی، با جون شیرین شوخی؟

بهروز با قلعه و وزیر، شاه سیاه را پایین صفحه گیر انداخت و با لبخند گفت:

-کیش و مات شیدا خانوم.

شیدال**بهایش را روی هم فشرد و گفت:

-شانس آوردی.

-شانس که آوردم، با یه نابلد دارم شطرنج بازی می‌کنم.

دختر عصبانی، مهره‌ها را با خشم روی صفحه‌ی سیاه و سفید چید.

-جر زن، بیا یه دور دیگه.

بهروز کش و قوسی به بدن کوفته‌اش داد:

-قبول، اول یه چایی داغ به من بده دختر عمه.

شیدا دست به لبه‌ی کرسی گرفت بلند شود و دردی که درشانه پیچید، او را زمین زد.

-آی... آی.

بهروز متعجب نیم خیز شد و با نگرانی پرسید:

-چی شد؟

شیدا به آرامی شانه و بازو را مالش داد.

-هیچی، دستم گرفت.

اما چشم‌های اشک‌الود و بغض صدا چیز دیگری می‌گفت.

-کجای دستت؟

-چیزی نیست الان خوب می‌شه.

درد شدید را با گاز گرفتن ل**ب‌هایش کنترل کرد. بهروز کنارش نشست و با ناباوری پرسید:

-راستش رو بگو، چی شده؟

-بهروز ول کن دیگه، الان خوب می‌شه... حالا که بلند شدی برای منم چایی بریز.

بهروز آهی کشید و بلند شد:

-صفحه رو بچین.

و زیر ل**ب‌غر زد:

-معلوم نیست دوباره چه بلایی سرش اومده.

شیدا دست‌هایش را به دهان نزدیک کرد و سعی کرد باها کردن آن را گرم کند؛ این روش، تاثیر ثانیه‌ای داشت. سرمای زمستان و خلوت بودن خیابان مانند دو تیغ‌هی قیچی وجود او را در خود گرفته بود. عراق با بمباران و موشک زدن به شهرها موجب گریختن شماری از مردم به روستاها شده بود.

این خلوت شدن شهرها در شب و صبح‌های زود، مخوف بود.

گام‌های سریع شیدا سرعت بیشتری گرفت. سر خودش غر زد:

-این روزا کلاسا تق و لقه، مدرسه رفتنت برای چیه احمق؟

با شنیدن صدای گام‌های محکمی که از پشت سرش می‌آمد، ضربان قلبش از ترس شدید شد.

-دختر این وقت صبح داری کجا می‌ری؟

بی‌اختیار برگشت و با مرد چاق و قد بلندی که چماقی در دست داشت رو به رو شد. صورت مرد زیر کلاه بافت سیاه پنهان بود. چشمان و کلام مرد حس بدی منتقل نمی‌کرد.

-مدرسه می‌رم.

-مگه مدرسه‌ها تعطیل نیست؟

-هنوز تعطیل نشده.

-لا اله الا الله، بابا جان این روزا مدرسه نرو، خطرناکه. نمی‌بینی اوضاع شهر رو؟ کوچه و خیابون‌ها نا امنه... دیشب تو کوچه بالایی سه تا دزد گرفتیم.

نامسلمونا دیدن خونه‌ها خالیه به مال مردم حمله می‌کنند... ناموس مردم هم در امان نیست.

شیدا با ترس راه می‌رفت و گوش می‌داد.

مرد چاق گفت:

-تندتر برو حواسم بهت هست. از فردا خواستی مدرسه بری تنها نرو دختر.

-باشه.



تا رسیدن به کوچه‌ی مدرسه، بین شیدا و مرد ناشناس صحبتی رد و بدل نشد. شیدا سر کوچه تشکری کرد و با خداحافظی داخل کوچه پیچید.

آن روز از دوستانش خبری نبود. با بمباران شب گذشته نیمی از دانش آموزان به مدرسه نیامده بودند.

زنگ جغرافیا وقتی مجیدی پای تخته نوشت (خانم حمزه‌ای امروز نیامده) کلاس از صدای جیغ و فریاد منفجر شد.

-حتما تو راه روستای بابا بزرگشه.

-نه داره تو دامنه‌های کوه دنبال غار می‌گرده.

-شاید هم سوراخ موش!

الهامی دختر لاغر کلاس روی نیمکت رفت و فریاد زد:

-بچه‌ها بچه‌ها، شنیدین این روزا سوراخ موش گرون شده؟

-گرون چیه، نایاب شده!

دخترها بلند خندیدند.

خاصیت آن سن و دوران و مکان همین خندیدن بی‌دلیل و واگیر دار بود. همین خنده‌ها فضای غمگین شهرهای درگیر جنگ را کمی برایشان قابل تحمل می‌کرد. همین خنده‌های الکی و بی‌مورد، کمی به ذهن و روح ترسیده‌ی آن‌ها آرامش می‌داد.

در نگاه تک تک دختران ترس و غمی مبهم دیده می‌شد. دخترانی که عضوی از خانواده یا خویشان‌شان در جبهه حضور داشتند و هر لحظه از رسیدن خبری شوم می‌ترسیدند.

شهادت با تمام شیرینی و جذابیت معنویتش باز هم اندوهی جگر خراش به دنبال داشت.

اگر این خنده‌ها و شوخی‌های ساده را از زندگی این نوجوانان ساده و خوش قلب می‌گرفتند تنها کالبدی توخالی به جای می‌ماند.

شیدا فریاد زد:

-بچه‌ها گوش کنین... صبح که می‌اومدم...

چند نفری با هم گفتند:

-خب؟

-یه دفه یکی از پشت سرم گفت...

بچه‌ها دم گرفتند:

-چی گفت... دم گوش من گفت... چی گفت...

شیدا با فریاد گفت:

-گم شین، اصلا نمی‌گم.

الهامی از روی نیمکت پایین پرید و بلند گفت:

-خب خفه شین دیگه!

به سمت شیدا رفت و بازوی سالم شیدا را در آغوش گرفت.

-احسانی جون و لشون کن... بگو کی بود، چی گفت؟

شیدا بازویش را بیرون کشید.

-ول کن تو هم، کنه! یه صدای کلفت گفت دختر این وقت...

دخترها به دور شیدا حلقه زدند و با اشتیاق به چهرهی شیدا خیره شدند.

-خب بعد؟

-احسانی آشنا نبود؟

-خوشگل بود؟

-فرار نکردی؟

شیدا کمی خود را به بخاری نفتی کلاس نزدیک کرد و گفت:

-از این کلاه چشمیا داشت، صورتش معلوم نبود اما از صداش معلوم بود اندازه بابای من سن داره... قد بلند و چاق بود.

به چشم‌های کنجکاو با شوق نگاه کرد و دست‌هایش را به بدنهی بخاری سیاه و قدیمی نزدیک کرد:

-یه چماق هم داشت. اول که دیدمش داشتم

سن کوب (سنکوپ) می‌کردم.

محمدی دخترک چاق و قد بلند جلوتر آمد و پرسید:

-احسانی مرده کتش قهوه‌ای و شلوارش سیاه نبود؟

چشمای شیدا گرد شد و دهانش برای لحظه‌ای باز ماند:

-اره اره. تو کجا دیدیش؟

چشم‌های سیاه محمدی درخشید:

-عموی من بود. دیشب چار(چهار) کوچه بالاتر نگهبانی می داد.

دخترهای شیطان به سوی محمدی رفتند.

-ممد... اسم عموت چیه؟

-ممدی جون عموت خوشگله؟

-محمدی پسر عموی خوب تو دست و بالت داری؟

محمدی خیره به خندهی شیدا، به دختران کنجکاو گفت:

-من کیی عموم هستم. دوتا پسر عمو دارم که زن دارن.

الهامی فریاد زد:

-بچه‌ها داره بارون میاد.

صدای شوق دختران که به سالن دویدند در صدای اژیر خطر(قرمز) گم شد.

دانش آموزان همراه معلم‌هایشان به سمت پناهگاه حفر شدهی داخل حیاط مدرسه دویدند.

سرو صدا و جیغ و خنده بر موجی از استرس سوار بود تا زمانی که اژیر سفید کشیده شد.

بازوی شیدا هنگام بیرون آمدن از پناهگاه به خاطر یورش بچه‌ها محکم به دیوار

سیمانی خورد و فریاد درد آلودش را بلند کرد.

مدیر با بلندگوی دستی فریاد زد:

-بچه‌ها مدرسه تعطيله، زود برين خونه‌هاتون. فردا هم تعطيل هستين، به بقيه هم بگين فردا مدرسه تعطيله... كسى بلند نشه فردا بياد مدرسه!

با اين خبر جيخ دخترها را نمى‌شد ساكت كرد. شيدا خود را كنار كشيده تا در مسير حركت بى‌قانون دخترها آسيب بيشترى نبيند.

بند كيف را به شانه آويخت و چادر را به سختى سر كرد و از مدرسه بيرون زد.

چرا مسير طولانى شده بود؟ باران تند علت بود يا نبودن دوستانش... يا درد شانه و بازويش علت بود؟

چشم‌هاى خيسش را به درخانه‌ى دايى دوخت و لحظه‌اى بعد به خانه‌ى خودشان. مستاصل بود، كجا برود؟

غرور و شرم مى‌گفت به سوي در كاهى رنگ خانه‌ى خودشان برود، اما بازوى پر درد، التماس مى‌كرد به سمت در طوسى رنگ برود.

قدم‌هايش بى‌اختيار به سمت خانه‌ى دايى رفت و انگشت بسړشده از سرما بر روى زنگ خانه فشرده شد.

زن دايى در را باز كرد و با ديدن چشمان پر اشك شيدا با ترس پرسيد:

-شيدا... چى شده زن دايى؟

-سلام زن دايى... دستم خيلى درد مى‌كنه.

فرخنده خانم متاثر كيف و چادر شيدا را گرفت. دخترك زير باران خيس شده بود.

-بريم تو، الان دستت رو مى‌بينم. بريم دخترم.

دخترم؟! چقدر شیرین بود شنیدن این کلمه با لحن و صدای پرمهر و مضطرب زن دایی.

شیدا با خرسندی به دنبال فرخنده خانم وارد منزل شد. فرخنده خانم ابتدا با چای و گرمای کرسی، سرما را از تن دختر بیرون کرد پس از آن با ملایمت، آستین روپوش مدرسه و لباس بافتنی سرمه‌ای را از دست اسیب دیده درآورد.

دست، کبود و متورم شده بود و قطرات خون خشک شده منظره دلخراشی ایجاد کرده بود.

ل**ب‌های زن جوان بر روی هم فشرده شد و با نگاه پر از تاسف پرسید:

-با دستت چکار کردی دختر؟

شیدا ل**ب محصور میان دندان را ازاد کرد و مظلومانه گفت:

-تو مدرسه وقتی اژیر زدن بچه‌ها بهم خوردن ... آخ... زن دایی یه کم ارومتر.

فرخنده خانم با احتیاط پوست را ضدعفونی کرد و دارو گذاشت و پانسمان کرد.

شیدا در تمام مدت درد را تحمل کرد و فکر کرد وضع مادر چگونه؟

زمستان با تمام سردی، کمبود مواد غذایی و دارویی، بمباران شهرها و تحریم

اقتصادی

گذشت.

درخانه‌ها نوای شجریان با صدای اهنگران و خوانندگان آن سوی آب رقابت می‌کرد. گاه چهره‌ی جدیدی همچون اندی با اهنگ مادر از صدای امریکا وارد این رقابت می‌شد.

گرچه در آخر، موزیک و نوای اصیل ایرانی همچنان باقی می‌ماند و موسیقی آن سوی آب همچون کف دریا محو می‌شد و جای خود را به دیگر کف‌ها می‌بخشید.

حوادث ریز و درشت همانند سنگ‌های غلتان کوه در حال ریزش، درمسیر زندگی شیدا هویدا می‌شدند و بعد از گذاشتن تاثیری کوچک یا بزرگ در زندگی و روح دختر نوجوان به گذشته می‌پیوستند.

معصومه در مراسمی ساده و صمیمی با حسین زندگی مشترکی را آغاز کرد.

فاطمه خواهر عبدالله با طلبه‌ی جوانی که از شاگردان پدرش بود ازدواج کرد. عبدالله و علی يك هفته مرخصی آمدند اما شیرینی این وصلت خجسته با شهادت عبدالله در همان ماه، تلخی زهرالودی به کام خانواده و دوستان عبدالله ریخت.

عجیب‌ترین حادثه، عاشق شدن نادر بود.

خانواده‌ی پهلوان عباس به تازگی به کوچه آن‌ها اسباب کشی کرده بودند. نادر با کوله‌ی بزرگ سربازی برای مرخصی ۷۲ ساعته وارد کوچه می‌شود که حادثه رقم می‌خورد.

اهنگر محله با بی‌احتیاطی موتور را به دختر جوان و زیبای پهلوان عباس می‌زند. ضربه‌ی موتور، موجب کنار رفتن چادر و پخش زمین شدن دختر می‌شود.

نادر قبل از اینکه نگاهی اندام دختر جوان ترسیده و شرمگین را رصد کند چادر پاره را روی سر دختر می اندازد و با فریاد او را به داخل نزدیک ترین خانه می فرستد، خانه ی دایی.

سرعت عمل و غیرت نادر، عشق را به خانه ی دل مه لقای ۱۸ساله دعوت می کند. مادر مه لقا برای تشکر، بشقاب شیرینی خانگی را به مادر نادر می دهد و از کار نادر تقدیر می کند.

روز سوم هنگام ورود به مسجد مه لقای سربه زیر شخصا از نادر تشکر می کند و نادر به درستی نمی فهمد صدای لطیف مه لقا، چشمان اهو وش دختر یا نجابتش... کدام يك قلب سختش را اسیر کرد؟

شیدا و مهری روی دفتر ریاضی خم شده بودند. شیدا با خستگی به مهری گیج خیره شد:

-مهری فقط یه بار دیگه این مسئله رو حل

می کنم... آه چقدر گیجی! خب گوش کن دیگه.

مهری پنج انگشت دست راست را با اضطراب روی ل**ب پایین گذاشت و آن را چند بار کشید:

-باشه.

صدای کوبیده شدن در خانه به دیوار، دو خواهر را از جا پراند.

-ننه، ننه.

صدای پر قدرت و عصبانی نادر بود. مهری با ترس گفت:

-نادر، شیدا چی شده؟

شیدا کمر راست کرد و دفتر را روی پایش گذاشت:

-نمی‌دونم (زیر ل**ب ادامه داد) این که تازه اومده بود مرخصی.

نادر وارد سالن شد و کوله‌اش را روی زمین پرت کرد. ریش و سبیل بلند شده به صورتش زیبایی خاص رزمندگان جبهه را داده بود، اما چشمان سرخ و صدای خشمگینش مانند پاک کن به سرعت این معصومیت را پاک کرد.

-ننه کجاست؟

شیدا سر برگرداند و سکوت کرد اما مهري به سرعت گفت:

-رفته سبزی بخره.

نادر چشمانش را به شیدا دوخت اما دخترک با بی‌تفاوتی همچنان نگاهش را از او می‌دزدید مانند چند ماه گذشته. گاهی دوست داشت بر سر شیدا فریاد بکشد یا ضربه‌ای بر او بکوبد اما یادآوری آخرین مشاجره و نتیجه‌اش، دست و پایش را می‌بست.

-یه لیوان اب یخ بیار.

مهري به سمت یخچال رفت و شیدا همچنان سر خود را با دفتر ریاضی گرم کرد. مادر سبزی به دست وارد شد، چادر رنگی را روی زمین انداخت و سبزی را روی آن گذاشت.

-یه آبکش و چاقو به من بدین.

مهري به سوی مادر دوید:

-نادر اومده الان حمومه.

چشمان مادر از خوشحالی درخشید. شیدا سبد و کاردی برداشت و از روبروی حمام رد شد. دستگیرهی حمام مدتی بود که شل بود و در حمام باز می شد. چشمان شیدا بی اختیار به داخل حمام افتاد و...

چشمانش را به سرعت بست و از مقابل حمام عبور کرد اما پیکر زیبا و بی نقص نادر را که از پشت، با کمترین پوشش زیر دوش قرار داشت را نتوانست از ذهنش پاک کند.

نادر با انداختن حوله‌ی بزرگ سفیدی روی تن فریاد زد:

-آه... این در بی صاحب رو چرا درست نکردین؟

مادر پیازچه‌ها را دسته کرد و گفت:

-قربونت برم کی اومدی؟ از علی و ناصر خبر داری؟

نادر شلوار به تن، زیر پیراهنی سفیدی به تن کشید و کنار مادر نشست.

-حالشون خوبه.

ترپچه‌ی بزرگی برداشت و با کارد پوست کند و داخل دهان انداخت.

-ننه... می گم با... با خونواده‌ی پهلوان حرف نزدی؟

شیدا که تره‌ها را پاک می کرد گوش تیز کرد. مادر با خنده گفت:

-حرف می زنم ننه، منتظر بودم بیای خودتم باشی. اخه بابات گفت یه دفعه می ریم

خواستگاری.

خواستگاری؟ برای نادر؟

شیدا نگاهی سریع به نادر و ننه انداخت. یعنی درست می‌دید؛ نادر سرخ شده بود!

نادر رنگ به رنگ شد و گفت:

-امروز با یه جوونی دیدمش، ننه دست بجنبون... نکنه نامزد داره؟

مادر خندید:

-داداشش بوده، منم دیدمش، پرس و جو کردم نومزد نداره.

مادر بلند گفت:

-شیدا یه سر برو خونه‌ی دایی، اگه زن دایی بود بیا خبر بده... باید بهش خبر بدم

اونم باهامون بیاد خواستگاری.

شیدا سریع گفت:

-بگو مهری بره، من کار دارم.

مادر با نرمی گفت:

-برو شیدا، مهری حواسش پرته سرگرم بازی می‌شه، خودت برو.

شیدا ل**ب‌هایش را کج و کوله کرد و بلند شد.

با این که اهل خانه می‌دانستند شیدا با نادر قهر است، تلاشی برای رفع کدورت

نمی‌کردند.

شیدا به سرعت جورابی به پا کرد و چادر سیاه را سر کرد.

فرخنده خانم اصرار کرد شیدا وارد خانه شود.

-شیدا جون بیا تو، تا یه چایی بخوری منم آماده می‌شم بیام خونتون.

شیدا همانطور که به دیوار اشپزخانه تکیه داده بود گفت:

-زن دایی، مادرم خودش الان میاد.

فرخنده خانم موهای کوتاهش را با روسری بلند طلایی پوشاند.

-خودم هم با مادرت کار دارم بهتره من بیام خونتون.

شیدا سری تکان داد و چیزی نگفت.

آن شب خانواده شیدا و خانواده دایی برای خواستگاری به خانه‌ی پهلوان عباس رفتند. شیدا با لجاجت حاضر به همراهی با آنها نشد.

چشمانش پر از خواب بود که گفتگوی نادر با مادر را شنید.

-نادر ننه، دختره خیلی خوب و خونه داره.

صدای شاد نادر پاسخ داد:

-خدا خوب کسی رو جلو راهم گذاشت؛ هم خونه دار و باحجاب، هم خوشگل.

مادر خندید:

-تو کجا قیافه شو دیدی؟

-روزی که فرستادمش خونه‌ی دایی، چادرش به موتور گیر کرده بود.

شیدا به صورت مه لقا فکر کرد. پوستی روشن با چشم‌های اهوئی، ل**ب و دماغ متناسب و قشنگ. نادر حق داشت، مه لقا واقعا خوشگل بود.

روز بعد مه لقا و نادر به همراه پدرانشان نزد آقای نجفی رفتند و بعد از خوانده شدن صیغهی عقد، در محضر رسماً به عقد هم درآمدند و قرار شد آخر هفته مراسم عقدی در منزل پهلوان عباس برگزار شود.

شیدا باور نمی‌کرد به این سرعت و در عرض یک هفته مراسم عقد نادر برگزار شود. ناصر از طریق دوستان مطلع شد و برای مراسم خود را رساند اما نتوانستند علی را به دلیل سری بودن فعالیتش پیدا کنند.

شیدا دوست نداشت در مراسم حاضر باشد اما به اصرار بهروز پذیرفت زودتر از همه برود و به مه لقا تبریک بگوید.

مه لقا در بلوز و دامن بلند حریر گلبهی با موهای بالا زده شده‌ی قهوه‌ای، همانند یک فرشته‌ی زیبا بود. شیدا به سرعت بو*س*هی نرمی روی گونه‌ی خوش بو و لطیف صورتی زد و گفت:

-خوش بخت باشین مه لقا خانوم.

مه لقا با لبخند تشکر کرد. با شلوغ شدن اتاق عقد و رقص دختران حاضر، شیدا بی سرو صدا از اتاق و خانه بیرون زد و به خانه‌ی خودشان رفت.

شیدا نمی‌توانست قلبش را از کدورت پاک کند. نادر همیشه او را ترسانده بود، کتک زده بود، زور گفته بود. در تمام زندگی‌اش ترس از نادر، مانند یک هیولا او را تعقیب کرده بود.

روی زمین دراز کشید و دست‌ها را زیر سر گذاشت و نگاه به سقف اتاق دوخت. افکارش متمرکز دلایل رنجش از نادر شد.

به خوبی می دانست اگر سماجت علی نبود، پدر تحت تاثیر نادر، اجازه‌ی درس خواندن به او را نمی داد.

نادر مانند شاهینی پرگشوده و جوان ازاد بود. هیچ مسئولیتی در خانه نداشت. سرخود را با ورزش، جنگ و سپاه گرم می کرد و کسی اعتراضی نداشت.

اما چرا او (شیدا) باید درخانه هر کاری برای رضایت مادر و پدر انجام می داد تا از مدرسه رفتنش جلوگیری نکنند؟

در هر مشاجره می ترسید پدر از تحصیل او جلوگیری کند. وسوسه‌ی نادر او را می ترساند.

غلطی زد، اما حالا با عقد کردن، شاید دیگر کاری به او و مهری نداشته باشد. حالا مه لقا را داشت تا در وقت بی کاری کنارش باشد. بی چاره مه لقا!

از رفتار خشن نادر خبر داشت؟ از حساسیت‌ها و دست سنگینش؟!

چشمانش آرام گرم خواب شد و او را به سرزمین آرامش برد.

با صدای کوبیدن در خانه از خواب پرید. باز هم زنگ خانه خراب شده بود. چادری سرکرد و فریاد زد:

-کیه؟ اومدم.

صدای ناصر بود.

-بازکن، منم.

با گشوده شدن در، ناصر و بهروز وارد خانه شدند. شیدا که در مراسم، بهروز را ندیده بود با دیدن نوجوان خوش چهره و بلند، در شلوار و پیراهن سپید با خنده گفت:

-بین مثل دامادا سرتا پا سفید کرده.

بهروز خندید و دستی به موهای خوش رنگ و خوش حالتش کشید و گفت:

-گفتم سفید بزنم شاید چشمم یکی رو گرفت همون جا مزدوج شدیم.

ناصر قابلمه کوچك غذا را به سمت شیدا گرفت:

-بیا بگیر، فلنگو بستی و اومدی ما رو هم مچل خودت کردی. غذا رو بکش ما هم نخوردیم.

بعد از دادن قابلمه غذا، محکم به شانهای بهروز زد:

-تو هم زر مفت زن، اول من بعد تو، آسیاب به نوبت.

شیدا با محبت نگاهی به صورت ناصر که با موهای کمی پوشیده شده بود کرد، چقدر جوان و جذاب شده بود این برادر شلوغ و شیطاننش.

پیراهن طوسی و شلوار مشکی کمی سننش را بالاتر می برد.

بهروز با شیطننت گفت :

-داداش تو کار خودت رو بکن، کاری به من نداشته باش(به سمت شیدا چرخید)

شیدی عروس، خواهر نداره؟

شیدا به سمت سالن رفت.

-نه متاسفانه، اما یه خاله‌ی مجرد ۳۰ساله داره، می‌خوای جورش کنم .

پسران که به دنبال شیدا حرکت می‌کردند زیر خنده زدند.

-بهروز خوبه... برو همونو بگیر... کسی به تو دختر نمی‌ده.

-نه داداش راست کار خودته... بخور بخواب و یه نفر هم برات مادری کنه.

شیدا بشقاب غذا را به طرف ناصر گرفت:

-تا کی اینجایی؟

-سه روز دیگه باید برگردم.

بهر روز قاشق غذا را به سمت دهان برد:

-بلاخره نمی‌خوای بگی اونجا چه کاره‌ای؟

-تخریب چی هستم، تعمیرات ماشین و موتورای اونجا رو هم انجام می‌دم.

شیدا پرسید:

-تخریب چی کارش چیه؟

-مین‌های صدامیون کافر رو خنثی می‌کنیم.

شیدا اب دهانش را قورت داد:

-یعنی چی؟ چطوری؟

ناصر مابین غذا خوردن کمی از خنثی کردن مین‌ها، به خصوص مین‌های يك نفره

قبل از هر عملیات گفت.

شیدا همانطور که با ترس به ناصر خیره شده بود در دل نالید:

-خدایا دست و پای ناصر آسیب نبینه.

بهر روز که ترس را در چهره‌ی شیدا می‌دید، بلند گفت:

-ناصر شنیدی پسر سیف الله رو گرفتن؟

-کدومو؟ خلیل یا حمید رو؟

بهرروز با هیجان گفت:

-خلیل رو با موتورای دزدی تو قلعه‌ی حسن پا مرغی گرفتن.

شیدا با تعجب پرسید:

-حسن پا مرغی؟ چرا بهش می‌گین پا مرغی؟

ناصر سریع گفت:

-چون عاشق پای مرغه. بهروز کی گرفتنش؟ چطوری؟

چشمان بهروز از رضایت درخشید، توانسته بود فکر شیدا را منحرف کند. با ذوق گفت:

-هفته‌ی پیش رفته بود پیش حسن که...

بهرروز خوشحال شد که توانسته فکر دوستش را از جنگ و انفجار مین منحرف کند.

روزهای بهار به سرعت می‌گذشت و با رسیدن فصل امتحانات نهایی بیشتر فکر شیدا و دوستانش فقط به کلاس‌های جبرانی معلم‌ها و مرور مجدد درس‌ها مشغول بود.

دیدار بهروز و شیدا هم به مرور درس‌ها به خصوص ریاضیات و زبان ختم می‌شد. مهری مانند هر سال با کاهلی درس می‌خواند. نادر توانسته بود در قسمت آموزشی سپاه شهر مشغول شود و افراد داوطلب را آموزش دهد در ضمن بیشتر شب‌ها یا در

مقر سپاه می ماند یا در باشگاه رزمی که مجدد فعال شده بود به عنوان مربی فعالیت می کرد.

حضور گهگاه مه لقا در منزل، چنان نادر را مشغول می کرد که کمتر به خواهرانش گیر می داد.

شیدا گاه مجذوب شادابی و طراوت و زیبایی مه لقا می شد. اما تفاوت سنی ۴ سال و نفرت از نادر مانعی برای نزدیکی دو دختر شده بود. بیش از همه، تفاوت سلیقه، آن ها را از هم دور می کرد. مه لقا به خیاطی و بافتنی علاقمند بود و از مطالعه بیزار. شیدا شیفتهی کتاب و بیزار از هنرهای دستی.

شیدا چندبار سعی کرده بود با مه لقا رابطهی نزدیکی ایجاد کند اما بی اطلاعی مه لقا از دنیای علم و تحصیل، شیدا را سرخورده کرده بود.

سواد ابتدایی مه لقا باب میل نادر بود و اینگونه مه لقا تنها تبدیل شد به عروس خانه و میهمانی که در هفته چند ساعت در منزل آن ها حضور می یافت.

شیدا تنها به احوالپرسی با او اکتفا می کرد و با لبخند مصنوعی از هنر خیاطی و بافتنی او تعریف می کرد و سعی می کرد به بهانه ای او را ترک کند و سراغ خواندن درس و داستان برود.

تیر ماه نتیجهی امتحانات اعلام شد؛ شیدا با یک تجدیدی و تبصره قبول شد. مهری ۳ تجدیدی آورد و بهروز مانند هر سال دانش آموز ممتاز مدرسه شد.

اما یک رخداد کوچک کام شیدا را برای مدت طولانی شیرین کرد.

خرداد ماه در مسابقات (نامه‌ای به یک رزمنده) مقام دوم آورد و جایزه مسابقه را که دو جلد کتاب داستان راستان و یک روان نویس نقره‌ای بود را مانند گنجینه‌ی ارزشمند در انتهای کمد سبز کتاب‌ها جای داد.

تیر ماه به جز گرمای شدید، مشغولیت جدیدی برای ذهن درگیر شیدا ایجاد کرده بود. درگیری که هر روز او را عصبی و نگران می‌کرد.

ایا پدر اجازه می‌دهد تا در دبیرستان ثبت نام کند؟

تنها به حمایت علی دل خوش بود و سعی می‌کرد به خود امیدواری دهد که نادر با مشغولیت جدید و آماده شدن برای مراسم ازدواجش در شهریور ماه دیگر به او کاری نخواهد داشت.

بهروز که از نگرانی او باخبر بود، می‌گفت باید پدرش (دایی شیدا) را واسطه کند. شیدا مخالفت می‌کرد چون می‌دانست وساطت دایی شاید پدر را که سواد نداشت عصبانی کند و آغاز کدورتی بین دو خانواده شود.

طاهره و زهرا در دبیرستان جدید ثبت نام کردند و داغ بر دل شیدا گذاشتند.

شیدا برای چندمین بار در هفته به پدر که مشغول گرفتن وضو در حیاط بود نزدیک شد و گفت:

-بابا دوستانم اسمشون رو مدرسه نوشتن، دیر می‌شه، بذارین منم اسم بنویسم.

پدر مسح پا را کشید و قد راست کرد:

-دختر تموم کن، مدرسه بی مدرسه، بذارم بری فردا نمی‌شه جمع‌تون کرد. برو به چیزی یاد بگیر خیاطی، قالی بافی.

شیدا با فاصله از پدر که حوله را از روی بند لباس کشید تا دست و صورتش را پاک کند به درخت انار دستی کشید و گفت:

-امسال تو مدرسه قالی بافی یادمون می‌دن. مدرسمون نزدیکه تازه ساختن...

پدر حوله را با خشم به طرفش پرت کرد:

-دختر لال شو... لا اله الا الله... تو گوشت کن از مدرسه خبری نیست.

و زیر ل**ب غر زد:

-کی تو فامیل و آشنا دخترش رو مدرسه فرستاده؟ تا حالا هم بیشتر از بقیه درس خوندی.

شیدا بغض کرد و با چشمان سرخ، رفتن پدر به سالن را دنبال کرد.

-من باید برم مدرسه، اصلا متفرقه امتحان می‌دم... کسی نمی‌تونه جلوی درس خوندن منو بگیره.

روز شمار تابستان با سرعت حرکت می‌کرد. ناصر ۱۰ روز مرخصی امده بود. مادر و پدر و نادر در تدارک عروسی بودند. خرید لباس و شیرینی و طلا و بقیه‌ی چیزها. هفته‌ی آخر شهریور ماه عروسی بود. شیدا با بدعنقی حاضر نشد در هیچ کدام از خریدها همراه آنها برود.

وقتی خانواده از طلافروشی برگشتند. مهری که انگشتر طلا با نگین قهوه‌ای به انگشت داشت، با ذوق به شیدا گفت:

-ببین خوشگله؟

-اره .

-بابا برای همه کفش خرید... برای مَه لقا، ننه، زن دایی، ننه‌ی مَه لقا و زن عموهاش. برای عروس همه چی خریدن، اونقدر خوشگله. گذاشتن تو اون چمدون سفیده. تازه مال تو هم طلا خریدن، از همه خوشگل‌تره.

شیدا چیزی نپرسید و در این خوشی مه‌ری را همراهی نکرد، حتی دیدن مدال سنگین طلا هم شادش نکرد. مدال، طلای مستطیل شکلی بود با طرح چهره‌ی يك پری با گوش ماهی بزرگی نزدیک گوشش که از آن سکه بیرون می‌ریخت.

مادر با خوشحالی گفت:

-ببین بابات برات چی خریده؟ کل سرویس عروس شد ۶۰ هزار تومن، طلای تو شد ۴۰ هزار تومن، همه داشتن از حسودی دق می‌کردن.

شیدا با بدخلقی گفت:

-نمی‌خوام برو پسش بده.

مادر لبش را گزید:

-بگیرش ننه، چیزی نگو، بذار این عروسی طی شه، بابات رو راضی می‌کنم بری مدرسه.

شیدا که می‌دانست مادر خود در صف اول مخالفان تحصیل اوست و دوست دارد او را زودتر شوهر دهد، پوزخندی زد و مدال و زنجیر طلا را در جیب لباس بلند و گشاد و نارنجیش انداخت.

چقدر از این لباس و رنگش بدش می‌آمد.

غمگین و بی توجه به چمدان سفید عروس به اتاقش رفت. اری اتاق انتهایی خانه که متعلق به او بود. اتاقی که رنگ و بوی علی و کتاب و داستان، تنهایی می داد. کمد سبز را باز کرد و دست به سمت کتابی ورق ورق شده برد که از کتابهای محبوب علی بود. کتاب جیبی "لبخند در مراسم تدفین" از امیر عشیری. علی بارها گفته بود علاقه‌ی عجیبی به کاراگاه شدن دارد.

چقدر با علی سر این موضوع شوخی می کرد. دل تنگش شده بود. دل تنگ چشمان سیاه اما پر از نور و گرمای علی، صدای مهربانش، داستان استخوانی با مفصلهای سفید و صورتی، خنده‌هایش، حمایت‌هایش... دلش برادرش را می خواست، تنها حامی زندگی اش را. در دل نالید:

-آخ علی چرا نمیای تا مثل همیشه از این کابوس ترك تحصیل نجاتم بدی؟
صدای مادر او را از دنیای پلیسی رامین کاراگاه دوست داشتنی کتاب بیرون کشید:
-شیدا بیا کمک باید این قندا رو خورد کنیم.

شیدا کتاب را مانند شیء مقدس روی طاقچه اتاق گذاشت و به سالن رفت. مادر چادری پهن کرده بود و سه کله قند و دو قند شکن و سنگ بزرگی رویش قرار داده بود.

قند عروسی باید آماده می شد.

مشغول شکستن قند بود که بابا کنارشان نشست!

-بده به من همه رو خاکشیر کردی.



از خدا خواسته قند شکن را به دست محکم و کار کرده‌ی پدر داد. بلند نشده بود که صدای پدر باز هم بلند شد:

-از شمش طلا که برات خریدم خوش است اومد؟

دلش نیامد جوابی تند دهد.

-دستون درد نکنه، قشنگه.

پدر با ذوق گفت:

-نبودی ببینی چطور چشماشون دراومد که برای تو این طلا رو خریدم.

دوست داشت فریاد بزند:

-هیچ چیز نمی خوام فقط اجازه بدین برم مدرسه.

پدر نگاهی به لباس دختر نوجوانش انداخت و در دل ناسزایی نثار همسر بی سلیقه و بی توجه‌اش کرد.

-پول می دم بعد از ظهر با مهری و زن داییت برین برای عروسی لباس بخرین.

بغض چنگ به گلویش زد. چرا حالا که اینقدر غمگین بود پدرش دلربایی می کرد؟

-باشه بابا.

قدمی برنداشته بود که پدر پرسید:

-نمی خوای با نادر اشتی کنی؟ حالا اون یه غلطی کرده.

این بار محکم گفت:

-هیچ وقت، ازش بدم میاد.

مادر به تندی گفت:

-از بس کینه‌ی شتری داری.

شیدا شانه‌ای بالا انداخت و به سراغ مهری رفت.

مهری سرخوش با ورق‌های کتاب علوم موشک درست می‌کرد و به سوی درختان باغچه می‌انداخت.

-مهری زود این کاغذ رو جمع کن بابا ببینه کشتت.

مهری خندید:

-شیدا انقدر کیف می‌ده بیا تو هم بنداز.

شیدا موشکی را که جلوی پایش افتاده بود برداشت و پرت کرد. موشک کاغذی تنها يك متر جلو رفت و سقوط کرد. موشک دیگری برداشت و به درخت انگور خیره شد که صدای نادر تمرکزش را برهم زد.

-مهری بستنی نمی‌خوای؟

مهری با ذوق به سمت نادر دوید. شیدا خود را کنترل کرد تا نگاهش به نادر کشیده نشود. صدای نادر کنار گوشش بلند شد.

-شیدا... شیدا با توام .

شیدا اعتنایی نکرد. نادر روبه‌رویش ایستاد و بستنی قیفی دو رنگ را به سمتش گرفت:

-بیا آشتی.

امروز همه چیز عجیب شده بود. خرید و رفتار پدر، قرار برای خرید لباس، منت کشی نادر. اگر قضیه‌ی دبیرستان نبود شاید کوتاه می‌آمد و اشتهی می‌کرد و لبخندهایش را پیشکش پدر و نادر می‌کرد اما...

با اخم و سکوت از کنار نادر رد شد و اعتنا نکرد.

دستی از کنارش رد شد و بستنی را به سرعت قاپ زد.

-دستت درد نکنه نادر، مردم از گرما.

نادر با چشمان برزخی از کنار ناصر و شیدا عبور کرد و گفت:

-به جهنم.

ناصر نیمی از بستنی را در دهان جای داد و بال**بهایی که ملچ ملوچ می‌کرد گفت:

-باریک الله خوب داری داغش می‌کنی، فقط به پا امپر نسوزونه.

-امپر بسوزونه، بره به زنش بستنی بده بد اخلاق.

-تو فعلا برو ببین این پلنگ صورتی چیکارت داره!

شیدا متعجب پرسید:

-پلنگ صورتی کیه؟

-همون پسردایی قلابی.

شیدا خندید و به شانهای ناصر زد:

-نگو گناه داره، ناراحت می‌شه.

-بیا برو... پیش خودشم گفتم... تا اون باشه به من نگه پسر عمه‌ی الکی.
شیدا چادرش را سر کرد و کنار در خانه رفت. بهروز مشغول خواندن مجله‌ی جوانان بود. تی شرت استین‌دار صورتی کم رنگ و شلوار کبریتی کرمی به تن داشت.
شبیه پلنگ صورتی نبود. حتی رنگ لباسش از جذابیت پسرانه‌اش کم نمی‌کرد.
-سلام.

-سلام، خوبی شیدا؟

-خوبم، تو خوبی؟

-بله منم خوبم. ببین شیدا اینو امروز خریدم. بیا نگاه کن توش چی نوشته.
شیدا با اشتیاق گفت:

-بیا خونه ببینم چی می‌گی.

بهروز وارد پارکینگ شد و مجله را به دست دختر سیاه چشم کنجکاو داد.
شیدا بعد از خواندن مطلب با ل**ب‌های فشرده سری تکان داد و گفت:
-اگه بنویسم ضایع بازیه، معلومه هیچم نمی‌شم.

بهروز انگشت روی قسمتی از فراخوان خاطره گذاشت:

-ببین اینجا نوشته به ۱۰ نفر اول یه سال ابونمان مجله می‌دن، خاطره‌ها رو چاپ می‌کنن « با شوق و آفری ادامه داد» تو بنویس، مهم نیست انتخاب نشی.

از شوق و حمایت پسر نوجوان وجودش گرم شد و لبخند زد:

-باشه امشب می‌نویسم... اما تو هم کمک کن.

بهر روز بالای ابروی چپش را خواراند:

-من؟ خودت استادی.

شیدا با مجله لوله شده ضربه‌ی آرامی روی سر پسر زد:

-چوب کاری نکن، من که می‌دونم گاهی شعر می‌گی.

بهر روز موهایش را مرتب کرد:

-آه مردم دختر عمه دارن ما هیولا... هر وقت می‌خوام برم دیدن شیرین، تو تیپ

وقیافه‌م رو بهم بریز.

قدمی به عقب برداشت:

-تازه من فقط برای شیرین جونم شعر می‌گم هیولا.

ل**ب‌های شیدا پر از خنده بود وقتی گفت:

-برو گوسفندت رو بچرون... شیرین کجا بود؟! راستی من بعد از ظهر با مادرت کار

دارم میام خونه‌تون.

-تو باور نکن، یه روز شیرین رو میارم ببینی.

«نگاهی به اطرافش کرد و اهسته ادامه داد» یه بهونه جور کن امشب خونه‌ی ما باش

کار مهم دارم.

شیدا هم مانند او اهسته و کنجکاو پرسید:

-چه کار؟

-تو حالا بهانه‌شو جور کن، فعلا خداحافظ کلاغ قزی!

با خنده از خانه بیرون زد.

اخم‌های مصنوعی شیدا با رفتن بهروز به لبخند تبدیل شد. زیر ل**ب چند بار تکرار کرد:

-کلاغ قزی... کلاغ قزی.

به نظر بامزه می‌آمد.

مهری با چشمانی پر ذوق به لباس پشت ویتترین مغازه خیره شد. لباس عروسکی سفید که پرچین و بلند بود و توری تزئینی روی دوش لباس وصل شده بود.

-زن دایی این لباس رو ببین چقدر خوشگله. من اینو می‌خوام.

فرخنده خانم با لبخند تایید کرد و از شیدا پرسید:

-همینو بخریم؟

شیدا کمی لباس رابا نگاهش بالا و پایین کرد. نازک و کوتاه نبود. لباس خوشگلی بود که مهری همیشه در رویای پوشیدن آن بود.

-قشنگه.

مهری لباس را پرو کرد. شیدا و فرخنده خانم از دیدن ل**ب‌های خندان و چشمان درخشان و پر ذوق مهری شاد شدند. مهری لباس را درآورد و با نوازش روی سینه‌ی لباس گفت:

-خیلی خوشگله، شیدا تو هم یه لباس عروس بخر.

شیدا پوزخندی زد و در دل گفت:

-همین مونده لباس عروس بپوشم تا مردم بگن دختره حسرت داره عروس بشه،
حالم بهم می خوره.

به فرخنده خانم گفت:

-این لباس ها رو دوست ندارم بریم یه مغازه دیگه.

درفکر بود لباسی بخرد که بتواند در خانه هم از آن استفاده کند، یک لباس ساده و
زیبا.

فرخنده خانم روبه روی لباسی که بیرون مغازه تن مانکن بی سری بود ایستاد. پارچه را
با انگشتانش لمس کرد و با رضایت گفت:

-اینو می پسندی؟

لباسی سفید با یقه دلبری. گلدوزی ظریف گل و بوته‌ی سبز روی یقه و حاشیه‌ی
دامن، آن را چشم نواز کرده بود. لباسی مناسب هر مهمانی و مراسم.

شیدا گفت:

-قشنگه اما... پارچه‌ش نازک نیست؟

فرخنده خانم دستی زیر پارچه برد و به سمت شیدا گرفت.

-بین چیزی پیدا نیست.

شیدا بعد از پوشیدن لباس و کنکاش وسواس گونه‌ی تنگی یا گشادی لباس و
ضخامت مناسب پارچه‌ی آن رضایت داد.

فرخنده خانم انتهای پاساژ کوچک، روبه روی مغازه‌ای ایستاد. پرده‌ی برزنتی ابی -
سفید با نوشته‌ی ممنوعه، نظر شیدا را جلب کرد.

(ورود آقایان ممنوع).

فرخنده همراه دو دختر وارد مغازه شدند. زنی جوان با ل**بهای سرخ شده به آنها خوش آمد گفت.

چشمان شیدا با شرم به لباس‌هایی افتاد که تنها در فیلم‌های ویدئو دیده بود. لباس‌های ممنوعه و لباس خواب‌های رنگ و وارنگ و متنوع.

مهری به سرعت به سمت جوراب‌های نصب شده روی دیوار رفت و با دست، جوراب شلواری سفیدی را نشان داد:

-قیمتش چنده؟

فرخنده خانم با مشغول کردن دختران، لباس‌های مورد نیاز را خرید و داخل بسته‌ی لباس شیدا انداخت.

شیدا دو جفت جوراب مشکی و سفید و روسری ظریف سفیدی با حاشیه‌ی سبز که مناسب لباسش بود خرید. خوردن بستنی و آب میوه

داخل پارک خنک میدان شهر لذت خرید را دو چندان کرد. این خرید برای دو دختر نوجوان خاطره‌ای هیجان انگیز و به یاد ماندنی شد.

شیدا نگاهی به صورت زیبا و مهربان زن دایی انداخت و اندیشید «ای کاش مادر من هم چنین مهربان و فهمیده و با توجه بود، خوشا به حال بهروز.»

بعد از ورود به خانه کنار مادر نشستند تا خریدهایشان را نشان دهند.

شوق و ذوق مهری باعث شد تا شیدا هم با لبخند درحالی که خریدهایش را از بسته‌ی کاغذی بیرون می‌آورد، گوشه‌ی هم به تعریف‌های مهری بدهد.

با دیدن بسته‌های کوچکی متعجب شد اما فرکانس سریع مغزش پیامی مخابره کرد:

«کار، کار زن داییه.»

آن‌ها را زیر دامن لباسش مخفی کرد تا از چشم مادر و مهری دور بماند. مهری فارغ از اشوب خواهر با صدای زنگ دارش جیغ زد:

-لباس شیدا هم خیلی خوشگله. شیدا لباست رو نشون بده .

شیدا با صورت گُر گرفته پیراهن سفید زیبا را روبه‌روی مادر باز کرد.

مادر با تحسین گفت:

-خوشگله... مبارکت باشه، ایشاالله لباس سفید عروسیت رو بپوشی.

دیگر نتوانست خود را کنترل کند خریدهایش را با خشم جمع کرد و به ماوای همیشگیش پناه برد.

ساعتی بعد احضار شد تا سفره‌ی شام را پهن کند و در بردن غذا کمک کند.

مادر مانند همیشه غذای پدر را در کاسه‌ی سفال ابی تیره ریخت و همراه پیاله‌ی ماست و اب و نان، داخل سینی قرار داد.

-ببر برای بابات.

شیدا کمی نان خشک در اب گوشت پر لعاب ریخت و از کنار سفره بلند شد.

-مهری برای منم نون خورد کن... ناصر به ماست من دست نزن.

ناصر خندید:

-بپا نخوری زمین.

شیدا به سرعت خیره‌ی زیر پا شد. متکای بزرگی جلوی پایش بود. از کنارش رد شد و داخل اتاق پدر شد.

پدر تسبیح به دست کنار سجاده آخرین سبحان الله تسبیحات را زیر ل**ب ادا می‌کرد. شیدا سینی را کنار پشته گذاشت و خود را به ابگوشت و ماست رساند تا از حمله‌ی ناصر حفظش کند.

ناصر تکه نانی داخل پیاله‌ی ماست شیدا فرو کرد و گفت:

-جون شیدا این لقمه‌ی آخریه مزه دیگه داره.

شیدا پیاله را به طرف خود کشید:

-آه چندش، درست بخور.

ناصر زبانش را درآورد و سعی کرد به چانه‌اش برساند اما موفق نشد با انگشت

ماست روی چانه را پاک کرد و خورد:

-هنوز زبونم دراز نشده، با دست راحت‌تره.

مادر پرسید:

-ناصر برای عروسی نادر لباس سفید داری؟

ناصر کمی ل**ب‌هایش را کج و کوله کرد و چشمانش را چرخاند. شیدا اندیشید:

-فکر کردن ناصر هم مضحکه.

- ندارم، اما لباس علی رو می‌پوشم، اندازم هست.

شیدا خشمگین گفت:

- غلط می‌کنی به لباسای علی دست بزنی. اتوشون کردم خودش بپوشه.

شیدا بعد از مخالفت پدر با درس خواندنش بسیار بداخلاق شده بود و زود عصبانی می‌شد.

ناصر بی خیال گفت:

- خود علی اجازه می‌ده تو اجازه نمی‌دی، عجب اوضاعی شده! علی ۳ تا لباس سفید داره.

شیدا مصمم گفت:

- لباساش رو قایم می‌کنم اما نمی‌ذارم کسی بپوشه.

ناصر با خنده گفت:

- برو بابا کی لباسای اون لاغرو می‌پوشه؟ اصلا به من تنگه. سر کارت گذاشتم.

شیدا به خود لعنت فرستاد که گول ناصر را خورده بود. شانه‌ها و سینه‌ی فراخ ناصر از برادر کشیده و لاغر بزرگترش ۱۰ سانتی بیشتر بود.

بعد از شستن ظرفها، خودکار و دفتری برداشت.

- ننه من می‌خوام برم خونه‌ی دایی شب اونجام.

مادر نگاهی به اتاق پدر انداخت و اهسته گفت:

- برو اما صبح زود بیا تا بابات نفهمیده.

شیدا به سمت اتاق پدر رفت:

- خودم به بابا می‌گم.

-نمی‌ذاره بری.

-نذاشت نمی‌رم اما قایمکی کاری نمی‌کنم.

مادر گاهی می‌ماند که این صداقت دختر بزرگش را تحسین کند یا از آن حرص بخورد.

-بابا من برم خونه‌ی دایی؟

پدر پلک‌های نیمه باز را به او دوخت و با صدای خش دار و نشئه پرسید:

-این وقت شب خونه‌ی داییت چه خبره؟

-با زن دایی کار دارم. صبح زود میام.

پدرخاکستر سیگار نیم سوز را درون نعلبکی

تکاند.

-برو؛ آخرین بارت باشه شب بیرون می‌خوابی.

شیدا بی اختیار لبخندی زد:

-باشه بابا، خداحافظ.

و به سرعت به طرف کفش‌هایش دوید:

-ننه من رفتم، کار نداری؟

مادر متعجب از این نرمش مرد خشن خانه در مقابل دختر بدعنقش سری تکان

داد:

-نه.

مهری فریاد زد:

-خب منم برم...

شیدا کفش پوشیده از خانه بیرون زد و دیگر چیزی نشنید.

به سرعت به سوی خانه‌ی دایی رفت. به جز نور خفیف ستارگان و شعاع نقره‌ای ماه، روشنایی دیگری کوچه را روشن نمی‌کرد. لامپ چراغ برق روبه‌روی خانه توسط سنگ پسرکان شیطان شکسته شده بود و هنوز از سوی اداره‌ی برق اقدامی برای تعویض آن صورت نگرفته بود.

تاریکی و سکوت کوچه کمی دل شیدا را خالی از آرامش کرد.

چند بار دکمه‌ی زنگ خانه را فشار داد. صدای قدم‌های محکم همراه اهنگی که با سوت زده می‌شد چنگ به دلش زد. سایه‌ای از پیچ کوچه به سمت او می‌آمد. باز هم زنگ را فشرد و در دل گفت:

-زود باش بهروز... زود باش.

در با رسیدن سایه به او گشوده شد.

سریع وارد خانه شد اما صدایی بلند شد:

-چطوری بهروز؟ امشب نمیای بریم بسیج؟

بهروز با خنده گفت:

-چه عجب من بلاخره ریخت تو رو دیدم... کم پیدایی اخوی!

و خنده‌ی بلندی جمله‌اش را کامل کرد.

صدای تاقی آمد. گویا مخاطب بهروز با دست ضربه‌ای بر بدن بهروز نواخته بود.

-من که هرشب بسیجم، دیگه بی لیاقتی توئه که منو نمی بینی... من... من با این هیکل.

لحن شاد بهروز پر از خنده و تمسخر بود:

-راست می گی، هیکلت یه سور زده به گاو میش.

صدای خنده ی هر دو بلند شد.

شیدا میلی به شنیدن بیشتر مکالمه ی پر از چرت و پرت دو پسر نداشت و ترجیح داد وارد سالن خانه شود.

-سلام زن دایی کجایی؟

-سلام شیدا خانوم تو اشپزخونه هستم.

شیدا به سمت اشپزخانه رفت:

-هنوز شام نخوردین؟

-نه هنوز داییت نیومده.

-اهان... زن دایی من برم بالا؟

-برو... بهروز کجا موند؟

شیدا پا روی پله ی اول گذاشت:

-با یه نفر دم در دارن حرف می زنن.

وارد اتاق بهروز شد و مستقیم به طرف میز تحریر رفت و روی صندلی چوبی زیبا نشست. تقویم رومیزی شیک و جاقلمی زیبا و یک سر رسید سبز، تنها وسایل روی

میز بود. کشوی میز را باز کرد و به جعبه ابنبات نعنایی بهروز ناخونک زد. از طعم کمی تند و خنک ابنبات روی زبان و لثه‌هایش لذت برد. زیر ل**ب گفت:

-یعنی بهروز در مورد چه چیزی می‌خواد حرف بزند؟

به نتیجه نرسید. صدای اژیر بلند شد و برق رفت. می‌دانست جا شمعی فلزی طلایی، روی طاقچه بالای تخت است اما تمایلی به روشن کردنش نداشت. هیچ وقت از تاریکی یا اژیر قرمز نترسیده بود.

صدای بهروز از طبقه پایین بلند شد:

-شیدا شمع روشن کن.

شیدا روی میز ولو شد و گفت:

-من که مشکل ندارم، هرکی می‌ترسه خودش روشن کنه.

اندام تیره‌ی بهروز در استانه‌ی در به چشم خورد.

-خب فهمیدم نترسی. بذار روشن کنم و یه دست شطرنج بزنیم.

زیر نور شمع، مهره‌ها را چیدند و کل کل را شروع کردند. مهارت بهروز به خوبی به چشم آمد وقتی در ۴ حرکت شیدا را کیش و مات کرد.

شیدا ناباور خیره‌ی صفحه و مهره‌ها شد.

-چی شد؟

-ابشو کشیدن چلو شد شیدا خانوم.

شیدا دهن کجی کرد.

-یه یه یه بامزه، به جای نمک نخورنت.

بهر روز خندان گفت:

-نترس مواظب خودم هستم... بچین یه دست دیگه بازی کنیم.

شیدا کنجکاو گفت:

-ولش کن، بهروز در مورد چه چیزی می خواستی بگی؟

نور شمع تنها شعاعی کوچک را کامل روشن می کرد، شعاعی که در مرکز آن دو نوجوان خیره به چهره‌ی هم صحبت می کردند. دختر چشم سیاه کنجکاو که دلیل حضورش را بداند و پسر چشم مشکی به دنبال بهانه‌ای برای پاسخ. ناگهان صدای هولناکی خانه را لرزاند، شیشه‌ها را لرزاند، نور کوچک شمع را لرزاند و خاموش کرد.

قلب دو نوجوان در سینه ضربان تند گرفت. شیدا با وحشت گفت:

-بمب بود. همین نزدیکی خورده.

بهر روز به تندی گفت:

-بریم پایین، من می رم ببینم کجا موشک خورده.

شمع بار دیگر روشن شد و روشنایی خود را پخش چهره‌ی وحشت زده دو نوجوان کرد.

شیدا و فرخنده خانم کنار در خانه ایستادند. اهل کوچه بیرون ریخته بودند، صدای آژیر آمبولانس‌ها در هیاهوی مردم گم می شد.

-چه دودی بلند شده ببینین!

رویت دود سفید و خاکستری در سیاهی شب امکان پذیر بود.

-همین محله پایینی بوده.

زن‌ها صدام و صدامیان را نفرین می‌کردند، گروهی از مردان و پسران به کمک رفته بودند. شیدا به مادر و مهری که نزدیک می‌شدند نگریست.

چادر کوتاه مهری تا نیمه‌ی سرش آمده بود و درچشمانش ترس و خواب جولان می‌دادند. مادر پرسید:

-یعنی کجا رو زده این شمر و یزید ذلیل شده؟

شیدا با نگرانی گفت:

-میگن محله‌ی اکرم خانوم اینا بوده.

مادر ضجه زد:

-ای وای خدایا بلایی سرشون نیومده باشه!

ناصر رفت بیینه کجا رو زدن.

اکرم خانم ارایشگر محله بود که اتاق کوچک انتهای حیاطش پذیرای زنان محله بود تا سر و صورتشان را با گرفتن مبلغ اندکی صفا دهد و پیرایش کند.

کم کم از هیاهوی کوچه کم شد؛ برق آمد و بیشتر مردم به خانه‌هایشان رفتند.

چشمان شیدا از خواب گرم شده بود اما بهروز هنوز نیامده بود. دایی هم نبود.

روسری‌اش را محکم کرد، چادر را بالای سرش گذاشت و پتوی سبک را به روی خود کشید. هوای صبحگاه شهریور گاهی بد رقم سرد می‌شد.

نیمه شب بهروز خسته و خاک الود وارد خانه شد. بی صدا از پله‌ها بالا رفت. روبه‌روی آیینه توالت به صورت کبود شده‌اش خیره شد و با مشت مشت ابی که روی صورتش ریخت، می‌خواست تمام خشم و غم را از وجودش پاک کند.

لباس‌های خاک الودش را درآورد و روی زمین انداخت. چنگ زد و اولین پیراهن و شلوار اویزان از چوب لباسی را کشید و به تن کرد.

گلویش باد کرده بود و قصد خفه کردنش را داشت. روی تخت دراز کشید و با بدن جمع شده بالش را در اغوش مچاله کرد.

دیدن دست و پاهای خون الود که از زیر آوار توسط مردم بیرون می‌آمد، جلوی چشمان بسته‌اش می‌آمد. با دست خودش کودک دو یا سه ساله‌ای را بیرون کشید که با چشمان باز جان داده بود.

سروصداها، گریه‌ها، ناله‌ها، پیکرهای سوخته و زخمی به همراه بغض گلوگیر، بهروز را درهم شکست. صورت را بر بالش فشرد. بالش سفید با گل‌های درشت طلایی محرم ناله و فریاد و گریه‌ی پر از درد و غم پسر نوجوان شد.

شیدا داخل استکان‌ها چای ریخت و سینی به دست کنار سفره نشست و سینی را درون سفره‌ی صبحانه قرار داد.

دایی استکان چای را برداشت و گفت:

-از عروسی چه خبر؟

شیدا لقمه‌ای نان و پنیر به دهان نزدیک کرد.

-پنج شنبه عروسیه.

دایی کنجکاو صورت بی تفاوت خواهر زاده را کنکاش کرد و با لبخند گفت:

-از نادر و عروس خانم چه خبر؟

شیدا استکان‌های چای را از سینی بیرون آورد و گفت:

-خبری ندارم. (نان و پنیر داخل سینی قرار داد.) زن دایی من میرم با بهروز حرف دارم.

دایی زیر ل**ب گفت:

-دختر تخس فرار کرد.

شیدا دو استکان چای به صبحانه‌ی داخل سینی اضافه کرد و از پله‌ها بالا رفت. چند

ضربه به در اتاق زد.

-بهروز بلند شو دارم میام تو.

صدای خفهی بهروز بلند شد.

-بر خرمگس معرکه لعنت.

شیدا خندان وارد اتاق شد و با خنده گفت:

-تا باشه از این خرمگس‌ها که برای ادم چایی و نون و پنیر میارن... بلند شو تنبل.

نگاه شیدا، بهروز خواب الود را شکار کرد. دکمه‌های پیراهنش بالا و پایین بود و

شلوارش را پشت و رو پوشیده بود. اما قبل از اینکه بخاطر ظاهر مسخره‌ی بهروز

شلیک خنده را رها کند از دیدن صورت گرفته و غمگین بهروز لال و متحیر شد.

بهروز با بدن درد و سردرد، دست و صورتش را شست و روی تخت نشست.

-چییه؟ مگه مرده دیدی!؟

شیدا سینی را روی تخت گذاشت و آرام روی لبه‌ی تخت نشست. گلویش را صاف کرد و با احتیاط پرسید:

-بهروز چی شده؟

بهروز چای داغ را با تکه قند کوچکی خورد و خیره به صورت شیدا نگریست.

-خیلی کوچیک بود، موهاش سیاه و بلند و فر بود... چشمای بازش خاکی شده بود، توی اون هوای تاریک نمی‌دونم چه رنگی بود. نمی‌دونم دختر بود یا پسر.

وقتی بیرون کشیدمش نفس نمی‌کشید. پدر و مادر و دوتا برادرش هم کشته شده بودن.

شیدا آرام پرسید:

-دیشب تو اون بمبارون کشته شده بود؟ تو هم داشتی زخمی‌ها رو بیرون می‌کشیدی؟

بهروز با همان نگاه مات کمی نان و پنیر خورد و ادامه داد:

-من هیچ کس رو ندیدم، فقط صورت کوچیک اون بچه جلوی چشمم هست... خدا نابودشون کنه! اون بچه چیکار به اون‌ها داشت... اخه بچه‌ها چه گناهی دارن؟

قطرات اشک در چشمان سیاه بهروز جوشید اما بیرون نخلطید، نوک بینی‌اش سرخ شده بود.

بغض گلوی شیدا را سخت فشرد دوست داشت دست‌های دوست عزیزش را میان دست بگیرد و نوازش کند. نوازش کند و بگوید « جنگ همین است؛ یک پدیده‌ی زشت و منفور» اما نمی‌توانست.

دوست داشت بر آن چشمان غمگین دست بکشد و بگوید «آرام باش دوست خوب من» اما نمی‌توانست.

-بهر روز بگو چی دیدی، همه رو بگو.

اینطور شاید پسر نوجوان آرام می‌شد.

بهر روز با جملات کوتاه و بلند میان بغض نهفته از صحنه‌های دلخراش گفت.

حادثه در کوچه‌ی اکرم خانم رخ نداده بود، دو کوچه بالاتر بود. افراد ۳ خانواده تمامی شهید شده بودند. دو خانواده هم زخمی داده بود و سریع به بیمارستان منتقل شدند.

شیدا در دل گفت:

-مرگ بر جنگ و جنگ افروزان.

مرگ بر این اندوه و غم جان سوز. غم و اندوهی که آرامشی برای بازماندگان در پی ندارد. خدایا چرا برخی از قدرت سیر نمی‌شوند. لعنت بر تمامی آن‌ها.

دردناکی حادثه به قدری شدید بود که هر دو نوجوان علت قرار شب گذشته را فراموش کردند.

فردا مراسم عروسی برادر بزرگ بود. البته شیدا دوست داشت بگوید ازدهای بزرگ! به فامیل دور و نزدیک خبر داده بودند، برنامه‌ها چیده شده بود. پذیرایی از عصر شروع می‌شد با چای و شیرینی و میوه. شام هم قرار بود در حیاط بزرگ خانه‌ی پهلوان



پخته شود. خانهای آقای داماد برای مردان در نظر گرفته شده بود و خانهای دایی برای خانم‌ها.

از مداح معروف شهر آقای اکبری وقت گرفته بودند تا دو ساعت در مراسم باشد و با خواندن اشعار شاد، مجلس آقایان را گرم کند.

پدر سفارش شیرینی را داده بود تا فردا داغ و تازه تحویل دهند.

شیدا هنوز ناراحت و غمگین بود، از دست نادر و پدرش عصبانی بود، شهریور داشت به پایان می‌رسید و او هنوز ثبت نام نکرده بود.

بهر روز تا حدی با حادثه‌ی شب بمباران و جنازه‌ی کودک شهید کنار آمده بود.

نادر دو بار سعی کرد کدورت چند ساله‌ی شیدا را برطرف کند اما موفق نشد. گاهی غم و درد چنان کهنه می‌شود که هیچ مرهمی قادر به زدودن آن از قلب نخواهد بود.

علی اطلاع داده بود که خود را برای مراسم خواهد رساند. علی عزیز دل شیدا.

صبح زود شیدا با صدای پدر از خواب بلند شد.

-بلند شین حیاط و کوچه رو بشورین... ناصر برو به ممد اقا بگو دیگ‌ها رو بردیم
خونه‌ی پهلوان عباس، کم و کسری داره بگه.

ناصر خمیازه کشان گفت:

-بابا الان مردم خواب هستن، دیشب به ممد اقا گفتم.

و زیر ل**ب غر زد:

-مهلت نمی‌ده بلند شیم یه لقمه نون کوفت کنیم.

شیدا با لبخند رختخوابش را جمع کرد و دور از چشم پدر که خیره‌ی اشپزخانه بود گفت:

-کم غر بزن، امشب سهمیه‌ت دو پرس غذای چرب و چیلیه.

ناصر تشک و متکایش را نامرتب روی رختخواب گوشه‌ی سالن پرت کرد و گفت:

-یکی دیگه می‌خواد داماد شه، خرچمالیش با منه.

مادر سفره‌ی پارچه‌ای را پهن کرد و گفت:

-حاجی بیا یه چیز بخور... بچه‌ها الان می‌رن دنبال کارها.

پدر بلند فریاد زد:

-مهری بلند شو، چقدر می‌خوابی!

مهری با ترس از جا جست و گفت:

-هان چی شده؟ صدام بمب انداخت؟

پدر خنده‌ی خود را خورد و گفت:

-پاشو امروز وقت خواب نیست، بعد از ظهر مردا میان... خونه باید دسته گل باشه.

مهری سریع گفت:

-سلام، الان پا می‌شم.

و به سرعت بلند شد و مشغول جمع کردن رختخوابش شد.

سفره‌ی صبحانه هنوز پهن بود که نادر با چشمان خمار و سرخ وارد خانه شد و سلام کرد.

پدر پرسید:

-کجا بودی دیشب؟

نادر کنار رختخواب نشست و به آن تکیه داد:

-با بچه‌ها داشتم در خونهم رو رنگ می‌زدم. یه سر هم رفتم بسیج، می‌خوان اونجا هم کلاس بذارم.

پدر خانه‌ی کوچکی چند کوچه بالاتر برای نادر رهن کرده بود.

نادر خمیازه کشید و دراز شد؛ در همان حال متکایی را زیر سر قرار داد.

مادر گفت:

-بمیرم برات خسته شدی.

صدای خنده و موسیقی بلند بود. دختران نوجوان و زنان با تعارف بلند می‌شدند و با صدای خواننده‌های ایرانی مقیم امریکا به خود پیچ و تاب می‌دادند و مجلس گرمی می‌کردند.

عروس زیبا با چشمان اهووش سبز، روی تنها صندلی موجود نشسته بود و با لبخند رقص زنان را تماشا می‌کرد، گهگاه هم به سلام و تبریک تازه واردان پاسخ می‌داد و تشکر می‌کرد.

مهری با لباس سفید خود رقص ایرانی و اصیلی را به نمایش گذاشت و ولوله‌ای به پا کرد.

شیدا گوشه‌ای نشسته بود و سعی می‌کرد از آشناها دور باشد. زنی که کنارش نشسته بود پرسید:

-این کی بود الان رقصید؟

شیدا بی‌تفاوت گفت:

-خواهر دوماد.

مهری برخلاف شیدا از لحظه لحظه‌ی جشن لذت می‌برد و سرخوش می‌خندید و پا به پای دختران جوان می‌رقصید.

زن بیگانه در حالی که با چشمانش مهری را می‌خورد گفت:

-عجب دختر خوشگل و خون گرمیه، نمی‌دونی نشون کرده کسی هست یا نه؟

شیدا متعجب نگاهش را از زن به مهری و مجدد از مهری به زن ناشناس دوخت. او داشت در مورد مهری حرف می‌زد؟! خواهر کوچکش که تازه کلاس پنجم را پشت سر گذاشته!

مهری با پوست روشن و چشم‌های درشت تیره و بینی مدل ملکه‌های اساطیر مصر و اندام باریکش واقعا خوشگل بود. ل**ب‌هایش با خنده کش می‌آمد و با جمع شدن، غنچه‌ی گردی می‌شد.

-نه نشون کرده کسی نیست اما خونوادش فعلا شوهرش نمی‌دن.

-چرا؟

-هم خواهر بزرگتر داره، هم باباش دختر تو سن پایین شوهر نمی‌ده.

زن با حسرت نگاهش را از مه‌ری برداشت و گفت:

-چه حیف... راستی دختر خانوم سمت چیه؟ دختر کی هستی؟

شیدا ترسید که این بار زن خواستگار او باشد.

-از همسایه‌ها هستم... باید برم خونه.

سریع از جا برخواست. زن سریع گفت:

-هنوز که شام ندادن کجا می‌ری؟ مادرت اینجاست؟

شیدا بی‌اعتنا، از اتاق شلوغ بیرون زد و اهسته از پله‌ها بالا رفت و خود را به اتاق بهروز رساند.

سرو صدا به آنجا هم می‌رسید. در را قفل کرد و روی تخت دراز کشید و چشم به سقف اتاق دوخت:

-علی چرا نیومدی؟ قرار بود بیای... کاش زودتر بیای داداش!

غلطی زد و برخواست. تصمیم گرفت خاطره‌ای بنویسد و برای مجله بفرستد هنوز فرصت بود. به ورق کلاسور و خودکار بیگ ابی بهروز که در کشوی میز بود دستبرد زد.

کمی با ته خودکار فرق سر را خواراند.

خودکار را بر روی ورق لگزاند و نوشت: «هر کسی توی زندگیش یه قهرمان داره، یه قهرمان عزیز و دوست داشتنی».

قهرمان‌ها یا واقعی هستند یا از کتاب‌ها و فیلم‌ها بیرون آمدند یا مردان و زنان بزرگ تاریخ هستند... اما... اما قهرمان من نه تاریخی هست نه از کتاب بیرون آمده...
خاطره‌ی من در مورد قهرمان زندگی‌ام هست.

در مورد برادرم علی. علی برادر بزرگترم قهرمان زندگی من هست.

چند سال پیش وقتی...»

لبخند بر لب**ب، از علی نوشت.

صدای ظرف و ظروف و فریاد خانم‌ها که مشغول پخش غذا بودند خوشحالش کرد.
به زودی مراسم عروسی تمام می‌شد و می‌توانست بدن خسته‌اش را به رختخوابش برساند. کسی به آرامی بر در اتاق کوبید.

-کیه؟

-شیدا برات غذا آوردم.

در را باز کرد. مهری با سینی غذا وارد شد. سینی را به طرف تخت برد. شیدا سریع
گفت:

-روی تخت نذار کثیف می‌شه، بذار روی میز.

مهری سینی را روی میز گذاشت و با کنجکاوی اتاق را نگرست. کمتر فرصتی پیش
می‌آمد که وارد اتاق بهروز شود برعکس شیدا که اتاق دومش اینجا بود.

-شیدا کمد لباساشو ببینم؟

-مهری ول کن زشته، تو شام خوردی؟

-نه هنوز، زن دایی گفت اینجا یی و شامت رو بیارم... چرا بالا اومدی؟



- سرم درد گرفت. (چشمانش درخشید و بال**ب های خندان پرسید) مهري کسی
اسمتو نپرسيد؟

مهري متعجب گفت:

- اسم من؟ نه.

- برات خواستگار پيدا شده؟

چشم‌های درشت مهري درشت‌تر شد:

- واسه من... خالی بند.

شيدا خنديد:

- با رقصت يه زنه عاشقت شده، اسمتو پرسيد.

خواهر كوچك خنديد و گفت:

- حتما ديوونه بوده؛ من خيلي كوچيكم.

- منم گفت باباش دخترش رو تو سن پايين شوهر نمي‌ده.

مهري به طرف در رفت.

- من مي‌رم شام بخورم.

شيدا غذايش را با اشتياق خورد، واقعا گرسنه بود.

آن شب تا نيمه وقت مشغول تميز کردن خانه‌ی زن دايی و شستن ظرف‌ها بود. چند

دختر و زن جوان هم پا به پای شيدا و فرخنده خانم کار می‌کردند.

با شستن دیگ برنج رسماً کارها به پایان رسید و شیدا خسته و کوفته خداحافظی کرد تا به خانه برود. فرخنده خانم سبد بزرگ پر از لیوان شسته شده را گوشه‌ی حیاط گذاشت و گفت:

-شیدا جون برو اتاق بهروز بخواب، می‌گم بهروز همین پایین بخوابه الان خسته‌ای، بری خونه حتما باید ریخت و پاش اون جا رو هم جمع کنی دیگه جونی برات نمونده. شیدا متحیر از درک و فهم فرخنده خانم با خوشحالی پذیرفت و شب را آنجا ماند. برای اولین بار روی تخت می‌خوابید؛ از نرمی تشک هنگام خوابیدن و نسیم خنکی که از بهار خواب (بالکن) اتاق بهروز به داخل می‌وزید

سرمس*ت شد و برای لحظاتی چنان سرخوش شد که خواب هم از چشمانش گریخت. زیر ل**ب زمزمه کرد:

-کوفتت نشه پسر شهری با این تخت و اتاق رویایی.

اما خستگی قدرت بیشتری داشت و او را به اغوش خواب سنگینی انداخت.

-مستاجر بلند شو... اهای غاصب گر... اتاقمو پس بده.

سریع در جای نشست. صدا می‌آمد؟

صدای بهروز پشت در اتاق همراه تق تق کوبیدن انگشتان به در شنیده شد:

-شیدا مُردی؟ بلند شو نمازت الان قضا می‌شه.

شیدا خمیازه‌ای کشید و گفت:

-خسیس پا شدم... بذار صورتم رو بشورم.

و غرزد:

-پسر دایی خسیس نوبره... حالا یه شب اتاقش رو ازش گرفتم...

بهر روز پشت در می‌شنید و می‌خندید. عاشق غرغره‌های دختر عمه‌ی زبان درازش بود.
عاشق کل کل کردن و جوش و خروشش بود.

بلند گفت:

-تو که در هر حال سیاه و زشتی... درو باز کن زود، تند، سریع.

شیدا که به سرعت صورتش را شسته بود و با چادر سفید پر گل قرمز خشک کرده
بود در را باز کرد:

-چیه اول صبحی غر می‌زنی؟ بیا اینم اتاقت، نخوردمش.

بهر روز وارد اتاق شد و در را بست و خندان گفت:

-کی بشه شام عروسی تو رو بخوریم؟

شیدا با چشمانش در جستجوی وسیله‌ای، اتاق را زیر و رو کرد و دم دستی‌ترین
وسيله را برداشت و بر سر بهروز کوبید.

-کوفت بخوری.

بهر روز آخی گفت و تقویم رومیزی را از دست شیدا بیرون کشید.

-سرمو شکستی... اخه کی میاد تو رو بگیره؟ یه عدد عروس وحشی.

با دیدن چشمان برزخی شیدا با مظلومیت گفت:

-آتش بس، باشه دختر عمه؟

شیدا کمی ل**ب‌هایش را جوید تا آرام شود.

-اول صبحی گند زدی به خوابم. خیلی بدجنسی.

لبخند شیرینی بر لبهای پسر نوجوان نقش

بست.

-خب بد خواب شدم... جای خوابم عوض شده بود ببخش دیگه.

نقشی از همان لبخند بر لبهای شیدا زده شد.

-قبول کردم... اینجا مَهر نماز داری؟

بهر روز روی تخت نشست و به نماز خواندن شیدا نگاه کرد؛ با چرخش سر چشمش

به ورق کلاسور سیاه شده افتاد. آن را از روی زمین برداشت و مشغول خواندن شد.

شیدا سلام آخر را داد و برگشت.

-خاطره رو خوندی؟

بهر روز سر از برگه بالا نیاورد.

-دارم می خونم... کمی مونده.

چشمانش آخرین جمله‌های ساده و گرم را بلعید.

شیدا با اشتیاق و کنجکاوی پرسید:

-چطور بود؟

-خوبه، یعنی عالیه. حتما امروز پستش کن.

شیدا با تایید بهروز ذوق زده پرسید:

-تعارف نمی‌کنی؟ واقعا خوبه؟

بهروز صادقانه گفت:

-عالی نوشتی! من که خیلی خوشم اومد.

شیدا برگه را گرفت و گفت:

-من برم خونه، تو هم بگیر بخواب.

-شیدا صبر کن الان زوده، یه فیلم گرفتم بریم ببینیم.

-اسمش چیه؟

-مادر هند، بچه‌ها می‌گفتن قشنگه.

-اقا بهروز و فیلم هندی! خدا رحمت کنه بروس لی رو؛ اگه زنده بود از اینکه

خاطرخواهی مثل تو داره خودش رو می‌کشت.

بهروز خندید:

-بروس لی یه چیز دیگه‌ست. اما بد نیست گاهی فیلم‌های مختلف هم ببینم...

تعریف این فیلم رو قبلا شنیده بودم.

-باشه، بریم ببینم این فیلم چیه که تو رو مشتاق کرده؟

اشك چشمانش را پاك كرد.

فرخنده خانم گفت:

-بهروز یه امروز فیلم گریه‌دار نمی‌داشتی.

دایی از جا برخاست و گفت:

-فیلمش جالب بود؛ شنیدم جایزه اسکار هم گرفته.

شیدا که هنوز درگیر انتهای فیلم و هم اهنگ بودن بهروز و امروز بود (جمله‌ی فرخنده خانم) با شیطنت پرسید:

-دایی، بهروز رو علاقمند فیلم هندی کردی؟

دایی دست هایش را بالا برد:

-نه جون دایی، زن دایی و مادر خودت کشته مرده‌ی فیلم هندی هستن، من بی‌تقصیرم.

بهروز که در سکوت به حرف‌هایشان گوش می‌داد به شیدا گفت:

-آخ که چقدر هم از فیلم هندی بدت میاد... راستشو بگو شعله (یکی از مطرح‌ترین فیلم‌های سینمای هند) رو چند بار دیدی؟

شیدا بی‌خیال گفت:

-۴ بار، خودت راه اژدها رو (یکی از فیلم‌های بروس لی) چند بار دیدی؟

بهروز صادقانه گفت:

-فقط ۲۵ بار.

دایی و فرخنده خانم بلند خندیدند. شیدا با تاسف سری تکان داد و گفت:

-الان دیونه می‌شم... زن دایی کاری نداری؟ خداحافظ.

دو روز دیگر به سرعت گذشت، خنک شدن هوا خبر از رسیدن پاییز می داد و رسیدن پاییز و مهر زیبا، غم درون چشم و دل شیدا را عمیق تر کرده بود.

خبری از علی نبود و شیدا تحت تاثیر رمان های عاشقانه ای که خوانده بود، کودکانه تصمیم گرفت به خاطر جدایی از عشق خود یعنی مدرسه، خودکشی کند.

اما نه پولی برای خریدن قرص داشت و نه از زدن رگ مچ دست خوشش می آمد.

نیمه شب در تاریکی و سکوت خانه به سراغ یخچال رفت و تمامی قرص های رنگارنگ را بیرون کشید. يك ورق کپسول آمپی سیلین و يك ورق قرص سرماخوردگی و چند قرص سبز کوچک، ره آورد غارت یخچال بود.

وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و اهسته زمزمه کرد:

-خدایا می دونم خودکشی گناه کبیره هست، می دونم نباید این کارو بکنم اما به خدا دیگه هیچ راهی برام نمونده.

بابا و نادر که مخالف درس خوندن من هستن، ننه که موافق اون هاست و خوشحاله... آه... آه... من تنها هستم. می ترسم از اینکه به اولین خواستگار شوهرم بدن... خدایا خسته شدم... دیگه نمی تونم منتظر معجزه باشم.

صورت شیدا خیس اشک شده بود.

سر بر مهر نهاد و گفت:

-خدایا خودت شیدا، این دختر تنها و بی کس رو ببخش... ببخش.

اهسته به سراغ مادر و پدر و خواهر کوچکش رفت و با نگاه اخر از آن ها خداحافظی کرد.

قرص‌ها را داخل لیوان بزرگ پر آبی ریخت. اولین جرعه را نخورده بود که اندیشید آیا مردن درد دارد؟ بعد از مرگ چه چیزی منتظرش است؟

به یاد لیلا افتاد. یکی از دوستانش که سال پیش بخاطر بد اخلاقی‌های مادرش خودکشی کرده اما نجات یافته بود. لیلا با افتخار جای بریدگی روی مچ‌هایش را به شیدا نشان داده و گفته بود هنگام خون ریزی دست‌هایش حال خوشی داشت اما بعد از بهوش آمدن مدت‌ها مچ‌هایش درد شدیدی داشته است.

لیوان را با حرکتی سریع داخل باغچه خالی کرد و چشمانش را به آسمان پرستاره دوخت.

-خدایا نمی‌خوام گناه بکنم اما شاهد باش اگه روزی بخوان مجبورم کنن که تن به ازدواج بدم اون وقت خودم رو می‌کشم. خودت شاهد باش.

با سردرد و غم سنگین خوابید.

-شیدا بلند شو امروز می‌خوایم نادر و زنش رو پا گشا کنیم.

شیدا غلتی زد و گفت:

-دیشب دیر خوابیدم ننه، بذار یه ساعت دیگه بخوابم.

مادر رو انداز را کشید و گفت:

-بلند نشی مه‌ری هم بلند نمی‌شه، من دست تنها نمی‌تونم به کارها برسم، پاشو تنبل.

شیدا غرغر کنان بلند شد.

صدای اذان ظهر بلند شده بود که در خانه محکم به دیوار کوبیده شد.

مادر و دختران متعجب و ترسیده چشم به پارکینگ کوچک دوختند. پدر و دایی وارد خانه شدند. پدر گیج و به هم ریخته بود. دایی چشمانش را از مادر دزدید و گفت:

-حاجی کمی حالش بده... مهربی دایی برو به نادر بگو بیاد.

مادر بلند یا ابوالفضل گفت و پرسید:

-حاجی تصادف کردی... حالت بهم خورده؟

پدر ساکت در میان سوالات شتاب زده‌ی مادر روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.

دایی با چشمان سرخ و صورت رنگ پریده گفت:

-شیدا دایی یه لیوان اب برای بابات بیار... ابجی تو هم بیا بشین.

مادر با وحشت گفت:

-جواد داداش، حاجی چی شده؟ دعوا کرده؟ با نادر چیکار داری؟

دایی کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-چیزی نشده... بذار نادر بیاد.

قلب شیدا سنگین شده بود، لیوان اب را به پدر داد.

چشمان مبهوت پدر، خیره‌ی نگاه متعجب دختر شد و زیر ل**ب گفت:

-بدبخت شدی شیدا، بدبخت شدیم بابا.

قلب شیدا فرو ریخت. پاهایش سست شد؛ تا حالا پدر را چنین ضعیف و ناتوان

ندیده بود.

چهار نفر تکیه به دیوار، در سکوت خوفناکی

فرو رفته بودند. مادر دیگر چیزی نپرسید. از ناگفته‌ها می‌ترسید. پدر گهگاه زمزمه‌ای می‌کرد که تنها «ای بابا» به گوش شیدا می‌رسید.

نادر با عجله وارد شد و با دیدن جمع فروریخته بلند پرسید:

-چی شده؟ دایی بابام حالش بهم خورده؟

پدر با دیدن نادر گویی حامی خود را دیده باشد با دست محکم بر زانویش زد و گفت:

-بابا بدبخت شدم، بابا بی‌چاره شدم، کمرم شکست نادر.

تازه داماد با چشمان نگران کنار پدر نشست و گفت:

-بابا چی شده؟

نگاه پدر روی صورت‌های نگران چرخید. دایی نگاهش را دزدید و خیره‌ی قالی شد. ل**ب‌های خشک پدر چند بار جویده شد تا يك اسم از لا به لای آن بیرون جست: -علی.

چشمان شیدا بیش از حد گشاد شد و هم‌زمان با مادر فریاد زد:

-علی چی؟

مادر خود را روی زمین کشاند:

-علی چی شده؟

نادر میخ نگاه پدر پرسید:

-زخمی شده... شهید شده؟

کلافه به سمت دایی نگاه کرد:

-دایی بگو چی شده؟

صدای بغض دار دایی زمزمه کرد:

-شهید شد.

مادر جیغ کشید و یقه لباسش را با قدرت کشید. لباس پاره شد و مادر از حال رفت.

شیدا اتوماتیک وار، دست به دیوار گرفت و بلند شد تا برای مادر آب بیاورد.

به مغزش فرمان داد:

-به هیچی فکر نکن... هیچ چیزی نشنیدی.

به پاهایش فرمان داد:

-باید حرکت کنی، حال ننه و بابا خوب نیست.

لیوان آب را به دست نادر داد که مادر را در اغوش گرفته و شانه هایش را می مالید و با

زدن ضربه های آرام بر صورتش، صدایش می زد:

-ننه... ننه چشمت رو باز کن.

به ساعتی نکشیده خبر سریع پخش شد. لباس های سیاه بر تنها نشست. پارچه ای

تسلیت و تبریک شهادت معاون گردان... بر دیوار خانه نقش بست.

حجله ای پر چراغی روبه روی در خانه قرار گرفت. حجله ای پر از عکس شهدای محل.

پسران کوچکی که بزرگ شدند و در راه وطن، از جسم و جان خود گذشتند.

سربازان مام میهن، با لبخند از پشت شیشه‌ی هر قاب عکس، خیره‌ی چشمان سرخ و خیس مردم بودند.

ناصر و بهروز با چشمان خیس به دنبال خریدهای ریز مراسم بودند. خرما، لپه، شمع، پیاز ...

نادر لباس دامادی را با رخت عزا عوض کرده و با چشمان قرمز همراه دایی به کارها رسیدگی می‌کرد. مهری با استین لباس، چشمان پر اشک راپاک می‌کرد و بین اشپزخانه و سالن در حرکت بود و به زنان چای تعارف می‌کرد. مه لقا به همراه فرخنده خانم به غذای داخل دیگ رسیدگی می‌کرد.

صدای گریه و فریاد مادر با آمدن هر تازه واردی بلند می‌شد. قربان صدقه‌ی فرزند شهیدش می‌رفت، برایش لالایی می‌خواند و از نگرانی‌هایش می‌گفت:

-علی جان ننه، می‌گن سر نداری... می‌گن پا

نداری... علی خوشگل من، قشنگ من، پسر من... کجا رفتی مادر.

ننه برات بمیره علی من... علی من ...

صدا در گوش و سر شیدا چرخ می‌خورد:

-علی من... علی من...

فرمان داد:

-گریه نه، جیغ و فریاد نه، فقط کار، فقط کار.

در صورت رنگ پریده و چشمان سرخش، اثری از گریه نبود. مانند ربات فقط حرکت می‌کرد و همه جا بود. کنار دیگ غذا، هنگام پاک کردن سبزی، تعارف چای و خرما، دادن سفارش‌ها به ناصر، کمک به همه و بی‌خبر از خود.

ساعت ۱۰ شب بود که خانه از مردم خالی شد. داخل سالن، خانواده‌ی دایی و تمامی اعضای خانواده‌ی شیدا نشستند، تمامی به جز علی.

پدر هم با چشمانی مانند شیدا، تکیه به پشتی داده بود و چیزی نمی‌گفت. دایی گفت:

- فردا همراه ۴ شهید دیگه میارنشون امامزاده عبدالله، از اونجا تشیع می‌شن. شیدا به اهستگی خود را به حیاط رساند و از پلکان بالا رفت، از دیوار کوتاه خود را بالا کشید و زیر چادر سیاه آسمان پناه گرفت. صدایی گفت:

- علی.

زمزمه کرد:

- کدوم علی؟ علی من؟! نه... هنوز نه... تا وقتی با چشمام نبینم باور نمی‌کنم... هنوز کسی این شهید رو ندیده. اره کسی ندیده، شاید اسمشون مثل همه، شاید وسایل علی تو جیبش بوده، تا نبینم... نه علی نیست.

بلند رو به صورت فلکی دب اکبر گفت:

-مگه نه؟ شاید علی نباشه... اره علی نیست.

ساعت ۱۲ از پشت بام فرود آمد و با پیکر خم شده‌ی پدر روبه‌رو شد.

پدر کنار حوض کوچک حیاط ساکت و بی‌حرکت نشسته بود. اما نه ساکت نبود.

شیدا شنید که پدر با غم و درد زمزمه می‌کرد:

-ای بَ بَم... ای بَبَم... ای علی جان... بابا کجا رفتی؟ جان بابا کجا رفتی؟

شیدا پر از تعجب و غم شد. باور نداشت این حجم محبت و غم پدر را، باور نداشت

شکستن پدر را، کنارش رفت. بعد از ۱۲ ساعت تنش، اولین قطرات اشک از چشمان

پدر جوشید.

شیدا بی‌قرار و بی‌اختیار دست به طرف چشمان سیاه و کشیده‌ی پدر برد و اشک را از

مژه‌های بلند پدر زدود و با صدایی خفه گفت:

-بابا... نکن... گریه نکن.

تحمل گریه‌ی پدر را نداشت. این پدر خشن و سخت گیر و بد دهن برایش

محکم‌ترین مرد روی زمین بود، برایش عزیز بود. با دیدن اشک پدر قلب پر تپش اقرار

کرد که پدر را بسیار دوست دارد.

شب و سیاهی آن مانند همیشه بی‌توجه به حجم درد و غم و انتظار و اشتیاق مردم،

خونسرد جای خود را به روشنایی رسواگر روز داد. شیدا تکیه داده به کمد کتاب‌ها تا

صبح بیدار مانده بود. اندیشه‌اش بدون کنترل پر می‌کشید به سوی پیکری که سرد بر

روی زمین یا فلز یا تابوت بدون بالش و پتو خفته بود.

بغض گلویش را می فشرد و او تنها منتظر بود تا صورت علی خود را ببیند. علی مال او بود، خدا علی را برای او افریده بود، خدا بی رحم نبود، خدا او را تنها میان این سختی ها رها نمی کرد.

آه عمیق و سرد کشید، راه گلو برای آه های عمیق دیگر باز شد. در طول شب مانند ارواح بی صدا چند بار بالای سر برادر و خواهر و والدینش رفت و چشم بر سینه ی آن ها دوخت تا از زنده بودنشان مطمئن شود.

هنگام اذان صبح، پدر را دید که بیرون رفت و روبه روی در خانه را شست و دستی بر قاب عکس علی کشید.

بعد از رفتن پدر، شیدا پیچیده در چادر سیاه روبه روی حجله ی روشن ایستاد و خیره عکس شد. علی با ل**ب های خندان و موی پریشان زیر سربند «یا زهرا» با چشم های زیبایش به شیدا نگاه می کرد. انگشتان شیدا همانند انگشتان بی قرار پدر بر روی قاب عکس کشیده شد.

نمی دانست چقدر در همان حالت بود که صدای سرفه ای او را به خود آورد.

-شیدا!

ناصر کنارش ایستاد.

سکوت شیدا اخمی بر چهره ی ناصر نشانده نگران حال خواهرش شد.

-چرا نخوابیدی؟

شیدا نگاهش را بار دیگر به علی دوخت و پرسید:

-علی سردش نیست؟

و بی توجه به ناصر وارد خانه شد.

ساعت ۹ صبح همراه پدر و مادر و فرخنده خانم سوار ماشین دایی شد و به دیدار برادر رفت. نادر و ناصر و بهروز با ماشین پدر حرکت کردند. مهری را همراه نبردند. روبه روی امامزاده شلوغ بود؛ خانواده‌ها و دوستان و اشنایان شهدا تجمع کرده بودند. شیدا کنار پدر جلو می‌رفت و نگاهش روبه‌رو را می‌نگریست. بی‌تاب رسیدن به شهیدی بود که می‌گفتند علی اوست.

داخل حیاط امامزاده بوی گلاب و اسفند درهم امیخته شده بود. ۴ تابوت با فاصله کنار هم قرار داشتند و بر بدنه‌ی چوبی آن‌ها سه رنگ پرچم کشور دیده می‌شد. اطراف تابوت اول را سه زن و یک پیرمرد گرفته بودند. هنگام رد شدن، چهره‌ی شهید را دید نوجوانی ۱۴ یا ۱۵ ساله که در آرامش خفته بود.

کنار تابوت دوم چهره‌ی اشنای حسین را دید، دوست جانباز علی را که عصا در دست ایستاده بود. مادر قدم تند کرد و فریاد زد:

-حسین، علی من چی شد؟

بغض حسین و مادر ترکید. مادر و پدر بالای تابوت نشستند. شیدا نزدیک شد و تمام امیدش با دیدن صورت کبود علی نقش بر آب شد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد زمانی برسد که از دیدن برادرش تا این درجه ناراضی و غمگین شود. آخر زمان شده بود! پاهایش قوت نداشت روی زمین خاکی نشست و لبه‌ی تابوت را با قدرت در دست فشرد.

پدر با دست راستش از گردن تا پای پوتین پوشیده‌ی علی را لمس کرد؛ می‌خواست مطمئن شود پیکر علی سالم و بدون قطع عضو هست.

مادر ضجه می‌زد و بلند بلند گریه می‌کرد. دایی با مشت بر پیشانی می‌کوبید. دور تابوت داشت شلوغ می‌شد و شیدا وقت زیادی برای خداحافظی نداشت.

دست راست را بر صورت علی کشید. صورت سرد اما دوست داشتنی برادر، با دست چپ موهایی را لمس کرد که یک عمر در ارزویش بود.

سر به درون جعبه‌ی چوبی برد و گردن خون الود علی را بویید و بوسید، باز بویید تمام معرفت و مهربانی و مظلومیت را.

فرخنده خانوم با گریه زمزمه کرد:

-شیدا جون بیا کنار بقیه می‌خوان خداحافظی کنن... بمیرم برات علی جان... بمیرم که اقا بودی اقا.

شیدا بو*س*های بر موهای خون الود علی زد و آرام پیشانی بند «یا زهرا» را از سر برادر دراورد و در مشت فشرد. با چشمانش آخرین حرف‌ها را به بزرگترین حامی و عزیزترین موجود زندگی‌اش

زد، با چشمان خشک و سرخس آخرین تصویر علی، برادرش را، پاره‌ی جان و قلبش را، بلعید و برای تمام زندگی‌اش ذخیره کرد.

گریه و صلوات و لا اله الا الله در ضجه و جیغ زنان و فریاد ناباور مردان، فراز و فرود می‌گرفت.

بوی گلاب و دود اسفند و عرق تن گرما زده‌ی مردم فضا را بویناک کرده بود. تنی چند، تاب مصیبت را نیاورده و گوشه و کنار امامزاده تمام ناباوری را با محتویات معده بالا آوردند.

شیدا با چشمان سوزان و پیشانی و شقیقه‌ی پر درد با فاصله‌ی اندک ، نظاره‌گر
چسباندن عکس علی به تابوت بود. تابوتی که به سرعت بر شانه و دست‌های مردان
و پسران قرار گرفت و به سوی خیابان اصلی شهر شتاب گرفت.

شیدا عکس را عَلم و نشانه در نظر گرفت و در سیل جمعیت به دنبالش راهی شد.

زنی پشت سرش با بغض به زنی دیگر گفت:

-ببین چه تند حرکت می‌کنه... معلومه اینجا غل و زنجیری نداشته، بارش سبک
بوده.

-اره... می‌خواد زود به خونه‌ی اخرتش برسه.

جمعیت ۴ پاره شد و هر پاره به سمت خانه‌ی شهید روی دوش خود رفتند تا شهید،
اخرین خداحافظی خود را با خانه و محله انجام دهد.

کسی فریاد زد:

-این گل پرپر از کجا آمده؟

پاسخ دادند:

-از سفر کرب و بلا آمده.

شیدا دور شدن تابوت را دید و در دل نالید:

-علی اروم‌تر... علی صبر کن عقب موندم.

تابوت ایستاد. افرادی جدید تابوت را بر دوش گرفتند، برای لحظه‌ای سر تابوت به
سوی شیدا چرخید.

شیدا لبخندی خفیف بر لب‌های علی دید و قلبش صدای او را شنید:

-عجله کن شیدا، می خوام زودتر برم.

با نزدیک شدن به محله، جمعیت بیشتر شد. شیدا متوجه نشد چند دقیقه یا ساعت گذشت تا پیکر شهید سبز پوش در خانه اش آرام گرفت. متوجه نشد پهلوهایش چند بار کوبیده شد و توسط جمعیت فشرده شد. له شدن انگشت های پایش زیر کفش های اطرافیان را حس نکرد. تنها چشم او بود و محمل سه رنگ برادرش. صدای جمعیت بلندتر شد:

-علی جان، علی جان... منزل نو مبارک.

شیدا زمزمه کرد:

-در رفتن جان از بدن

گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن

دیدم که جانم می رود

متوجه نشد چگونه وارد خانه شد، چگونه به اتاق کوچک پناه برد و پیکر یخ زده اش را زیر پتو قرار داد.

صدای مهری در گوشش پیچید:

-شیدا بیا کمک می خوام سفره بندازیم.

شیدا واژه ها را درک نکرد. با خود گفت:

-چرا اندازه سر و بدن مهری تغییر کرده! چرا صدایش مثل وز وز زنبوره!

سرما بیشتر شد و دندان‌هایش به هم خورد. اندیشید:

-مگه تابستون نیست؟ پس چرا سرمای زمستون اینجا اومده؟

نشنید صدایی که او را برای خوردن غذا فرا خواند، همانطور که نشنید برخی او را

متهم به بی‌تفاوتی و فرار از کار کردند. حتی حس نکرد داستان ناصر را که بر

پیشانی‌اش نشست و اصرار فرخنده خانم را که می‌گفت:

-جواد اقا این دختره داره از دست می‌ره، مادر و پدرش صاحب عزا هستن، بیا ببرش

دکتر. من اینجا مراقب کارها هستم.

دایی بدن میچاله شده را بغل کرد و گفت:

-شیدا دایی، صدام رو می‌شنوی؟

شیدا در آن لحظه در میان برف‌های خیال خود گیر کرده بود و به خرسی قطبی

التماس می‌کرد بگذارد ساعتی در غارش بماند تا گرم شود.

پنجه‌ی خرس در بازویش فرو رفت و صدای شلیک گلوله‌ها را شنید .

برف و یخ تکه تکه می‌شدند. ترس و سرما وجودش را پر کرده بود. ل**ب باز کرد تا از

خدا کمک بخواهد اما ل**ب‌هایش تنها تکرار می‌کردند:

-علی... علی... علی بیا... کمک کن علی... علی.

دایی چادر را به دور شیدا پیچاند و با کمک فرخنده خانم او را به سرعت از خانه خارج کرد. چند زن و دختر فضول در گوش هم پیچ کردند و دهها سناریو برای صحنه‌ای که شاهد بودند نوشتند.

مه لقا چای نبات به مادر شوهرش داد و زیر گوشش زمزمه کرد:

-اقا دایی و فرخنده خانوم، شیدا رو بردن درمونگاه یه امپول بزنه.

مادر با دستمالی که در دست داشت، صورت سرخ و خیس از اشک را پاک کرد و نگران پرسید:

-چش شده؟

-سردرد شدید داشت.

از لرز شدید و هذیان‌های شیدا چیزی نگفت، انقدر عاقل بود که اضطراب مادر جوان از دست داده را بیشتر نکند. هنوز از گریه‌ی مخفیانه‌ی شوهر جوانش در حمام بسته، در رنج بود. هیچ وقت فکر نمی‌کرد شادی او و نادر با چنین ضربه‌ی دردناکی از بین برود. فکر نمی‌کرد علی که نامش ورد زبان مردم محل بود، چنین ناغافل از بینشان پر بکشد.

پزشک پیر درمانگاه، شیدای بیهوش را معاینه کرد و پرسید:

-از کی اینطوری شده؟ چند روزه چیزی نخورده؟

فرخنده خانم گفت:

-دو روزه چیزی نخورده، صبح متوجه‌ی حالش شدم.

پزشک عصبانی گفت:

-چرا زودتر نیاوردینش؟ فشارش روی ۶ هست!

دایی چشمانش را با تاسف بست:

-دیروز خبر شهادت برادرش اومده... حال و روز هیچ کدوم از ما خوب نبود که متوجه بشیم.

لحن صدای پزشک ملایم و نرم شد:

-ای خدا... ای لعنت به این صدام وحشی... براش سرم نوشتیم، یکی الان می‌زنه، یکی شب، یکی هم فردا. از سرو صدا و گریه دور باشه. غذای مقوی بدین بخوره عصاره‌ی گوشت، ماهیچه. امپول هم داره.

دایی و فرخنده خانم تشکر کردند. فرخنده داخل اتومبیل شیدا را در اغوش فشرد و گفت:

-جواد داروهاش رو بگیر، ببریمش خونه‌ی خودمون.

دایی دستی بر صورت پریشانش کشید و یقه‌ی پیراهن سیاه را از گردن فاصله داد گویی دستی نامرئی گلویش را در خود گرفته بود و می‌فشرد.

-خونه‌ی ما قراره تا هفتم، برای اشپزی مراسم باشه، دکتر گفت دور از سرو صدا.

-اشپزی تو حیاطه، می‌بریمش اتاق بهروز، خونه‌ی خودشون غوغاست گناه داره طفلك. علی با رفتنش این طفلك رو بیشتر سوزوند.

دایی اه کشید و بغضش را فرو داد:

-شهادت علی همه رو سوزوند، همه رو، اما شیدا خیلی وابسته‌ش بود، علی هم مادرش بود هم پدرش، هم دوست و برادرش.

اتومبیل روبه‌روی خانه ایستاد. روبه‌روی خانه دایی و خانهای پهلوان عباس شلوغ بود و پر رفت و آمد. نادر و چند نفر دیگر کنار خانهای پهلوان که برای مراسم مردانه آماده شده بود ایستاده بودند.

نادر که از ماجرا خبر نداشت با دیدن دایی و شیدا خود را به سرعت به دایی رساند و پرسید:

-چی شده دایی؟

-چیزی نیست دایی جون، شیدا حالش بهم خورده، باید چند روز استراحت کنه.

نادر کمک کرد تا شیدا را به طبقه‌ی بالا برسانند. فرخنده خانم پس از وصل کردن سرم به دست شیدا، امپولی در سرم تزریق کرد و دو پتو بر روی بدن سرد شیدا کشید.

نادر نگران پرسید:

-حالش خطری نیست؟

-نه اقا نادر، این سرم و امپول خوبش می‌کنه خیالت راحت .

-اره دایی جون تو برو الان مراسم شلوغ می‌شه، باید حواس یکی به کارها باشه، منم الان میام.

نادر نگاهی دیگر به شیدا انداخت و از اتاق بیرون رفت.

دایی پرسید:

-حالا کی ازش مراقبت کنه؟

فرخنده خانم دستی روی پیشانی سرد شیدا گذاشت و اهی کشید:

-تا سه ساعت خوابه، در رو قفل می‌کنم می‌رم پیش خواهرت تا چند ساعت دیگه برمی‌گردم. انشالله تا اون وقت بهتر شده.

دایی اهی کشید و گفت:

-درو قفل نکن، پایین هستم گهگاه بهش سر می‌زنم... ممکنه بلند شه در قفل باشه بترسه.

فرخنده خانم دستی بر پیشانی عرق کرده کشید و روسری مشکی را برسرش مرتب کرد:

-جواد جان با آرام بخشی که خورده بیدار نمی‌شه، خودتم یه پات تو مراسمه یه پات پیش اشپزا.

-دلم اروم نمی‌گیره «بغض تو صداش دوید.» می‌خوام برم یه گوشه برای علی گریه کنم اما نمیشه... خواهرم یه طرف... حاجی یه طرف... این طفل معصوم یه طرف... فرخنده دلم رو اتیش زدن.

قطرات اشک، مژه‌ها را خیس کرد. فرخنده خانم بازوی همسرش را گرفت و نالید:

-حال من بهتر از تو نیست جواد، خودت می‌دونی من چقدر علی و شیدا رو دوست دارم... اما چه کار می‌شه کرد؟ بلند شو... الان این خانواده به ما احتیاج دارن، وقت برای عزاداری زیاده... به معصومه می‌گم بیاد پیش شیدا، اینطور خیالمون راحت.

هر دو از پله‌ها پایین رفتند و با بهروز روبه‌رو شدند. جواد پرسید:

-چی شده بابا؟ کاری داری؟

بهروز با هراس پرسید:

-شیدا طوری شده؟

فرخنده گفت:

-نه مادر جون فشارش افتاده. حالش خوب می‌شه. اقا جواد شما برین پیش حاجی...

بهروز مادر تو اینجا باش تا معصومه بیاد پیش شیدا.

بهروز دوست داشت وارد اتاق شود و دوستش را ببیند اما می‌دانست اجازه ندارد.

غمگین پاهایش را درون سینه جمع کرد و به در اتاقش تکیه زد.

-خدایا خودت کمک کن... به شیدا، به عمه، به ناصر، به ما کمک کن تا بتونیم صبر

کنیم... مصیبت بزرگیه، خیلی بزرگ.

دو روز گذشت و حال شیدا تغییری نکرد.

مادر با گریه گفت:

-چه خاکی تو سرم بریزم فرخنده خانوم، بچم داره از دست می‌ره! ببریمش دکتر.

فرخنده خانم مادر را آرام کرد:

-بالای سرش گریه نکنین می‌فهمه... براش خوب نیست... امروز هم دکتر دیدتش

باید صبر کنیم تا به هوش بیاد... حالش بد نیست.

-ببریمش خونهی خودمون.

-اونجا سرو صدا و گریه هست حالش بدتر

می‌شه، بذارین همین جا باشه.

مادر راضی شد اما شب وقتی پدر برای اولین بار فرصت کرد تا از دخترش عیادت کند با دیدن شیدا با عصبانیت پرسید:

-حالش اینقدر خرابه و به من نگفتین؟ چرا؟

دایی آرام گفت:

-حاجی جون حالش خراب نیست، فشارش تنظیم نمی‌شه، تب و لرز داره... اینجا و بیمارستان فرقی نداره، فرخنده مراقبشه. یکی دو روز دیگه خوب می‌شه.

پدر به صورت رنگ پریده و ل**ب‌های خشک شده شیدا نگاه کرد و زیر ل**ب گفت:

-چقدر ضعیف شده! چقدر بچه‌م رو سر مدرسه رفتن اذیت کردم! بابا تو خوب شو می‌ذارم مدرسه بری، دانشگاه بری.(اهی کشید) خدایا علی رو گرفتی صبر می‌کنم، باعث افتخارم شد... اما طاقت دو تا مصیبت رو ندارم... بچه‌م داره دق می‌کنه.

اشک روی گونه‌اش جاری شد.

دایی با حال خراب گفت:

-حاجی از تو بعیده! شیدا خوب می‌شه.

پدر خیره در چشمان سیاه جواد گفت:

-جواد دخترم داره دق می‌کنه... علی باباش بود نه من... بچه‌م یتیم شد.

بهر روز با تن و صورت عرق کرده از خواب بیدار شد. سه روز و سه شب، سالن خانه اتاقش شده بود. دستی به صورتش کشید و سعی کرد خوابی که چنین اشفته‌اش کرده بود را به یاد بیاورد.

کبوتری در قفس دیده بود که خود را به میله‌ها می‌کوبید و قصد رهایی داشت. روی پرو بال سفیدش خون جاری بود اما کبوتر بدون توقف و خستگی پرو بال می‌زد.

علی را دید با همان لباس سبز سپاه، جلو آمد و قفس را برداشت و روبه‌روی صورتش بالا برد. کبوتر آرام گرفت و سعی کرد سرش را از میان میله‌ها بیرون آورد و به صورت علی نزدیک کند.

علی انگشت اشاره را از میان میله‌ها داخل برد و سر کبوتر را ناز کرد:

-هنوز زوده بیرون بیای... تحمل کن... باشه؟

کبوتر گردنش را روی انگشت خم کرد و چشمان سیاهش را بست، آرام گرفت. چقدر چشمانش مانند شیدا، مظلوم و غمگین بود!

بهر روز صورتش را شست و آهسته به سمت اتاقش رفت. آن لحظه به حفظ حریم‌ها نمی‌اندیشید، فقط می‌خواست دوستش را ببیند و از نزدیک حالش را رصد کند. چند روز بی‌خبری کافی بود؛ می‌خواست شیدا را از نزدیک ببیند.

مهتابی بالکن روشن بود و فضای داخل اتاق را تا حدی روشن کرده بود. با قدم‌های آهسته به سمت شیدا رفت. دوست مهربانش زیر پتو مچاله شده بود و تنها دست راستش به کنار تخت بسته شده بود تا تکان نخورد و سوزن سرم کشیده نشود.

لبه‌ی تخت نشست و با اضطراب و ناراحتی لبه‌ی پتو را کنار زد و با دیدن صورت شیدا مبهوت تکانی خورد.

این چهره‌ی بی‌جان و بی‌روح متعلق به دوست عزیزش نبود. به سمت صورت شیدا خم شد و زمزمه کرد:

-شیدا بلند شو... شیدا بیدار شو... شیدا اینقدر زود وا نده... شیدا دلم برای حرف زدن، مسخره بازی‌ها مون تنگ شده... شیدا به خاطر عمه، به خاطر بابات، به خاطر ناصر، به خاطر من بلند شو.

جسارت به خرج داد و موهای سیاه عرق کرده را از صورت شیدا کنار زد. انگشتانش از این تماس سوخت و قلبش برسینه کوبید.

به خود گفت: «من... من پسر داییش هستم... رفیقش... خودم رو که می‌شناسم... من نگران دوستم هستم.»

با سرکوب کردن حس گناه، اهسته گفت:

-شیدا الان خواب علی رو دیدم...

صدای خفیفی با درد بلند شد:

-علی...

چشمان بهروز از شادی درخشید و تند گفت:

-اره علی، اگه می‌خوای بقیه‌ش رو بگم باید بیدار شی.

-علی... علی نرو.

دست چپ ضعیف شیدا بلند شد و چنگ لباس بهروز شد:

-علی نرو.

بهروز با ملایمت انگشتان را از لباسش باز کرد.

-شیدا... شیدا بلند شو.

انگشتان شیدا چفت انگشتان باریک و کشیده‌ی بهروز شد.

-بهروز... بگو علی...

بهروز از شنیدن نامش با خوشحالی دست شیدا را فشرد و گفت:

-باشه، هرچی تو بگی، فقط بلند شو.

انگشتان بی‌حس میان دستش ماند.

بهروز با اهی عمیق، دست بی‌حس را روی پتو قرار داد و به سرعت پایین رفت.

ضربه‌ای به در اتاق زد و کمی بلند گفت:

-مادر بیداری؟ مادر.

فرخنده میان خواب و بیداری نیم‌خیز شد. قبل از اینکه جواد بیدار شود از اتاق

خارج شد. بهروز به سرعت گفت:

-مادر برو پیش شیدا داره به هوش میاد.

فرخنده خود را به سرعت بالای سر شیدا رساند و نبض او را کنترل کرد و دستی به

پیشانی‌اش

کشید. نبض کمی تند بود و پیشانی‌اش در عین مرطوب بودن، گرمای معمولی

داشت.

-شیدا، شیدا جون چشمات رو باز کن.

پلك‌ها تکان خورد و به اهستگی باز شد.

-خدا رو شکر...

۱۲ ساعت بعد

شیدا کمی خود را بالا کشید و چشم به دهان مهری دوخت.

-اره همه اومدن... عمو و رمزون هم اومدن... شیدا خونه خیلی شلوغ بود اما دیشب رفتن، رمزون خواست ببینت اما ننه گفت حالت خوب نیست، باشه دفعه بعد.

شیدا من دیگه برم کاری نداری؟

شیدا با صدای خفه پرسید:

-حال بابا چطوره؟ ناصر؟

-ناصر دیروز رفت جبهه، بابا خیلی ساکت شده. شیدا زود خوب شو... راستی یه خبر خوب.

شیدا بی‌رمق به چشمان ذوق زده‌ی خواهر کوچکش خیره شد.

مهری کمی نزدیک‌تر نشست:

-بابا دیروز به نادر گفت: «بره سمت رو دبیرستان بنویسه.» نادر هیچی نگفت و رفت سمت رو نوشت.

مهر آمده بود؟ دبیرستان! مهر ماه! برای شیدا دیگر چیزی مهم نبود. برایش خنده دار بود که می‌خواست به خاطر مدرسه خودش را بکشد. گویی ماجرا متعلق به

سال‌های قبل بود. هیچ چیزی دیگر برایش مهم نبود وقتی علی را نداشت. دنیا بدون علی پوچ و بی‌ارزش بود.

بعد از رفتن مهری، احساس خستگی کرد. امروز افراد زیادی به ملاقاتش آمده بودند. مادر و معصومه، زهرا و طاهره که تازه از شهادت علی باخبر شده بودند، مه لقا و مادرش.

از اینکه چند روز بیهوش و بی‌حواس در خانه دایی بوده تعجب کرد. ضربه‌ای به در نواخته شد. در دل نالید «خدایا کسی نباشه» حوصله کسی را نداشت.

-صاحب خونه پیام تو؟ نامحرم نباشه.

اگر زمانی دیگر بود می‌خندید یا ذوق زده می‌شد اما الان... الان دیگر چیزی برایش مهم نبود و موجب اشتیاقش نمی‌شد.

-بیا.

روسری بلند را مرتب کرد. بهروز با سینی غذا لبه‌ی تخت نشست.

-مادر سفارش کرده همه روتا ته بخوری.

شیدا پاهای زیر پتو را کمی جمع کرد.

-اشتها ندارم.

صورت و صدای ضعیفش، قلب بهروز را مالش داد. نمی‌توانست او را چنین دل مرده و غمگین ببیند.

برنج و خورش قیمه‌ی پرگوشت را درهم مخلوط کرد و بشقاب را روی پتو گذاشت.

-می خوری... همه رو می خوری، اگه دوست داری بلند شی و کسی نگرانت نشه.(لحن صدایش کمی شاد شد.) اینجور نمی تونی اتاقم رو صاحب شی.

کمردرد گرفتم از بس روی زمین خوابیدم.

شیدا خیره ی صورت به ظاهر دلخور بهروز شد. نگاه طولانی شد. بهروز آبرو بالا انداخت:

-ها! کجا رفتی عمو یادگار؟

بغض بدجور گلپوش را فشرد وقتی گفت:

-بهروز یعنی علی تموم شد؟ علی رفت؟ دیگه اونو نمی بینم؟ دیگه صداش رو نمی شنوم؟

بهروز نمی دانست چه بگوید، سکوت کرد.

شیدا قاشق پر از غذا را روبه روی صورت گرفت:

-من غذا بخورم اما علی زیر خاك باشه؟ من راه برم بخندم اما علی دیگه نباشه... این درست نیست.

بهروز گوشت داخل دهانش را جوید و زخمی کرد. سینی را روی تخت گذاشت و از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره ی بلند اتاقش رفت. سکوت مرگباری در اتاق حاکم شد. ذهن جوان و کم تجربه اش به دنبال يك خاطره گشت و آن را یافت.
از پنجره فاصله گرفت:

-همیشه شنیدم مرگ حقه... خب اره یه حق که همه بهش می‌رسیم، دیر یا زود.
علی زودتر از من و تو بهش رسید... خب... خب چیکار باید کرد؟ اگه با نخوردن غذا
و غصه خوردن کار درست می‌شه، غصه بخور. بذار اون دنیا علی اذیت
بشه.

روبه‌روی چشمان بی‌حال اما تیز شیدا قرار

گرفت:

-همین رو می‌خوای دیگه! اره همینه... روح علی رو اذیت کنی؟ وقتی بابام کشته شد
مادرم تلاش کرد زندگی کنه و منو بزرگ کنه. هیچ کدوم نمردیم.
معصومه دختر اقا کریم قُلش رو از دست داد، مرتضی. اما زندگی کرد و عروسی کرد.
شیدا تو بخاطر علی باید زودتر بلند شی. می‌دونی دیشب خواب علی رو دیدم.
شیدا متحیر پرسید:

-خواب علی؟ چی دیدی؟

چشمان مهربان بهروز درخشید:

-اول این غذا رو بخور... مادرم مخصوص تو پخته، بعد خواب رو تعریف می‌کنم.
شیدا قاشق اول را نزدیک دهان برد:

-منم خواب دیدم تو اومدی و بهم می‌گی خواب علی رو دیدی!

بهروز خواب را تعریف کرد و هیچ گاه نگفت که انچه شیدا حس کرده حادثه‌ی در
واقعیت بوده نه در خواب.

۱۰ روز سخت برای شیدا گذشت.

بدون اشك، بدون گریه، بدون خنده و حتی لبخند. چشمان قوی پدر از فشار حادثه ضعیف شد و در پناه عینک قرار گرفت.

شیدا برای مادر، برای پدر، حتی برای نادر دلش می سوخت. نادری که بیشتر شبها به جای خوابیدن در خانه‌ی خودش، به خانه‌ی پدری می آمد.

روز ۱۱ پدر به نادر تندی کرد که چرا شبها خانه‌ی خود را رها می کند، چرا تازه عروس را هر شب راهی خانه‌ی پدرش می کند؟

نادر با همان تندی گفت که باور ندارد برادری را که یک عمر کنار خود داشته از دست داده است. گرچه بیشتر اوقات با او کارد و پنیر بوده اما الان نمی تواند نبود او را تحمل کند. اینجا می آید چون این خانه پراز خاطرات و حضور علی است.

اشک در چشمان مادر و پدر و نادر جوشید. مهري کنار دفتر و کتابش گریست اما شیدا تنها اه کشید و به حیاط رفت.

روزها بی توجه به افسردگی شیدا می گذشت. شیدا کم حرف و کم خواب شده بود. صبحها بدون صبحانه به دبیرستانی می رفت که برایش دیگر ذوق نداشت.

ناهارش تنها چند قاشق غذای اجباری بود و بیشتر شبها بدون خوردن شام به رختخوابش پناه می برد و بعد از اطمینان از خوابیدن اهل خانه به حیاط می رفت و در سیاهی شب به دنبال گمشده اش می گشت.

خانواده زمانی پی به وخامت حال دختر دل مرده بردند که با ضربه‌ی توپ والیبال در حیاط دبیرستان از هوش رفت و دو انگشتش شکست.

پزشک از ضعف و کمبود اب بدن شیدا تعجب کرد و با تاکید گفت اگر همین طور پیش رود بی شك به زودی در بیمارستان بستری خواهد شد.

اما شیدا نه به خواهش مادر اعتنایی کرد و نه از تهدید و فریاد پدر ترسید. او تنها می‌خواست به حال خود باشد. از بهروز فرار می‌کرد و اجازه نمی‌داد پسرک به او نزدیک شود.

بهروز نگران حال شیدا بود. گاهی او را تا دبیرستان تعقیب می‌کرد و منتظر بهانه‌ای بود تا هم کلامش شود اما شیدا متوجه او نمی‌شد.

نتایج امتحانات ثلث اول اعلام شد و شیدا حتی به خود زحمت دیدن نمرات کارنامه را نداد.

۴ تجدیدی در کارنامه ثبت شده بود.

زهرا و طاهره نمی‌دانستند باید با او چگونه رفتار کنند.

نوبت دوم مدارس با تغییری در کادر آموزشی شروع شد. دبیر ادبیات خانم رشتی بخاطر مرخصی زایمان با دبیر دیگری جایگزین شد.

دختران کلاس اول انسانی الف در حال سرو صدا و شیطنت بودند که معاون مدرسه وارد کلاس شد. الیاسی نماینده درشت هیکل کلاس برپا داد.

-برپا... بچه‌ها برپا.

معاون پشت میز کوچک فلزی رفت و دست‌ها را بر روی آن قرار داد:

-بشینین... ساکت باشین و گوش کنین از امروز به جای خانم رشتی، آقای جلالی دبیر ادبیات شماست.

همه در کلاس پیچید.

-آقا؟

-معلم ادبیاتمون مرد؟

-اسمش چیه خانوم؟

حق داشتند تعجب کنند، تنها سه دبیر مرد در دبیرستان تدریس می‌کرد. آن‌ها به بچه‌های سال اول تجربی، فیزیک، هندسه و جبر درس می‌دادند.

معاون بلند گفت:

-اسمش رو که گفتم آقای جلالی، سعی کنین تو کلاس رفتار مناسبی داشته باشین. الانم چادراتون رو سر کنین و ساکت باشین.

مثل مادرهای نگران برای دختران خط و نشان کشید و رفت.

دخترهای نوجوان چادر به سر ایستادند و کنجکاو چشم به در کلاس دوختند. شیدا بی‌اعتنا با خود گفت:

-خب اقا باشه؟ چه فرقی می‌کنه؟

دوضربه به در کلاس خورد و صدای بم مردانه‌ای در کلاس پیچید:

-بفرمایین خانم‌ها.

چشمان دختران دانش‌آموز پر از ناامیدی شد. آقای جلالی مردی ۵۰ ساله با شکمی تقریباً برآمده و سری کم مو بود.

صورت گرد و تقریباً سرخی داشت که با سبیل نسبتاً پُری بیشتر شبیه یک مغازه دار بود تا معلم ادبیات.

اقای جلالی زیر نگاه کنجکاو دخترها کیف مشکیِ مستطیل شکل خود را روی میز گذاشت و به سمت تخته سیاه رفت. با دست چپ، گچ سفیدی برداشت و روی تخته سیاه نوشت: محمد جلالی / لیسانس ادبیات / ۲۰ سال سابقه تدریس.

-چه خط قشنگی!

-خوش خطه!

-۲۰ سال سابقه داره؟

-لطفا ساکت، نماینده کیه؟

الیاسی با ذوق بلند شد:

-بله خانوم... یعنی اقا.

صورت الیاسی از خجالت سرخ شد و چند نفر به اشتباهش ریز خندیدند.

-تا کجا خوندین؟

الیاسی کتاب فارسی را باز کرد:

-تا صفحه‌ی ۶۴ خانم درس داده.

اقای جلالی با صدای جدی و آرامش گفت:

-بچه‌ها انشاء و فارسیتون با منه. وقتی درس می‌دم حرف نباشه؛ بعد از درس

هرکسی سوال داره بپرسه. الان هم حضور غیاب می‌کنم تا با شما آشنا بشم.

دفتر نمره را گشود و با صدای رسا و بمش خواند:

-اهنگر؟

-حاضر.

-الیاسی؟

-حاضر.

...

جلسه دوم آقای جلالی با ژاکت بافتنی قهوه‌ای و شلواری مشکی و کیف سیاهش وارد کلاس شد.

وقتی نشست بی‌توجه به سرمای کلاس دستمال خاکستری از جیب درآورد و صورت عرق کرده را پاک کرد. سرخی صورت و کم مویی سرش بیشتر به چشم آمد.

-خانوم الیاسی برنامه‌ی امروز.

الیاسی برخاست و با صدای بلند گفت:

-اقا امروز انشاء داریم موضوعش

"کویر یا آسمان".

آقای جلالی رو به کلاس پرسید:

-داوطلب داریم؟

احمدی و رحیمی مشتاقانه داوطلب شدند. به ترتیب روبه‌روی کلاس ایستادند و انشاء خود را خواندند. اشکالات انشاء گرفته شد و نمره‌ها داخل دفتر دانش‌آموزان ثبت شد. برخی کنجکاوانه پرسیدند:

-احمدی... رحیمی... چند شدین؟

اقای جلالی روی میز زد:

-خانومها ساکت... زنگ تفریح صحبت کنین... خب حالا...

دفتر نمره را باز کرد:

-احسانی بیا انشاء بخون.

طاهره آرام به پهلوی شیدا کوبید:

-شیدا انشاء نوشتی؟

شیدا دفتر ۴۰ برگ صورتی را در دست گرفت و با دست دیگر چادر را زیر چانه اش

محکم کرد:

-بلند شو برم بیرون.

طاهره از نیمکت بیرون آمد تا شیدا روبه روی تخته سیاه قرار بگیرد.

شیدا شمرده و بلند خواند:

-کویر یا آسمان؟

هر دو زیبا هستند. هر دو وسیع و بزرگند. اما... اما وحشتناک هم هستند. به کویر

اعتماد ندارم چون اگر در آن گم شی باید اشهد خودت را بخوانی.

آسمان در روز پر از آرامش است و در شب ترسناک. اگر ستارهها را بشناسی راهنمای

خوبی هستند...

.....

خواند و خواند.

-و من آسمان را بخاطر آرامش و وسعتش، صداقت و مهربانی بیشتر دوست دارم.

اقای جلالی نگاهی به دخترک لاغر و رنگ پریده کرد:

-خوب بود، معلومه روش کار کردی.

و دستش را به طرف شیدا دراز کرد:

-دفترت رو بده.

برای لحظه‌ای شیدا از سرزنش شدن جلوی دیگران ترسید اما به طرف اقا معلم رفت و دفتر را به دستش سپرد.

اقای جلالی دفتر را ورق زد. صفحات سفید بود! نگاهی به شیدای سر به زیر انداخت و خودکار را روی صفحه لغزاند.

شیدا دفتر را گرفت و نشست. زهرا و طاهره پرسیدند:

-چند شدی؟

شیدا دفتر را داخل کیفش سراند:

-هیس الان اقا دعوا می‌کنه.

بیشتر دانش آموزان انشاء خود را خواندند. اقای جلالی هر بار به نیمکت دوم از ردیف اول روبه‌روی میز خودش نگاه کرد و احسانی را سر به زیر دید.

زنگ تفریح زده شد. با خروج اقای جلالی، دختران نوجوان با سرو صدا از کلاس بیرون زدند.

شیدا به بهانه‌ی سردرد، در کلاس ماند و خیره به تخته سیاه شد.



نوشته‌ی روی آن مانند میخ در چشم و سرش فرو می‌رفت. آقای جلالی با خط خوش نوشته بود:

«موضوع جلسه‌ی آینده: نوشتن نامه به کسی که از او خشمگین هستید.»

شیدا دفتر خالی را بیرون آورد و ورق زد. در صفحه‌ی دوم، همان خط زیبا به چشم خورد. با کنجکاو‌ی نوشته را خواند:

-بخاطر سریع الانتقال بودن اندیشه و قلم ساده و تاثیر گذارت لیاقت بالاترین نمره را داری. ۲۰

و امضا زده بود محمد جلالی.

نسیم خنک و زودگذری به قلب خسته و غمگینش وزید.

باد سردی می‌وزید. شیدا چادر به دست خم شد و کتانی خاکستری را به پا کرد. کمر راست کرد و بلند گفت:

-امروز طرح کاد داریم، دیر میام.

("طرح کاد" یا طرح کار و دانش، طرح و پروژه‌ای در نظام قدیم آموزشی ایران بود که در دهه ۱۳۶۰ و اوایل دهه ۱۳۷۰ در دبیرستان‌های ایران اجرا می‌شد. در این طرح وزارت آموزش و پرورش، دانش آموزان دبیرستانی در هر هفته یک روز را برای کارورزی در یکی از مراکز صنعتی و آموزشی طی می‌کردند. بیشتر محصلان پسر در کارگاه‌های

نجاری، تراشکاری، مکانیکی، کابینت سازی، قطعه سازی، داروخانه‌ها و ... مشغول به کار می‌شدند و دختران نیز در مدارس خود دوره‌های خیاطی، بافتنی و کمک‌های اولیه را طی می‌کردند. با شروع دولت ششم جمهوری اسلامی ایران و تصدی محمدعلی نجفی بر وزارت آموزش و پرورش، نظام جدید آموزش متوسطه ایجاد شد، پایه چهارم دبیرستان حذف شد و طرح کار نیز در سال ۱۳۷۳ خورشیدی کنار گذاشته شد.

از گفتن دروغ حس بدی نداشت. حوصله‌ی سوال و جواب نداشت و می‌خواست امروز به ملاقات برود. با وزش باد سرد، لرزی به بدنش نشست. بادست‌های زیر چادر، دهانش را پوشاند تا بازدم نفس‌هایش کمی گرمش کند.

قدم‌هایش تند بود، هوا روشن نبود و این وضعیت مانند همیشه ترس و احتیاط به جانش می‌ریخت. خوش بختانه ساختمان سه طبقه‌ی دبیرستان در خیابان قرار داشت و شیدا مجبور نبود از کوچه‌ها گذر کند. در مسیر، غریبه‌های آشنا را می‌دید! به دیدن هر روزه‌ی آن‌ها عادت کرده بود.

ایستگاه اول دو پسر خوش تیپ کت و شلوار پوش نوجوان که بخاطر موهای قهوه‌ای و صورت روشن و بدن لاغرشان به آن‌ها لقب انگلیسی داده بود. شاید دو برادر بودند. همیشه لبخند به لب** با هم صحبت می‌کردند. پسران دوست داشتنی! هر روز همین ساعت و همین مکان منتظر اتوبوس می‌ماندند.

نرسیده به ایستگاه دوم، غریبه‌ی اشنا‌ی بعدی مانند تمام این سه ماه از دور پیدا شد. پسر نوجوان خوش چهره‌ای که با لباس ساده‌ی همیشه قهوه‌ای و کلاسور مشکی، لقب امین جذاب گرفته بود. پسر مانند همیشه در سکوت از کنار دختر دانش‌آموز رد شد و نه نگاهش هرز رفت و نه زبانش.

شیدا در صندوقچه‌ی قلبش که این روزها پر از غم بود، دیدن این پسر را چون گنجی کوچک حفظ می‌کرد و با هر بار دیدنش آرامشی لطیف در جانش می‌نشست. امین و مطمئن و جذاب.

ایستگاه سوم با دیدن (دیوونه) بدن سرما زده‌اش بیشتر لرزید. دیوونه مرد جوان نامرتبی بود که هر صبح برای دختران دانش‌آموز دبیرستان مزاحمت ایجاد می‌کرد. دانش‌آموزان در مدرسه از برخوردهایشان با دیوونه حرف می‌زدند. به یکی متلك گفته بود، یکی را تا خانه تعقیب کرده بود، به یکی سنگ انداخته بود، چادر چند نفر را کشیده بود و الیاسی بدترین برخورد را با دیوونه داشت.

الیاسی می‌گفت یکی از روزها نتوانسته بود مانند همیشه با اختیاری، دختر همسایه و دانش‌آموز اول تجربی به مدرسه بیاید. نزدیک مدرسه دستی روی شانه‌اش قرار می‌گیرد و او فکر می‌کند اختیاری است اما با لمس گونه‌ی راستش و شنیدن صدای نفرت‌انگیزی که کلمه‌ی زشت را در گوشش زمزمه می‌کرد متوجه اشتباهش می‌شود و مانند جت تا مدرسه می‌دود تا دست دیوونه به او نرسد.

شیدا هر بار با دیدن او به سمت دیگر خیابان می‌رفت و دیوونه هم به همان سمت می‌رفت. شیدا بار دیگر به سمت اول برمی‌گشت و دیوونه هم تکرار می‌کرد. این کار گاهی چند بار تکرار می‌شد.

اما امروز شیدا اعصاب آرامی نداشت از کنار خیابان که پر از نخاله‌ی ساختمانی بود پاره‌اجری برداشت.

به چند قدمی دیوونه رسید. مرد جوان که بیماری ازار و مزاحمت برای نوامیس را داشت دهان باز کرد تا متلكی رکیک نثار دختر نوجوان گریز پای کند اما با شنیدن صدای بلند و تهاجمی دختر برای لحظه‌ای می‌خکوب شد.

-بی پدر مادر حرومزاده، خجالت نمی‌کشی مزاحم می‌شی؟

شیدا گفت و به سرعت به طرف دبیرستان رفت و خود را آماده کرد با دیدن حرکتی اضافه از دیوونه اجر را بر سرش بکوبد.

مردك مزاحم که باور نمی‌کرد این ناسزاها نثار او شده باشد هنوز درجای خود ایستاده بود.

نوجوانان دختر آن دبیرستان این آگاهی را نداشتند که می‌توانند با شکایت از مزاحمت‌های آن مرد که در همان خیابان ساکن بود خود را از ترس هر روزه برهانند.

فضای آن روزهای اکثر خانواده‌ها چنان بود که دختران می‌ترسیدند با بازگویی این مزاحمت‌ها باعث درگیری فیزیکی و آسیب مردان خانواده شوند و با سکوت خود ناخواسته بر این مزاحمت‌ها مهر تایید می‌زدند. این ترس و شرم باعث شدت گرفتن این مزاحمت‌ها می‌شد.

شیدا با ورود به مدرسه خود را به سیل هیجان و پرحرفی دختران سپرد، گرچه او در این پرحرفی‌ها نقشی نداشت.

بی صبرانه منتظر تمام شدن کلاس آخر و خوردن زنگ تعطیل بود. طاهره متوجه این بی‌قراری عجیب شد. اهسته پرسید:

-شیدا طوری شده؟

شیدا نگاه دیگری به ساعت صفحه سفید کلاس انداخت و با اضطراب ل**ب زیرین را گاز گرفت:

-نه، حوصله ندارم.

تکان شدید پاهایش چیز دیگری می گفت.

صدای خسته کننده و راکد معلم جامعه شناسی روی مخ دانش آموزان خواب الود بود. زنگ گوش خراش مدرسه همچون نوای فرشتگان برای دانش آموزان کلاس انسانی الف دل انگیز شد.

شیدا به سرعت از مدرسه بیرون زد. سرما و بارش باران خفیف هم نمی توانست مانع ملاقات او شود. در دل گفت:

-امروز باید ببینمت، باید.

سعی کرد آرام باشد و خشم خود را کنترل کند:

-سلام... خوبی؟ چه احمقانه... هه... معلومه که خوبی.

روبه رویش ایستاد و سعی کرد با بالا بردن سرش در چشمان خندان و مهربانش نگاه کند.

اهی کشید و با بغض پرسید:

-هیچ به یاد من هستی بی وفا؟ اصلا به خودت می گی یه رفیق تنها دارم که داره از دلتنگی می میره [زمزمه کرد] می میره... اره دارم می میرم.

لبخند نقش بسته بر ل**بهای باریک و مردانه تغییر نکرد.

چشمان شیدا با ولع جزء جزء صورت آن بت دوست داشتنی را رصد کرد. اب دهانش را قورت داد و بی طاقت روی زمین خیس نشست.

دست بر سنگ سپید گذاشت و با محبت و مهر کلمات تراشیده شده‌ی مقدس را نوازش کرد.

-کجا رفتی امیدم؟ کجا رفتی عزیزم؟ کجا رفتی بی وفا؟ چطور دلت اومد منو اینجا تنها بذاری؟ نگفتی یه نفر تو نبودنت پرپر می‌شه؟ نگفتی یه نفر تو هوای بدون تو زنده نمی‌مونه؟

چادرش خیس و سنگین شده بود. سرتا پایش خیس و سرد شده بود اما آتش خشم و حسرت اجازه‌ی حس کردن سرما را نمی‌داد.

خم شد و به جای سینه‌ی پر مهر عزیزش، سر بر سنگ سپید نهاد.

-اخه نامرد... نارفیق... بی وفا من چطور بدون تو زندگی کنم؟ [فریاد کشید] علی چطور زندگی کنم وقتی نیستی؟

بغض در گلو و سینه‌اش سوخت و بالا و پایین رفت. انگشتانش با تمام توان بر سنگ فشرده شد و «وای... وای...» از گلوئی تنگ شده بیرون زد.

اولین قطره با سوزش از گوشه‌ی چشم بیرون زد، قطرات دیگر راهی به بیرون یافته صورت نشسته بر سنگ خیس را شستند و غسل دادند.

هق هق آرام اوج گرفت و به گریه‌ای دردناک تبدیل شد، گریه‌ی سوزناک حبس شده با فریاد همراه شد:

-خدایا منو ببر، منو پیش برادرم ببر، منی خوام زنده باشم، منی خوام علی زیر خاک باشه و من روی خاک... خدایا منو ببر.

و ساکت شد.

نوشته‌ی روی سنگ را ده‌ها بار نوازش کرد و بوسید: "پاسدار شهید علی احسانی "

باز هم انگشتانش را بر نام علی لغزاند و با صدای گرفته و خش دار گفت:

-ببخش منو علی جان... اگه حرف بدی زدم ببخش... اگه بی ادبی کردم ببخش... تو شهید خاندان مایی باعث افتخار همه..."

کودکانه ادامه داد:

-اما دل این خواهرت برات تنگ شده... کمی ... فقط کمی هم به من فکر کن...
داداش خوبم ... داداش مظلومم... عزیز دلم.

ساعتی را ساکت و چشم بسته کنار برادر گذراند. تا آن روز لجوجانه کنار برادر نیامده بود. از او خشمگین و دلخور بود.

خیس و سرما زده به سختی بلند شد. دستی بر قاب عکس کشید و آن دست را بر صورتش کشید و بوسید. زائر تنهای سبک شده از خشم با غمی که همچنان عمیق بود از گورستان بیرون زد.

کم کم سرما رادر تمامی بدنش حس می کرد، به سختی گام به گام به سمت خانه رفت. با بدن یخ زده و لرز افتاده به جانش خم شده و فشرده شده به کمک دیوار کوجه‌ها به سختی جلو می رفت.

با دیدن در خانه کمی جان گرفت. قدمی جلو گذاشت و اما؛ دیگر نه پایی یاری داد نه توانی ماند. حواس پنج گانه او را ترک کردند و نقش زمین خیس و گلی شد.

ناصر کوله‌ی خاکی رنگ را بر روی شانه بالا کشید و سرعت گرفت تا زودتر خود را به خانه برساند. باران شدید شده بود. نایلون سیاه کشیده شده بر سر و شانه‌هایش کمی او را در مقابل باران حفظ می‌کرد.

از پیچ سه راهی به سمت خانه چرخید و نگاه متحیرش به پیکر مدهوش زیر چادر سیاه برخورد کرد. نگاهی به اطراف انداخت کسی برای کمک دیده نمی‌شد.

گوشه‌ی کیف مدرسه نارنجی از زیر چادر پیدا بود. ناصر با دیدن آن «ای وای» گفت و به طرف شیدا دوید. اورکت خاکی را از تن بیرون کشید و به دور خواهر پیچاند.

دو روز سوختن درتب و بی‌تاب شدن در لرز را حس نکرد. نگرانی خانواده‌ی خود و خانواده‌ی دایی را ندید. سرکشی شبانه‌ی پدر و نوازش سرش توسط دستان گرم و زمخت پدر را حس نکرد. اشک‌های غلطان صورت سرخ و خیس مادر، بغض و ترس مهری، ل**ب جویدن نادر، نگاه‌های پر از غم و نگرانی ناصر را ندید.

بی‌طاقتی و درد بهروز را ندید.

بهروز برای لحظه‌ای از هم صحبتی مادر و عمه استفاده کرد و به اتاق شیدا رفت. با دیدن دوباره‌ی دوست بیمار و بی‌هوشش پر از غم

گفت:

-خیلی خودخواهی... خیلی شیدا. ببین با ما چیکار می‌کنی؟

دست‌های لرزانش را روبه‌روی صورت سرخ و تب دار شیدا برد و با بغض گفت:

-ببین چطور می لرزه... اخه تو چرا اینقدر بی فکر شدی؟

به صورت تبادار و خیس از عرق شیدا نگاه کرد و دستانش را مهار کرد تا صورت شیدا را پاک نکند.

نگاه از صورت بی حجاب شیدا گرفت و زمزمه کرد:

-چیکار کنم خوب بشی؟ چه جور دلت رو اروم کنم؟ آخ علی تو با ما چیکار کردی!

برخلاف میلش از اتاق بیرون رفت، می دانست پا در حریم خانواده گذاشتن، پا روی غیرت پسران این خانه گذاشتن، تاوان سختی دارد.

ندیدن شیدا بزرگترین مجازات بود و بهروز سعی می کرد هیچ وقت دچار این مجازات نشود.

-از دفتر بیرون اومد.

احمدی از پله ها بالا دوید و جلوی کلاس اعلام کرد.

نیمی از دختران داخل کلاس ریختند.

عروجی بلند گفت:

-رسید به پله ها.

دختران کنجکاو داخل سالن به انتهای سالن و راه پله خیره شدند. وقتی آقای جلالی،

به چشم آمد دختران بازیگوش و هیجان زده به سرعت وارد کلاس شدند و سر جای

خود نشستند.

آقای جلالی مانند همیشه ضربه ای به درکلاس زد و وارد شد.

شیدا ایستاد و مانند بیشتر دانش آموزان کلاس با شیدایی به آقای جلالی خیره شد.
دختران با ذوق فریاد کشیدند:

-روز معلم مبارک باد.

و دست زدند. با اینکه از طرف دفتر سفارش شده بود سرو صدا نباشد و کادوی تکی داده نشود؛ دانش آموزان بی اعتنا به این قوانین آن گونه که دوست داشتند برای بهترین دبیر خودشان جشن گرفتند.

میز را با رومیزی پارچه‌ای که اخلاقی آورده بود پوشانده بودند. میرزایی یک دسته گل محمدی روی میز قراردادده بود. الیاسی با پول جمع شده شیرینی و شربت خریده بود. طاهره گلدان تزیینی زیبایی روی میز قراردادده بود که کارت کوچکی به آن چسبانده بود. "روز معلم مبارک؛ از طرف طاهره عزیزی"

سه تا از بچه‌ها بلند شدند و به سه ردیف دانش‌آموزان کلاس شیرینی و شربت تعارف کردند.

آقای جلالی با لبخند زیبا و صورت مهربانش شیرینی در دست منتظر بود همه پذیرایی شوند تا او نیز کامش را شیرین کند.

بعد از فرو نشستن هیجان و التهاب کلاس، آقای جلالی پرسید:

-برنامه‌ی امروز چی بود؟

الیاسی بلند گفت:

-امتحان قوه‌ی فارسی.

سرو صدای بچه‌ها بلند شد.

- اقا امروز نه.

- اقا ما آماده نیستیم.

- اقا می‌شه امروز امتحان بگیرین؟

اقای جلالی پرسید:

- این جشن رشوه که نبود؟

باز هم صدای اعتراض دختران بلند شد:

- اقا... اینجور نگین.

- اقا بهمون برخورد.

- اصلا امتحان بگیرین.

و دختران برای اولین بار صدای خنده‌ی معلم محبوبشان را شنیدند. مهر آقای جلالی در این ۴ ماه بد جواری در قلب دختران نشسته بود. صورت سرخ با سبیل پر، سر کم موی سرخ، شکم برآمده و قد بلند، پیراهن سه دگمه سفید با شلوار مشکی برای آن‌ها تبلوری از زیبایی و درخشندگی بود.

عطوفت و محبت این مرد بزرگ، توجه به تمامی دانش آموزانش که مانند پدر با آن‌ها برخورد می‌کرد، احاطه به درس و تدریس شیوا و شیرین او توانسته بود این محبوبیت دانش آموزان را به دست آورد.

ل**ب‌های آقای جلالی به هم فشرده شد تا بار دیگر نخندد. خنده‌ای که در قلب دخترکان، حسرت دوباره شنیدن به جای گذاشت.

- باشه... قبول. امتحان برای جلسه‌ی بعدی. کتابتون رو باز کنین تا درس آخر رو بدم.

چند دقیقه قبل از خوردن زنگ، شیدا با بسته‌ی کوچک کادو پیچ شده به سمت میز معلم رفت.

-روزتون مبارك اقا.

اقای جلالی با محبت به محبوب‌ترین دانش آموزش چشم دوخت:

-چرا زحمت کشیدی شیدا؟

شیدا پر از حس خوب شد. شنیدن نامش از دهان اقا معلم مانند وزیدن نسیم خوش بهاری لذت بخش بود.

با شرم و لبخند گفت:

-وظیفه‌م بود، قابل شما رو نداره.

جلالی با سکوت يك دفعه‌ای کلاس و نگاه کنجکاو دانش آموزان دست به سمت کاغذ کادو برد و گفت:

-پس بازش می‌کنم ببینم خانم احسانی...

جلد کتاب اهدایی باز شد. اشک مهتاب.

شیدا هنوز چسبیده به میز، با شرم خیره‌ی صورت دبیرش بود.

اقای جلالی ایستاد و گفت:

-اشک مهتاب از مهدی سهیلی، می‌خواین براتون بخونم؟

دختران که کنجکاویشان فرو نشسته بود با هیجان تایید کردند.

شیدا سر جایش نشست. زنگ خورد و بچه‌ها اعتراض کردند:

-آه... اقا بخونین ما بیرون نمی‌ریم.

با تایید اقا، الیاسی به سرعت به سمت در رفت و آن را بست و پشت به در به سمت کلاس ایستاد.

اقا صفحه‌ای را باز کرد و با صدایی که در گوش مریدانش زیباتر از هر نوایی بود خواند:

"دامن کشان ز دیده‌ی من می‌روی به ناز

اما به دوستی قسم، از دل نمی‌روی

با سرگردانی از بر من می‌روی ولی

دانم ز یار غمزده، غافل نمی‌روی

...

رفتی؟ برو، که اشک منت راه توشه باد

خرم بمان، به دست دعا می‌سپارمت

هر جا که می‌رسی زمن خسته یاد کن

هر جا که می‌روی به خدا می‌سپارمت."

دختران با چشمان خیس با هیجان دست زدند.

قلب و چشمان شیدا بی‌قرار و دل‌تنگ علی شد. خیره به رفتن دبیری که مانند پدر

دوستش داشت برای برادر و معلمش زمزمه کرد:

-هر جا که می‌روی به خدا می‌سپارمت.

(تقدیم به دبیر عزیز ادبیاتم آقای جلالی)

-شیدا، شیدا کجایی؟

شیدا درحالی که قابلمه سیاه شده را سیم می کشید فریاد زد:

-اشپزخونه م.

مهری چادر و کیف مدرسه را روی زمین انداخت و هیجان زده به اشپزخانه دوید:

-شیدا الان می دونی کی رو دیدم؟

شیدا در حال کلنجار رفتن با بدخلقی پرسید:

-چه می دونم مهری! خودت بگو.

تو ذوق مهری زده شد؛ ل**ب هایش را جمع کرد و گفت:

-انگار حوصله نداری.

چرخید تا از اشپزخانه خارج شود.

شیدا لحظه ای چشمانش را بست و آرام گفت:

-قهر نکن بچه ننه، حتما اسماعیل رو دیدی.

با فریاد مهری که با حرص گفت «کوفت» خندید. اسماعیل خواستگار مهری بود.

مهری به شدت از این جوان سرتاپا روغنی با چشم های هیز متنفر بود.

دختر نوجوان چشم سیاه کدورتش را فراموش کرد و به سرعت به کمک شیدا ظرف‌های شسته شده را در کابینت چید.

-پسر امریکایی رو دیدم. شیدا باور می‌کنی تا کوچه دنبالم اومد. اسمشم گفت. (با بدجنسی پرسید) اگه گفتی اسمش چیه؟

شیدا استین خیس شده لباسش را پایین کشید و سراغ قابلمه‌ی روی گاز رفت. در قابلمه را برداشت:

-مهری حوصله معما ندارم، می‌خوای بگی زود باش. دو تا سیب زمینی هم بشور بده من.

بوی ابگوشت در آشپزخانه پیچید. مهری قری به گردنش داد و به سمت سبذ سیب زمینی رفت و چند سیب زمینی کوچک انتخاب کرد و شست.

-بگیر بد اخلاق... حتما امروز بهروز رو ندیدی... شاید هم با طاهره حرفت شده.

شیدا سیب زمینی‌ها را داخل قابلمه انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت.

-اعصاب برای ادم نمی‌ذاری، ماشاالله دل نیست گاراژ اوس ممد، توش هی میان و می‌رن.

مهری کمی اطراف را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی جز او و خواهرش در خانه نیست. دو لیوان چای جوشیده ریخت و کنار شیدا که مشغول مرتب کردن و بافتن موهای بلندش بود نشست.

-این فرق می‌کنه؛ پسر خوبیه، هم خوشگله هم با ادبه.

شیدا با لیوان چای کمی ور رفت:

-خب اسمش چیه؟

مهری با چشمان چراغانی شده و ل**ب‌های پر لبخند با ذوق گفت:

-حمید، امروز کنارم راه می‌اومد گفت اسمش حمیده و از من خوشش اومده. شیدا نبود بی بی فرخی از حسودی داشت سخته می‌کرد. اخه فکر می‌کرد حمید به خاطر اون دنبالمون میاد. (شاد خندید) دماغش بدجور سوخت.

شیدا به خواهر ظریف و زیبای ۱۵ساله نگاهی کرد. همیشه سعی کرده بود برای مهری مادری

کند. راهنماییش می‌کرد، دل به دلش می‌داد. مهری شاد، مهربان و بازی گوش بود و زود جذب پسران و مردان جذاب و خوش تیپ می‌شد. هر ماه یکی از این جذاب‌ها شاهزاده قلبش می‌شد. پسران دانش‌آموزی که در مسیر می‌دید، مغازه داران.

هر بار گوش شیدا ماجرای جدید اما تکراری را می‌شنید با اسامی جدید و مکان‌های جدید. حمید و راه مدرسه، حسین و قصابی محله فرخی، هم کلاسی مهری، پیرهن قهوه‌ای و مغازه اسباب بازی فروشی.

حمید یا همان امریکایی، جدیدترین سرگرمی مهری بود. پسر جوانی که به خاطر چشمان سبز و موهای روشن این لقب را از دختران مدرسه گرفته بود.

شیدا سعی می‌کرد با مهری چنان برخورد کند که مهری همیشه به او اعتماد کند و سفره‌ی رازها و دل دادگی‌هایش را برای او باز کند.

با دل به دل دادن مهری او را راهنمایی می‌کرد تا خواهر کوچکش از این دوستی‌های به ظاهر بی‌خطر آسیب نبیند.

-مهری این حمید دیگه چی گفت؟

مهری با ذوق گفت:

-بستنی فروشی داره، می گفت فقط به خاطر تو میام اینجا.

شیدا خندید:

-از این گاری بستنی و فالوده فروشی یا؟

چشمای مهری گشاد شد:

-راست می گی شیدا... اما خیلی خوشگله ... اخ شیدا با حمید بریم بستنی فروشی.

خندهی دو خواهر فضای خانه را پر کرد.

شیدا بافت موی بلندش را تمام کرد و گفت:

-پاشو چادر و کیفیت رو جمع کن الان بابا میاد و قشقرق به پا می کنه.

مهری وسایلش را جمع کرد و گفت:

-اگه خواست همدیگه رو ببینیم قبول کنم؟

-اگه فکر می کنی کار درستیه انجام بده اما مهری به این هم فکر کن اگه کمیته (مانند

گشت ارشاد کنونی) بگیردتون یا نادر و بابا بفهمند سرت رو کنار باغچه گوش تا گوش

می برن.

ته دل مهری خالی شد اما بخاطر سن خاص و شرایط خاص عاشقی سریع خندید:

-مواظبم... اخ با حمید بریم پارک، چه خوبه!

-مهری ول کن این ادما رو، هنوز بچه ای به موقعش یکی میاد سراغت.

مهری موهای لخت و کوتاهش را شانه کشید:

-شیدا من مثل تو نیستم، من می‌خوام عروسی کنم اونم با کسی که خودم عاشقش بشم.

صدای بوق ماشین پدر، به گفتگوی دو خواهر پایان داد.

شیدا دعا کرد مهری کمی عاقل شود و مراعات کند. فراموش نکرده بود که يك ماه پیش ناصر نزدیک بود جوانکی را بخاطر مهری ناقص کند.

خنده و نگاه مهری، به پسری اجازه داد تا دنبال او راه بیفتد و قربان صدقه‌اش برود. ناصر سر بزنگاه می‌رسد و جوانک را به قصد کشتن می‌زند. اگر بهروز او را جدا نمی‌کرد معلوم نبود آخر ماجرا به کجا بکشد.

شیدا در خانه را باز کرد تا ماشین جدید و زرشکی پدر داخل پارکینگ شود. پدر با کت و شلوار سرمه‌ای و عینک کائوچویی قهوه‌ای از ماشین بیرون آمد. چهره‌ی رضایت‌مندی داشت.

-سلام.

-سلام. ننه‌ت کجاست؟

-رفت ماست و پیاز بخره.

-این زن هم می‌ذاره پیش پای من میره مغازه. میوه و گوشت خریدم برو از صندوق عقب بردار.

مهری سیب و پرتغال‌ها را شست و چای تازه دمی برای پدر در حال نماز برد. شیدا وسایل را داخل یخچال جای داد و فکر کرد حتما پدر معامله‌ی خوبی انجام داده. یک سالی می‌شد که با شریکش حاج یوسف بنگاه خرید و فروش اتومبیل زده بود.

پدر با دست، لقمه‌ای در دهان گذاشت و گفت:

-برای جمعه حاج یوسف و خانواده‌اش رو دعوت کردم نهار به نادر و زنش هم بگو بیان.

مادر سر تکان داد و گفت:

-باشه. چی برایشون بذارم.

-گوشت خریدم؛ قیمه یا قورمه بذار، پرگوشت باشه... به داداشتم بگو بیاد.

مادر با خوشحالی گفت:

-باشه.

بعد از جمع کردن سفره و ظرف‌های کثیف شام، شیدا با خیال راحت به اتاقش رفت. شستن ظرف‌های شام وظیفه‌ی مهری بود. اتاق کوچکش را دوست داشت. به کتابخانه‌ی فلزی نزدیک شد، پر از کتاب بود. قفسه اول و دوم کتاب‌های علی قرار داشت که همه را از جان و دل جلد کرده بود و نگهداری می‌کرد. کتاب "بلندی‌های بادگیر" از "امیلی برونته" را بیرون کشید و با ذوق و آرامش روی تشک پهن شده دراز کشید.

با پای راست آرام به بدنه‌ی کمد سبز کنار دیوار زد و کتاب را باز کرد.

کمد فلزی سبز، به کمد لباس و وسایلیش تبدیل شده بود.

روی دیوارهای اتاق چند عکس و تصویر بریده شده از مجلات به چشم می‌خورد. دو منظره و سه تصویر از هنرپیشه‌های امریکایی. چشم‌های استیو مک کوبین و پل

نیومن را خیلی دوست داشت. البته لبخند کلارک گیبل هم حرف زیادی برای گفتن داشت.

غرق خواندن بود که صدای تلفن او را از حس بیرون کشید. اعتنایی نکرد اما تلفن همچنان زنگ می خورد؛ سریع به سمتش دوید تا پدر بیدار نشود. پدر عادت داشت قبل از ۱۰ بخوابد. مادر هم کنار بساط و سیگار پدر به خواب عمیقی فرو رفته بود. گوشه استخوانی رنگ را برداشت:

-بله.

-سلام شیدایی. خواب نبودی که؟

-چرا خوابم. روحم داره بات حرف می زنه.

-نمکدون. شیدا فردا بعد مدرسه میای خونهی ما؟

شیدا گوشش را خواراند:

-چه خبره مگه؟

-تو بیا کارت دارم.

-خب تو بیا اینجا.

-راحت نیستم. بیا دیگه... می خوام یه چیزی نشونت بدم.

-حالا بذار فکر کنم.

-شیدا خودت رو لوس نکن، نیای، نه من نه تو.

-اه... اه... ترسیدم پسر شهری.

-دختر زشته فردا منتظرم.

-فقط علف‌ها رو له نکنی.

-نه مواظبم برای تو بمونه.

-بهر روز خیلی بی ادبی!

-چرا؟ خب نگران ناهارت بودم.

-اصلا نمیام.

-تو بیا، خودم جور علف‌ها رو می کشم.

شیدا به صدای پر از خنده‌ی بهروز لبخند زد:

-باشه تا فردا... راستی بهروز من از اون قارقوروتا (قره قروت) هم می خوام.

-قبول.

-خداحافظ.

-شب بخیر.

شیدا گوشی را گذاشت. قلبش کمی قیلی ویلی رفت. زیر ل**ب گفت:

شب بخیر... شب بخیر.

اندیشید: «این پسر زیاد از حد شیک و مامانیه.»

لبخند زد و سراغ هلن و هیت کلیف رفت.

شیدا راضی از امتحان جغرافی، با خوشحالی داخل حیاط به دنبال طاهره و زهرا گشت. طاهره کنار آب خوری مدرسه ایستاده بود و بال**بهای اویزان کتاب جغرافی را پس و پیش می کرد. شیدا دستی به شانه اش زد:

-بی خیالش، حتما نمره قبولی می گیری.

تغییری در چهره ی طاهره به وجود نیامد.

-شیدا فکر کنم ۹ بشم.

شیدا خندید:

-دفعه ی قبل هم فکر می کردی ۸ بشی اما ۱۴

شدی... یادته خانم زارع چی به من گفت؟

اخم طاهره باز شد:

-اره، گفت: «خانوم احسانی اگه واقعا دوست عزیزتی هستی باید کمکش کنی مثل

خودت نمره ی بالای ۱۵ بگیره.»

هر دو خندیدند.

زهرا دوان دوان به سمتشان آمد:

-اخیش اینم از جغرافی، فقط ۴ تا امتحان دیگه مونده.

طاهره گفت:

-بریم ساندویچی برادران؟

شیدا بی رودربایستی گفت:

-من پول ندارم... پول تو جیبیم رو گذاشتم کنار برای بهروز هدیه بخرم.

زهرا کنجکاو پرسید:

-برای بهروز؟ به چه مناسبت؟

-دو روز دیگه تولدشه.

طاهره کتاب جغرافی را با فشار داخل کیف مشکی کوچکش کرد و گفت:

-!... تولدش یازده خردادده؟ حالا چی می‌خوای برایش بخری؟

شیدا کش چادر را پشت سرانداخت و چادر را روی سرش مرتب کرد:

-بهروز از شعر خوشش میاد، می‌خوام کتاب شعر بخرم.

زهرا در حالی که کمر شلوارش را بالا می‌کشید تا جوراب‌های سفیدش بیشتر به

چشم اید پرسید:

-پسر و کتاب شعر؟ برایش کمر بند یا ادکلن بخر.

شیدا خندید:

-يك... پولم اونقدر نیست، دو... خودش کمر بند و ادکلن به اندازه کافی داره.

طاهره ذوق زده گفت:

-كيك تولد برایش بگیر.

-نه... از این قرتی بازی‌ها خوشش نمیاد. فقط من بخاطر تولدش بهش کادو می‌دم.

حتی زن دایی هم تولد بهروز رو یادش نمی‌مونه.

زهرا خندید:

-نه اینکه ننه و بابای ماها یادشونه و بهمون کوفت می‌دن.

طاهره تو سر زهرا زد و خندید:

-اره تولد گرفتن یا مال بچه‌هاست یا مال فیلم‌ها... حالا بریم ساندویچی، شیدا

مهمون

منی.

-قبول، بریم.

دختران جوان پشت میز انتهای ساندویچی برادران نشستند و با لذت مشغول

خوردن ساندویچ ماکارانی شدند.

شیدا با دهان پر گفت:

-آخرین امتحان رو که دادیم بستنی مهمون من.

.....

بعد از جدا شدن از دوستانش به سمت خانه‌ی دایی رفت. یعنی بهروز چه کار داشت؟ ساعت ۱۱ بود و گرمای بهار کلافه‌اش می‌کرد. با صورت سرخ و خیس زنگ در خانه را فشرد.

صدای پسر شهری از درز ایفون بیرون زد:

-کیه؟

-منم تاج سرت، باز کن.

-بیا بالا.

در باز شد و شیدا با شوقی که هیچ گاه نه تکراری می شد و نه کم رنگ، پله ها را با سرعت بالا رفت. بهروز با تی شرت لیمویی و شلوار راحتی سفید کنار در اتاقش ایستاده بود.

-سلام خوبی؟ امتحانت رو خوب دادی؟

شیدا نگاه تحسین کننده ای به او انداخت و

گفت:

-سلام خوش تیپ. بد نبود... بهروز مُردم از تشنگی، از شربت البالوی زن دایی می خوام.

لبخند بهروز پررنگ تر شد. وارد اتاقش شد:

-بیا اینم شربت.

شیدا کیفش را کنار تخت گذاشت و زیر پنکه ی سقفی نشست:

-قربون دستت، زود باش که دارم شهید می شم.

بعد از نوشیدن دو لیوان شربت خنک و خوش طعم شیدا گفت:

-خیر از جوونیت ببینی، خب چی می خواستی نشونم بدی؟

بهروز از زیر تخت ورق A2 سفیدی بیرون کشید و روبه روی چشم شیدا گرفت:

-اینو.

-قاصدک؟

شیدا خیره به تصویر بزرگ نقاشی شده با ابرنگ، ل**ب زد:

-خیلی قشنگه. از کجا آوردی؟

روی ورق بزرگ، چمنزاری به چشم می خورد با تك درخت بیدی در انتهای تصویر و يك قاصدك بزرگ رها شده که چشم را خیره می کرد در سبکی و رهایی خود.

بهروز با لبخند و نگاهی شیفته خیره ی قاصدك رقصان، گفت:

-به یکی از دوستانم که نقاشه سفارش دادم کشید.

شیدا ازاد شده از افسون تصویر پرسید:

-خب جریان این نقاشی چیه؟

بهروز نقاشی را روی تخت گذاشت و تکیه بر تخت به سمت شیدا چرخید:

-شیدا به چشمام نگاه کن و ببین چی توشه؟

شیدا متعجب به صورت مشتاق بهروز خیره شد و آبرویی بالا داد:

-هان! خوبی پسر دایی؟

-حالا تو نگاه کن و بگو چی می بینی.

شیدا سرش را کمی کج کرد و میخ دو چشم سیاه و مسرت شد. چشمانی که بین دنیای معصوم

نوجوانی و جذابیت مردانگی اسیر شده بود. چشمانی که پر از اشتیاق و نگرانی و مظلومیت بود.

نگاه شیدا روی ابروهای کشیده و زیبای بهروز، پیشانی پنهان زیر موهای سیاه نشست و باز به سوی چشمان منتظر سر خورد.

-ماجرا چیه؟ دقم دادی.

بهروز کمی خود را به سمت شیدا کشاند:

-عاشق شدم.

شیدا بی اختیار با صدای بلند خندید.

-دلقلک... دوباره شیرین چه کارت کرده؟

بهروز اخم ریزی کرد:

-جدی می گم، عاشق شدم... چکار کنم؟ عاشق یه دختر که اسمش رو گذاشتم

قاصدک.

شیدا مشتاق به جلو خزید:

-وای... راست می گی؟ چه خوب! طرف کیه؟ من می شناسمش؟

-جون مادرم قضیه جدیه. گهگاه می بینمش، می ترسم جلو برم بد رَقمه بزنه تو پرم.

بهروز جز مواقع مهم به جان مادرش قسم نمی خورد. شیدا مشتاقانه لبخند زد:

-وای بهروز عاشق شدی؟ از خداهش هم باشه. مطمئنم بهش سری.

-یعنی بهش بگم منو به فُحش نمی کشه؟

-غلط کرده بخواد به رفیق گل من حرفی بزنه. حالا بگو چند سالشه، کی دیدیش؟

بگو دیگه.

بهروز موهای روی پیشانی روشن و مرطوبش را عقب زد و نفسی بلند کشید. شیدا

باز هم خندید:

-انگار راستی راستی مجنون شدی رفت پی کارش.

-دختر خوبیه، مثل خودت ساده و مهربونه، تصادفی باش برخورد کردم.

-کجا دیدیش... باش دوست شدی؟

-تو کوچوی خودمون دیدمش، نمی دونم دوستیم رو قبول کنه یا نه؟

-بهرروز واقعا دوستش داری... یعنی نمی خوای مثل بعضی ها فقط یه مدت...

بهرروز نیم خیز شد و جمله‌ی شیدا را قطع کرد:

-ادامه نده... من عاشقشم عاشق... مگه می تونم بازیش بدم؟

شیدا دست‌هایش را برهم کوبید:

-افرین... پس یه عروسی افتادیم. (چشمانش را ریز کرد و با دقت قد و بالای بهروز را

رصد کرد.) قدت که خوبه... عالیه... قیافه‌تم بیسته... اما هنوز برای دامادی کوچیکی.

بهرروز خندید و بالشتی به سمتش پرت کرد:

-حالا کو تا دامادی... اول باید دلش رو به دست بیارم... بعد برم دانشگاه و سرکار...

-مهم استارتش هست که زدی. به این ناصر ما هم یاد بده. زیر بار نمی‌ره برایش برن

خواستگاری.

-ناصر تازه ۲۰ سالش شده... چه عجله‌ای دارین حالا... شیدا به نظرت این نقاشی رو

کجای اتاقم بزنم؟

-شبا چطوری می خوابی؟

چشمای سیاه گشاد شد:

-چه ربطی داره؟

شیدا برخواست و چادرش را مرتب کرد:

-دانشمند آگه رو کمر می خوابی بزنی به سقف، پهلوی راست این سمت دیوار (دیواری را با دست نشان داد)، پهلوی چپ اون یکی دیوار.

بهر روز با ذوق بلند شد:

-افرین داری جوجه اردک.

-چرا جوجه اردک؟

بهر روز خندید:

-همون جوجه اردک زشت دیگه، دختر زشته.

شیدا با محبت نگاهی به قد و بالای بهروز انداخت:

-بهر روز دیگه داری نردبون دزدا می شی... بگو کمتر بهت کود بدن... الان قدت چقدره؟

-۱۹۰.

-یعنی زدی رو دست همه‌ی مردای محل به جز مش عبدالله. اون فکر کنم دو متر هست.

-۱۹۸سانته. اما من خوش تیپ‌ترم.

قیافه‌ی پیر و بهم ریخته‌ی نفت فروش محل جلوی صورت شیدا آمد:

-اره خب. اما اونم حتما جوونی خوش تیپ بوده... حالا اون قارقوروت منو رد کن بیاد باید برم خونه.

-بریم پایین، تو اشپزخونه گذاشتم.

-بریم.

بهر روز جلو رفت و شیدا با همان محبت به او خیره شد و در دل گفت:

-خدا کنه قاصدک قدر این جواهر رو بدونه... خدایا مواظبش باش.

جنگ وارد هشتمین سالروز خود می شد. جنگی ۸ ساله با خرابی شهرها و آتش زدن زندگی خانواده ها و کشتار هزاران هزار انسان بی گناه و بی پناه از نوزاد گرفته تا پیران کشور. جنگ نفس های آخر خود را می کشید.

جنگ تیره و سیاه به جز خلق سیاهی و درد و رنج پیامدهای دیگری هم داشت. فرزندان وطن اموختند بدون حمایت دیگران، بدون آموزش های پیشرفتهی نظامی حاکم در جهان، بدون تسلیحات نظامی می توانند بایستند و بجنگند و تسلیم نشوند.

می توانند در مقابل تحریم های اقتصادی بایستند. می توانند با اتکا به ایمان، صبر و فداکاری از وطن، از خانواده، از شرف و آبرو، از ارزش های خود دفاع کنند. سخت بود اما ناممکن نبود.

چرخه ی طبیعت انسانی و خلقت، بی توجه به جنگ و دسیسه های انسانی به کار خود ادامه می داد. بچه ها بزرگ می شدند و جوان، جوان ها ازدواج می کردند، نوزادان در وطن زخمی چشم به جهان می گشودند و با تمامی سختی ها رشد می کردند.

برخی عملیات‌ها برای ایران حماسه و شرف می‌افزید مانند بیت المقدس و فتح شهر مقدس خرمشهر. خرمشهری که نماد ایستادگی و ناموس بود.

برخی با شکست و بهت مردم روبه‌رو می‌شد مانند عملیات هزار زخمه‌ی کربلای ۴. هزار زخمی که زده شد بر پیکر وطن و خانواده‌ها.

جزیره‌ی مجنون در اذهان همه، ماندگار و مجنون شد، با فرماندهان مجنون شرف و غیرت.

عروج مهدی زین الدین و برادرش، نه لشکر علی بن ابیطالب و مردم قم، که ایران را سیاه پوش کرد.

محو شدن و پرکشیدن روح اسمانی مهدی باکری و برادرش، نه خطه‌ی غیور اذربایجان، که ایران را عزادار و مبهوت کرد.

بسته شدن چشمان اسمانی و شجاع محمد ابراهیم همت، نه اصفهان و سپاه محمد رسول الله، که همه‌ی ایران را در آتش غم سوزاند.

...

صدها قهرمان از این آتش همچون ققنوس بیرون آمدند و همچون سیمرغ افسانه‌ای نقش ذهن وطن شدند.

چمران، باقری، صیاد شیرازی، عباس بابایی، برونسی، چراغی، ناصری، هاشمی، متوسلیان، کلهر، جهان ارا، تندگویان، شیرودی، فکوری و... نامشان بر قلب‌ها نقش بست و قدم در راهی گذاشتند که همچون ارش افسانه‌ای و رستم، اسطوره‌ای شوند برای تمامی نسل‌های آینده.

دهه‌ی ششم قرن ۱۳ شمسی به اندازه‌ی تمام دوران‌ها اسطوره داشت. اسطوره‌های بس ساده و صمیمی و محکم. محکم همانند قله‌های بلند کشور و ساده همچون زمین و خاک وطن.

زندگی جریان داشت، شادی‌ها برقرار بود و کنکور مانند دیگر شاخه‌های زندگی در جریان بود.

شیدا همراه طاهره روزی ۳ ساعت به کتابخانه‌ی عمومی شهر می‌رفت تا برای کنکور درس بخواند. زهرا که دوماه پیش با دوست برادرش نامزد کرده بود، آن‌ها را همراهی نمی‌کرد و همراه مادرش مشغول آماده کردن جهیزیه بود.

-شیدا کجا می‌ری؟ الان نادر و مه لقا میان

شب نشینی.

شیدا کیف پارچه‌ایش را برداشت و عصبانی گفت:

-اونا که بیشتر شب‌ها اینجان. الان بیان،

علی رضا فقط گریه می‌کنه و نمی‌ذاره درس بخونم. من می‌رم شبم اونجا می‌مونم؛ فردا صبح زود باید برم کارت امتحان بگیرم.

مه‌ری همانطور که چشم به سریال شبکه‌ی یک داشت گفت:

-مگه بابا می‌ذاره دانشگاه بری؟

مادر با لحن تندی گفت:

-نادر که اجازه نمی‌ده... باباتم نمی‌ذاره. قراره اخر هفته خونواده‌ی حاجی یوسف بیان خواستگاری. حالا تو را به راه، برو خونه‌ی داییت تا برات حرف دربیارن.

شیدا جیخ کشید:

-کی حرف در میاره؟ بگو خودم دهنشو ج*ر بدم.

مهری خندید. صدای پدر بلند شد:

-این سرو صداها برای چیه؟ سرم رو بردین.

شیدا همانطور که از سالن بیرون می‌رفت گفت:

-می‌رم درس بخونم، خداحافظ.

مادر هنوز هم درك نکرده بود که چرا پدر در مقابل درس خواندن شیدا کوتاه می‌آید و چرا نسبت به هم نشینی شیدا و بهروز حساسیت ندارد.

شیدا کفش‌هایش را درآورد:

-سلام، زن دایی نیست؟

بهروز ابرو بالا انداخت:

-نه، رفته امپول کبری خانوم رو بزنه.

شیدا اهانی گفت و وارد سالن شد:

-چایی می‌خوام.

-چشم، امر دیگه؟

-حوصله ندارم.

-چی شده؟ با کی حرفت شده؟

-با هیچ کس، می خوام درس بخونم اما هرشب نادر، زن و بچهاش رو تا دیر وقت میاره خونه‌ی ما. علی رضا داره دندون درمیاره هی گریه می کنه و نمی ذاره درس بخونم.

بهرروز به پشتی تکیه داد:

-اونا که هفته‌ای سه شب میان. شب‌های زوج که نادر باشگاه می‌ره.

شیدا با کیفش بازی کرد:

-ننه اعصاب برام نمی ذاره، چند بار گفتم به خانواده حاج یوسف بگه نه... حالا جمعه قراره دوباره بیان... خسته شدم از دستش. می گم کنکور دارم، می خوام برم دانشگاه، خواستگار کیلو چند؟ هی اصرار می کنه.

بهرروز سینی چای را روبه‌روی شیدا روی زمین قرار داد:

-بابات چی می گه؟

-بابا فقط یه بار گفت منصور پسر خوبیه و چند ساله می شناستش... گفت هرچی خودم بگم اما روش فکر کنم.

-خوب فکر کردی، منصور هم تو نمایشگاه پیش باباش و بابات کار می کنه، جوون بدی نیست.

شیدا بی اختیار لیوان چای را برداشت و روی بهروز ریخت.

بهرروز سریع خود را کنار کشید و با خنده گفت:

-چیکار می کنی دیوونه!؟

-می گم اعصاب ندارم تو هم حرف اونا رو

می زنی!

-شیدا همین یه حرکت رو برای اونا بیا، می رن و دیگه پشت سرشون رو نگاه هم نمی کنن.

شیدا کلافه لیوان دوم را به ل**ب نزدیک کرد و جرعه ای نوشید:

-آخر از دست ننه دیوونه می شم.

بهرروز لبخند به ل**ب بلند شد تا برای خود چای بریزد:

-یعنی الان سالمی؟ بیچاره منصور سیبیل.

شیدا ابرو بالا داد و خیره به پسردایی خوش قامت سبز پوش پرسید:

-چی می گی خیار؟ چرا سیبیل؟

چشمان سیاه بهروز برای لحظه ای گشاد شد و... پقی زیر خنده زد.

-خیار! من؟

شیدا شانهای بالا انداخت:

-اره، با این تی شرت و شلوار سبز و قد بلند و لاغر مثل خیار... نه نه، مثل خیار چنبر هستی.

-خیلی رو داری دختر، خیار چنبر! (بلندتر خندید) حالا بگی فرشته ی سبز پوش یه چیزی.

-اوه... اوه کی میره این همه راهو! خودستا... حالا چرا به اون بدبخت، منصور سیبیل می‌گین؟!

بهروز تکیه داده به دیوار اشپزخانه، چای کم رنگ را به سوی دهان برد:

-"به سیبیلیم قسم" تیکه کلامشه. وقتی می‌خواد قسم بخوره یا حرف جدی بزنه.

شیدا با تعجب پرسید:

-سیبیل چخماخیه (چخماقی)؟

بهروز لیوان را روی میز اشپزخانه گذاشت و با لبخند به سمت اتاقش رفت:

-سیبیل نداره، کوسه است.

شیدا خندید و از جا جست و پشت سر بهروز از پله‌ها بالا رفت:

-چه خبر از قاصدک؟

-حالش خوبه اونم مثل ما درگیر کنکوره.

-با من اشناس نمی‌کنی؟

-فعلا راضی نیست.

شیدا از کتابخانه شیک و سه قفسه چوبی کتاب حافظ را بیرون کشید و با بدخلقی

گفت:

-چرا؟ بهت بگم بهروز باید اول از همه من اونو ببینم.

-حتما اول از همه به تو می‌گم رفیق.

لبخند رضایت بر لب‌های شیدا نشست و سر تکان داد:

-افرین پسر خوب، من روی تو غیرت و حساسیت دارم فراموش نکن، این کتاب رو می‌برم... حالا بیا کمی بهم زبان یاد بده.

نگاه بهروز به صورت خسته شیدا و خمیازه‌ای که سعی در پنهان کردنش داشت افتاد. خودکار را روی دفتری که صفحاتش پر از گرامر زبان شده بود، گذاشت.
-خسته شدی؟ کمی استراحت کن.

شیدا خمیازه‌اش را خورد:

-از زبان چیزی حالیم نمی‌شه زود خسته می‌شم. ادامه بده... الان اگه جمله ماضی استمراری باشه چه کار کنم؟

بهروز دستی به چانه‌ی خوش تراشش کشید:

-برو دوتا چایی بیار، نیم ساعت استراحت.

شیدا چشمان سیاه و خسته را مالید:

-باشه اقا معلم... زن دایی نیومد، دایی هم نیست.

بهروز در دل خندید. می‌خواست دوست عزیزش را شب نگه دارد.

-حتما کبری خانوم سرم هم داره. بابا امشب کانون بسیج می‌مونه.

و نگفت که امشب مادر تا صبح خانه‌ی کبری خانم می‌ماند. عروس کبری خانم پا به ماه بود و زن بیچاره با التماس، مادر را همراه خود برده بود.

شیدا صورتش را شست و بعد از ریختن دو لیوان چای و کم کردن شعله سماور، به یخچال سرکی کشید و چند سیب و پرتغال داخل سینی چای گذاشت.

بهروز سیب دوست داشت و شیدا پرتغال.

بهروز با سبکبالی روی تخت دراز کشید و دندان‌های تیز و سفید را درون سیب ابدار فرو برد.

شیدا پرهی پرتغال را بلعید و پرسید:

-بهروز یه سوال بپرسم جدی جواب می‌دی؟

بهروز روی پهلوئی راست چرخید و سرش را به دست راست تکیه داد:
-بپرس.

شیدا چادرش را بالا کشید و چشمانش را به صورت منتظر بهروز دوخت:

-قاصدک واقعیه... واقعا دوستش داری؟

پسرجوان نفس عمیقی از سینه بیرون داد.

-واقعیه... کار من از دوست داشتن گذشته، دیوونه‌اش هستم... عاشقشتم.

چیزی در وجود شیدا فرو ریخت و دست‌هایش ضعف کرد. آن‌ها را محکم روی پا گذاشت و اب دهانش را قورت داد:

-می‌خوای چکار کنی؟ تو هنوز دیپلم هم

نگرفتی.

بهروز روی کمر خوابید:

-من که منتظر هستم درس هردومون تموم بشه و برم سرکار... اون وقت قضیه رو رسمیش می‌کنم.

-اگه منتظر نمونه؟ بعد از دیپلم شاید ازدواج کنه.

-نه این کارو نمی کنه، منتظر می مونه.

-خدا کنه... (روی زانو بلند شد ونگران ادامه داد) بهروز اگه از دوستی ما خوشش نیاد و بخواد دوستیمون رو قطع کنه...

بهروز با لبخند گفت:

-هیچ کس نمی تونه دوستی ما رو قطع کنه... نادر هیولا نتونست... قاصدک دختر فهمیده و

خوبیه... درک می کنه.

-کاش عکسی ازش نشونم می دادی.

چشمان بهروز خیره ی عکس قاصدک روی سقف شد:

-عکسش که بالای سرته.

-مسخره... می گم بهروز... کجا می بینیش؟ مواظب هستی براتون مشکلی پیش نیاد؟

بهروز نشست و دستش را به طرف شیدا دراز کرد:

-نگران نباش مواظبم... حالا اون تیکه پرتغال رو که چشمک می زنه رد کن بیاد... خب با خواستگاری جمعه چه می کنی شیدا خانوم؟

پرتغال را به دست بهروز داد:

-برن گم شن...

-شیدا بی ادبی و فحش نداشتیم... حالا منصور تو رو تا حالا دیده؟

-نه والا... فکر کنم پیشنهاد باباشه، بخاطر شراکت با بابام.

-نگران نباش اینم می پرونی... بریم سراغ درسمون.

شیدا و مهری داخل اشپزخانه بودند که میهمانان رسیدند. حاج یوسف و پسرش همراه بابا وارد اتاق پذیرایی شدند.

مادر به زینب خانم و دو دخترش تعارف کرد. آنها با چادرهای مشکی طرح دار و براق نشستند و به پشتی‌های بزرگ خانه تکیه زدند.

مادر، مهری را مسئول بردن چای و شیدا را مامور بردن میوه کرد. شیدا با کمی خشم ظرف میوه را برداشت و پا به داخل سالن گذاشت. میهمانان بدون تکان خوردن با چشمانی مشتاق و ل**ب‌هایی خندان به سرتاپای شیدای چادر پوش خیره شدند.

مادر سینی چای اقایان را به ناصر داد تا داخل اتاق ببرد:

-ننه، ناصر بعدش بیا این میوه‌ها رو هم ببر.

ناصر سری تکان داد و رفت. شیدا پیش دستی‌های چینی گل سرخ را با کارد میوه خوری داخلشان روبه‌روی زینب خانم و دخترانش گذاشت. یکی از دخترها با دستانی پر از انگو و انگشتر طلا خندید و گفت:

-بیا اینجا بشین شیدا جون.

شیدا با کنترل خشم گفت:

-فریده خانوم، من با اجازه‌تون برم درس بخونم.

و بی توجه به خشم و شرم مادر به سمت اتاقش رفت که با صدای زینب خانم مجبور به توقف شد:

-شیدا خانوم بیا به لحظه پیش من، کارت دارم دخترجان.

مهری نگاهش را بین شیدا و زینب خانم چرخاند و با هیجان سیبی را گاز زد. شیدا با کمی فاصله کنار زینب خانم نشست:

-در خدمتتم بفرمایین.

زینب خانم اهسته گفت:

-دختر باید تو خواستگاریش ناز کنه... حق داری، منصور من پسر خوبیه، دختر براش فراوونه اما دلش پیش تو هست.

صدایش انقدر اهسته نبود که به گوش مادر نرسد و او را از ذوق و شعف قرمز نکند. شیدا پلک‌های داغش را بر روی هم گذاشت و نفسی کشید. کمی آرامش لازم داشت. به نرمی گفت:

-شما حق دارین، بابا از اقا منصور خیلی تعریف می‌کنه اما... من شرایط مناسبی ندارم. چند وقت دیگه کنکور دارم بعد هم چند سال دانشگاه... ازدواج تو برنامه‌ی من نیست.

-ما که مخالف درس خوندن نیستیم خیلی هم خوشحال می‌شیم عروسمون دانشگاه بره.

-زینب خانوم من نمی‌خوام ازدواج کنم.

-منصور پسر خوبیه... هر شرطی داری...

شیدا مابین حرف های زینب خانم پرید:

-خانوم پسر شما ایرادی نداره، من...

این بار نوبت زینب خانم بود که به دختر جوان اجازه ندهد حرفش را تمام کند:

-حالا یه بار با منصور حرف بزن.

شیدا برخواست:

-من حرفی با پسر شما ندارم... وقتی نمی خوام ازدواج کنم چرا بی خود شما و خودم

رو اذیت کنم، ببخشید من وقت ندارم.

زینب و دخترانش خارج شدن شیدا را دیدند. دختر کوچکتر که هم سن شیدا بود به

مهری گفت:

-چرا خواهرت اینقدر بی ادبه؟

مهری با لبخند گفت:

-شیدا بی ادب نیست خیلی زُکه، خب نمی خواد شوهر کنه.

ناصر وارد اتاق شیدا شد. شیدا در حال خواندن جغرافیای کشورهای مسلمان، به

ترانه ای از ستار گوش می داد.

-چه کار کردی دختر؟ مرغ رو پروندی.

شیدا خیره به ل**ب های خندان ناصر گفت:

-اولا خروس، نه مرغ، دوما من که می دونم پسر به خاطر وضع بابا، جلو اومده بعد

ننه ی حقه بازش می گه (دهانش را کج و معوج کرد) دلش پیش تو هست. والا ما تو

این دوسال هنوز اقا منصورشون رو ندیدیم.

ناصر خندید:

-مشکل دیدنش؟ فردا قرار بذاریم.

-ناصر سربه سرم نذار وگرنه دوتا فحش اب نکشیده نثارت می‌کنم.

آن شب شیدا مورد سرزنش تند مادر قرار گرفت. می‌خواست فریاد بزند و خشم خود را نثار او کند اما خود را کنترل می‌کرد.

عاقبت صدای پدر به این سرزنش‌ها خاتمه داد:

-ول کن زن... دختره نمی‌خواد شوهر کنه... من مثل بابات نیستم به زور دختر شوهر بدم. تا وقتی زنده هستم نمی‌ذارم کسی بهشون زور بگه.

با وجود سرکوفت اشکار پدر به مادر، شیدا از حمایت مستقیم پدر خرسند شد و قطرات شیرین آرامش و حمایت در وجودش ریخته شد.

مادر زیر لب**ب غر زد:

-اونقدر خواستگار بیرون تا موهات مثل دندونات سفید بشه و مجبور شی کلفتی زن داداشات رو بکنی.

فقط يك قطره زهر برای الوده کردن اقیانوس دل شیدا کافی بود. و مادر کسی بود که این روزها قطره قطره زهر حقارت به روح دختر جوان تزریق می‌کرد.

شیدا در دل گفت:

-درس می خونم، دانشگاه می رم، شاغل می شم، اما تن به این خفت نمی دم که يك مرد بخواد برام تعیین تکلیف کنه. نشون می دم نه تنها ازشون کمتر نیستم که برترم هستم.

شیدا کار را تمام شده می دانست اما دو روز بعد در حالی که زیر باد کولر راه می رفت و سعی می کرد معنی واژه های فارسی را حفظ کند، زنگ خانه به صدا درآمد.

ننه و مهری ساعتی پیش ختم دختر اقا مجید، همسایه ی انتهای کوچه رفته بودند.

دختر ۷ساله هنگام دویدن ناغافل داخل جوی اب تیره و کثیف افتاده و سرش به سیمان کنار جوی خورده بود و درجا تمام کرده بود. همه می دانستند بعد از شهادت علی، شیدا در هیچ مراسم عزایی شرکت نمی کند. گریه و جیخ و بوی گلاب حالش را بد می کرد و باعث می شد چند روز بی قراری کند.

چادر خاکستری با گل های درشت سرمه ای را سر کرد و پرسید:

-کیه؟

صدای زنانه ای گفت:

-منم درو باز کن.

زیر ل**ب غر زد:

-منم! منم کیه؟ همه می گن منم.

فریده خواهر منصور بود. شیدا کلافه تعارف زد:

-سلام، بفرمایین.

فریده بال**بهای خندان وارد شد. شیدا متوجه مصنوعی بودن آن لبخندهای دندان نما شد. تعجب کرد چرا باز هم مزاحمش شده‌اند. پدر جواب منفی به خواستگاری داده بود.

با نارضایتی سینی چای و قندان را روبه‌رویش گذاشت. فریده از این دختر بد اخم بی‌ادب خوشش نمی‌آمد اما اصرار منصور باعث شده بود مجدد اینجا بیاید. برادرش گفته بود:

-فریده هر طوری شد راضیش کن با من حرف بزنه. این دختر بهترین مورده، هم خونواده‌اش رو می‌شناسم، هم وضع باباش خوبه، خودشم شنیدم سر به زیر و نجیبه. فریده ابجی همه‌ی تلاشت رو بکن.

-شیدا جون می‌دونم جواب رد دادی اما باور کن داداش من مرد خوبی. ۲۴ سالشه، داره طبقه‌ی بالای خونه‌ی بابا اینا رو می‌سازه و... شیدا در سکوت اجازه داد فریده هرچقدر می‌خواهد از فضایل و سجایای اخلاقی و رفتاری برادرش بگوید!

-الانم بیرون تو ماشین نشسته فقط چند دقیقه بذار باهات حرف بزنه. شیدا با آرامش چای خود را نوشید:

-فریده خانوم خوبه من مثل بعضی‌ها هی ناز کنم و شما رو چند هفته بلاتکلیف دنبال خودم بکشونم؟ خانوم من با برادرت مشکل ندارم... اصلا ندیدمش که مشکلی داشته باشم... من الان خیال ازدواج ندارم.

-خب تا کی؟ بگو صبر می‌کنیم. حالا یه توك پا برو به خودش بگو.

دیگر نمی توانست خونسرد باشد:

-خانوم من از همه ی مردا بدم میاد... از همه...چی چی برم باش حرف بزنم... برین دنبال یکی

دیگه... داداش شما با بقیه برام فرقی نداره.

فریده اهی کشید و بلند شد:

-باشه... ولی بد نیست کمی فکر کنی همیشه جوون نمی مونی... یک روز پیشمون می شی.

-روش فکر می کنم... از من ناراحت نشین...خوش اومدین.

فریده نمی دانست چطور به برادر امیدوارش بگوید نتوانسته کاری کند. سوار ماشین سفید شد.

بهر روز تکیه به دیوار خانه با چشم دور شدن ماشین را دید و پوزخندی زد و اندیشید:
-چی فکر کرده بودند، چی شد.

باز هم زنگ خانه زده شد. شیدا بلند گفت:

-به خدا اینبار هم اونا باشن می زنم تو پَرشون.

با گشوده شدن در، نگاه و صورت خندان بهروز در صورت سرخ و خشمگین شیدا نشست.

-اوه اوه چه قرمز کردی! (خندید) کی رو اعصابت رفته؟

-هیچ کس، بیا تو.

-شیدا شیدا بی اعصابه... شیدا شیدا قرمز شده...شیدا شیدا نفت بریزی...

-بهروز خفه، نذار تلافی زبون نفهمی اونا رو سر تو در بیارم.

-خب چی شده؟ سر چی داغ کردی؟

شیدا کلافه به دیوار تکیه داد:

-خودم و بابا بهشون گفتیم نه، اومده می گه داداشم إله و بِلِه بیا برو تو ماشین باهاش حرف بزن. آه چقدر... استغفرالله.

بهروز با تعجبی ساختگی گفت:

-مگه پسره ایرادی داره؟! من دیدمش قیافهش هم بد نیست. (لحنش بدجنس شد)
البته به یاسر چشم ابی نمی رسه.

شیدا با دهانی باز به طرفش برگشت. بهروز با همان بدجنسی ادامه داد:

-ببین بعد از چند سال هنوز از شنیدن اسمش دهنت باز می مونه (خندید) شنیدم
الان یه دو قلوی چشم ابی داره... طفلی تو! از دستت پرید.

چشمان شیدا اطراف را کاوید.

-خب بخوای با هرکی بجنگی باید بابات برات یه دبه بخره ترشیت بند... آی ...
وحشی!

شیدا خرسند از کوبیده شدن دمپایی به پیشانی بهروز، لنگه‌ی دوم را بلند کرد.

بهروز پیشانی‌اش را مالش داد و در حالی که به طرف حیاط می دوید گفت:

-اسلحه سرد نداشتیما... شیدا پرتش نکن... پرت نکن تلافی می کنما.

شیدا که بی توجه به تهدید بهروز نشانه می گرفت تا دمپایی را پرتاب کند گفت:

-دراز، ۱۰۰ بار گفتم تو این موضوع با من شوخی نکن... چشمشون ابیه؟ یه چشم ابی نشونت بدم.

در آن چادر گل گلی محصور شده و چشمان اتشین و دستی که عقب جلو می رفت بامزه شده بود.

بهروز شیر اب حیاط را باز کرد و شیلنگ اب را بلند کرد:

-پرت کنی خیست می کنم.

شیدا پرت کرد و شانهای بهروز سوخت.

-سوختم هیولا.

و اب صورت و چادر را خیس کرد. شیدا بدون جیغ کشیدن از حیاط گریخت.

-حقته... تا تو باشی عصبانیم نکنی.

بهروز کمی درختان را اب داد. موهایش را مرتب کرد و با زدن ضربه به در، وارد سالن شد.

شیدا تکیه به پشتی مشغول خواندن کتاب بود. سینی چای خوش عطر کنارش خودنمایی می کرد.

-بیا بشین برات چایی ریختم... اگه صبر کنی ناصر هم پیداش می شه.

بهروز روبرویش نشست و پرسید:

-ناصر بلاخره چیکار می خواد بکنه؟

-نادر می گه تو سپاه بمونه. بابا می گه تو سپاه موندن فایده نداره، بره ور دست خودش... اما ناصر... خب یکی از دوستاش که تو جبهه با هم بودن گفته بره پیشش، گفته می خواد یه میکانیکی بزنه با هم مشغول بشن... ناصر بدش نیماذ فقط اینکه دوستش تو خمین زندگی می کنه.

-خب همین جا کار کنه. اینجا آشنا داره، بابات دستش رو می گیره... لازم به اجاره کردن اتاق هم نیست.

انگشتان شیدا روی کتاب حرکات ریتمیک گرفت:

-من هم همین رو گفتم، اما ناصر می گه دوستش خونه داره و مشکلی نیست (نیم خیز شد) بهروز تو باهش حرف بزن... بره اونجا تنهایی سخته. همه دل نگرانش می شیم.

بهروز چانه اش را خواراند:

-ناصر مثل خودت مرغش یه پا داره... باشه اومد حرف می زنم... اما شیدا می گم بد نیست بره یه شهر دیگه، زودتر مستقل می شه.

شیدا با چشمانی سرخ گفت:

-نمی خوام مستقل بشه. تا وقتی زن نگرفته باید پیش خودمون باشه. اونجا تنها چه جوری می خواد به فکر غذا و شستن لباس و...

شیدا همچنان از نگرانی هایی می گفت که بیشتر رنگ و بوی مادرانه داشت تا خواهرانه.

پسر دایی قد بلند، لبخندی به این مادرانه ها زد و گفت:

-مطمئن باش ناصر از گرسنگی نمی میره... لباساشم خودش می تونه بشوره... اهل دخترم نیست. تو زیادی نگرانشی.

-نگران کی؟

گردن شیدا از شنیدن صدای بم پشت سر، چنان به عقب چرخید که استخوان گردن صدا داد:

-اخ!

با دیدن ناصر که بدون سر و صدا وارد شده بود غر زد:

-ترسیدم.

بهر روز برخواست و دست داد:

-سلام آقای مهاجر خوبی؟

ناصر کنار شیدا لم داد:

-اب خنک داریم؟ تو خونه تون کار نداری اینجا پلاسی؟ مهاجر کدوم خریه؟

شیدا برای آوردن اب خنک رفت و بهروز با خنده گفت:

-وقتی تو اقا خره می خوای مهاجرت کنی خمین من مجبورم مواظب خواستگاری شیدا باشم.

ناصر نیم خیز شد و پارچ استیل و لیوان را از شیدا گرفت:

-چه خواستگاری؟ شیدا خبریه؟

شیدا با انگشت برای بهروز خط و نشان کشید:

-نه بابا. همون قضیه منصور بود تموم شد رفت.

-اگه کسی اذیت کرد به خودم بگو.

-باشه. خودم فعلا از پسشون برمیام.

با رفتن علی، حمایت‌های این برادر پررنگتر شده بود.

بهر روز با شیطنت گفت:

-با این اخلاقی که تو داری معلومه از پسشون برمیای.

ناصر همراه بهروز خندید و گفت:

-شیدا خودش یه پا خشم اژدهاست، کافیه منصور بفهمه تا فرار کنه.

شیدا به سمت اتاقش رفت:

-بی مزه‌ها. برین خودتون رو مسخره کنین.

بی صبرانه منتظر ناصر و بهروز بود. اذان مغرب را گفته بودند اما خبری از آنها نبود.

پدر نمازش را خواند. شیدا بی توجه به کلمات عربی و حس نماز، قنوت و رکوع و

سجده را انجام داد.

بی تاب چشم به در دوخت. خبری نبود.

انگشتانش را درون دهان برد و ناخن و گوشت سر انگشتان را جوید. استرس باعث

ضعف پاهایش شد. نشست اما دلشوره چنگ به سینه و شکمش زد.

نالهای کرد و بلند شد و ناآرام مسیر کوتاه سالن و پارکینگ را رفت و برگشت، رفت و برگشت.

مادر سینی غذا به دست، به طرف اتاق پدر رفت و با اخم کردن گفت:

-خب بشین غذات رو بخور الان میان.

شیدا اندیشید:

-تو از دل من چه خبری داری ننه که راحت می‌گی غذا بخورم. چقدر راحتی تو.

مهری قاشق پر از عدس پلو را به دهان نزدیک کرد و بی تفاوت گفت:

-شیدا یه جا بشین سرم گیج رفت. خب هر وقت گیرشون بیاد میان خونه دیگه.

شیدا که به جان ل**ب‌هایش افتاده بود و آن‌ها را می‌جوید، لحظه‌ای ایستاد و گفت:

-اگه روزنامه گیرشون نیاد چی؟... وای... خدایا!

مهری کمی دلسوزانه به خواهر بزرگ‌تر که بزرگ‌ترین غمش در حال حاضر به دست آوردن روزنامه بود نگرست و دعا کرد امشب همه چی مشخص شود.

دعایش را مرغ امین صید کرد و صدای کوبش در، شیدا را به طرف چادرش سوق داد. شیدا با چادری که کج و کوله به سر می‌کشید در را باز کرد و رخ به رخ ناصر شد و سریع پرسید:

-چی شد؟ روزنامه گرفتین؟

-اره... اما...

ناصر با صورتی ناراحت وارد شد و پشت سرش بهروز با روزنامه‌ای در دست و سری که پایین انداخته بود به چشم آمد.

شیدا به دیوار پارکینگ تکیه زد و با استرس و ناراحتی پرسید:

-چی شد؟ اسمم نبود؟

بهروز و ناصر هر دو فقط با شرمندگی سر تکان دادند.

بغضی سنگین گلویش را فشرد. به سختی از ریزش اشک جلوگیری کرد و با قدم‌های سست و نامرتب به طرف سالن رفت.

پس قبول نشده بود؟ آن همه خواندن نتیجه نداده بود. واقعا کنکور غول بی‌شاخ و دمى بود که شکستش قدرت بیشتری می‌طلبید. باید چه میکرد؟

یک سال بدون برنامه در این خانه‌ی پر از استرس و مشاجره چه می‌کرد؟ اصلا می‌توانست باز هم درس بخواند! پدر اجازه می‌داد سال دیگر شرکت کند؟ با مادر و تحقیق‌هایش چه کند؟ با خواستگاران عجب و جق که زنی خانه دار و مظلوم و ساکت می‌خواستند چه می‌کرد! وای این یک سال را چطور دوام می‌آورد!

اولین قطره اشک فرو ریخت. دماغش را بالا کشید.

نباید گریه می‌کرد. چند نفس بلند کشید و برگشت.

بهروز را فراموش کرده بود.

با صدایی که لرزان بود و سعی در کنترلش داشت پرسید:

-تو چی قبول شدی؟

بهروز با نگاه شرمگین گفت:

-مهندسی عمران.

-خوش به حالت... پس مهندس شدی.

ناصر روزنامه را از دست بهروز کشید و به سمت شیدا گرفت:

-بیا ببین این خر خون چه رتبه‌ای آورده! خر شانس!

شیدا بغض را سرکوب کرد و سعی کرد برای موفقیت بهروز خوشحال باشد. روز نامه را گرفت و در همان صفحه که لوله شده بود دور اسمی، دایره‌ی کج و معوج قرمزی دید. اسم در چشمانش رعد و برقی از حیرت زد.

اب دهانش را قورت داد. چشمانش را باز و بسته کرد و اسم را رصد کرد. همان بود! خواب نبود. نگاه گیج و متحیرش را به دو جوان دوخت که با ل**ب‌های فشرده و چشمانی براق سعی در کنترل خنده داشتند.

برخلاف انتظار آن‌ها خندید و روزنامه را در اغوش فشرد و با هیجان گفت:

-قبول شدم؟ قبول شدم... خدا جون قبول شدم.

مه‌ری و مادر به آن‌ها نزدیک شدند. مه‌ری خوشحال پرسید:

-چی قبول شدی؟

مادر پرسید:

-همین جا قبول شدی؟

پسران جوان که در مقابل شیطنت برنامه ریزی شده، انتظار انفجار و خشم شیدا را داشتند با دیدن رفتار دختر جوان شرمگین برای لحظه‌ای چشم در چشم شدند.

ناصر گفت:

-دوتا شیرینی افتادم... گفته باشم هیل هیولی نکنین... هر کدوم جدا.

مهری خود را به شیدا رساند و با سری جلو آمده سعی داشت روی روزنامه اسم شیدا را ببیند.

-ببینم شیدا... راست راستی قبول شدی؟

شیدا با گزیدن گوشت داخل دهانش سعی کرد جلوی بغض صدایش را بگیرد.

-اره مهری قبول شدم... روانشناسی قبول شدم.

ناصر قهقهه زد.

-می‌خواه دکترا دیوونه‌ها بشه.

بهر روز مشیت محکمی به شانهای ناصر زد.

-اولین مریضش هم تویی.

هیجان و شوق قبول شدن تمام وجود شیدا را گرم کرده بود. انقدر گرم و شیرین که بی تفاوتی مادر و اخم نادر تازه از راه رسیده آن را تلخ نکند.

یک هفته بعد

سر سفره‌ی شام که از معدود زمان‌هایی بود که کل خانواده دورش نشسته بودند، نادر از پدر پرسید:

-بابا اجازه نمی‌دی که شیدا بره دانشگاه تهرون؟

بابا لقمه‌ای از ابگوشت را با لذت فرو داد و گفت:

-چرا ندارم... تهرون همین بغل گوشمونه، هر جا قبول می شد می داشتم بره.

چشمان خندان شیدا پر از شوق و سپاس شد.

نادر خود را از سفره کنار کشید و با حرص گفت:

-بابا اونجا پر از گرگه... تهرونه، به مردش اعتباری نیست سالم بمونه چه برسه به یه دختر ساده و تنها.

بابا با صدای بلند گفت:

-من به بچه اعتماد دارم. می تونه از پس خودش بریاد. قراره بهشون خوابگاه بدن... تنها نیست دخترای مردم هم پیشش هستن.

صدای نادر پر از وسوسه شد.

-کی قراره هر هفته ببرتش و بیارتش؟

-خودم باهاش می رم تا راه رو یاد بگیره.

نادر سکوت کرد و خشم خود را باکوبیدن مشت سنگین بر سر پیاز سفید درآورد.

علی رضا از اغوش مادر خود را عقب کشید و نق زد.

شیدا پر از حس خوب حمایت، علی کوچک را بغل کرد و از جا برخاست.

-بریم بهت قاقا بدم بد اخلاق.

آن شب بعد از رفتن نادر و همسرش، پدر شیدا را صدا زد.

شیدا با تعجب و دلهره به اتاق پدر رفت.

پدر با زیر پیراهنی سفید و تمیزش به دو متکای سفت تکیه داده بود و سیگار لای انگشت با چشمان خمار و سرخ به شیدا خیره شد.

-کارم داری بابا؟

-بشین... ببین شیدا اگه بخوای بری دانشگاه من مخالفتی ندارم خودم می‌برمت تا جا بیفتی... اما اونجا خونه‌ی بابا نیست قهر کنی بعد دوباره برگردی. فکراتو بکن سختی داره، اگه می‌تونی باش کنار بیای برو دانشگاه، اگه می‌خوای جا بزنی از همین الان ولش کن.

شیدا میخکوب شد؛ در عمر ۱۸ ساله‌اش سابقه نداشت پدر چنین واضح راهنمایی و نصیحتش کند.

فکر کرد اگر در دانشگاه مشکلی پیش آید ایا می‌تواند ادامه دهد، ایا می‌تواند ۴سال دوری از خانواده و شرایط حضور در خوابگاه را تحمل کند؟
-دوست دارم برم دانشگاه، می‌تونم تحمل کنم.

مطمئن بود وارد مرحله‌ای از زندگی می‌شود که تا آن روز نه تجربه کرده و نه چیزی در موردش شنیده بود.

اولین کسی بود که چنین چیزی را در خانواده و فامیل تجربه می‌کرد... اما نه... قبل از او علی هم تجربه کرده بود. برادر مظلوم و نازنینش.

قلبش سنگین شد و بینی‌اش سوخت. اشک در چشمانش جوشید. یاد علی و روزهایی که از دانشگاه می‌آمد، وجودش را پر کرد.

باید بخاطر علی، بخاطر خودش، دانشگاه می‌رفت و درس می‌خواند. درس خواندن تنها راه نجات او از دنیای سیاه دختران اطرافش بود.

هنوز با دیدی بسیار منفی و تیره به مقوله‌ی ازدواج و تشکیل خانواده می‌نگریست.

وقتی برای اولین بار همراه پدر وارد حیاط بزرگ دانشگاه شد، حس ایس در سرزمین عجایب را داشت.

مراحل ثبت نام را با دلهره و هیجان سپری کرد. دیدن پسران جوان و دختران جوانی که مانند او همراه پدر یا مادر بودند موجب آرامش او شد. در تجربه‌ی این مرحله تنها نبود.

دو روز همراه پدر در خانه‌ی یکی از دوستان دایی ماند تا مراحل اولیه را انجام دهند. با دیدن جوان قد بلند و رنگ پریده‌ی صاحب خانه که با صدای بم و شُل، مادرش را صدا می‌زد افکارش دور و بر پسران داستان‌های ر. اعتمادی چرخید.

لاغری و شل حرف زدن پسر جوان همراه بوی شیرینی که بسیار آشنا بود شیدا را تکان داد. جوان معتاد بود.

خوابگاهی که معرفی شده بود، خانه‌ای دو طبقه حوالی دانشگاه بود. شیدا خوش شانس بود که می‌توانست بدون نگرانی بابت کرایه‌ی اتوبوس و تاکسی مسافت کوتاه را در ۱۵ دقیقه طی کند و بی‌تاخیر در کلاس حضور یابد.

با دقت همه چیز را به ذهن می‌سپرد تا در آینده دچار مشکل نشود.

راه‌ها را یاد گرفت. مسیر ترمینال تا دانشگاه را به همراه اتوبوس‌های مربوطه یادداشت کرد.

-اوضاع خوابگاه چطوره؟

شیدا به دیوار تکیه داد.

-خوبه. ۶ اتاق داره با یه اشپزخونه کوچیک، هر طبقه یه حموم و دستشویی داره. پایین یه سالن داره، کردنش اتاق مطالعه و تلویزیون.

دوتا سرپرست خانوم طبقه‌ی پایین ۲۴ ساعته مراقب خوابگاه هستن.

ژتون غذا هم می‌دن تا از سلف غذاخوری دانشگاه غذا بگیریم.

خیره در چشمان دقیق بهروز گفت:

-محیطش خوبه. البته هیچ کدوم از بچه‌ها رو هنوز ندیدم.

بهروز پرسید:

-تو کوجه پس کوجه نیست؟ نزدیک دانشگاه هست؟

-کوجهش خوبه، با خیابون ۱۰۰ قدم فاصله داره. نزدیک دانشگاهه (کمی جابه جا شد) خب از دانشگاه تو چه خبر؟

-خوابگاه ما تو یکی از ساکت‌ترین خیابون‌های اصفهان کنار دانشگاه هست. سه تا اتاق ۴ تخته و ۶ تا اتاق ۱۲ تخته. اتاق من طبقه‌ی اوله. هم اتاقی‌هام اهل دزفول و آبادان هستن. بچه‌های خون‌گرمی به نظر می‌رسن.

شیدا از جا برخاست و به طرف بالکن رفت. خیره به ۱۲ گلدان ردیف شده، با انگشتان بر شیشه زد و اهسته گفت:

-حس عجیبی دارم... نمی‌دونم کارم درسته یا نه. اونجا فقط خودم هستم بدون هیچ دوستی... یعنی از پس مشکلات برمیام؟

بهر روز کنارش رفت و با فاصله از انگشتان شیدا، درب شیشه‌ای را فشرد و با اطمینان گفت:

-مشکلات همه جا هست. تو توانایی حل هر مشکلی رو داری. نترس... تنها نیستی... یعنی تنها نیستیم؛ منم باید با شرایط جدید کنار بیام. ما می‌تونیم شیدا. شیدا خندید.

-اعتماد به نفست عالیه!

بهر روز با لودگی گفت:

-یه اقا مهندس باید اعتماد به نفس داشته باشه.

شیدا با همان لحن شاد گفت:

-با قاصدک چه می‌کنی؟

بهر روز آهی کشید:

-خب مجبورم ازش دور باشم... اما نامه فاصله رو پر می‌کنه.

شیدا با ذوق نگاه از گلدان‌ها گرفت و به چهره‌ی اندوهگین پسر جوان دوخت.

-راستی بهروز به منم نامه می‌دی؟

-ما که هر هفته همدیگه رو می‌بینیم... اما اگه بخوای نامه هم می‌نویسم.

-اره نامه خوبه. حتما برام نامه بنویس.

بهر روز لبخندی زد و سرش را خواراند.

-پسرا خیلی فضولن؛ باید یه اسم مستعار بذاریم تا اذیت نکنن.

شیدا خوشحال گفت:

-چه جالب اسم مستعار! حالا چه اسمی برام می‌ذاری؟

-پسر عمه، خوبه؟

شیدا ناراضی ل**ب‌هایش را فشرد و سری تکان داد.

-بد نیست... پسر عمه... اصلا بذار ناصر و خیال خودت رو راحت کن.

بهر روز به چهره‌ی گرفته و لحن معترض شیدا خندید.

-توفان... اسمت رو می‌ذارم توفان.

چشمان شیدا درخشید و با لذت چند بار زیر ل**ب زمزمه کرد:

-توفان... توفان... ازش خوشم اومد.

-ادرس دانشگاه رو رد کن بیاد.

خانم باقری، سرپرست خوابگاه روبه‌روی دختران روی پله ایستاد و گفت:

-قوانین رو توی راهروها زدیم اما باز هم بعضی رو تکرار می‌کنم تا بعد اعتراضی

نباشه.

شبا ساعت ۸ در خوابگاه بسته می‌شه تا صبح ساعت ۷.

مهمون بدون هماهنگی نمی‌ارین. ساعت ۱۰ خاموشی زده می‌شه، اگه تا صبح

می‌خواین درس بخونین باید برین سالن تلویزیون.

اتاقها باید هر روز نظافت بشه و تختها مرتب باشه.

نظافت سالن و اشپزخونه و حموم و دستشویی هم با خودتونه که برنامه‌اش رو تو سالن می‌زنیم. برای هر اتاق یه نماینده انتخاب کنین که با ما (سرپرست‌ها) در ارتباط باشه.

یادتون باشه که...

شیدا در کنار بقیه‌ی دخترها با دقت گوش می‌داد.

-انگار اومدیم اردوگاه نظامی... چقدر مقررات!

شیدا به دختر کوتاه قد و ظریف نگاهی کرد و لبخندی زد.

دختر آهسته ادامه داد:

-والا من تو خونمون هم مستراح نمی‌شستم. حالا این جا یه کتاب روانشناسی فروید بزنم زیر بغل و افتابه تو دست بگیرم؟

شیدا به سختی خنده‌ی خود را کنترل کرد. دخترک عجب دلکی بود!

دختران دانشجو با تیپ‌های متفاوت به سمت اتاق‌هایشان رفتند. شیدا به سمت اتاق ۱۲ رفت. سه تخت با فاصله هم کنار دیوار چیده شده بودند. تخت اول را اشغال کرده بود.

روی تخت نشست و نگاه به پنجره‌ی بزرگ روبه‌رو دوخت. دومین روز حضورش بود. بیشتر دانشجوها آمده بودند. تخت بالای سرش تا ساعتی پیش خالی بود اما اینک ساکی صورتی / سفید بر روی آن خودنمایی می‌کرد.

کاش هم تختی خوبی داشته باشد، در دل آرزو کرد.

صدایی شاد و جیغ جیغو او را به خود آورد.

-سلام هم تختی.

شانه‌اش تکان سختی خورد و سر بالا گرفت. باورکردنی بود؟ دخترک ریزنقش دلچسب با ل**ب خندان به او می‌نگریست.

-ترسوندمت؟ ببخش... اما باید عادت کنی هم تختی.

لبخند شادی زد و بلند شد. دستش را به طرف دختر ریزنقش دراز کرد.

-نترسیدم... سلام هم اتاقی.

دختر دست شیدا را سخت فشرد و خندید.

-هم تختی خوشگلتره... هم اتاقی. من سهیلا زواره هستم از کرج.

-شیدا هستم از استان تهران.

-اها یعنی می‌خوای بگی تهرونی (با مزه و کشیده گفت) هستی؟

شیدا خندید.

-دقیقا.

سهیلا با بلوز و شلوار نخی سفید روی تخت شیدا نشست و چنگی به موهای لخت و کوتاه قهوه‌ایش زد.

-دلیم یه بغل هوای خنک می‌خواد، بریم تو حیاط؟

اصطلاح جالبی بود. یه بغل هوای خنک. شیدا مجذوب سهیلا شد. با تعجب گفت:

-تو حیاط؟ اینجا که حیاط نداره.



-دانشگاه که داره. بلند شو بریم یه چرخ بزنیم بعد هم بریم ناهار دانشگاه رو بزنیم به بدن.

احساس شیدا می‌گفت سهیلا دختر خوب وشادی است پس با خیالی اسوده آماده شد تا همراهش برود.

سهیلا مانتو و شلوار مشکی و مرتبش را پوشید و مقنعه پفی مشکی را به سر کرد. شیدا چادرش را سر کرد و گفت:
-بریم.

-وا... دختر چادری هستی؟

شیدا متعجب به چادرش نگاه کرد.

-اره... عیبی داره؟

سهیلا بند کیفش را روی شانه کشید.

-نه، چه عیبی! اخه تا حالا دوست چادری نداشتم.
شیدا خندید.

-حالا افتخار می‌دم داشته باشی.

سهیلا با شوخی به شانه‌ی شیدا زد .

-شیطونی ها.

-شیدا احسانی به سرپرستی... شیدا...

سهیلا از تخت پایین پرید و باصدای بلند شیدا را از خواب نیمروزی بیدار کرد.

-شیدا بلند شو، صدات می‌زنم.

شیدا هراسان چشمانش را گشود و بلند شد.

-چی شده سهیلا؟ خواب موندیم کلاس دیر شد؟

سهیلا بازوی شیدا را کشید .

-هنوز شب نشده چه برسه به صبح... پاشو سرپرستی صدات زد.

شیدا متعجب صورتش را شست و همراه سهیلا به اتاق سرپرستی رفت.

خانم بهارلو هیکل چاقش را روی صندلی پهن کرده بود و گوشی تلفن به دست

صندلی چرخان را عقب و جلو می‌برد.

-نه... مامانم می‌گه بهتره دنبال...

با چشم و ابرو از شیدا پرسید چه می‌خواهد. شیدا اهسته گفت:

-شیدا احسانی هستم.

-اره اعظم جون می‌خواد چشمو چال...

نامه‌ای را از روی میز برداشت و به سمت شیدا گرفت. شیدا با خوشحالی و حیرت،

نامه را گرفت و سریع از اتاق بیرون زد.

سهیلا تکیه زده به دیوار سالن مشغول خواندن دل مشغولی هفته بود که توسط

بچه‌های گروه ریاضی نوشته شده بود. از خواندن دست کشید.

-چه کار داشتن؟

شیدا با ذوق نامه را بالا برد.

-به به! نامه... کی فرستاده؟

شیدا به نام و نشانی فرستنده نگاه کرد و چشم و لبش خندید.

فرستنده: شهر خراب شده از حمله‌ی محمود افغان / دانشگاه دانشمند پر آوازه‌ی ایران / پسر سرگردان مرکز ایران / آن که هر روزش بدون قاصدک و به روزی است.

شیدا قهقهه زد و زیر ل**ب گفت:

-امان از دست تو بهروز.

سهیلا با شیطنت پرسید:

-کیه؟ تو هم بله! بهت نمیاد اهل...

شیدا ضربه‌ای مابین کتف سهیلا زد.

-کم چرت و پرت بگو.

سهیلا خود را کنار کشید و به صدای نازکش رنگ گریه داد.

-خدا ذلیلت نکنه دختر چه دست سنگینی داری... حالا نامه از کیه؟

چشمان شیدا با محبت درخشید.

-یکی از بهترین دوستانم.

هنوز به سهیلا انچنان اعتماد نداشت که در مورد بهروز برایش بگوید.

وارد خوابگاه شدند. سهیلا کنارش نشست.

-بخون ببینیم چی نوشته.

-شرمنده رفیق خصوصیه.

سهیلا برخواست و پا روی تخت گذاشت و دست‌ها را به کناره‌ی تخت بالا گرفت و سریع خود را بر روی تخت بالا انداخت.

-من یه چرت می‌زنم تو هم به نامت برس.

شیدا با ذوق نامه را باز کرد و تک کاغذی بیرون کشید. برگه‌ی نامه، طرحی از غروب و دریا داشت.

(سلام بر پرستوی مهاجر.

چطوری دختر عمه؟

کیف حالک؟ اب و هوا و غذای دانشگاه پایتخت چطوره؟

دخترای دانشگاه چطورن؟ حتما از طرف من به همشون سلام برسون.

منم خوبم. اگه از افتادن از تخت در نیمه شب و خراش پیشونی و کبودی دست فاکتور بگیریم خوبم.

اگه از خرناس عبدالله، هم اتاقی سیاه سوخته‌ام بگذریم، خوبم.

اگه از یکی از استادای عصر دایناسور که بی‌حوصله و بداخلاقه صرف نظر کنیم، خوبم.

چند روز پیش با بچه‌ها رفتیم میدون نقش جهان. جات خالی خدا پدر شاه عباس... نه... خود شاه عباس رو بیامرزه که چنین نقشی به اصفهان زده. یعنی دهنم هشت متر باز شد وقتی گنبد خوش نقش و نگار رو دیدم.

واقعات خالی.

محسن یکی دیگه از هم اتاقیهام اینجا کنارم نشسته و غر می زنه زودتر نامهت رو بنویس بریم سلف. الان شام تموم می شه. یعنی این بشر هرچی می خوره سیر نمی شه.

از اوضاع کلاس بگم بیست تا دانشجویم. دو تا جنس برتر و هیجده تا هم بنجول پسر.

دو تا دختر کلاس مال خود اصفهان هستن... نگران نباش به قاصدکم خ**یا*نت نمی کنم البته دخترا هم چنگی به دل نمی زنن.

یکیشون نی قلیونی هست برا خودش. نی قلیون قهوه ای.

اون یکی درست برعکس، بیشتر شبیه بشکه هست.

بخش اگه هم جنسات رو به لورل و هاردی تشبیه می کنم.

دخترای درس خون و خوبی هستن. البته یکیشون بد با پسرا تیک می زنه.

از کلاس و خوابگاهت برام مفصل بنویس.

حالا کمی توصیه های امنیتی. گرچه خودت یه پا سرگرد امنیتی هستی.

شبا بیرون نرو. با پسرای دانشگاه، هم کلام نشو. به هیچ پسری اعتماد نکن. اجازه نده فکر کنن تنها و ساده هستی.

به هیچ کدوم جزوه نده. براشون درس رو توضیح نده.

هم جنسای من قابل اعتماد نیستن مواظب خودت باش.

شاید هم بهتره بنویسم اون بدبختی که دم پر تو میاد باید مواظب خودش باشه.

به خدا می سپارمت.)

شیدا خندید. غمگین شد، متعجب ماند و دلخور شد.

در نهایت لبخند بر همه چیره شد و زیر ل**ب گفت:

-از دست تو بهروز.

ورق سفیدی برداشت و با خودکار آبی مشغول نامه نگاری شد.

(سلام بر پسری با پیشانی کبود

خب وقتی نمی تونی خودتو کنترل کنی مرض داری رو تخت بالا می خوابی؟

همون محسن رو می فرستادی بالا بخوابه تا زودتر دارفانی رو وداع گوید.

خوش به حالت؛ من هنوز از خوابگاه به جز دانشگاه جایی نرفتم. یعنی این سهیلا

ذلیل نشده می گه بریم بگردیم اما من نمی رم.

سهیلا تخت بالا سرم می خوابه. شیطون و با نمکه. اولین دوستم هست.

کلاس ما بیست ودوتا دانشجو داره. هشت تا دختریم بقیه پسرن.

بچه های بدی نیستن کار به کسی ندارن.

استادامون هم خوبن. البته یکیشون خیلی جدی و خشن هست. اصلا خودش دکتر

واجبه. آقای اعتمادی. یعنی سر کلاسش هیچ کس جیک نمی زنه.

جلسه اول یکی از پسرا کمی مزه ریخت دکتر اعتمادی فقط با چشمای خمارش

نگاش کرد. نگاش کرد بعد دست درازشو طرف در کلاس دراز کرد(دو تا دراز شد) و داد

زد:

-بیرون.

پسره زرد کرد و به تته پته افتاد. استاد محل نداشت و اون جلسه بیرونش کرد. درس دادنش عالییه.

بد مصب بد رقمه خوش تیپه. قد بلند، چهار شونه، صورتش ۶ تیغه می کنه. چشماش خمار و سبزه.

خوش تیپ و جذابه.

فقط حیف زن و بچه داره. خانمش هم یکی از استادامون هست.

حیف بعد عمری یه تو دل برو پیدا شد اونم مزدوجه. شانسی که نیست برادر.

اقای انکر منکر(نکیر و منکر) بعد از کلاس

برمی گردم خوابگاه. پسرای کلاس جرئت نمی کنن به من حرفی بزنن. جزوه بخوان باید فاتحه‌ی سرشون رو بخونن. خودت می دونی اعصاب مصاب ندارم.

بهر روز بعضی شبا دلم برای خونه تنگ می شه، برای همه.

خب باید صبر کنم تا عادت کنم به این وضعیت جدید.

تو هم دلت تنگ می شه؟

مواظب خودت و سلامتیت باش مهندس.

خدا نگهدارت باشد.)

هنگام رفتن به دانشگاه، نامه را داخل صندوق پستی روبه روی خوابگاه انداخت.

نگاهی به کوچهی خلوت انداخت. اشعهی نارنجی خورشید صبح گاهی، رنگی از غمی خفیف به قلبش زد.

بغض کرد؛ اب دهان قورت داد و زمزمه کرد:

-علی منو می بینی؟ اومدم دانشگاه. دارم درس می خونم و تو خوابگاه هستم. قراره بشم روانشناس، اما دلم اروم نیست... دلم گرم و شاد نیست.

از وقتی تو رفتی، ته ته دلم همیشه سرد و تاریکه.

آهی کشید و وارد خوابگاه شد.

.....

آن پاییز و زمستان، روزهای بکر و پر هیجانی برای شیدا به همراه داشت.

ایستادن در صف اتوبوس ترمینال برای رسیدن به شهرش و سوارشدن، گاه به دیروقت می کشید و او با ترس و استرس می اندیشید:

-کی نوبت من می رسه؟ اتوبوس دوم هم پر شد!

-کی می رسم؟ اگه شب و دیروقت بشه...

-خدایا کاری کن یه خانوم کنارم بشینه. نکنه یه ادم عوضی کنارم بشینه؟

تجربهی ناخوشایند نشستن کنار یک جوان چاق و پرحرف که قصد مزاحمت داشت، هر بار نشستن در اتوبوس را برایش نگران کننده می کرد.

با رسیدن به شهر و پیاده شدن در میدان امام، چشم می چرخاند تا تاکسی مناسبی پیدا کند؛ تاکسی با مسافر زن.

تنها وقتی زنگ خانه را می فشرد استرس و ترس‌های نهان پر می کشیدند.

در خانه، مورد توجه‌ای قرار می گرفت که تا آن زمان از آن دور بود.

مادر شامش را گرم می کرد، مهری برایش چای می ریخت.

پدر با دیدنش، آسوده خیال به اتاقش می رفت.

مهری لحظه‌ای از او دور نمی شد و تا دیر وقت از تمامی اتفاقات هفته می گفت.

- دو روز پیش بابا مرغ خرید و به ننه گفت بذار وقتی شیدا اومد بپز.

- ناصر قبول کرد تو تعمیرگاه اصغر ژاپنی با رفیقش شریکی کار کنه.

- حمید بهم گفت باید بره سربازی بیاد... بعد به مادرش در مورد من بگه. منم گفتم

صبر می کنم.

- علیرضا دو روز پیش گفت: «بابا»، نادر از خوشحالی لب بچه رو کند.

...-

آن قدر حرف می زد که با اعتراض ناصر یا مادر ساکت می شد.

شیدا هر بار با صبوری به پرحرفی مهری گوش می کرد. به خوبی می دانست خواهر

نوجوانش به محبت و توجه خواهرانه‌ی او احتیاج دارد.

ساعات روز جمعه را مابین دیدن مزار علی، رفتن به خانه‌ی دایی، سر زدن به کتاب

فروشی و کمک کردن به مادر تقسیم می کرد.

در تمامی لحظه‌ها مهری همراهیش می کرد.

برخی هفته‌ها بهروز نمی‌توانست از اصفهان بیاید و شیدا کلافه می‌شد و با دلخوری برایش نامه می‌نوشت و اظهار ناراحتی می‌کرد.

بهروز در جواب با شیطنت می‌نوشت:

-نمی‌دونستم اینقدر دلتنگم می‌شی! وای آگه قاصدک بفهمه پوستم رو می‌کنه...
شیدا خانوم به خدا من صاحب دارم.

شیدا با خواندنش می‌خندید و زیر ل**ب ناسزایی نثار پررویی بهروز می‌کرد.
سهیلا کنارش دراز کشید:

-چی شده؟ مشکوک می‌زنی! بگو ما هم بخندیم.

شیدا که با گذشت پنج ماه تا حدی به سهیلا اعتماد کرده بود گفت:

-از دست بهروز. پسره هنوز نتونسته به قاصدک از علاقه‌اش بگه، اونوقت به من
میگه صاحب داره و آگه از دلتنگی من بفهمه پوستش رو می‌کنه.

سهیلا دست زیر سرش برد و گفت:

-پسرا همشون یه نمه خل وضعن، تو خودت رو درگیرشون نکن.

-شیدا بیا بریم دیگه... ناز نکن دختر.

شیدا پشت خود را محکم به تخت فشرد و کتاب را به سینه چسباند:

-سهیلا تو رو به روح جد بزرگت ول کن من نمیام.

سهیلا با خشم، شیدا را کمی هل داد و کنارش نشست.

-چرا؟ خسته نشدی اینقدر به تخت چسبیدی! بابا جای بدی نمیبرمت؛ پاشو.

شیدا کتاب تعبیر خواب "فروید" را کنار گذاشت و نیم خیز شد.

-من چیزی لازم ندارم ولم کن...تو برو هرچی دوست داری بخر.

سهیلا چنگی به موهایش زد و گفت:

-اگه نیای دیگه نه من نه تو.

و غضبناک چشم به شیدا دوخت.

شیدا کلافه انگشتانش را میان موهای سهیلا فرو کرد.

-نگنِشون... پوف سهیلا جون چه جور بگم خوشم نمیاد بیام. تو برو خریدت رو بکن.

سهیلا در سکوت به خیره شدن ادامه داد. اگر شیدا لجباز بود او لجبازتر بود.

شیدا بلاخره تسلیم شد و به اجبار همراه شیدا راهی بازار بزرگ تهران شد.

سهیلا شاد و ازاد می‌خندید و گهگاه به متلک‌های پرانده شده جواب می‌داد.

شیدا که سعی می‌کرد توجهی نکند، تنها مواظب بود در شلوغی گاه و بی‌گاه مسیر،

تنه نخورد.

بعضی از قسمت‌ها برایش جذابیت داشت مثل راسته‌ی مسگرها یا پلاستیک

فروشی‌ها.

سهیلا عاشق لباس بود و با دیدن هر مغازه لباس فروشی داخل می‌رفت .

روبه‌روی ویتترین بوتیکی ایستادند و خیره به نوشته‌ی روی بوتیک شدند.

(جدیدترین لباس زیر زنانه رسید.)

شیدا خندید و گفت:

-سهیلا بدو برو تا تموم نشده.

-معلومه که می‌رم، تو رو هم می‌برم.

شیدا با دیدن نیم رخ مرد فروشنده پاهایش را بر زمین سفت کرد.

-من نمیام.

سهیلا چادر شیدا را کشید:

-شیدا اذیت نکن بیا دیگه.

داخل مغازه سهیلا با لبخند درخشانش سلام کرد.

شیدا خود را با دیدن بلوزهای انتهایی مغازه سرگرم کرد.

بلوزی صورتی با پاپیون کوچک روی سینه نظرش را جلب کرد. مهربی حتما عاشق این لباس می‌شد.

پیراهنی قهوه‌ای با اشکال هندسی کمی روشن‌تر از رنگ زمینه هم جالب به نظر می‌رسید. آن را برای مادر برداشت.

دو لباس را روبه‌روی فروشنده قرار داد و سعی کرد چشمانش به خرید سهیلا نیفتد.

سهیلا با خوشحالی گفت:

-ببین خیلی قشنگن.

صورت شیدا گر گرفت. پاکت لباس‌هایش را برداشت و از مغازه بیرون زد.

-هی چرا رم کردی؟! صبر کن.

شیدا دندان‌هایش را فشرد و با خشم گفت:

-واقعا نمی‌فهمی نباید جلوی یه مرد اینقدر راحت باشی؟ نمی‌فهمی نباید این لباس‌های خصوصی رو از فروشنده مرد بخری؟ من از خجالت مردم.

-چی می‌گی برای خودت؟ یه خرید بود چرا باید خجالت بکشم؟ شیدا گاهی خیلی اُمَل می‌شی.

-اره اُمَل هستم. برای خرید هر چیزی هم هرجا نمی‌رم.

یعنی برات اصلا مهم نیست چیزی که قراره تنت کنی رو یه مرد ببینه یا... لا اله الا الله.

سهیلا... سهیلا.

باور این موضوع برای سهیلا سخت بود. شیدا زیادی سخت می‌گرفت. او همیشه در مورد سایز و رنگ هر نوع لباسی با فروشنده‌ها گفتگو می‌کرد و برایش مهم نبود فروشنده زن باشد یا مرد.

-خب ببینه مگه چی می‌شه؟! نمی‌بینی تو بساط دست فروش‌ها هم لباس زیر فت و فراوون ریخته شده. چشمام رو ببندم؟

شیدا آهی کشید:

-چون هر جا این کوفتی‌ها رو ریختن و می‌فروشن یعنی کارشون درسته؟ این چیزها قبح داره؛ زشته.



نباید به این مسائل عادت کنیم و راحت بگذریم؛ همین جوری اخلاقیات اروم اروم از بین می‌ره. وقتی خصوصی‌ترین لباس تو جلوی جمع می‌ذارن و می‌فروشن، کم کم بی‌شرفی پر می‌شه.

-وای شیدا چرا اینقدر شلوغش می‌کنی؟! چه ربطی داره؟ الان من از یه مرد خرید کردم پس بی‌شرفم؟

شیدا خود را کنار کشید تا به مردی که از جلو می‌آمد بر نخورد. مسیر کمی شلوغ‌تر شده بود.

-وقتی یه خانوم این لباس‌ها رو از یه اقا می‌خره... وقتی راحت راجع به سایز و رنگش حرف می‌زنه... فکر می‌کنی اون اقا تو رو با اون لباس تصور نمی‌کنه؟

وقتی این موارد اسون بشه پس حرف زدن در مورد همه چی اسون می‌شه. روابط زن و مرد هم اروم اروم به سمت بی‌حیایی می‌ره.

سهیلا سری تکون داد.

-اصلا ولش کن شیدا. نگفتی رنگش قشنگه یا نه؟ سفید با ستاره‌های سیاه. خیلی شیکه... تو...

شیدا به گام‌هایش سرعت داد. این دختر ادم نمی‌شد.

سهیلا ریز ریز خندید و دوید تا به شیدا برسد.

شیدا با ۱۷۰ سانت، برای سهیلا قد بلند محسوب می‌شد.

-صبر کن ببین این سارافونه خیلی خوشگله.

سارافون سرمه‌ای با پیراهن سفید، زیادی خوشگل بود.

چشمان شیدا برق زد:

-خیلی قشنگه.

-پس بریم ببینیم.

پارچه‌ی لطیف را میان انگشتانش گرفت.

-برو تنت کن .

شیدا وسایلش را به سهیلا داد و به اتاقک پرو رفت. ایینه، دختر جوان سارافون پوش را زیبا نشان می‌داد.

شیدا کمی چپ و راست شد. لباس تنگ و جذب نبود. لبخند رضایت بر ل**ب‌های زیبایش نشست. بو*س*ه‌ای برای خود فرستاد و گفت:

-خوشگل شدی.

سهیلا لباس‌ها را زیر و رو کرد. پیراهن سفید ظریفی چشمش را گرفت. پیراهن را جلوی بدنش گرفت و به تصویر خود در ایینه خیره شد.

پیراهن سفید که از تور لطیفی تشکیل شده بود با گلدوزی‌های ظریف روی یقه و سینه، دلش را برد.

شیدا راضی از اتاق پرو بیرون آمد.

-می‌خرمش.

سهیلا با ذوق گفت:

-خوبه... ببین این لباس چگونه؟

-قشنگه.

به سهیلا نزدیک شد و اهسته گفت:

-اما این همش توره! کجا می خوام بیوشیش.

-دورهمی های دخترونه و جشن تولد.

شیدا دستی به پارچه ی لطیف کشید و با تردید گفت:

-اخه اینکه خیلی بدن نماست... یعنی برات مهم نیست که...

سهیلا با همان ذوق لبخند زنان گفت:

-تو دیگه خیلی سخت می گیری، من که از این لباس نمی گذرم.(به خود گفت) وای

سهیلا چی امروز دشت کردی! سارا ببینه از حسودی می ترکه.

شیدا می دانست سارا خواهر بزرگتر سهیلا است و با سهیلا در رقابت شدید است.

هرچه سهیلا ظریف و قد کوتاه هست سارا درشت و قد بلند است.

هرچه سهیلا شاد و خندان است سارا عبوس و بهانه گیر است، با این وجود در

خرید لباس و لوازم آرایش هم سلیقه و رقیب هستند.

دختران جوان با پاکت های خرید به سمت ایستگاه اتوبوس رفتند. کنار ایستگاه، پسر

نوجوانی بساط پهن کرده بود. شیدا در حال عبور اشیاء پهن شده روی پارچه را دید

زد.

کمر بند، چاقو، پاشنه کش، چراق قوه و... مجسمه ی کوچکی به چشمش آمد. دختر و

پسری که روی تنه ی درخت نشسته بودند و در دست دخترک قاصدکی خودنمایی

می کرد. سرپسر خیره به قاصدک بود و چشم دختر با لبخند پسر را می نگرید.
مجسمه کوچک و یک دست قهوه‌ای روشن بود.

لبخند روی ل**ب‌های شیدا نشست مجسمه را برداشت و به فروشنده لاغر نزدیک شد.

-اقا این مجسمه چنده؟

پسر نوجوان با انرژی گفت:

-خیلی ارزونه هیچ جا نمی تونی این قیمتی گیر بیاری فقط ۴۰۰ تومن.

شیدا فکر کرد با ۴۰۰تومان می تواند یک دست شکلات خوری برای مادر بخرد یا ۱۰۰ تومان هم رویش بگذارد و دوجلد کتاب نفیس جنگ و صلح را برای خودش بخرد.

-خیلی گرونه.

-خب شما ۳۵۰ بدین.

شیدا مجسمه را روی پارچه گذاشت.

-بیشتر از ۲۰۰ نمی دم.

پسرک با اخم گفت:

-برو تو خریدار نیستی.

به شیدا حس تحقیر دست داد اما با خونسردی به طرف سهیلا رفت که خود را با گل سرها مشغول کرده بود.

پسرک با صدای بلند گفت:

-باشه ۲۰۰ تومن بیا ببر... اما قیمتش بیشتره.

شیدا مجسمه را با لذت در دست چرخاند تا زدگی نداشته باشد.

-ببین کدوما قشنگترن.

شیدا به گل سرهای درون دست سهیلا نگاهی کرد. گل سری که به شکل تاج گل رز بود را بیرون کشید.

-این بهتره به لباس توریت میاد.

سهیلا با رضایت سر تکان داد.

کم کم دور بساط شلوغ شد. شیدا چراغ قوه و کارد شکاری برای ناصر و فندکی برای پدر خرید.

خریدههایش را روزنامه پیچ کرد و با دقت داخل ساک قرمز با خطهای افقی طلایی قرار داد.

مجسمه بهروز را داخل لباسهایش پیچید و روی همه‌ی وسایل قرار داد. بعد از سه هفته آماده‌ی رفتن به خانه می‌شد.

هم اتاقی‌هایش روز قبل رفته بودند اما او بخاطر تحقیق (بیماری‌های روانی) و استفاده از کتابخانه‌ی دانشگاه، در خوابگاه مانده بود.

سهیلا با حوله‌ای که زیر بغلش پیچیده شده بود وارد خوابگاه شد.

-شیدا نمی‌ری حموم؟ آبش داغ و پرفشاره.

شیدا نگاهی از شانیه‌های عریان سهیلا گرفت و با نارضایتی غر زد:

-نمی‌تونم مثل ادم حوله پیچ شی؟

سهیلا بی‌توجه به غر زدن شیدا، روی تختش نشست و گفت:

-تو خیلی سخت می‌گیری، هر دو دختریم چه اشکالی داره؟ تازه می‌خواستم بگم بیای پشتم لیف بکشی بچه حزب اللهی.

شیدا از روی تختش بالشی پایین انداخت. بالش به سهیلا که گوشه‌ی تخت مشغول پوشیدن لباسش بود نخورد.

-شیدا بیا این قزل (قزن) لباسمو ببند (سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد) دستم بهش نمی‌رسه. دست تو حلال مشکل منه (مانند آواز خواند).

-سهیلا میام پایین و با همون قزل خففت می‌کنم.
سهیلا خندید.

-نه دیگه ابجی راضی به قاتل شدن نیستم.

سکوت در خوابگاه حاکم شد. سهیلا موهای زیبا و قهوه‌ای را برس کشید و تل قرمزی به سر زد.

نگاهی به شیدا که روی تختش دراز کشیده بود انداخت و سریع از نردبام اهنی کنار تخت بالا رفت و کنار شیدا دراز کشید.

-می‌گم خوب این تخت رو از دست من بیرون آوردی، اب و هوای اینجا بهتره.
شیدا خود را کنار کشید تا سهیلا راحت‌تر دراز بکشد.

-امروز ساده جلوم رو گرفت.

شیدا به سمتش چرخید.

-ساده؟

-آره... جعفر ساده رو می گم. امروز تو حیاط دانشگاه صدام زد.

-خب!

-پسره مرد و زنده شد (خندید) سرخ و سفید شد تا حرفش رو زد.

شیدا با ذوق روی بازوی چپ بلند شد. تخت جیر جیر کرد.

-خب چی گفت؟ عاشق شده؟

سهیلا هم چرخید و بوی موهای شسته و شامپو زده داخل بینی شیدا پیچید.

-اره عاشق شده... بچه حزب الهی نمی تونه یه جمله بدون من من کردن بگه برای من عاشق شده.

شیدا خندید و تو صورت سهیلا فوت کرد.

-وای چه شود؛ سهیلا سوسول و جعفر ساده ی حزب الهی.

چشمان درشت سهیلا درخشید، قهقهه زد.

-سهیلا و جعفر؟ خلاف به عرضتون رسوندن (باز هم قهقهه زد) شیدا و جعفر.

چشمان شیدا گشاد شد، نیم خیز شد و با صدای بلند پرسید:

-من؟ شوخی می کنی.

-نه جون شیدا، شوخی چیه؟ فکر کن ساده عاشق من بشه (خندید) ساده فقط

می تونه عاشق تنها دخترچادری کلاس بشه که به هیچ پسری نگاه نمی کنه.

شیدا خشمگین غرید:

- غلط اضافه کرده... چی گفت؟ تو چی گفتی؟

سهیلا نشست و لوس گفت:

- چرا غلط کرده؟ طفلی پسر خوبیه... مثل خودت ساده و محجوبه.

شیدا بی حوصله غرید:

- بگو چی گفت؟

سهیلا بی توجه به عصبانیت هم تختی اش گفت:

- خب گفت خانم احسانی خیلی با شخصیت و برازنده هستن تو این مدت زیر نظرش داشتیم بهشون از طرف من پیام بدین اگه نامزد ندارن آدرس بدن با خونواده خدمت برسیم.

شیدا چنگی میان موهای بلند و فرش کشید. سهیلا دست شیدا را پایین کشید و غر زد:

- حالا مگه چی شده؟ یه قرار بذار باش حرف بزن شاید خوشت اومد... جدا از شوخی پسر خوب و مهربونی هست، اهل همدانه، باباش ارتشیه.

شیدا پشت چشم نازک کرد.

- چه خوب آمارش رو دراوردی.

- خودش گفت. شیدا بهش فکر کن.

شیدا از تخت پایین رفت.

- سهیلا پیام بده نامزد دارم. حوصله‌ی این مسخره بازی‌ها رو ندارم.

سهیلا خواست ادامه دهد که با تذکر تند شیدا روبرو شد.

-دیگه تمومش کن... آماده شو تا یه جایی با هم بریم. نمی‌خوام دیر وقت به خونه برسم.

مادر لباسش را پوشید و گفت:

-دستت درد نکنه ننه، بد نیست.

شیدا سعی کرد حال خوشش خراب نشود. چرا مادر نگفت که لباس زیباست؟

مهری به سالن آمد و با ذوق به پاپیون لباس دست کشید.

-خیلی خوشگله، دستت درد نکنه شیدا.

مادر با رضایت نگاهی به لباس مهری انداخت و گفت:

-برو درش بیار بذار برای عیدت.

مهری خندید و گفت:

-حالا بذار امروز تنم باشه... شیدا برای خودت لباس چی خریدی؟

شیدا سارافون زیبایش را از ساک بیرون کشید. مهری هیجان زده گفت:

-چقدر خوشگله! یه بار بده من بپوشمش.

-باشه.

شب گذشته دیر به خانه رسیده بود. مهری به سمت اشپزخانه رفت و گفت:

-تا کی خونه هستی؟

-یه چایی برای من بیار، تا بعد از سیزده هستم.

مهری چای داغ را به دست شیدا داد.

-بهرروز هم دیروز ظهر اومد، اینجا اومد سراغت رو ازم گرفت، گفتم که قراره بیای.
شیدا یه چیزی پرسم؟

شیدا چای را فوت کرد و آرام نوشید و منتظر شد.

مهری نگاهی به مادر انداخت که با چرخ خیاطی سرش گرم بود.

-تو بهروزو دوست داری؟

-اره... برای چی می‌پرسی؟

مهری نزدیک‌تر شد .

-نه... یعنی اونجوری که دختر پسرا همو دوست دارن، دوستش داری؟

شیدا خندید.

-خیلی خری، یعنی نمی‌دونی دوستی ما چه رقمیه؟ بهروز خودش یکی رو دوست داره...عاشق هم هستن.(نگاهش پر از محبت شد) بهروز بهترین دوست منه، بهترین رفیقم... خیلی هم دوستش دارم... بهترین پسر دایی دنیاست.

مهری گیج شد و سرش را خواراند.

-می‌دونی، دوستی شما خیلی عجیبه حتی نادر هم دیگه گیر نمی‌ده. وقتی تو اتاق ساعت‌ها با هم حرف می‌زنین کسی کاری بهتون نداره.

و مهری نگفت که به این نزدیکی و راحتی شیدا و بهروز حسودی می‌کند، نگفت که سال‌هاست علاقه‌ی پنهانی به پسر دایی دوست داشتنی دارد. نگفت که بخاطر دیده

نشدن در چشم بهروز و حسرت نگاه محبت امیزی از بهروز، چنگ به دوستی پسران دیگر می‌زند. گویا دنبال جنس علاقه‌ای همچون علاقه‌ی مابین خواهر بزرگتر و بهروز است، محبتی که عمیق و اشکار و پذیرفته شده بود.

هر بار با دیدن لبخند شیرین، شیطنت رفتار، صدا خوش اهنگ و قد و قامت رشید بهروز، ضربان قلبش تند می‌شود. حسرت و اشتیاق در وجودش فوران می‌کند و شیرینی و بغض به جانش می‌ریزد.

شیدا از جا بلند شد.

-مهری کجایی؟ چه خبر از حمید خان؟

مهری لبخند زد.

-حمید رو ول کن، بچه ننه بود؛ باش تموم کردم.

شیدا خوشحال شد.

-افرین... کار خوبی کردی، چی بود پسره‌ی نچسب!

مهری با شیطنت گفت:

-یکی خیلی نگام می‌کنه؛ اسمش رو گذاشتم لاک پشت! مثل شرمان تو کارتون بامزی هست.

(شرمان لاک پشت تنبل و نابغه در سریال انیمیشن بامزی، خرس کوچکی که با عسل پر قدرت می‌شود.)

شیدا خندید.

-لاک پشت؟ چه جالب! حالا چرا لاک پشت؟

-خوش تیپ و ساکته، خیلی ارومه... اهسته راه میره یاد شرمان می افتم.

-بعدا باهات میام تا این اقا لاک پشت رو ببینم...مهری ناهار امروز با تو، من برم یه سر خونه‌ی دایی.

مهری آه نیامده را خورد و لبخند پر رنگی زد.

-برو؛ حتما هم نمی‌خوای بهروز رو ببینی.

شیدا بینی خواهر خوشگلش را کشید.

-شیطون شدی فضول خانم!

شیدا شلوارش را کمی پایین‌تر کشید تا نیازی به پوشیدن جوراب نباشد. به سرعت کتانی پاشنه خوابیده‌ی ناصر را پوشید و به سمت خانه‌ی دایی رفت.

کوچه پر بود از سرو صدای کودکان که مشغول بازی با توپ پلاستیکی قرمز بودند. زنگ در را فشرد و منتظر ماند.

-کیه؟

صدا دلش را پر از شوق و شعف کرد.

-باز کن منم.

-ا تویی کلاغ خانوم! رسیدن بخیر.

به کمک تکنولوژی آیفون که تازه وارد خانه‌ی دایی شده بود، در گشوده شد. شیدا کمی در حیاط خانه مکث کرد تا شلوارش را بالا بکشد. نگاهی به باغچه‌ی کوچک خانه انداخت. روز اول که همراه مادر این جا آمد خبری از گل و گیاه نبود اما فرخنده

خانم با دستان سبز و بامحبتش باغچه‌ی پر گل و گیاهی افزیده بود. بوته‌های گل در آستانه‌ی فروردین خمیازه می‌کشیدند تا به بهار سلام دهند.

-بیا تو، داری چیکار می‌کنی؟

شیدا چشمانش را به مرد جوان دوخت و تکانی خورد. برای اولین بار نگاهش با شرم به موزاییک‌های حیاط دوخته شد. يك ماه از آخرین دیدارش با بهروز می‌گذشت.

هیچ وقت صورت بهروز جوان را این‌گونه سه تیغه و زیبا ندیده بود. چهره‌ی دوست همیشگی‌اش مردانه و جذاب‌تر از همیشه شده بود.

سریع بر شرم خود غلبه کرد و با همان نگاه گستاخ به صورت خندان نگاهی کرد.

-سفید و خوشگل کردی، خبریه؟

بهروز خنده‌ی کوتاهی کرد.

-از فرمایشات قاصدک هست. می‌گه من اهل ریش و سیبیل نیستم.

دستش را از ارنج بالا آورد و ژست پرورش اندام گرفت.

-دوماهه دارم می‌رم باشگاه... رو فرم اومدم؟

شیدا خندید و وارد سالن شد.

-خیلی... به هالیوود پیشنهاد بده هم بازی ارنولد بشی.

بهروز که جلوتر از او وارد سالن شده بود روکش یکی از پشٹی‌ها را کشید و به طرف شیدا پرت کرد.

-برو داداشات رو مسخره کن.

-تا تو هستی چرا برم سراغ اون‌ها؟

خنده‌اش در صدای زن دایی پیچید.

-سلام شیدا خانوم.

شیدا دست زن دایی را با محبت فشرد.

-سلام زن دایی، خوبی؟

-الحمد لله... بهروز کم این دخترم رو اذیت کن.

شیدا گفت:

-اره زن دایی ببین اذیتم می‌کنه... تازه خونه رو هم به هم می‌ریزه.

و روکش توری را روی پشتی انداخت. بهروز به سمت مادرش رفت.

-داشتیم فرخنده خانوم؟ شیدا رو دیدی و رسماً از مادری من استعفا دادی، اره؟

در همان حال بازو دور گردن مادر انداخت و با محبت بو*س*ه‌ای بر گونه‌ی مادر زد.

شیدا با دو حس لذت و اندوه در جدال بود. هیچ وقت این نوع رابطه‌ی عاطفی را در

منزل ندیده بود؛ حسرت آن همیشه در دلش بود. چقدر دوست داشت این بو*س*ه

را با مادر و پدر خود تجربه می‌کرد... اما نمی‌شد.

و لذت می‌برد از ارتباط شیرین بهروز با مادرش.

زیر ل**ب زمزمه کرد:

-خدا همیشه این رابطه رو حفظ کنه.

بهروز مادر را به خود فشرد و با لبخند چشمکی حواله‌ی شیدا کرد.

-داری دعا می‌خونی سوسک بشم؟

شیدا بی‌اختیار دهنی کج کرد.

-نه، دعا می‌کنم خدا کمی بهت عقل بده دراز جون.

با خنده‌ی فرخنده خانم، لبش را گزید و سرخ شد. چطور حضورش را فراموش کرده بود.

-می‌بینی مادر، حالا بگو این دختر با ادبه.

فرخنده خانم خود را از دستان بهروز بیرون کشید و به طرف اشپزخانه رفت.

-شیدا ناهار چی دوست داری؟

بهروز معترض گفت:

-اِ نشد، منو باز هم فروختی؟ مگه قرار نبود ناهار قیمه بادمجون باشه؟

شیدا انگشت بر بینی گذاشت اهسته ل**ب زد:

-دماغ سوخته می‌خریم.

-چند؟ می‌فروشم.

(****)

بهروز روی تخت دراز کشید. تصویر روی سقف با معصومیت، نگاهش را میخ کوب کرد.

با ل**ب پایین مشغول بازی شد و در دل مشغول راز و نیاز با قاصدکش شد.

-می بینی حال و روزم رو؟ خبر داری از دلم؟ می فهمی چطور روز رو شب، شب رو روز می کنم؟

آهی کشید.

-کاش زودتر این ۳ سال تموم بشه تا من بتونم...

چشمانش گرم شد و خواب، ذهن به هم ریخته اش را آرامش داد.

شیدا ضربه ای به در زد و وارد شد. با دیدن بهروز خفته با خود گفت:

-چه زود خوابش برد!

سینی چای را روی میز تحریر قرار داد و صندلی را به سمت تخت چرخاند. حالا

می توانست با خیال راحت جوان خفته را بنگرد.

بی اختیار به یاد اولین روز دیدار افتاد. از مقایسه آن پسر كوچك و شیک با جوان

بلند قامت و خوش چهره ی روی تخت، لبخندی بر لبهایش نشست. احساس

می کرد خدا با آوردن بهروز در زندگی اش فیلتری برای غمها و دردها قرار داده است. با

حضور او توانسته بود درد از دست دادن علی را تحمل کند، رفتارهای خشن نادر و

غرغره های پدر و بی توجهی مادر را تحمل کند.

بهروز با خرج کردن بی رویه ی محبت به شیدا، حس اهمیت داشتن و مهم بودن را به

او بخشیده بود.

از اینکه برای يك نفر تا این اندازه مهم است که بخش مهمی از زندگی اش را تحت

تاثیر قرار دهد خشنود و راضی بود. بهروز برای او همان رایحه و نسیم ارزشمندی بود

که شاید تنها يك بار به زندگی کسی می وزید.

شیدا خوشحال بود که خدا وزش این نسیم را به زندگی او بخشیده است.

محو دیدن صورت زیاد از حد جذاب و دل ربای بهروز بود که چشمان سیاه باز شد و نگاه‌ها در هم گره خورد.

بهروز چیزی زمزمه کرد و برای لحظه‌ای پلک‌های بلندش را بست.

-بهروز نخواب، بلند شو تا اب روت نریختم.

پلک‌ها به سرعت بالا رفت و بهروز در جا نیم خیز شد و آبرو بالا داد.

-فکر کردم خوابم... یعنی تو خواب هم دست از سرمن بر نمی‌داری؟

شیدا شاد خندید.

-نه دیگه حق اب و گل دارم؛ هم رفیقی هم پسردایی.

خنده به بهروز هم سرایت کرد. بالشتی پشت کمرش گذاشت و همان طور روی تخت با پاهای دراز شده نشست.

-سند می‌زنم به سمت...

شیدا به سرعت از روی صندلی بلند شد و چای سرد شده را به سمتش برد.

-جواب قاصدک رو چی می‌دی؟ درجا نفلت می‌کنه.

-تو رضایت بده، جواب قاصدکم با من.

-حرف مفت نزن، چاییت رو بخور.

لحظاتی در سکوت دلنشینی گذشت.

پاهای بلند جمع شد و بالش روی زانوها قرار گرفت.

-شیدا برای تابستون چه برنامه‌ای ریختی؟

-حالا کو تا تابستون!

-از حالا باید برنامه ریزی کنی، من می‌خوام ترم تابستونه بردارم تا زودتر خلاص شم.

شیدا با شوق پرسید:

-ترم تابستونه؟ مگه می‌شه؟

- عبدالله و محسن هم مثل من، اون‌ها هم می‌خوان زودتر دانشگاه رو تموم کنن.

-خب اگه بشه منم دوست دارم زودتر درسم تموم بشه و بتونم سر کار برم.

بهرروز با حساسیت پرسید:

-اون وقت کجا می‌خوای کار کنی؟

نگاه شیدا مابین زمین و سقف خیره به مکانی نامرئی شد. با صدای آرام و خوش
طنین گفت:

-دوست دارم برم سرکار، فرقی نمی‌کنه کجا باشه. مدرسه، بهزیستی یا بیمارستان.

فقط دوست دارم هم مفید باشم هم بتونم از نظر مادی مستقل بشم. [لبخند

روشنی نقش ل*ب‌هایش شد] بهروز وقتی فکر می‌کنم که می‌تونم به افراد کمک

کنم، می‌تونم بدون جیب و پول بابا زندگی کنم حال خوبی پیدا می‌کنم.

بهرروز از شنیدن رویای شیدا به فکر فرو رفت. دوست داشت می‌توانست غم نهفته

در صدای آرام و پر حسرت او را محو کند.

نگاه محو شیدا بر صورت ساکت و جدی بهروز

نشست. با خوشحالی ادامه داد:

-بهر روز من دارم به ارزوم می رسم... خیلی خوشحالم... تو چی رفیق سال های کودکی؟

-خب منم بعد از لیسانس مشغول کار می شم. کنارش برای فوق امتحان می دم.

می خوام مثل دکتر میری یکی از بهترین مهندس های کشور بشم.

شیدا چادر لیز را روی روسری سبز کشید.

-پس تو راه زیادی پیش رو داری... اما می دونم می تونی... اخه خیلی باهوشی.

بهر روز گفت:

-امسال به جای تابستون قراره با ناصر چند روز تو تعطیلی عید بریم روستا. تو هم

میای؟

-اگه بابا راضی بشه... حالا باید التماس ننه کنم که هی نگه می خوای با دو تا پسر

کجا بری؟ مردم برامون حرف در میانن، تازه دست و بال اون ها رو هم می بندی.

-خب عمه رو راضی کن همه با هم بریم.

شیدا دستی به چشم هایش کشید و خمیازه ی خود را خورد.

-راضی نمی شه، می گه تو ایام عید خوب نیست از شهر بیرون برن، مردم میان خونه

عید دیدنی، زشته نباشیم. خودم خیلی دوست دارم پیام روستا (با ذوق سیخ

نشست) اون درخت گردوها یادته؟ یا اون تپه که بالاش می رفتیم و سرچشمه رو

می دیدیم؛ خیلی دوست دارم برم ببینم.

ل*ب هایش را غنچه کرد و جلو داد.

-حیف، شما می رین و من اینجا باید جلوی مهمونا دولا و راست بشم.

بهر روز سعی کرد اندوه را از چهره ی خود و قلب شیدا دور کند.

-شیدا اگه بگم فردا قراره کجا برم از حسودی می میری.

حواس دختر پرت شد و با کنجکاوی پرسید:

-کجا؟

-سالن نمایش، قراره گروه اردک نمایش جدیدشون رو اجرا کنن. یه هفته روی صحنه هستن، بلیطشون هم از پیش فروخته شده.

شیدا با شوق و حیرت فریاد زد:

-اردک؟ هالتر شیتته هم بازی می کنه؟

-آره... از همه مهم تر...

-چی؟

بهر روز خود را به سمت شیدا کمی کشاند و به اهستگی گفت:

-از همه مهم تر اینکه تونستم دوتا بلیط گیر بیارم.

-منم ببر.

بهر روز خندید.

-می برمت دختر زشته.

شیدا با اسودگی لبخند زد:

-ممنون پسر شهری.

و به فکر فرو رفت. گروه تئاتر اردک، یکی از معدود گروه های نمایشی بود که در نمایش طنز هنرنامه ای می کرد و دو سال پی در پی بهترین نمایش طنز کشور را روی

صحنه برده بودند. هنرمند اصلی گروه حسن قهرمانی، پسری لاغر و سفید روی با بدنی به شدت منعطف بود که نام هنری هالتر شیتته را برای خود برگزیده بود. در هر لباسی که حسن می پوشید طرح کوچکی از يك هالتر ورزشی دیده می شد.

-فردا ساعت ۷ نمایش اجرا می شه، با مادرم هماهنگ می کنم بیاد دنبالت.

شیدا گرچه از این پنهان کاری ها خوشش نمی امد اما گاهی بخاطر شرایط فرهنگی و رفتاری خانواده مجبور می شد پنهان کاری کند.

-اما به ناصر و دایی می گم می خوایم تئاتر بریم. (متعجب پرسید) چرا قاصدک رو نمی بری؟

-کافیه یکی من و قاصدک رو اونجا ببینه دیگه خر بیار و باقالی بار کن. می تونم بگم تو دختر عمه هستی، اونو نمی تونم بگم. دوستان قضیه رو می فهمند و پدرم رو در میارن.

-اهان. بهروز خیلی ممنون، نمی دونی چقدر گروه اردک رو دوست دارم. وای یادته پارسال هالتر تو نمایش، کلاه گیس طلایی گذاشته بود و نقش دختر غربی رو بازی می کرد، اون پیر زنه فکر کرد واقعا دختره، سرش داد کشید «حیا کن دختر، بیا پایین با این سر و وضع طاغوتیت!»

صدای خنده ی دو جوان اتاق را پر کرد. بهروز خدا را شکر کرد که توانسته خنده را بر چهره ی شیدا بنشانند.

بهروز کمر بند مشکی را محکم کرد و دستی به موهای کوتاه و خوش فرمش کشید و راضی دست زیر چانه گذاشت و صورتش را چپ و راست کرد و با دقت به پوست روشن و اعضای متناسب چهره ی منعکس شده در آئینه نگریست.

دستی بر کتفش کوبیده شد و صورت سبزه و بانمک محمد رضا نقش ایینه‌ی خوابگاه شد.

-پسند نشد داداش؟ به ناموس درخت بید دخترگشی، بیا برو.

بهرروز لبخند محوی زد و گفت :

-خب در مقایسه با تو که، نارسیسی هستم برای خودم.

(نارسیس یا نرگس نام جوان زیبارویی در اساطیر یونان که وقتی صورت خود را در آب رود دید عاشق خود شد و در رود پرید و غرق شد. در ضمن برای افراد خودشیفته نیز از این لقب استفاده می‌شود).

محمدرضا دهانش را به طرف گونه‌ی بهروز برد. بهروز به سرعت او را عقب راند:

-گم شو عقب، چندش.

پسر کرمانی شیطان از دور چند بار بو*س*هی صدا دار به طرف بهروز پرت کرد.

-خیلی دلت بخواد... پسرو این همه پاستوریزه!

(جدی شد) داری می‌ری سر قرار؟

بهرروز چنگ زد و کت نخودی و پاییزه‌ی خوش برش را از روی تخت برداشت و به تن کرد.

-امروز مهمون دارم.

-میاریش خوابگاه؟

-نه بابا... دختر عمه‌م و دوستش هستن. اومدن همایش علمی تا غروب بی‌کارن،

می‌خوام ببرمشون میدون نقش جهان.

محمدرضا نیش خندی زد و مظلومانه گفت:

-منم ببر، قول می‌دم پسر خوبی باشم.

بهرروز بند کیف چرم مشکی را روی شانه اویخت و با نیش خندی مانند دوستش گفت:

-به ناموس درخت بید نمی‌شه، من روی ناموسم غیرت دارم اونم از نوع شدیدش.

محمدرضا خود را کنار بهروز رساند و گفت:

-کاری به ناموس تو ندارم... بذار پیام شاید با دوست دخترعمه‌ت مزدوج شدم.

بهرروز آبرو بالا کشید:

-ممد جون برو نذار بدخلق بشم... من همون درخت بید رو دست تو نمی‌سپارم داداش.

محمدرضا گوشه‌ی لبش را جوید و روی تخت دراز کشید:

-برو و خوش باش داداش، به هم می‌رسیم.

بهرروز دستی تکان داد و بی‌کلام از خوابگاه بیرون زد. محمدرضا را دوست داشت اما به خوبی از هرز پریدن احساس و غریزه‌ی او آگاه بود. هر دختری در ذهن او بیش از چند ماه جای نداشت. برایش هم کلاسی و فامیل و آشنا و غریبه هم فرق نداشت.

هر بار در مقابل اعتراض بهروز و محسن و عبدالله حق به جانب می‌گفت:

-خودشون قبول می‌کنن با من رفیق بشن، خودشونم خوششون میاد، من دختر باز هستم اما بی‌شرف نیستم؛ کاری به آبرو و شرفشون هم ندارم.

شیدا بی‌قرار، به ساعت ساده‌ی بند نقره‌ای نگاه‌ی کرد و لبش را جوید.

سهیلا بی‌خیال کیفش را باز کرد و در آینه‌ی کوچک صورتش را بررسی کرد تا از مرتب بودنش مطمئن شود.

-شیدا دیر نکرده، چرا اینقدر بی‌طاقتی؟

-همیشه وقتی منتظرم اینطوری می‌شم.

انگشتان ظریف سهیلا چنگی به چادر زد.

-بشین تو رو خدا... ما زود اومدیم.

شیدا کنار دوستش روی نیمکت زیر تابلوی ایستگاه اتوبوس نشست و تصویر دیواری روبه‌رو را نگاه کرد. تصویری از شهید همت و نوشته‌ی زیر تصویر که تاکید بر حجاب و عفاف زنان و دختران داشت.

-شیدا پسرداییت از کلاسش نزنه.

-نه، امروز کلاس نداشت.

اتوبوسی توقف کرد. کسی پیاده نشد. راننده بی‌توجهی دو دختر را دید و حرکت کرد.

نگاه شیدا خیره‌ی روبرو بود که صدای آشنا از سمت راستش شنیده شد.

-سلام.

شیدا از جا جست و با صورت گشاده گفت:

-سلام.

بهر روز نگاهش از شیدا به سمت دختر قد کوتاه لاغر اندام چرخید.

-سلام خانم.

-سلام، خوبین؟

-ممنون... شیدا خوبی؟ راحت اینجا رو پیدا کردی؟

کنار شیدا نشست.

-اره، زود رسیدیم... ببین کلاس نداشتی؟ بخاطر من تعارف نکن.

-نه بابا... کلاس نداشتم، حالا بلند شو ببرمت یه جای خوب... (رو به سهیلا افزود)
بفرمایین.

سهیلا کنار شیدا حرکت کرد و با کنجکاوی، تمامی حرکات و سخنان دختر پسر
جوان را در حافظه ضبط کرد.

زیبایی نقش جهان برای کسی که اولین بار آن را از نزدیک می‌دید نفس‌گیر و تحسین
برانگیز بود.

بناهای زیبا و مغرور یادآور غرور اصیل ایرانی اسلامی بود. رنگ‌های بکر و زیبا به رنگ
زیبای آسمان طعنه می‌زد.

شیدا چنان شیفته و بی‌قرار و مجذوب گنبدها، نگاهش را از قسمتی به قسمت دیگر
می‌دوخت و با شادی بهروز را صدا می‌زد که سهیلا را عملاً فراموش کرده بود.

-وای بهروز این گنبد چقدر خوشگله! وای خدایا چقدر قشنگه!

بهروز که با لبخند کنار شیدا حرکت می‌کرد و مس*ت شادی دختر عمه‌ی پر
احساسش شده بود گفت:

-مسجد شیخ لطف الله هست، داخلش رو ندیدی، قشنگیش هوش می‌بره.

-بهر روز این رنگ ابی لاجوردیش چقدر بکر و چشم نوازه، می‌خوام فقط بشینم و این گنبد رو نگاه کنم.

-بریم تو مسجد نمی‌خوای ازش دل بکنی «رو به سهیلا کرد» شما هم بفرمایین.

سهیلا که این درجه از شوق و ذوق را دریک سال اشنایی با شیدا ندیده بود با حیرت و کنجکاوی بیش از نگاه کردن به بناهای زیبا، نظاره‌گر شیدا و دایی زاده‌ی جذاب و زیبایش بود. با دیدن بهروز نیشی به قلبش فرو رفته بود که هر لحظه به او امر می‌کرد خیره‌ی جوان خوش تیپ و شیک پوش باشد اما عقلش با قدرت او را از این کار منصرف می‌کرد و یادآوری می‌کرد او بهروز شیداست، شیدا، دوست صادق و ساده‌ی او.

به راحتی می‌توانست امواج قدرتمند و لطیف محبت را بین دو جوان حس کند. عشق بین آنها کاملا ملموس و اشکار بود. پسر و دختر جوان جز یکدیگر کسی را نمی‌دیدند.

شیدا با دیدن هر زیبایی اشکار معماری بناهای مغرور و دوست داشتنی از احساس خود تنها برای بهروز می‌گفت و گهگاه به خاطر می‌آورد سهیلا نیز همراه اوست.

-چه میدون بزرگیه بهروز! خیلی...

بهر روز دستانش را به دو طرف باز کرد و به آرامی چرخ زد.

-این میدون از میدون سرخ مسکو هم بزرگتره.

-اونجا اسمش چیه؟

-عالی قاپو کاخ شاه عباس خدا بیامرز.

-وای سهیلا تا حالا کاخ دیده بودی؟

سهیلا غر زد:

-کاخ سعد اباد رو قبلا دیدم... شیدا اینقدر ندید بدید بازی در نیار.

شیدا با لبخند گفت:

-خب ندید بدید هستم... بهروز اول کدوما رو ببینیم؟

-بامسجد امام شروع کنیم.

-اقا بهروز بازار هم این طرفا پیدا می شه؟

-بازار خوب و معروفی داره... بازار قیصریه. اونجا رو هم می بینیم.

بهروز به عنوان راهنمایی مطلع، در مورد بناها توضیحات کامل می داد.

شیدا مجذوبانه شکوه رنگ و عظمت صحنه‌ی سردر و گنبد را نگریست. چشمان سیاه و درشتش مالمال از تحسین بود و گویی میان آن روشن‌ترین چلچراغ را اویزان کرده‌اند.

بنای دوم مسجد شیخ لطف الله بود.

سهیلا با کمترین ذوق، شاهد سرازیر شدن احساسات هم تختی‌اش بود.

-شیدا مثل ندید بدیدا رفتار نکن.

شیدا بازویش را کشید و معترض گفت:

-خب ندید بدید هستم، تا حالا اینقدر قشنگی رو یه جا ندیدم... بهروز این مسجد
یه تفاوتی با مسجدای بزرگ داره اما نمی‌دونم چیه.

-مناره... مناره نداره خانم.

سه گردشگر به سمت صدا چرخیدند. نگاه بهروز ابتدا پر از حیرت و خشم شد اما به
سرعت رنگ و شعله خشم را در لبخندی بی‌جان پنهان کرد.

محمدرضا قدمی به سوی بهروز برداشت:

-سلام اقا بهروز (سری برای دختران جوان خم کرد) سلام.

نگاه شیدا کمتر از ثانیه‌ای بر روی چهره‌ی محمدرضا چرخید و دور شد و نقش نگاه
پسردایی شد.

-محمدرضا هم خوابگاهی من...

و از معرفی دختران خودداری کرد. دختران به سلام کوتاه بسنده کردند. سهیلا از فرق
سر تا کفش سیاه و تمیز ورنی جوان سبزه روی را ورنداز کرد.

محمدرضا و سهیلا جنس نگاه یکدیگر را می‌شناختند. نگاه بی‌پروا و مغرور سهیلا
چفت نگاه شیطان و بی‌قیدانه‌ی محمدرضا شد.

شیدا حس خوبی از همراهی جوان نداشت، به ورودی مسجد نزدیک شد.

بهروز از سهیلا پرسید:

-شما نمی‌خواین داخل مسجد رو ببینین؟

سهیلا کیف کوچک سفید را با دو دست گرفت و گفت:

-من خیلی اهل بنا و مسجد نیستم... اینجا منتظر می‌شم تا برگردین.

محمد رضا پرسید:

-اشکال داره من هم منتظر بمونم؟

بهروز لبخند زد و به سمت سهیلا سری برای تایید تکان داد.

-محمد یه لحظه بیا.

کمی از سهیلا فاصله گرفتند.

-چی تو خیالت می گذره؟

محمد رضا بلند خندید.

-تو چرا اینقدر بدبینی پسر!؟

-اهان، یعنی عشقی داشتی از اینجا رد می شدی!

محمد رضا لبخند گرمش را نثار سهیلا که بی تفاوت و راحت روی زمین می نشست،

کرد و دستی به فرق سرش کشید.

-کنجکاو شدم ببینم بهروز مثبت با کی قرار داره... حالا چیزی نشده. بین تازه باعث

امر خیر شدم تو برو به فامیلت برس، من هم اینجا مواظب دوست فامیلت هستم.

دست محمد را محکم فشرد.

-دست از پا خطا نکن... من تو این مسائل اهل شوخی نیستم ممد.

-خطا چیه بهروز! زیر اسمون خدا جلوی چشم بنده های خدا و برادرهای ارشاد

هستیم [خندید] بخوام هم نمی شه خطا کنم.

بهروز با اخم آخرین نگاه را پرتاب کرد و رفت.



محمدرضا یقه کاپشن پاییزه را بالا داد و به سهیلا نزدیک شد.

-اجازه هست بشینم؟

-مال من نیست، راحت باش.

محمدرضا یکی از خنده‌های خوش‌اهنگ را رونمایی کرد، دستانش را بر روی ران‌هایش قرار داد و شلوار را کمی بالا کشید و راحت روی زمین نشست. پای دراز شده و پایی از زانو ایستاده، دستی از پشت روی زمین تکیه زده و دستی نشسته بر پا، ژست زیبا و تصنعی به نمایش گذاشت.

-با اجازه... کجا درس می‌خونین؟

-یعنی شما نمی‌دونین؟

-نه... برای اولین باره شما رو می‌بینم.

-و آخرین بار انشاءالله.

پسر جوان تغییری در نشستن خود داد. این دختر زیادی تیز و زُک بود. برخلاف نگاه آهوی رمیده‌ی بهروز، گربه‌ی خشنی بود.

-مشکلی با من داری؟

سهیلا نگاه قهوه‌ایش را شماتت بار به پسرک پُررو دوخت.

-از دور زدن رفیق خوشم نمیاد. از آدمای فرصت طلب بدم میاد.

محمدرضا پاهایش را جمع کرد و کامل به طرف سهیلا چرخید. انتظار این همه

راحتی را از دخترک ریز نقش نداشت. تا حالا چنین دختری ندیده بود، زیادی بی‌پروا بود.

-چرا فکر می‌کنین اهل دور زدن هستم.

-نیستی؟... اقا بهروز از دیدنت حسابی جا خورد. اهل یه خوابگاهی و اون وقت تصادفی این ساعت و امروز اینجا همدیگه رو می‌بینین؟ برای دیدن میدون هم نیومدی [لحنش کمی تمسخر الود شد] پس همه تصادفی بوده؟! اسمون و فلک یاری کنین منو برسونین به بهروز!

محمدرضا لحظه‌ای مات و منگ شد و بعد صدای خنده‌اش بلند شد. انقدر خندید که چشمانش پر اشک شد و به سرفه افتاد.

سهیلا دستمالی به طرفش گرفت.

-مواظب باش خفه نشی!

خنده تمام نمی‌شد. محمدرضا چند بار تلاش کرد حرف بزند اما خنده اجازه نداد.

-هه هه هه هه... اسمون و... هه هه... فلک... وای خدا... هه هه... دختر چقدر... هه هه... چقدر تو بامزه‌ای!

سهیلا اخم کرد و بلند شد.

-خودت دلکی نارفیق.

محمد دستش را به طرف سهیلا گرفت.

-هه هه... بشین لطفا... وای دلم... هه هه...

سهیلا نشست و گفت:

-حرف نزن... خنده‌ت رو تموم کن [زیر ل**ب ادامه داد] چقدر بی‌ظرفیته، دختر ندیده!

محمد شنید و با خنده‌ی انفجاری، اب دهانش بیرون ریخت.

-آه چندش! جمع کن خودتو.

شیدا سرش را تا آخرین حد بالا گرفت و مات سقف خیره کننده‌ی گنبد شد.

-فوق‌العاده است... یعنی چه طور به این درجه از هنر رسیدن؟

بهر روز کنارش قرار گرفت.

-تا حالا ۴ بار اینجا اومدم اما هنوز هم برام تازه است...شیدا فهمیدی شکل چیه؟

-چی؟

-همین که داری می‌بینی... داخل گنبد چی طراحی شده؟

شیدا به دانه دانه، حبه حبه، قطره قطره‌ی هنر و درخشندگی‌ش خیره شد و مایوس گفت:

-مثل گل‌های پرپر شده‌ی کنار همه.

-طاووس، طاووسه.

شیدا بیشتر دقت کرد.

-واقعا طاووسه!

دست بهروز بالا رفت و نقش را از مرکز نشان داد و به يك جهت انگشتان بلندش را کشید.

-یه طاووس در مرکز که پرهاش انگار با نور وارد گنبد شده.

-وای چقدر قشنگه! نور و رنگ و معما. معماری و طراحی عالی و بی نظیره! [با افسوس اضافه کرد] کاش مردم کمی به این همه هنر و زیبایی بیشتر توجه می کردند و مجذوب هنر کشورهای اروپایی نبودن.

-ای ای دختر عمه! کوبیدن تو سر غاز همسایه رو نداشتیم. (اشاره به ضرب المثل مرغ همسایه غازه) هنر هر کشوری قابل توجه و احترامه... اما... خب تو هم درست می گی؛ به قدری زیبایی جلوی چشمای ما ایرانی ها هست که برامون عادی و معمولی شده.

هر شهری برای خودش گوشه ای از هنر و زیبایی و معماری داره که یا ناشناخته است یا بهش توجه نمی شه.

-معمار اینجا کی بوده؟

-استاد محمدرضا اصفهانی.

-خدا نور به قبرش بباره... راستی فکر می کنی اونم عاشق طاووس خانوم بوده؟

-عاشق؟ نمی دونم.

-مثل یکی که عاشق قاصدک خانومه.

بهروز با تحیر گفت:

-قاصدک؟ اهان از اون نظر می گی؟ جالبه؛ اگه عاشق بوده اینطوری اسم و یاد

معشوقش رو جاودانه کرده.

بهروز با لبخند خیره ی طاووسی شد که جاودانه زیر گنبد یکی از برجسته ترین

مساجد دنیای اسلام هنرنمایی می کرد.

برای بازدید از کاخ عالی قاپو سهیلا و محمدرضا هم به آن‌ها پیوستند.

محمدرضا غر زد:

-وقتی برای دیدن زیبایی کشور خودمون قرار باشه پول بدیم، خب معلومه مردم تو این شرایط سخت اقتصادی ترجیح می‌دن از سر زدن به این مکان‌ها خودداری کنن.

سهیلا با همان روحیه‌ی تحقیر و جدل گفت:

-وقتی برای دیدن فوتبال و کشتی پول می‌دین شرایط سخت اقتصادی وجود نداره، فقط برای موزه و این بناها [با دست به ورودی کاخ اشاره کرد] وضعیت مالی وخیمه!

محمدرضا آبرویی بالا انداخت و با لبخندی حرص اور گفت:

-فوتبال و کشتی عشقه، عشق.

سهیلا دهانش را کج و کوله کرد و به شیدای سربه زیر نزدیک شد و اهسته پرسید:

-این عتیقه واقعا هم کلاسی اقا بهروزه؟

-اره... سهیلا سر به سرش نذار خوب نیست.

-کاری نداشته باشی می‌خواد ادم رو ب*خوره پسره‌ی...

شیدا بار دیگر توجه خود را به بهروز داد تا در مورد این کاخ هم اطلاعاتی به دست آورد.

گچ بری‌های اتاق اخر دل شیدا را لرزاند:

-بهروز، چه خوشگله... خیلی قشنگه!

چشمان پرنورش خیره‌ی نقش سازهای موسیقی شد.

-اسم این اتاق، اتاق موسیقی هست. مینیاتورهای این جا زیباترینه، کار استاد رضا عباسی.

ساعتی بعد بازار قیصریه شاهد پرحرفی سهیلا و نگاه مشتاقش بر روی اجناس مغازه‌ها بود. محمدرضا سعی می‌کرد خود را به سهیلا نزدیک کند و سر به سر دختر جوان بگذارد و برای دل خودش خاطره‌ی شاد بیافریند.

شیدا در شلوغی گاه و بی‌گاه بازار و مغازه‌ها خود را به بهروز نزدیک‌تر می‌کرد تا در حمایت قامت بلند او از هر تماس جزیی با دیگران دور باشد.

زیبایی‌های هنر اصفهان چشم را خیره می‌کرد و دل را می‌لرزاند.

سهیلا برای خواهرش جعبه‌ی کوچک خاتم خرید تا طلاهایش را در آن قرار دهد، برای افراد دیگر خانه هم وسایل تزئینی خرید.

شیدا به خریدن يك گردن بند ساده‌ی تزئینی برای مهری بسنده کرد.

بهروز آن‌ها را به ایستگاه اتوبوس رساند و لحظه‌ی آخر پرسید:

-فردا چه ساعتی برمی‌گردین؟

-بعد از نهار.

-مواظب خودت باش... آخر هفته می‌ری خونه؟

-نه یه تحقیق گروهی دارم با بچه‌ها قراره بمونیم و انجام بدیم.

-منم باید بمونم... پس دو هفته‌ی دیگه خونه‌ی شما، آب آبگوشت رو بیشتر کن که نهار اونجام.

شیدا خنده‌ی کوتاهی کرد.

-باشه رفیق...

با توقف تاکسی که یک سرنشین خانم داشت بهروز نشانی خوابگاه دانشگاه میزبان را داد و با پرداخت کرایه، دستی برای شیدا تکان داد.

محمدرضا نیز سری تکان داد و با شکار نگاه پر محبت شیدا که روی صورت بهروز نشسته بود از آن‌ها خداحافظی کرد.

سهیلا کمی جابه جا شد و غر زد:

-پسره‌ی سیریش... اصلا ازش خوشم نیومد.

-از دوست بهروز؟ پسر بدی به نظر نمی‌رسید.

-تا بد از نظر تو چی باشه... با نگاهش آدم رو قورت می‌داد چلغوز.

-اونو بی خیال شو... پسر دایی من چطور بود؟

-جوون برازنده و خوبی بود؛ با بودن تو فکر نکنم کسی بتونه تورش کنه.

-وا! چرا من؟ بهروز عاشق قاصدکه... و بهترین دوست من.

-آخه یه جوری بود... خیلی مواظبت بود، معلومه خیلی دوست داره.

لبخند شاد و گرمی نقش ل*ب‌های شیدا شد.

-ما از کوچیکی با هم دوست و رفیق بودیم، معلومه که هوای هم رو داریم.

سهیلا سری تکان داد.

-نمی‌دونم شاید تو درست می‌گی؛ اما سگش شرف داره به اون چلغوز.

شیدا معترض ضربه‌ای آهسته پشت سر سهیلا زد.

-اوی! در مورد پسر دایی من درست حرف بزن... سگ اون چیه!؟

سهیلا چتری موهایش را مرتب کرد و گفت:

-خُبه تو هم، انگار اسمون تپیده و فقط این پسر دایی تو رو پایین انداخته!

شیدا با لبخند گفت:

-پس چی! فقط یکی هست اونم پسر دایی منه.

دختران جوان با دیدن نگاه هیز راننده‌ی تاکسی تا رسیدن به خوابگاه سکوت کردند.

حمیده و حبیبه دختر خاله‌های ایلامی؛ که هم خوابگاهی شیدا بودند، شال‌های بلند و رنگی را دور گردن چرخ‌ی داده و روی سینه انداختند. حمیده دو سال از حبیبه و بقیه بزرگ‌تر بود و نداشتن دو انگشت دست راست، داغی از جنگ بر تن دختر جوان گذاشته بود. حبیبه با وجود کوچک‌تر بودن، به خاطر اندام درشت و پوست تیره بزرگ‌تر به نظر می‌رسید.

حبیبه با ته لجه شیرین خود که برخی از حروف را بیشتر می‌کشید یا از حلق ادا می‌کرد از سهیلا پرسید:

-سُ هی لا، آدرس چند تا پاساژ بده با حمیده می‌خوایم بریم خرید.

سهیلا که جلوی آینه‌ی نصب شده بر روی دیوار ایستاده بود و مشغول کشیدن ریمل به مژه‌های کوتاه و قهوه‌ای بود، با خوش رویی گفت:

-به روی چشم؛ ولی مواظب باشین جنس قلبی بهتون نندازن، گرون هم نخرین. از چند جا قیمت کنین.

حمیده با خجالت گفت:

-کاش خودت هم می اومدی!

حبیبه دنبال حرف حمیده‌ی خجالتی را گرفت:

-اره ما هنوز با تهرون آشنا نشدیم.

دختران ایلامی که به سختی موفق به قبولی و گرفتن رضایت خانواده برای تحصیل شده بودند بیشتر وقت خود را به درس خواندن می گذرانند و با هم کلاسی‌های خود چندان گرم نمی گرفتند. آن‌ها بیشتر ترجیح می دادند گروه دو نفره‌ی خود را حفظ کنند.

سهیلا نشانی چند مکان را نوشت و برگه را به حبیبه داد.

ده دقیقه بعد از رفتن آن‌ها، شیدا که حمام بود وارد اتاق شد.

-عافیت باشه.

-سلامت باشی... دخترا کجا رفتن؟

سهیلا چتری‌های ل*خت را کمی با شانه و قیچی ورنانداز کرد و منصرف از کوتاه کردنش، قیچی را روی تخت گذاشت و با شانه موهایش را مرتب کرد.

-همه مثل تو نیستن تخت نشین کبیر... رفتن کمی تهران بزرگ رو زیارت کنن.

شیدا به شوفاژ نزدیک شد و با حوله آب موهایش را گرفت.

-پس رفتن خرید، سهیلا تو چرا نمی ری خونه؟

سهیلا دو لیوان را از جای داخل فلاسک قرمز پُر کرد.

-فردا با هنرمند باید بریم آسایشگاه برای تحقیق... آخرش من خودمو از دست آقای عزتی و هنرمند، دار می‌زنم.

شیدا حوله‌ی نم‌دار را روی شופاژ انداخت و کنار سهیلا نشست.

-آقای عزتی که می‌خواد ما رو آبدیده کنه؛ که از ترم ۴ داره تحقیق میدانی می‌ده؛ اما هنرمند...

کمی از چای نه چندان داغ را خورد.

-پسر بدی نیست، دوست داره.

-غلط کرده، من موندم اون بلد نیست یه جمله بدون سرخ شدن بزنه چطور به فکرش رسیده عاشق من بشه!

شیدا با بخاطر آوردن پسر مظلوم و ساکت کلاس که تا ترم ۲ حتی متوجه حضورش در کلاس نشده بود، لبخندی زد.

-سهیلا! هنرمند پسر خوبیه، مودب و درس خوون و نور چشمی دکتر عزتی هست. قیافه و اخلاقش هم بد نیست، چی می‌خوای دیگه؟

سهیلا لبه‌ی لیوان را میان ل*ب‌هایش فشرد و به دیوار تکیه داد.

-دوست دارم با دیدنش برق بدنم رو بگیره... قلبم تند بزنه، دهنم خشک بشه، از دیدنش ذوق کنم، شاد بشم و پیرانرژی.

هر وقت کسی تونست این جواری تکونم بده منم عاشقش می‌شم... البته قیافه و وضع مالیش هم بد نباشه.

شیدا سری تکان داد.

- برات عشق ارزو می‌کنم، یه عشق قشنگ.
- سهیلا خندید و سریع بو*س*های روی گونه‌ی شیدا نشاند.
- ممنون عزیزم... امروز چه کاره‌ای؟
- امروز خیلی دلم می‌خواد برم مزار امام... دل تنگش هستم.
- هوا سرده، تازه از حموم بیرون اومدی، فکر می‌کنی می‌شه رفت بهشت زهرا؟
- بعد از نهار می‌رم، هم کامل موهام خشک شده هم لباس گرم می‌پوشم.
- سهیلا از دیوار کناره گرفت و روی تخت خوابید و سر روی زانوی دراز شده‌ی شیدا گذاشت.
- به شرطی همراهِ میام که فردا بعد از کلاس بیای بریم خونه‌ی ما.
- فردا که با هنرمند قرار داری!
- آه، پس فردا بیا، تعطیل هستیم.
- شیدا خرسند از اینکه سهیلا همراهش می‌آید با لبخند موافقت کرد.
- سهیلا کمی چرخید و پرسید:
- از دایی زاده‌ی خوش تیپت چه خبر؟
- این ترم سرش شلوغه، کمتر می‌ره خونه.
- سهیلا با شیطنت گفت:
- اما حساب نامه نوشتن برای تو جداست.
- شیدا به افکار شیطانی سهیلا خندید.

-توهم می‌زنی آجی .

-آره خُب... دیوار انکار بلنده.

اسکلت فلزی مقبره، فضایی غم انگیز داشت. شیدا و سهیلا در مسیر خاکی به سوی مزار نزدیک شدند.

سهیلا که مواظب بود کفش‌هایش کمتر کثیف شود غر زد:

-شیدا شانس گندت بزنه و بارون بیاد شلوار و کفشمون با گل به فنا می‌ره.

چشمان بی‌قرار شیدا پر اشک شده بود و صدای سهیلا را نمی‌شنید.

سهیلا وارد قسمت خواهران شد و روی قالی اهدایی از طرف مردم نشست. شیدا آرام به سمت عکس پیرمرد مهربان و دوست داشتنی رفت. آن وقت روز، مکان خلوت بود و تنها صدا و حضور کارگران فضا را پر صدا کرده بود.

چادر را بر چهره کشید و زانو بغل کرده کنجی نشست.

آهسته زمزمه کرد:

-سلام آقا، دلم براتون تنگ شده... درسته هیچ وقت از نزدیک ندیدمتون اما همین که می‌دونستم هستین، آروم و دل قوی بودم؛ اما... اما...

بغض کرد و اشک‌های داغ بر روی گونه‌ها ریخت. کم کم به فین فین کردن افتاد. چند ماه پیش را به خاطر آورد. اردیبهشت و خرداد چند بار همراه بقیه‌ی بچه‌های دانشگاه، شبانه برای مراسم دعا بیرون رفته بودند. برای سلامتی پیر و مرادشان اشک ریخته و عاجزانه از درگاه حق سلامتی رهبر بیمارشان را خواستار شده بودند.

یادش نمی‌رفت آن همه شوق و شیدایی مردم را؛ پیر و جوان، زن و مرد و کودک، ثروتمند و فقیر با ظاهر و تیپ متفاوت، همه کنار هم در خیابان نشسته بودند و دعا می‌خواندند.

اما... اما افسوس که روز ۱۴ خرداد با نوای بی‌موقعه‌ی قران، دل همه لرزید. آن روز صبح در خوابگاه؛ بی‌قرار به صوت قران گوش می‌داد و منتظر خبر ساعت ۷ بود. وقتی آقای حیاتی با بغض خبر درگذشت امام را به اطلاع مردم رساند، شیدا گیج و مگ خیره‌ی دیوار خوابگاه شد.

چند ماه از آن روز شوم می‌گذشت.

-امام؛ دلم برای شما، برای علی تنگ شده. علی چند وقته نمیاد به خوابم. دلم برای داداشم تنگ شده...

دل تنگی‌اش را برای پدربزرگ مهربان آورده بود. با ریختن اشک و حرف زدن، کمی آرام شد.

صورتش را پاك كرد و بدنش از سرمای دی ماه لرزید. به سمت سهیلا رفت که معلوم نبود از کجا دو لیوان يك بار مصرف چای تهیه کرده بود. در سکوت چای را خوردند. می‌دانست سهیلا به انقلاب و امام علاقه‌ای ندارد، البته هیچ گاه بی‌احترامی نمی‌کرد.

شیدا هم در حضور سهیلا هیچ وقت حرفی از عقاید انقلابی‌اش نمی‌زد. آن‌ها حضور یکدیگر را ساده پذیرفته بودند.

سهیلا همراه شیدا به مزار امام می‌آمد اما به دنبال شناخت ایدئولوژی شیدا نبود. خانواده سهیلا از شاه پرستان قهار بودند.

پدر سهیلا همیشه از رضا شاه به نیکی یاد می‌کرد و محمدرضا را شاه‌ی خوب اما کمی ضعیف می‌دانست.

سهیلا مانند خانواده‌اش معتقد بود انقلاب موجب پیروزی علمی و اقتصادی ایران در عرصه‌ی جهانی شده است.

گاهی دو دختر زمان کوتاهی به هم می‌دادند تا عقاید سیاسی خود را مطرح کنند. از دریچه‌ی نگاه هر يك، نظر خودشان صحیح بود و نظر دیگری ناسره.

اما در این زمان‌های کوتاه هیچ کدام به یکدیگر توهین نمی‌کردند. شیدا گاهی از خشم سرخ می‌شد و سهیلا از خشم صدا را بلند می‌کرد.

هر دو پذیرفته بودند به شخصیت‌های محبوب طرف مقابل احترام بگذارند. امام خمینی محبوب شیدا بود و رضاشاه اسطوره‌ی سهیلا.

در مسیر برگشت، سهیلا معترض به فین فین شیدا گفت:

-شانست بزنه و سرما بخوری، اونوقت من می‌دونم و تو دختر لجباز.

شیدا سعی کرد با خنده و شوخی سهیلا را سرگرم کند.

-سرما بخورم درمونش چند تا لیوان چایی هست و چند تا قرص سرماخوردگی و استامینافون... اهان... و پرستاری سهیلا جونی.

-به همین خیال باش خوشمزه.

شیدا با کمی وسواس به آینه‌ی خوابگاه خیره شد. مقنعه سیاه و مانتوی طوسی مرتب بود. شلوار مشکی هم اتو شده و منظم بود. چادرش را سر کرد و وارد سالن شد. سهیلا در انتهای سالن منتظر بود.

-سهیلا به خانواده گفتی منو همراه می‌بری؟ بد نشه!

-وای از دست تو! مگه قراره فرش قرمز بندازن که خبر بدم؟ فقط برای ناهار می‌ریم، که بخاطر تو آب خورشت رو زیادتر می‌کنن.

شیدا کمی بی‌قرار بود، اولین بار بود که به خانه‌ی سهیلا می‌رفت، اطلاع چندانی از خانواده‌اش نداشت، فقط می‌دانست سارا خواهر بزرگترش در اداره‌ی مخابرات کار می‌کند و پدرش بازنشسته است.

بلاخره با دوبار سوار اتوبوس شدن، يك بار مینی ب*و*س سوار شدن و در انتها برای فرار از باران، سوار تاکسی شدن، به مقصد رسیدند.

سهیلا زنگ خانه را زد و خطاب به مردی که از پشت آیفون پرسید «کیه»، بلند گفت:

-باز کن خیس شدیم.

شیدا حیاط کوچکی دید با اتومبیل سیاهی که کنار تك درختی سرمازده خودنمایی می‌کرد. درب سالن باز شد و پسری جوان با لبخندی گشوده نمایان شد.

-چطوری موش آب کشیده؟

سهیلا درحالی که خم شده بود تا چکمه‌ی قهوه‌ای را از پایش درآورد گفت:

-جلوی مهمون آبرو داری کن جارو.

پسر خندید و سلام شیدای معذب را جواب داد:

-سلام، بفرمایین [رو به سهیلا] دیر اومدی فریره.

سهیلا موفق از درآوردن چکمه‌ی بد قلق گفت:

-بفرما شیدا جون، اینم که می‌بینی پسرعموی چلمنگ منه که همیشه اینجا پلاسه.

شیدا خجالت زده شد؛ اما با دیدن خنده‌ی جوان و مشت‌ی که بر بازوی سهیلا زد به راحتی رابطه‌ی آن‌ها پی برد.

با ورود به سالن، هوای گرم به صورت خیس و سرد دختران برخورد کرد. سهیلا به سرعت مانتو و مقنعه را به سمتی پرت کرد و روی مبل کنار بخاری نشست.

-شیدا بدو بیا گرم شو.

شیدا کنار بخاری ایستاد، با چادر خیس نمی‌خواست به مبل شکلاتی - خردلی، گند بزند.

-بربری، مامان کجاس؟

جوان کوسنی از پشتش بیرون کشید و به سمت سهیلا پرت کرد:

-پیش دوستت آبرو داری کنی... زن عمو آشپزخونه است، مقرر فرماندهی.

-شیدا خودش می‌دونه چقدر خُلم، مگه نه شیدی جونم؟

شیدا لبخندی کم جان زد. سهیلا از جا پرید:

-بردی جون، چایی داغ داریم؟

-نوکرت حاجی فیروز.

-باشه نمکدون.

بردیا بلند شد.

-چایی هم میارم، چیز دیگه نمی‌خوای ارباب؟

سهیلا وارد اتاقی شد. شیدا به سالن بزرگ و مستطیل شکل نگاه کرد. بخاری روبه‌روی در ورودی قرار داشت. سمت راست راهروی کوچکی بود که دو طرف آن، دو در به چشم می‌خورد، که روی یکی از آن‌ها تصویری از یک برج به چشم می‌خورد.

سمت چپ هم اشپزخانه بود، بردیا برای آوردن چای وارد آن شد.

سالن با دو دست مبل ۷ نفره‌ی شکلاتی و خط‌های شلوغ خردلی مبلمان شده بود. ساعتی بلند و پاندول دار و تابلویی از چهره‌ی پیرمردی کروات‌ی، تنها اشیای روی دیوار سالن بودند. تابلو چشم شیدا را مشغول کرد. پیرمرد درون تابلو با چشمان نافذ و قهوه‌ای و سبیل بلند سفید، ل**ب‌های به هم دوخته شده، پر از جدیت و جذبه بود.

-بابا بزرگه... رییس طایفه‌ی ما... بیا این چادر رو بگیر.

شیدا چادر نماز را از سهیلا گرفت. سهیلا با دامن کوتاه مشکی و پیراهن کروات‌ی سفید زیادی شیک و ساده شده بود.

چادر مشکی شیدا را گرفت و کنار در ورودی اویخت تا خشک شود. بردیا با سینی چای کنار زنی تپل به سمت آن‌ها آمد.

شیدا از جا جست و سلام داد.

-سلام... ببخشید مزاحم شدم.

-سلام مادر خانوم.

مادر تپل و سفید رو، دستی به موهای تازه رنگ شده‌ی طلایی کشید و با بغل کردن سهیلا، لبخندی به شیدا زد:

-سلام. خوش اومدی عزیزم... اه... سهیلا کمی اروم بگیر دختر!

سهیلا میان اغوش مادر، دستی به موهای طلایی کشید:

-بهت میاد خوشگله، باز دل بابای منو آب کن اتیش پاره.

بردیا قهقهه زد و چایی را روی میز گذاشت. باور این رفتارها و راحتی آنها برای شیدا کمی سنگین بود؛ ولی به خوبی توانست حیرت خود را در لایه‌ای از خونسردی پنهان کند.

مادر در حالی که سهیلا مانند بچه کانگورو به بازویش اویزان بود قدمی به سوی شیدا برداشت و او را در اغوشش کشید. گرم و صمیمی بود.

-خوش اومدی... راحت باش عزیزم.

بردیا لیوان چای را برداشت و به شیدای پوشیده تعارف زد.

-شما بفرمایین تا اون بچه کوالا بیاد.

سهیلا به سمت بردیا دوید و درمقابل نگاه متحیر شیدا از سر و کول جوان قد بلند و هیکلی بالا رفت.

مادر می‌خندید، بردیا جلوی ضربات دست سهیلا را گرفته بود و می‌خندید.

مادر به شیدا گفت:

-شما چایتون رو بخورین، این دوتا کارشونه.

شیدا در حال نوشیدن چای داغ و تازه دم خوش طعم متوجه ورود کسی به سالن شد که در سرو صدا و شلوغی از دید دیگران پنهان بود.

دختر جوان قد بلند و درشت استخوان، بلند گفت:

-چه خبرتونه؟ بربری باز با این خوکچه هندی به جون هم افتادین؟

سرو صداها خوابید. مادر گفت:

-سلام مادر، خدا خیرت بده این دو تا ورپریده ول کن نبودن.

شیدا باز هم بلند شد و به تازه وارد سلام داد. شیدا قبلا عکس هیچ کدام از اعضای خانواده‌ی سهیلا را ندیده بود ولی حدس زد دختر قد بلند حتما سارا است.

سارا با نگاهی مانند پیرمرد داخل قاب عکس به شیدا نگریست.

-سلام خانوم، خوش اومدین، بفرمایین.

ادب و جدیت سارا کمی محیط را سنگین کرد؛ اما با جیغ سهیلا فضا باز هم شلوغ شد.

-بمیری نون بربری موهام رو کندی.

بردیا از سهیلا فاصله گرفت.

-جلوی دوستت آبروی من و خودت رو بردی سوسو خانوم.

تا قبل از ناهار این سروصدا و شلوغی ادامه داشت. سارا بعد از تعویض لباس بیرون،

با لباس راحتی که يك پیراهن بلند و بدون استین بود به کمک مادر به آشپزخانه

رفت.

سالن گرم بود و شیدا با چشم و ابرو سهیلا را متوجه خود کرد و توانست در اتاق سهیلا، لباس گرم زیر مانتو را درآورد.

با ورود پدر خانواده و جوانی هم تیپ و هیکل بردیا، شیدا خود را در آن مکان غریبه و اضافی حس کرد.

معذب روی مبل تك نشسته بود و نگاهش را کنترل می کرد تا روی مردان جمع نلغزد. سارا از آشپزخانه سهیلا را صدا کرد.

-دخترم با زحمت های سهیلائی ما چه می کنی؟

شیدا با احترام به سوالات پدر خانواده که با تی شرت و شلوار سفید زیادی جوان و خوش تیپ می زد، پاسخ داد. تیپ سفید اقا سجاد باب میل بهروز بود.

بهروز... اگر او این جمع را می دید حتما زود با بردیا و پسر دیگر که حتما برادر سهیلا بود، دوست می شد.

بردیا فریاد زد:

-سوسو خانوم برای من ته دیگ بیشتری بذار.

پسر جوان با طعنه گفت:

-اول ببین اصلا برات ته دیگ می ذاره یا نه، بعد دستور بده.

سپس سرش را به سوی شیدا چرخاند و آهسته پرسید:

-این ملافه پیچ شدن اذیتت نمی کنه؟

شیدا معذب پلک هایش را لحظه ای بست تا برخورد مسلط باشد.

-نخیر.

-الان که حسابی پوشیده‌ای، اسلام هم درخطر نیست، برادران هم چشم‌اشون رو درویش می‌کنن، پس درش بیار.

شیدا احساس کرد تمامی بدنش در حال گر گرفتن هست، هم خشمگین بود و هم شرمگین. تا حالا هیچ کسی به خودش اجازه نداده بود به خاطر حجاب، او را تحقیر کند.

بدون توجه به جوان از جا برخاست تا به بهانه‌ای به اشپزخانه برود. همین که مقابل جوان رسید، پسر جوان پایش را بر روی انتهای چادر قرار داد.

چادر کشیده شد، اما بخاطر محکم گرفته شدنش توسط شیدا، از سر شیدا جدا نشد، تنها او را کمی به عقب کشید.

ترس و بغض به سینه‌ی شیدا چنگ زد. احساس ناامنی کرد و افکار سیاه به ذهنش حمله کرد.

او این جا میان افرادی که نمی‌شناخت چه می‌کرد؟ میان زنان و مردانی که نسبت به دین و مذهب گرایشی نداشتند.

وارد اشپزخانه شد. مادر درون دیس طلایی برنج می‌کشید، سهیلا آن را تزیین می‌کرد و سارا خورش قیمه‌ی خوش بو را درون بشقاب‌های خورش خوری می‌ریخت.

-سهیلا می‌شه چند لحظه بیای؟

سهیلا بلند شد و به سمتش رفت:

-جانم؟

-سهیلا من حالم خوب نیست، می‌خوام برم.

سهیلا دست سرد شیدا را گرفت:

-چی شده؟ کجا بری، موقع ناهار؟ نمی شه.

-از مادرت عذرخواهی می کنم، به خدا نمی تونم باید برم.

سهیلا دست شیدا را کشید و از مقابل چشمان متحیر مردان خانواده به سمت اتاقش برد.

-اینجا کمی استراحت کن، ناهارمون رو میارم همین جا. نماز هم نخوندی هنوز.

شیدا روی یکی از دو تخت اتاق که با ملحفه‌ای سرخابی پوشیده شده بود، نشست.

کمی اتاق را نگاه کرد. کمد لباس و میز آرایش و يك صندلی چوبی همراه تخت‌ها، وسایل اتاق را تشکیل می داد.

دقایقی بعد ضربه‌ای به در اتاق خورد و بردیا با شیطنت گفت:

-یاالله، حاج خانوم پیام تو؟

شیدا در را باز کرد و سینی بزرگ ظرف غذا را دید.

-بفرمایین... ببخشین تو زحمت افتادین.

بردیا با همان شیطنت و لبخند گفت:

-ای حاج خانوم، از دل من خبر نداری، قراره یه صیغه‌ی همکاری با کوزت بخونم به جون سی سی.

امواج مثبتی از بردیا به سویش آمد. از شنیدن اسامی مختلف سهیلا لبخندی زد.

سهیلا مانند توفان وارد اتاق شد:

-هوی انسان اولیه، مگه نگفتم می‌خواد استراحت کنه...

بردیا که سینی را روی میز ارایش قرار داده بود، دست‌های کوچک سهیلا را گرفت:

-ببین سوسو نذار به جای غذا، کله‌ی بی‌مخت رو بخورم، آه دختره‌ی بی‌نزاکت.

و ره‌ایش کرد و رفت.

سهیلا سینی را به آرامی بلند کرد و روی زمین قرار داد:

-شیدا از دستش ناراحت نشو فقط بلده دلک بازی در بیاره، راستی اگه تونستی

بگی این بردیای ما رشته‌ش چیه!

شیدا کنار سهیلا روی قالی نرم و کلفت طرح گل و پرند نشست:

-تئاتر یا سینما؟

-نه. یه حدس دیگه بزن؛ البته مابین غذا خوردن، بفرما.

-نمی‌دونم... تربیت بدنی؟

سهیلا خندید:

-گول زبون و بدنش رو خوردی؟... نه، بچمون نابغه‌ی فیزیکه. ارشد فیزیکِ نمی‌دونم

چی چی توم.

-بهش نمیداد [با مکث پرسید] سهیلا اون یکی اقا برادرته؟

-اره، بهمون داداش یه دونه‌ی منه، یعنی شیدا این داداش من تکه تک.

شیدا در سکوت به آرامی غذایش را خورد و به پرحرفی سهیلا در مورد برادر تکش

گوش داد.

بعد از بردن ظرف‌های غذا، شیدا با نگاهش به دنبال مهر نماز گشت، با شنیدن باز شدن در پرسید:

-سهیلا مهر ندارین؟

-فکر کن نه.

بند دل شیدا لرزید با ترس برگشت و بهمن را درون اتاق دید. چادر را بیشتر بر صورتش چسبانده.

بهمن بی اعتنا به ترس دخترک روی تخت نشست و پاهای بلندش را روی هم انداخت:

-آخه نماز به چه درد انسان امروز می‌خوره؟ بهتر نیست به جاش کمی فکرتون رو باز کنین و پرورش بدین؟

شیدا به طرف در رفت تا خارج شود اما جوان گستاخ گوشه‌ی چادر را گرفت و کشید:
-دارم باهات حرف می‌زنم کجا سرت رو انداختی پایین داری می‌ری؟

شیدا با صورت سرخ و خشمگین گفت:

-دستت رو بنداز... کمی حرمت مهمون رو نگه دار اقا.

و چادرش را محکم از دست جوان بیرون کشید.

بهمن خندید:

-خب گفتم تا دخترا دارن ظرف می‌شورن اینجا باشم به [صدایش را کشید]
مهمون، بد نگذره... حالا ناز نکن بیا اینجا بشین کمی گفتگو کنیم.

شیدا با همان خشم گفت:

-بهتره بری بیرون.

-چرا؟مگه جاتو تنگ کردم... تازه دوتا تخت اینجاست تو هم می تونی با فاصله‌ی
اسلامی بشینی و با هم گپ بزنینم.

شیدا در دل نالید:

-خدایا خودت کمک کن...

و دستگیره‌ی در را گرفت، بهمن سریع‌تر عمل کرد و پای راست را پشت در قرار داد.

-خانوم جزو قوانین این خونه احترام به بزرگ‌تره، من هم از تو جوجه کلاغ بزرگترم،
پس تا وقتی دارم حرف می‌زنم کسی از اینجا بیرون نمی‌ره.

شیدا بدون لحظه‌ای مکث فریاد زد:

-سهیلا... سهیلا.

بهمن پوزخندی زد و گفت:

-ترسو هم هستی.

شیدا با غضب نگاهی به مرد جوان انداخت و گفت:

-آره ترسو هستم، ترسو بودن بهتر از بی حیا بودن.

آبروهای بهمن بالا پرید و با تعجب لبخند زد.

-الان من بی حیا هستم؟ حیا که باید خاص نسوان باشه.

شیدا که در زندگیش سکوت در مقابل حرف ناحق را نیاموخته بود با صدای بلند غرید:

-پس جوان مردان و پهلوانان مال جامعه‌ی نسوان هستن؟

بهمن خشنود از وضع به وجود آمده به سمت صندلی اتاق رفت و پرسید:

-آهان پس من بی‌حیا و نامرد هستم چون دارم با تو حرف می‌زنم و می‌خوام دوستم... یعنی دوست دخترم بشی.

چشم‌های درشت و سیاه شیدا با حیرت به مرد جوان دوخته شد، گویی خشک شده بود. فراموش کرد نفس بکشد... و... دم عمیقی کشید و بازدم عمیق‌تری از سینه بیرون داد. با خشم به طرف بهمن رفت و انگشت اشاره را به سمتش گرفت.

-تو... تو چطور به خودت اجازه می‌دی ...

باز شدن در و ورود سارا، باعث سکوت شیدا شد.

سارا نگاهی مشکوک به شیدای سرخ شده و بهمن که با فاصله‌ی اندک روبه‌روی هم ایستاده بودند، انداخت.

-بهمن باز چیکار کردی؟

جوابش تنها قهقهه‌ی سرخوش بهمن بود که با تکان دادن دست، به سمت سالن پذیرایی رفت و گفت:

-از آزمایش سربلند بیرون اومد.

- از دست تو و شک و تردیدت.

شیدا که مبهوت به مکالمه‌ی آن‌ها گوش می‌داد، سوال برانگیز به سارا نگاه کرد.

سارا با صدایی اندک مهربان گفت:

-شیدا جان بعد از نماز، رفتار بهمن رو تفهیم می‌کنم.

از کمد لباس، شلواری بیرون آورد و پوشید ان گاه دو سجاده روی زمین انداخت و گفت:

-بفرمایین.

شیدا با سری پر از سوال نمازش را خواند. صبر کرد تا نماز سارا هم تمام شود.

سارا بعد از دادن سلام نماز، چادر و سجاده‌ها را مرتب داخل کمد گذاشت و کنار شیدا نشست.

بی‌مقدمه گفت:

-من و بردیا هم سن هستیم و مادرم به هردوی ما شیر داده، بردیا برادر شیری منه.

[لبخندی زد] دیدم با تعجب به لباس من خیره شدی.

شیدا شرمگین از افکار منفی‌اش ل**ب گزید و گفت:

-ببخشین.

-خب درسته خانواده من دوست دار رضاشاه هستن اما بی‌دین یا ضد دین نیستیم

و عرق وطنی شدید هم داریم...

چون رفت و آمد بردیا تو خونه‌ی ما همیشگی هست، سهیلا مثل خواهر کوچیک باهش رفتار می‌کنه.

حالا بگو بهمن اذیتت کرد؟

شیدا که از این دختر جوان و متین خوشش آمده بود گفت:

-خب کمی چادر و عقایدم رو مسخره کرد و پیشنهاد...

سرخ شد و سکوت کرد.

سارا لبخندی گرم زد و دست شیدا را گرفت:

-لطفا ازش دلخور نباش... بهممن نسبت به افراد غریبه که وارد خونه می‌شن حساسه و با رفتارهای عجیب سعی می‌کنه بفهمه علت مراده‌ی اون‌ها با خونواده‌ی ما چیه؟ به نوعی داره از ما محافظت می‌کنه.

دوسال پیش یکی از دخترای دبیرستانی خیلی به سهیلا ابراز علاقه کرد و تونست وارد خونگی ما بشه، بعد با ابراز علاقه به بردیا فهمیدیم از اول قصدش نزدیکی به بردیا بوده...

صدایی با جیغ و شیطنت گفت:

-سارا، منصوره رو بگو.

سهیلا به آن‌ها نزدیک شد و کنار شیدا نشست.

-اونقدر گرم حرف زدن بودین که متوجه من نشدین... بهممن باز نقش ادم بد رو بازی کرده؟

سارا سری تکان داد.

-بله خان داداش، رفیقت رو حسابی ترسونده...

سهیلا شانگی شیدا را کشید و بغلش کرد.

-بی خود کرده، شیدا به خدا داداش من خوبه.

شیدا از لحن کودکانگی سهیلا به خنده افتاد.

-ببین شیدا پارسال اون دختره بود، سال دوم ریاضی، مقنعه‌ی بلند سیاه داشت. [شیدا سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد] خودش رو به من چسبوند و یه روز خودش رو اینجا دعوت کرد، به من گفته بودن حالش خوش نیست برای همین قبول کردم یه ناهار بیاد اینجا... دختره تا بهمن رو دید با نیش باز گفت «سهیلا داداشت زن نداره، نامزد چی؟ باشگاه می‌ره؟» والاه من از پر روییش خجالت کشیدم و گفتم «داداشم نامزد داره».

دختره‌ی عوضی موقع رفتن شماره تلفن خونشون رو تو حیاط جلوی بهمن انداخت. بهمن خیلی روی رفت و امد و دوستای من و سارا حساسه، می‌گه سارا خودش سنگین و باهوشه اما تو، یعنی من، سر به هوا هستم و زود گول دوستام رو می‌خورم. سارا گفت:

-نفس بگیر فرفره، مطمئن باش به خاطر همین، خواسته بفهمه تو واقعا بخاطر سهیلا اینجا یی یا نه... خب بخاطر شغلش به همه مشکوکه. سهیلا اهسته گفت:

-بهمن افسر آگاهی هست. تو قسمت...

سارا معترض گفت:

-سهیلا!

- باشه، شیدا جون محرمانه‌ست.

شیدا فکر کرد آیا بهمن به خاطر شك و تردید و برخورد چند هم جنس بی لیاقت اجازه‌ی آن رفتارهای توهین امیز را داشت؟!!

سارا با تعریف حوادث جالب در اداره‌ی مخابرات و سهیلا با تعریف از چند نمونه برخورد‌های بردیا و بهمن با خواستگاران سارا، فضای شادی ایجاد کردند.

هراس و استرس از وجود دختر جوان دور شد.

مادر مهربان خانواده با اصرار، شیدا را راضی کرد تا شب را آن جا بماند. دو تخت را به هم چسباندند. تخت بزرگ و سه نفره، پذیرای پرحرفی دختران جوان و شیطنت‌های سهیلا شد.

بلند شدن صدای خنده‌شان بردیا را کنار اتاق کشاند، بر در کوبید و گفت:

-بخوابید دیگه، من فردا کلاس دارم... سارا تو دیگه چرا با اون وروجک هم دست شدی؟

شیدا از متانت سارا و شیطنت سهیلا لذت برد، حضور در آن جمع صمیمی، تلخی رفتار بهمن را از ذهنش دور کرد.

چایی و شربت آخر شب او را بیدار کرد.

چادر نماز را سر کرد و آهسته به سمت حیاط رفت و با بهمن روبرو شد. مرد جوان روی تنها پله‌ی ورودی سالن نشسته بود و سیگار می‌کشید.

احساس کرد قلبش دنبال راهی می‌گردد تا از سینه بیرون زند. آب دهانش را قورت داد و قدمی عقب رفت تا برگردد.

بهمن با صدای گشوده شدن در سالن سری چرخاند و او را دید. از جا برخاست و بی‌هیچ سخنی از کنارش رد شد و وارد اتاقی شد که نقش يك برج بر روی خود داشت.

شیدا در هوای سرد زمستانی وارد دستشویی انتهای حیاط شد و فرصتی یافت تا به حرف‌ها و حرکات غریب بهمن بیندیشد.

دیروز به اندازه يك عمر از بهمن ترسیده بود و همان اندازه عصبانی شده بود. باور نمی‌کرد يك افسر بتواند چنین راه کودکانه‌ای برای آزمایش سره از ناسره برگزیند.

مثلا اگر چادر نداشت می‌خواست چگونه او را امتحان کند؟ یا اگر دوستی او را می‌پذیرفت (مثلا) همان موقع می‌خواست او را از خانه بیرون کند؟!

شانه‌ای بالا انداخت و خیره به آسمان پرستاره و زیبای شب شد. با دیدن کمر بند درخشان شکارچی (صورت فلکی شکارچی) اندیشید: الان مهری و ناصر در چه حالی هستند، بهروز چه می‌کند؟

زیر ل**ب گفت:

-دیوونه شدی رفت پی کارش شیدا، معلومه الان همه خوابند.

اما اشتباه فکر می‌کرد. مهری زیر سیلی‌های سنگین ناصر ل**ب پاره کرده بود و بهروز با شنیدن پیشنهاد محمد او را محکم به تخت فلزی خوابگاه کوبیده بود و آن لحظه مانند شیدا خیره به آسمان می‌اندیشید قاصدکش در چه حالی است؟!

شیدا روی پله نشست و برای گرم شدن، دست‌هایش را روی دهان گذاشت و ها کرد.

احتیاج داشت در سکوت و سرما بنشیند و فکر کند.

صدای خانم باقری بلند شد.

-شیدا احسانی به اتاق سرپرستی... احسانی بیا اتاق سرپرستی.

شیدا کتاب دزیره را روی تخت گذاشت، پایین مانتوی طوسی را مرتب کرد و به سمت اتاق سرپرستی رفت.

خانم باقری پشت میز مشغول ور رفتن با چند برگه بود.

-سلام، با من کار داشتین؟

-اومدی؟ بیا جلو.

شیدا نزدیک تر شد.

-احسانی برادرت بیرون خوابگاه منتظرته، برو ببین چه کارت داره.

شیدا متعجب گفت:

-برادر من؟

-اره زود برو... احسانی؟

شیدا گیج گفت:

-بله خانوم؟

باقری با اشاره به سر شیدا گفت:

-اونو از سرت دربیار.

شیدا متعجب، خیره به دهان خانم باقری شد.

-چیو؟

-برو جلوی آینه ببین.

شیدا به آینه‌ی کوچک کنار در سرپرستی نزدیک شد و با دیدن صورتش، لبخندی کج و شرمگین نقش ل**ب‌هایش شد و با سرعت مدادی که پشت گوش و لابلا‌ی موهایش بود را بیرون آورد.

عادت داشت از کتاب‌ها نت برداری کند و برای راحتی مداد یا خودکار را میان موها یا پشت گوش می‌گذاشت. بارها بخاطر این عادتش توسط خانواده و دوستانش مسخره شده بود.

درحالی که می‌اندیشید کدام برادر و به چه علت به دیدنش آمده، آماده شد. سهیلا پرسید:

-کجا؟

-برادرم اومده .

-برادرت؟ چرا؟

-نمی‌دونم، بذار برم ببینم جریان چیه.

بیرون خوابگاه با دیدن ناصر، خوشحال و متعجب شد. لبخندی شاد زد.

-سلام، اینجا چه کار می‌کنی؟

ناصر زیپ کاپشن سیاه و چرم را کمی پایین کشید و گفت:

-داشتم از اینجا رد می‌شدم گفتم یه سری بهت بزنم.

-ناصر چیزی شده؟

چشمان ناصر کمی بی‌قرار بود .

-آماده شو بریم یه ساندویچ بخوریم، مثلا اومدم

تهرون، می‌خوام یکی همراهم باشه.

شیدا مکثی کرد، ناصر آمده بود تا حرف بزند.

- بیا تو نگهبانی بشین، الان برمی‌گردم.

تا ناصر وارد نگهبانی شد و با نگهبان دست داد، شیدا به سرعت خود را به اتاق رساند.

سهیلا کنجکاو پرسید:

-کی بود؟

-ناصر اومده، می‌خوایم بریم بیرون.

سهیلا کنجکاو بلند شد.

-منم میام، می‌خوام داداشت رو ببینم.

-کجا بیای؟ ناصر می‌خواد یه چیزی بگه، تو باشی حرفی نمی‌زنه.

نیش سهیلا باز شد.

-می‌میرم برای پسرای خجالتی [لوس شد] شیدا منم پیام.

شیدا مقنعه‌ی گرمی را سر کرد و روبه‌روی آینه آن را مرتب کرد.

-سهیلا فقط تا سر خیابون... بعد یا برمی‌گردی یا می‌ری خونه، فردا هم تعطیلیم.

سهیلا روسری قهوه‌ای با راه راه طلایی را روی موهای خوش رنگش قرار داد و گفت:

-باشه [و با شوق ادامه داد] خیلی دوست داشتم این اقا ناصر شیطان شما رو ببینم.

ناصر از اتاقک نگهبانی نزدیک شدن شیدا و دختر ریزه‌ای را دید، با نگهبان دست داد و با تشکر و خداحافظی از او، به سمت خواهرش رفت.

دختر ریزه با چشمان شیطان و لبی خندان، خیره به صورت ناصر، سلام کرد.

ناصر جواب محکمی داد و کنار شیدا قرار گرفت.

شیدا معرفی کرد:

-دوستم خانم سهیلا... و برادرم.

پس سهیلائی معروف که از زبان شیدا نمی‌افتاد این دختر ریزه و شیک و خوش چهره بود!

تا رسیدن به خیابان مسیر کوتاهی بود برای کنجکاوی سهیلا، ناصر برای توقف تاکسی نارنجی دست بالا برد که سهیلا گفت:

-شیدا جون اگه برادرت کار خاصی نداره تشریف بیارین خونهی ما .

ناصر زودتر پاسخ داد:

-انشالله یه فرصت دیگه، باید با شیدا بریم جایی.

سهیلا اصرار نکرد، از آن‌ها خداحافظی کرد و به سمت مخالف رفت.

شیدا نگاه از دوست با محبتش گرفت و همراه ناصر سوار تاکسی شد.

-ناصر حال ننه و بابا خوبه؟ مهری خوبه؟

-بابا که همون طوریه، یه ساعت غسل یه ساعت زهر مار، ننه با علیرضا سرگرمه،

مهری هم... دخترهی بی فکر.

-چرا، چه کار کرده؟

ناصر با عصبانیت ل**ب‌هایش را جوید و موجب کج و معوج شدن ته ریش کوتاه و مرتبش شد.

شیدا اروم دست خشن و کار کرده‌ی ناصر را فشرد.

-آه، اینجور نکن حالم رو به هم می‌زنی.

لبخندی بر ل*ب ناصر نشست.

-چطوری؟ این طوری خوبه؟

و با رقصاندن ل**ب‌هایش حالت مضحکی به صورتش داد و شد همان ناصر بی‌خیال.

شیدا لبخندی زد و نگاهش را به خیابان دوخت.

-مهری چه کار کرده؟

-چند روز پیش تو پارک کنار سینما با یه پسر دیدمش... دنبالشون رفتم، می‌خواست بره خونه‌ی پسره که خفتشون کردم. پسره فرار کرد... حالا پیداش می‌کنم، دارم براش.

شیدا با ترس پرسید:

-بابا اینا فهمیدن؟

-هنوز بهشون نگفتم [با صدای بلند تشر زد] تو می‌دونستی؟

نگاه شیدا روی آینه‌ی ماشین نشست، راننده بی‌توجه بود.

-اینجور که می‌گی نه، فقط می‌دونستم یکی ظاهرا دوشش داره، کتکش زدی؟

-نه نازش کردم که داره آبروی ما رو علم می‌کنه... دو تا چک خوابوندم تو گوشش، حالا براش دارم.

شیدا سکوت کرد، ناصر را می‌شناخت، باید در فرصت مناسب نرمش می‌کرد.

به میدان فردوسی رسیدند و پیاده شدند. وارد ساندویچی کوچکی شدند و پشت تنها میز آن جا نشستند. سفارش آن‌ها سریع آماده شد.

ناصر نان باگت را باز کرد و کلم‌های داخل آن را روی میز ریخت سپس سراغ نان رفت و تا جایی که راه داشت خمیر داخلش را جدا کرد و کنار کلم‌ها ریخت.

شیدا درحال خوردن ساندویچ سوسیس خوشمزه با فلفل تند به ریخت وپاش ناصر نگاه کرد. ناصر با کندن نان دو طرف باگت، ساندویچ قلع و قمع شده را با سه گاز به پایان رساند و کوکای سیاه را يك نفس بالا کشید.

-خفه نکنی خودت رو... این چه وضع خوردن بود آخه!

-از کلم خوشم نمیاد، ساندویچش بی مزه بود... زود بخور می‌خوام ببرمت یه جا.

-کجا؟

-تو تمومش کن.

شیدا همراه ناصر از روبه‌روی مجسمه‌ی زیبای فردوسی عبور کرد و وارد یکی از کوچه‌های سمت راست میدان شد.

قدم‌های ناصر کوتاه‌تر شد.

-چهار ماه پیش یه ماشین برای صاف کاری آوردن تعمیرگاه، با راننده‌ش رفیق شدم. بچه‌ی تهرون بود و برای معامله اومده بود شهرمون و تصادف کرده بود، ماشین امانت بود و التماس کرد کارش رو زودتر انجام بدم...

دو بار اومد خونمون، یه بار منو دعوت کرد تهرون. اومدم و با خونواده‌اش آشنا شدم. خونواده‌ی خوبی داره... خب یه خواهر هم داره...

لبخند روی ل**ب‌های شیدا نشست و با دقت بیشتری گوش داد.

-چند بار تلفنی حرف زدیم، دختر خوبیه... می‌خوام تو هم ببینیش.

-خب مبارکه ناصر خان.

-حالا خیلی مونده... امروز باش حرف بزن ببین نظرش چیه؟

وسط کوچه‌ی پر درخت رسیده بودند. ناصر شال گردن سیاه را دور گردن سفت کرد و با دست گوشه‌ی چادر شیدا را که با باد تند بالا رفته بود، پایین آورد. شیدا با چرخش چادر را کنترل کرد.

-چه باد سردی! خیلی مونده؟

روبه‌روی در سفیدی ایستادند. ناصر انتهای کوچه و کیوسک تلفن را نشان داد. -اونجاست.

دو قدم جلوتر ناصر زنگ خانه‌ای را زد و شیدا را متعجب کرد. شیطنت ناصر هم گاهی عجیب به دل می‌نشست.

پسر بچه‌ی لاغری در را باز کرد.

-سلام.

ناصر دستش را به طرف پسرک سفید روی چشم سبز دراز کرد.

-سلام اقا امیر، خوبی، داداش رسول خونه‌ست؟

چشمان و دهان پسرک خندید، فریاد زد:

-ناصر اومده... رسول خونه‌ست.

شیدا لبخندی به صورت بانمک پسرک زد و سلام کرد. ناصر یاالله بلندی گفت.

پشت سر امیر وارد اتاق پذیرایی کوچکی شدند. امیر از اتاق بیرون رفت.

اتاق کوچکی بود که دورتا دورش ۶ پشته سبز روشن به دیوار تکیه داده شده بود و بر

روی هرکدام پارچه تترن سفید گلدوزی شده‌ای قرار داشت.

فرش ماشینی کرم رنگی نقش زمین بود، روی تاقچه‌ی اتاق، مابین دو گلدان گچی طرح لاله، عکس پسر جوانی به چشم می‌خورد. زیر عکس با خطی زیبا به رنگ سرخ

نوشته شده بود «سرباز شهید امیر خدایاری»

-این کیه؟

-بابای امیره، روز آخر خدمت می‌ره برای گرفتن برگه‌ی پایان خدمت، که مقر بمبارون می‌شه، امیر هم شهید.

دخترعموش سگته می‌کنه و سرزا تموم می‌کنه. [آهی سوزناک کشید] امیر کوچولو همه چیز رو می‌دونه. تو خونه بیشتر پسر کوچیکه هست تا نوه.

شیدا چشمان سرخ شده را به دری دوخت که باز شد و امیر کوچک مانند مردی مغرور با چند بشقاب و کارد میوه خوری وارد شد. پشت سرش مرد جوانی قدم به داخل اتاق گذاشت که بی‌اختیار شیدا را به یاد مرحوم تختی انداخت. با همان

استایل و چهره‌ی مردانه اما چشمان درشت سبز که با دیدن شیدا زیر پلك‌هایش پنهان شد.

شیدا و ناصر به احترام میزبان بلند شدند و رسول با لبخند تعارف زد.

-بفرمایین... خوش اومدین، افتخار دادین...

و ظرف پر از سیب و پرتغال را روی زمین قرار داد.

ناصر او را بغل کرد.

-رسول غریبه اینجا نیست، کمتر تعارف کن داداش.

رسول ضربه‌ای محکم به شانه‌ی ناصر زد و زیر گوشش غر زد:

-خفه... نگفتی امروز با کسی می‌ای... خبریه؟

ناصر چهره در هم کشید.

-خفه... خواهرمه، اینجا دانشگاه میره.

شیدا تنها زمزمه‌ی آن‌ها را می‌شنید و بیشتر محو حرکات تند و سریع امیر کوچک بود که بشقاب‌ها را روبه‌روی آن‌ها چید و بیرون رفت و با قندان برگشت و لم داده بر سینه‌ی فراخ عمویش نشست.

رسول زیر گوش امیر چیزی گفت. امیر از جا جهید و بیرون رفت و چند لحظه بعد همراه دختر جوانی وارد اتاق شد.

شیدا چند بار پلك زد... انسان بود یا پری؟ بهتش با صدای شیرین دختر شکست.

-سلام... خوش اومدین.

بلند شد و با پری کوچک زیبا دست داد. دوست داشت او را در آغوش بکشد اما خود را کنترل کرد.

-سلام... من شیدام خواهر ناصر.

چشمان سبز چمنی شرمگین زمین را نشانه گرفت مژه‌های روشن و بلند سایه‌ی دل فریب بر آن زد، وه که خواهر و برادر چه کمان داران محجوبی بودند.

-من زینب هستم.

شیدا با دقت به پوشش زینب نگاه کرد. روسری بلند و قهوه‌ای که صورت را قاب گرفته بود، مانتو وشلوار مشکی که روشنی و معصومیت چهره را بیشتر به جلوه درآورده بود.

بعد از آب شدن یخ ابتدای دیدار، با پیشنهاد شیدا، دختران جوان به اتاق دیگر خانه رفتند.

زینب سال آخر دبیرستان بود. دختری که بر خلاف ظاهر آرام و ساکتش بسیار شیطان و شوخ بود. پدر خانواده مغازه‌ی میوه فروشی داشت و آن روز همراه مادر، برای شرکت در مراسم ختم یکی از اقوام دور به شهریار رفته بودند.

ناصر بدجنس هم از موقعیت برای معرفی یار به خواهرش استفاده کرده بود.

دو دختر سریع با هم ارتباط دوستانه برقرار کردند و شیدا از او در مورد احساسش به ناصر پرسید.

گونه‌های کشیده‌ی پری خوشگل گلگون شد وقتی با شرم گفت:

-اقا ناصر، اقای محترم و متین و...

شیدا بی صبر گفت:

-اقا اقا رو ول کن دختر، ناصر و متانت! ناصر ما؟ والاه اون از شیطونای عالمه.

زینب بی اختیار خندید و به سرفه افتاد. شیدا ضربه‌ای به پشت زینب زد و شوخ گفت:

-چرا هل کردی دختر! باور کن هم چین آش دهن سوزی هم نیست این داداش خُل من.

زینب آهسته گفت:

-خیلی پسر ماهیه، خیلی نجیب و ساده است.

-داداش من کجاش مثل ماهی یا اسب یا برادر الاغه... بگو باغ وحشه و خودت رو راحت کن.

نگاه مبهوت زینب خیره‌ی شیدای جدی شد و گفت:

-نه به خدا... من... من قصدم...

و با خنده‌ی شیدا نفسی کشید و مشتی به زانوی شیدا کوبید.

-حیف مهمون هستی و بزرگ‌تر.

-نه، بگو حیف آبجی ناصری و فعلا گیر من هستی.

مهمانی ساده و صمیمی با پایان رسید و افراد با آرزوی دیداری مجدد از هم جدا شدند.

-خب... چطور بود؟

-آدمای خوبی بودن... مهربون...

-شیدا!

-خب گلوت رو پاره نکن... زینب دختر خیلی خوبیه... ولی... خب یه مانع وجود داره.

ناصر ایستاد .

-مانع؟ چی؟ خواستگار داره؟

شیدا نگاهی به پشت سر ناصر انداخت تا جدی به نظر برسد.

-یعنی خودت رو آماده کردی برای رسیدن به لیلی خانوم مبارزه کنی؟

ناصر دستی بر چهره کشید.

-جون ناصر بگو چی گفت، چه مانعی؟

-فقط خیلی احمقه که فکر می‌کنه تو خیلی اقا و ساده و ماه هستی!

-همین؟

-همین... تازه از سرت هم زیادیه.

-دستت درد نکنه آبجی، خیالم راحت شد.

لبخند شاد و چهره‌ی راضی ناصر بهترین تشکر بود.

-حالا کی می‌خوای به بابا اینا بگی؟

-گفته بعد از امتحاناتش اقدام کنم.

-ناصر... برادرش از تماس‌های تلفنی شما خبر داره؟

-اولین بار از رسول اجازه گرفتم... به شرط اینکه هر بار مطلع باشه و هیچ وقت اونو بیرون نبینم و هیچ چیزی ازش مخفی نکنم... امروز می خواست فکم رو داغون کنه که چرا بی اطلاع تو رو همراهم بردم.

آن شب شیدا با خیال خوش بختی ناصر لبریز از حس رضایت به خواب رفت.

جعفر چشمانش را به اطراف دوخت، همین چند لحظه پیش او را دید که به طرف کتابخانه می رفت، پس کجا رفت؟

دستی به دور دهانش کشید و کلافه روی نیمکت چوبی نشست. نگاهش هر از گاهی خیره ی تك دختران چادری دانشگاه می شد، اما هیچ کدام شیدا نبود. شیدا... نمی دانست اگر او شیدا است پس خودش چیست؟

دو سال بود که خیال آن صورت جدی و درس خوان دست از سرش بر نمی داشت. وقتی از سهیلا آن دختر بازیگوش و زبان دراز شنید شیدا نامزد دارد می خواست سرش را به دیوار بکوبد. هرچه تلاش کرد فکر او را از خود دور کند نتوانست. چند ماه پیش تصادفی فهمید که شیدا و سهیلا برای دست به سر کردن او، نامزدی خیالی ساخته اند... و باز مرغ وحشی دلش بر قفس سینه می کوبید و قصد بیرون جهیدن داشت.

نگاهش را تنگ کرد... آن دختر چادری که همراه مرد جوانی با شتاب به سمت نیمکت زیر درخت کاج می رفت شیدا نبود؟ چرا خودش بود.

از جا جست و به سوی آن ها رفت.

نیمکت های کنار هم ردیف شده که از دانشجویان خسته اما پر سروصدا پر شده بود به او این امکان را داد که پشت نیمکت آن ها تکیه زده بر درختی ، بنشیند و گوش هایش را تیز کند. در آن لحظه به زشتی کار خود نمی اندیشید. آن لحظه جعفر ساده ، پسر مومن و درس خوان دانشگاه نبود، فقط جوانی عاشق بود ، فقط عاشق.

-شیدا جون من ناز نکن و بیا.

-اصرار نکن نمی شه، نمی تونم تقلب کنم.

-چه قلبی! خودت اراده کنی بهتر می نویسی... شیدا از این فرصت ها کم پیش میاد.

-خودم شیراز رو خیلی دوست دارم ببینم؛ اما تو این وضعیت اصلا تمرکز ندارم بنویسم.

-دختر لجباز می گم حالا این بار از نوشته ی من استفاده کن.

-اصلا از کجا نوشته ی تو انتخاب بشه!

جوان دستی میان موهای پر و مشکی کشید و با خنده گفت:

-راس می گی... چه خوش خیال خودمون رو جزو برنده ها جا زدیم.

شیدا لبخندی زد و با کتاب زبان تخصصی بر روی بازوی جوان زد.

آن خنده و حرکت، موجی از غم و درد به قلب ساده سرازیر کرد. این جوان چه کسی بود که شیدا با او تا این اندازه راحت و صمیمی بود؟

حس غم جای خود را به نیش زهر حسادت داد. بی اختیار بلند شد و نیمکت را دور زد و روبه روی آن دو که با همان لبخندهای لعنتی چشم در چشم هم دوخته بودند، قرار گرفت و با کنایه گفت:

-خانوم احسانی چند لحظه از وقت شریف رو به من می‌دین؟

و نگاهش را مستقیم به صورت متعجب مخاطب دوخت.

لبخند شیدا ناپدید شد و نگاهش سخت، زیر نگاه منتظر جعفر، فاصله‌ی خود با مرد جذاب ناشناس را کمتر کرد و گفت:

-آمرتون رو بفرمایین.

ساده، نگاه جوان خوش پوش و خوش چهره را جدی‌تر از یک برادر دید، برادرش نبود.

-خصوصیه خانم احسانی.

شیدا بی‌رحمانه گفت:

-من با شما حرف خصوصی ندارم، اگه مهمه الان بگین چون می‌بینین با ایشون

(آستین کت سبز بهاره‌ی جوان را گرفت) یعنی بهروز جان مشغولم.

گرفتن آستین و شنیدن بهروزجان، به هر دو جوان شوک وارد کرد.

ساده به سختی قدمی عقب گذاشت. بهروز به خود آمد و تمایل عجیبی پیدا کرد تا

او را به درخت پشت سر بکوبد. بلند شد اما قبل از هر اقدامی شیدا هم ایستاد و

گفت:

-آقای ساده لطفا تمومش کنین، من قبلا حرفامو زدم

[به سمت بهروز چرخید] بریم بیرون؟

-بریم.

دوشادوش هم رفتند و با هر قدم آن‌ها، جعفر شکستن قلبش را شنید، روی نیمکت

نشست و ناله کرد:

-نامزد داره... اون پسر دوستش داره... ای وای... ای وای...

بهروز با شیطنت پرسید:

-طرف کی بود که ضربه فنیش کردی؟

-مزاحم... از ترم يك گفتم نه... ول کن نیست.

-خوب از بهروز جان استفاده کردی، جون من یه بار دیگه بگو... پسره ذوب شد طفلی.

-سو استفاده نکن، حالا من یه زری زدم جدی بگیر.

-یعنی الان بهروز جون نیستم، بهروز چی هستم؟

شیدا آهسته خندید:

-جون قاصدک ولش کن، می خواستم از دستش راحت بشم.

-بیا دستم رو ببوس تا ببخشم.

-بهروز پرتت می کنم تو همین جوب (جوی) مسخره.

-شیدا بلاخره چیکار می کنی، شرکت می کنی؟

-یه تحقیق دارم اگه کمکم کنی، امروز و فردا می شینم می نویسم، اهل تقلب نیستم.

-تا فردا تهرونم... امروز بریم کتاب فروشی های انقلاب تا کتاب های بچه ها رو پیدا کنم.

شیدا سرخوش گفت:

-من می میرم برای کتاب فروشی ها، بریم داش بهروز.

-نه، اون بهروز جان بیشتر حال می داد.

روز خوبی بود.

آمدن به تهران و آشنا شدن با دنیایی بزرگ، خیلی بزرگ تر از خانه و شهرش و پرو بال گرفتن در دنیای علم و ارزش و توجه، اعتماد به نفسش را بالا برده بود، اما نه آنقدر که بر ارزش های دینی و اخلاقی اش سرپوش بگذارد و آزادی را با لابلالی گری و خوشی های زودگذر اشتباه بگیرد.

قدم زدن در خیابان های پر درخت تهران، گردش در پارک ساعی، هم نشینی با سهیلا و بیشتر از همه دانشگاه و کتابخانه را دوست داشت.

از اینکه می توانست کنار بهروز راحت و آسوده قدم بزند و از کلاس و درس و دانشگاه بگوید خوشحال بود.

بهروز به نوشته ی پشت شیشه ی یکی از کتاب فروشی ها نگاهی انداخت.

(هر کتابی می خواهید به من مراجعه کنید: کتابیان)

خط ل*بش منحنی شکل شد.

-بریم پیش این آقای کتابیان.

شیدا پشت سر بهروز از پله های کم عرض و کثیف بالا رفت.

در مغازه باز بود و پنکه ی سقفی کم جانی به سختی پره های تیره اش را تکان می داد.

دور تادور مغازه پر از قفسه های چوبی و فلزی بود که در آن ها کتاب ها نامرتب کنار هم یا بر روی هم قرار گرفته بودند.

روی میز نسبتا بزرگی، حجم انبوهی از کتاب خودنمایی می کرد.

-آقا...

شیدا آرام گفت:

-انگار کسی نیست، یاد فضای داستان‌های چارلز دیکنز افتادم.

-کارتون چیه؟

هر دو تکانی خوردند و موجودی عجیب از پشت میز کتاب‌ها بیرون آمد. لاغر و کوتاه بود با موهای پریشان و کوتاهِ جوگندمی. عینکی ظریف روی بینی دراز و بلندش خودنمایی می‌کرد.

-سلام، یه سری کتاب تخصصی می‌خواستم.

صدایش ضعیف و زنانه بود.

-اسماشون چیه؟

بهر روز لیست کتاب‌ها را به سویش گرفت. دستی لاغر که از مچ تا آرنج با آستین‌چهی چرمی مشکی پوشیده شده بود به کاغذ نزدیک شد. بیش از آستین‌چه، لاک قرمز پنج ناخن موجب حیرت دو جوان شد.

شیدا زمزمه کرد:

-زنه؟

-أهوم...

زن عجیب، لیست را نگاهی کرد و گفت:

-تا فردا غروب آماده می‌شه اما کتاب دکتر کوشاییان چند ساله چاپ جدید نداره، قیمتش گرون می‌شه، می‌خواین؟

چشمان بهروز درخشید و با خوشحالی گفت:

-بله، قیمتش مهم نیست... فقط اگه تعدادش بالا بره می‌تونین تهیه کنین؟

چشمان ریز و گرد زن روی صورت بهروز نشست.

-تعداد بده، خبرت می‌کنم.

-حتما، خانم کتابیان یه شماره تلفن به من می‌دین.

کتابیان کارت ویزیت تمیز و ظریفی به دستش داد. بهروز و شیدا خداحافظی کردند؛

اما زن عجیب بدون پاسخ، پشت کتاب‌ها پنهان شد.

-بهروز این خانومه یه جوری عجیب نبود؟

بهروز خنده‌اش را خورد.

-مثل فاگین آلیور تویست بود.

شیدا بی‌اختیار خندید و با چادر دهانش را پوشاند.

-آره به خدا، شکل خودش بود بدون ریش و سیبیل... روسری سرش نبود، موهای

سرش پسرونه بود.

-تو رو برسونم خوابگاه، برم دانشگاه شریف، با بچه‌ها قرار دارم.

-من باید برگردم دانشگاه؛ یه ساعت دیگه گروهمون کنفرانس داره.

-اون پسره هم گروهیته؟

-نه بابا، این ترم به زور با سهیلا و یکی از اقایون متاهل کلاس که بچه هم داره هم

گروه شدم.

-شیدا اگه این پسره اذیت می کنه بگو...

شیدا میان جمله‌ی بهروز دوید.

-نه، پسر خوبیه، امروز یه کم عجیب شده بود، اصلا جوون بدی نیست.

-خیالم راحت؟

مسخره جواب داد:

-تو راحت باش داداش، جون تو مشکلی نیست.

بهروز هم با همان لحن گفت:

-بگو جون بهروز، نه، بگو بهروز جون.

شیدا بی اختیار خندید.

-جون بهروز...

بهروز دور شدن شیدا در باد بهاری را دید و مانند پرش گاه به گاه چادر سیاه شیدا، دلش تنگ قاصدکش شد. قاصدک رها و آزادش که سبک در آسمان خیالش می چرخید و جولان می داد.

با به یاد آوردن دانشجوی هم کلاسی شیدا اخمی در چهره‌ی همیشه روشنش نشست، باید پیگیر قضیه می شد تا نری دیگر زخمه به چینی دل شیدا نزند.

شیدا برایش ارزشمندترین دارایی بود، دارایی که بر آن مهر مالکیت نخورده بود، بر آن مهر زندگی نخورده بود. شیدا شیشه‌ی عمر و تابویش بود.

وقتی محمدرضا با آن لبخند مسخره گفت «دخترعمه‌ت خیلی خانومه، به نظرت منو به غلامی قبول می‌کنه؟» تمام بدنش آتش گرفت و بی‌تامل او را به تخت فلزی کوبید و با خشم زمزمه کرد:

-هیچ وقت اسم دختر عمه‌ی منو نیار، هیچ وقت...

محمد متعجب سعی کرد گریبان‌ش را از میان دستان بهروز بیرون بکشد.

-من که حرف بدی نزدم.

بهروز بی‌اختیار فریاد زد:

-حرف بد... تو مرتیکه‌ی ه*رز چطور به خودت اجازه می‌دی اصلا به ناموس من فکر کنی... در حد اونی؟

-من... من... بهروز من می‌خوام عوض بشم... سالم زندگی کنم.

باز به تخت کوبیده شد و از درد نالید.

-بهبتره به یکی از همونا که تا حالا باشون می‌پریدی، فکر کنی... تو گوشت کن...

دختر عمه‌ی من دو تا برادر داره که اگه بو ببرن کسی مثل تو از یه فرسخی اون عبور می‌کنه قیمه قیمه‌ت می‌کنن.

با یادآوری محمدرضا، ل*ب پایین را گاز گرفت و از خشم سرخ شد.

سهیلا پاچه‌ی شلوار را بالا داد و با شدت پایش را خواراند.

-شیدا چیه سرت رو تو کاغذ کردی؟ داری تحقیق مددی رو می‌نویسی؟

شیدا با خودکار سرش را خواراند.

-نه بابا، اونو قراره بهروز برام بنویسه، دارم به این نونی که آقا بهروز تو دامنم گذاشته فکر می‌کنم.

سهیلا شلوارش را پایین کشید و روی ران راستش دنبال چیزی گشت.

-آه سهیلا بکش بالا...

-جون شیدا نمی‌دونم کک افتاده تو تنبونم یا چیز دیگه، دو ساعته داره می‌خواره، کبابم کرده.

-برو یه دوش بگیر... شاید هم حساسیته.

سهیلا گفت:

-آره برم حموم... خب از نون آقا خوش تیپه بگو.

-قراره یه ماه دیگه مسابقات هنری علمی سالانه‌ی دانشجویان دانشگاه‌های مختلف تو شیراز برقرار بشه، بهروز و دوستاش تو قسمت سازه‌ها شرکت کردن، به من می‌گه تو قسمت شعر یا داستان شرکت کنم تا بعنوان منتخب این دانشگاه برم شیراز... حالا دارم روی یه داستان کوتاه کار می‌کنم.

سهیلا ساک حمام را برداشت.

-خب راست می‌گه، استعداد داری شرکت کن... من رفتم حموم.

شیدا در شخصیت بکر و جذاب و وحشی که ذهنش را پر کرده بود غرق شد وقتی نوشت:

-یک آزاده‌ی بی بند و رها بود... رها همچون باد، همچون صحرا و دشتی که زیر پا می‌گذاشت.

دست سهیلا قلاب دستگیره‌ی حمام بود که...

-سهیلا زواره، سرپرستی... زواره، سرپرستی.

ساک را زمین گذاشت و بطرف سرپرستی رفت. بهارلو با شطرنج روبه‌رویش مشغول بود.

اشاره به گوشی تلفن کرد.

سهیلا گوشی را به دهان نزدیک کرد:

-بله!

-سلام سهیلا خانم، بهروز هستم.

سهیلا متعجب صدایش را پایین آورد:

-سلام، بفرمایین.

بهروز از نگرانی‌اش گفت و از سهیلا قول گرفت اگر کسی یا چیزی در دانشگاه مزاحمتی برای شیدا به وجود آورد حتما به او اطلاع دهد.

-شیدا رو که می‌شناسین صبوره و پنهان کار، نمی‌خوام شیدا مطلع بشه؛ لطفا بین خودمون بمونه.

سهیلا با نرم‌ترین صدا موافقت کرد و گفت:

-خیالتون راحت، مواظب هستم. پس شماره خوابگاهتون رو بدین... در مورد آقای

ساده هم خیالتون راحت، آدم مشکل سازی نیست.

بهروز با آرامش شماره تلفن خوابگاه اصفهان را داد.

سهیلا سوت زنان زیر دوش آب گرم، لیفی زد و با خود فکر کرد:

-عاشقی باید حس و حال خوبی داشته باشه.

با صدایی مشکوک چشمانش را گشود، خوابگاه در تاریکی فرو رفته بود و تنها نور مهتابی سالن کمی روشنایی به اتاق می‌بخشید. گوش داد، صدای ناله بود؟ صدا از بالای سرش بود.

آهسته بلند شد و دستی روی شانه‌ی سهیلا گذاشت و زمزمه کرد:

-سهیلا... سهیلا.

نه بیدار نمی‌شد! دست روی صورت سهیلا گذاشت و داغی تب، میان انگشتانش دوید.

-سهیلا جون، چی شده؟

باز هم فقط سکوت و ناله و خس خس نفس‌های فاصله افتاده، بود. نیم ساعت زمان برد تا فهمید نمدار بودن پارچه‌ی روی صورت و پا فایده‌ای ندارد، امیدی به کمک هم اتاقی‌هایش نداشت.

به سرپرستی رفت و در زد اما دری گشوده نشد. کلافه و ناامید باز هم کوبید و باز هم جوابی نشنید. پس کجا بودند؟

چادر سر کرد و به اتاقک نگهبانی رفت. از شیشه‌ی نگهبانی، اکبرآقا را دید که روی نیمکت داخل اتاقک خوابیده بود و پنجره‌ی نگهبانی باز بود.

چند بار بر شیشه زد و صدا زد:

-اکبر آقا، اکبر آقا بلند شین.

مرد لاغراندام غر زد:

-نصف شب چیکار داری اینجا؟!

-اکبر اقا خانوم بهارلو کجاست؟ رفیقم حالش بده باید ببریمش دکتر.

اکبر آقا خمیازه‌ای کشید و صورت پرمویش را خواراند.

-دیشب کار واجب داشت رفت، برو صبح بیا.

خجالت را کنار گذاشت.

-حالش بده، داره تو تب می‌سوزه... درو باز کن خودم ببرمش.

-کجا بذارم نصف شب بری؟ خودمم که نمی‌تونم باهاتون بیام.

شیدال**ب‌هایش را جوید.

-خدایا چیکار بکنم؟ کسی رو تو تهرون نمی‌شناسم... خونواده‌اش هم کرج هستن.

فکری به سرش زد، چاره ای نداشت.

-بذارین زنگ بزنم.

اکبر آقا تلفن را به سویش گرفت.

با سلام و صلوات زنگ زد، بوق پنجم صدای خواب آلود جواب داد.

-الو؟

-سلام آقا رسول [با سرعت ادامه داد] شیدا هستم، خواهر ناصر.

- سلام، اتفاقی افتاده؟

با دنیایی از شرمندگی گفت:

-دوستم حالش خوب نیست، کسی نیست همراهش بریم بیمارستان... می شه شما بیاین.

رسول آدرس گرفت و گفت خود را زود می‌رساند. شیدا با خانهای سهیلا هم تماس گرفت. بهمن مضطرب سفارش کرد آدرس بیمارستان را به نگهبانی بدهد.

با کمک هم اتاقی‌هایش سهیلای بی‌هوش را آماده کرد و با رسیدن رسول، او را روی صندلی پشتی ماشین خواباند.

اکبر آقا مدرک شناسایی از رسول گرفت و سفارش کرد او را بی‌اطلاع نگذارد.

با رفتن دختران، زیر ل**ب گفت:

-خدا به داد بهارلو برسه.

پزشک کشیک با معاینه‌ی صورت و دست و شکم سرخ و تب دار سهیلا، با تعجب گفت:

-آبله گرفته... خودت قبل آبله گرفتی؟

شیدا جواب مثبت داد.

-خب می‌تونی پیشش باشی.

رسول نسخه را تهیه کرد و شیدا با بی‌قراری به سهیلا خیره شد.

آن شب خیال صبح شدن نداشت. به صندلی که رسول روی آن نشسته به خواب رفته بود، نزدیک شد. مانند تختی، با مرام و مرد بود. با خجالت گفت:

-آقا رسول... اقا شما تشریف ببرین خونه.

چشمان درشت سبز باز شد، رسول خمیازه‌اش را خورد.

-حالا هستم تا خونواده‌اش بیان.

شیدا شرمنده گفت:

-حسابی زحمت کشیدین دیگه کاری نیست، شرمنده کردین، شما برین استراحت کنین.

رسول در مقابل اصرار دختر يك دنده تسلیم نشد.

-خواهر ناصر، می‌مونم تا خونواده‌اش بیاد، چطور تنهاتون بذارم... جواب ناصر و چی بدم؟

شیدا با خستگی تشکر کرد و بالای سر سهیلا رفت.

چشمانش از خستگی روی هم می‌رفت که پرده‌ی سبز برزنتی اورژانس کنار زده شد.

سارا وارد شد، شیدا هوشیار شد و با توصیه پزشك روبه‌روی سارا ایستاد.

-سلام، آبله گرفته، اگه آبله نگرفتین نزدیک نشین.

-سلام، یعنی چی؟ قبلا واکسن زدم.

-دکتر گفت فقط کسایی که آبله گرفتن ایمن هستن.

سارا از همان فاصله به صورت سهیلا که زیر ماسک اکسیژن بود نگاهی انداخت.

-حالش چگونه؟

-الان خوبه، به موقع رسوندیمش وگرنه احتمال خفگی داشت.

سارا با محبت شیدا را بغل کرد.

-چطور تشکر کنم؟

لبخندی بر چهره‌ی خسته‌ی شیدا نشست. بهمن وارد شد.

سارا وضعیت را برایش شرح داد.

اخم پر رنگی بر صورت برادر نشست.

-با این حساب نمی‌تونی اینجا همراهش باشی، باید مادر بیاد.

شیدا به سارا چشم دوخت.

-من که هستم، از دکترش پرسین شاید بشه مرخصش کرد.

سارا بیرون رفت و بهمن نزدیک سهیلا شد. شیدا ترجیح داد نزد رسول رود.

-اقا رسول خانواده‌اش اومدن، شما دیگه برین.

رسول گیج پرسید:

-خانواده‌اش؟ این خانوم و اقا کی هستن؟

-خواهر و برادرش.

-خواهرش؟ سارا بود؟

شیدا متعجب شد.

رسول بی‌اختیار به سمت اتاق پزشك كشيک رفت و ایستاد.

شیدا پرسید:

-اشنا هستن؟

رسول منگ و گیج پرسید:

-سارا... خواهر بهمن؟

بیرون آمدن سارا به شیدا فرصت پاسخ گویی نداد. رسول با حیرت گفت:

-سارا.

سارا با همان حیرت روبه‌روی مرد جوان ایستاد.

-بله، با منین؟

صدایی بلند شد.

-سارا؟

بهمن بود که به آن‌ها نزدیک می‌شد. بهمن با تحکم از رسول پرسید:

-شما؟

شیدا از موج مخرب ترسید و با سرعت گفت:

-با کمک ایشون سهیلا رو آوردیم این جا.

بهمن چشمانش را تنگ کرد.

-چرا؟ چه کاره هستن؟

رسول غرزد:

-من چه کاره هستم؟ خودت چه کاره‌ای بی معرفت؟ نارفیق.

و با سرعت از بیمارستان خارج شد. شیدا گیج شده بود.

بهمن پرسید:

-کی بود؟

چشمان سارا خیره‌ی مسیری بود که تختی چشم سبز طی کرده بود.

-رسول نبود؟ رسول بود.

-رسول؟ رسول.

فریاد زد:

-رسول؟

و بیرون دوید.

شیدا پرسید:

-می شناسیشون؟

سارا روی زمین نشست.

-سال‌ها پیش همسایه بودیم... شیدا تو برو خوابگاه بخواب... من می‌مونم تا مادرم بیاد.

-شما برین، من هستم... اینجا هم باشین که نمی‌تونین کاری کنین... شما برین.

بهمن برگشت و سری تکان داد.

-بهبش نرسیدم [رو به شیدا کرد] آدرس ازش داری؟

-بله... بذارین ازش اجازه بگیرم بعد بهتون می‌دم.

بهمن حوصله‌ی اصرار کردن نداشت، بلاخره نشانی را پیدا می‌کرد.

بهمن تاکسی دربست برای سارا گرفت و بعد از صحبت مفصل با راننده، او را

فرستاد. سهیلا باید تا ثابت شدن وضعیتش همان جا می‌ماند.

شیدا نمازش را خواند و به سهیلا خیره شد، آرام خوابیده بود و بهمن روی صندلی کنار تخت دست به سینه به خواب رفته بود.

بیمار دیگری در اورژانس نبود و او می توانست در قسمت خواهران باشد.

با چشمان بسته گفت:

-قبول باشه.

شیدا جا خورد، او بیدار بود؟!!

-ممنون، قبول حق.

-من اون روز قصد بی ادبی و اذیت کردن نداشتم؛ اما هم بی ادب شدم و هم اذیت کردم، ببخش.

-مهم نبود، خواهراتون برام تعریف کردن.

-من نباید همه رو به یه چشم ببینم... درست گفتم، حرمت مهمون رو نگه نداشتم... باور کن نمی خواستم اذیت بشی.

شیدا به خود اجازه داد خیره ای آن صورت مغرور و خودپسند خودخواه شود. مثل اینکه دیگر خودخواه نبود. چشمان کشیده و زیادی جدی در صورت خسته اما دل نشین می درخشید. چه رنگی بود؟ سیاه یا قهوه ای یا عسلی؟

لعنتی بر خود فرستاد. زیادی مجذوب آن چشم ها شده بود.

-می بخشی؟!!

-هان؟!... یعنی... نفهمیدم چی پرسیدین؟

-خیلی خسته شدی، کمی بخواب.

-خوابم نمیاد.

-معلومه... شیدا خانم چرا سرپرست خوابگاه همراستون نیست؟

شیدال**ب گزید؛ می دانست بهمن دمار از روزگار بهارلو در می آورد، اما نمی توانست پنهان کاری کند. ماجرا را تعریف کرد.

-باید اونجا رو روی سرشون خراب کرد... مردم دختراشون رو سپردن دست یه عده بی مسئولیت بی وجدان.

-آقا فقط یکی وظیفهش رو انجام نداده... تو دوسال این اولین باره.

-مگه تو این دوسال چند بار حادثه قراره رخ بده؟ اگه تو و رسول نبودین الان وضعیت سهیلا چطور بود؟ تشنج یا خفگی؟

شیدا سکوت کرد، بهمن حق داشت عصبانی باشد.

صورتش را آب زد و از بوفه‌ی بیمارستان دو لیوان چای و کیک گرفت و به مرد نگران نزدیک شد.

-بفرمایین.

-ممنون.

از این دختر چادری خجالتی و مسئولیت پذیر خوشش آمده بود. دختر محکم و منطقی به نظر می رسید، احساس مادرانه‌ی قوی داشت. مراقب همه چیز و همه کس بود. در تمامی ساعت‌ها با وجود خستگی و خواب و نگرانی اجازه نداده بود لحظه‌ای چادرش کنار رود، غیرت خاصی داشت، آره خوشش آمده بود، جان می داد در اداره‌ی آگاهی کار کند.

-اجازه داری بگی که با رسول چه نسبتی داری؟

با کنایه حرف نزد؟

شیدا روی صندلی دیگر نشست و چای و کیک خودش را روی تخت گذاشت.

-دوست برادرمه...

-چه کاره هست؟

شیدا گیج پرسید:

-کی برادرم؟

-رسول الان چه کاره هست؟

-مربی کشتی تیم دانش آموزی مدارس راهنمایی است، یه مغازه قنادی هم داره.

لبخندی روی ل**بهای بهمن نشست و گاز کوچکی به کیک زد و با دهان پر گفت:

-پس هنوز عاشق شیرینی هست پسرهی...، داداشش امیر چگونه؟ بلاخره با دختر

عموش ازدواج کرد؟

صورت آرام شیدا با به خاطر آوردن امیر کوچولو درهم رفت و بی اختیار بغض کرد.

نمی دانست بگوید یا نه.

به بهانه‌ی خوردن چای داغ کمی وقت کشی کرد.

-با دختر عموش عروسی کرد، با امیر دوست بودین؟

-نه، گاهی به من و رسول تو درس کمک می کرد، دو سال از رسول بزرگتره. من و رسول

هم کلاسی بودیم.

-سال اول، دانشگاه رو ول کرد و رفت سربازی...

بغض صدا هویدا شد، بهمن کمر راست کرد و محکم روی صندلی نشست و شانه‌ها را جلو داد.

-برای امیر اتفاقی افتاده؟

-شهید شده.

بهمن با بهت چانه‌اش را چند با به سمت پایین چنگ زد و تنها «ای وای» گفت. شیدا بیرون رفت، تحمل دیدن رنج عزا را نداشت.

-سارا خانوم، سهیلا خوبه؟ کی برمی‌گرده؟

-شیدا جون، این دختره خوبه، الان خوابه، دو روز دیگه میاد... از وقت باقی مانده استفاده کن تا زلزله برنگشته.

-دل‌م براش تنگ شده، بدون اون اینجا صفا نداره...

-دل تنگ این قراضه نباش... اجازه گرفتی؟

بی‌اختیار گوشی را عقب برد، بهمن از کجا پیدا شد؟!

-قطع شد؟! شیدا خانوم...

-بله... سلام.

-از رسول اجازه گرفتی یا نه؟

هفته‌ی پر کاری را پشت سر گذرانده بود. گرفتن کتاب‌ها و ارسال آن‌ها به اصفهان، پشت سر گذاشتن بحثی داغ با ساده‌ی سر به زیر!

احضار شدن توسط مسئول خوابگاه‌های دختران در مورد شکایت بهمن و عدم حضور بهارلو در خوابگاه.

با برخورد قانونی وتند بهمن، بهارلو از سرپرستی برداشته شد. یکی از دختران خوابگاه گفت که او در بخش دیگری مشغول شده است.

انجام دادن تحقیق خودش و سهیلا، پاسخ گویی به هنرمند و دیگران در مورد غیبت پرسرو صدای سهیلا. نبودن بمب شلوغی در کلاس به خوبی مشهود بود.

نوشتن داستانی کوتاه برای مسابقه، دیگر جان و فکری برایش نمانده بود تا به سفارش بهمن برسد.

-ببخشین، امروز ازشون می‌پرسم.

-غروب تماس می‌گیرم.

-باشه، خداحافظ.

بدون خداحافظی قطع کرد. شیدا بی ادبی زیر ل**ب نثارش کرد.

رسول قصد کوتاه آمدن نداشت.

بهمن کلافه به دنبال راهی برای توضیح می‌گشت.

-مادر ببین کیه در می‌زنه.

رسول پیراهن سفیدی روی رکابی مشکی پوشید و غرغرکنان به سمت در رفت.

-ساعت ۹ صبح وقت استراحتته... کیه؟

-آقای رسول خدایاری؟

رسول در را باز کرد و با تعجب به افسر جوان گفت:

-بله، آمرتون.

افسر ضربه‌ای به کلاه سبز زد و آن را بالا داد.

-از شما شکایت شده.

آبروهای کشیده و قهوه‌ای رسول به هم گره خورد.

-شکایت! از طرف کی؟

افسر دست به داخل جیب برد.

-اجازه بدین الان خدمتون می‌گم.

و با سرعت دستبندی درآورد و به دست رسول زد.

-بابت فرار کردن از رفیق قدیمی، آقا ببری.

چشمان درشت و سبز رسول، مانند ببری خشمگین درخشید و با دقت به صورت

افسر جوان خیره شد. آن چشمان کشیده و عسلی آشنا می‌زد؛ عصبانی دستش را

کشید.

-ول کن مسخره تا نزد صورتت رو پایین بیارم.

بهمن خندید و رسول را بغل کرد.

-فعلا دستت گیر دست منه آقا ببره.



- من با تو صنمی ندارم دستمو باز کن، یکی می‌بینه برای خونواده‌م بد می‌شه.
- بهمن سری تکان داد و رسول را داخل حیاط راند.
- برو تو، بگو برام یه لیوان آب بیارن، خسته شدم از بس ور زدم اون دختری چموش آدرس بده.
- هوی درست حرف بزن! چموش خودتی و اون خراب شده‌ای که تو مامورشی.
- کنار باغچه نشست و رسول را به طرف خود کشاند.
- رسول بذار حرف بزنم... یه مو رفاقت که پیشت دارم.
- اول اینو باز کن... انگار دزد گرفته مرتیکه.
- بهمن باخنده گفت:
- بذار اول بغلت کنم، به تو اعتباری نیست.
- رسول را با یک دست بغل کرد و ضربه‌ی محبت آمیزی به شانه‌اش زد.
- حسابی پهلوون شدی!
- رسول میچ دست ازاد شده را مالش داد.
- بنال... وقت ندارم.
- بهمن در نگاه رمیده و صدای خشن رسول، همان محبت پسرک دبیرستانی را دید و لبخند زد.

-یادته روزی که کارنامه گرفتیم؟ همون روز خبر دادن همه‌ی خانواده‌ی خاله و پدربزرگم تو تصادف کشته شدن، فقط موند یه مادر بزرگ افسرده با مادر افسرده‌تر. دو ماه کرج موندیم.

مادرم نمی‌خواست برگردیم؛ بابا رو راضی کرد بمونیم. بابا هم تازه بازنشست شده بود، قبول کرد.

چند ماه نفهمیدیم اصلا چی شد، بعد هم جذب ارتش شدم.

ماه هفتم با سارا اومدیم اما اثری از خونه‌تون نبود، موشک خورده بود.

با پرس و جو فهمیدم خودتون آسیب ندیدین اما... اما پیدات نکردم... باور کن همه جا دنبالت گشتم نبود.

رسول خیره به بهمن گفت:

-بی معرفت... خیلی بی معرفتی! بعد از ۷ ماه یاد من کردی؟

من هر روز در خونه‌تون رفتم اما هیچی... یه روز دیدم یه خانواده‌ی جنوبی درو باز کردن و گفتن خونه رو خریدن.

هیچ خبری ازتون نداشتم... داشتم دیوونه می‌شدم...

-حق داری می‌دونم... حالا به بزرگیت ببخش رسول. رسول کوه رفتنا یادته؟ من و تو و سارا... سارا! سارا بفهمه پیدات کردم حسابی خوشحال می‌شه.

یادته امیر اسممون رو گذاشته بود سه تفنگدار مختلط! [تک خنده‌ای کرد] چون سارا ول کن ما نبود...

لبخندی محو بر لب‌های رسول نشست.

-سارا چه کار می‌کنه؟

-کارمند مخابراته... وقت کنه به جای مگس خواستگار می‌پرونه... من که می‌دونم دلش پیش یه قلاده ببر اسیره.

صدای خنده‌اش در صدای ضربه‌ای که رسول بر گردنش کوبید، گم شد.
از رسول فاصله گرفت.

-حرف حق، زدن داره؟ مثلاً نمی‌دونم تو هم اون موقع از دیدنش سرخ و سفید می‌شدی...

رسول از جا برخواست.

-کمی حیا کن، داری از ناموست حرف می‌زنی!

بهمن که از زبان شنیده بود رسول هنوز مجرد است با خنده ادامه داد.

-ناموس من که اخر ناموس خودت می‌شه.

-بهمن خفه شو... بیا بریم تو.

بهمن با خنده کفش‌هایش را درآورد و وارد شد.

-مادرت هنوز چایی رو با هل دم می‌کنه؟

-زهرمار بخوری، بریم تو... یا الله... مادر مهمون داریم... بهمن نخند تا دندونات رو نریختم تو حلقومت.

بهمن لوده و خندان شانه‌ی پهن رسول را بغل کرد.

-شازده دوماد خودمی ببری خان.

-ای کوفت، پسره‌ی بی‌غیرت.

بهمن همراه رسول وارد سالن کوچک شد. رختخواب رسول پهن بود و کنار متکای بزرگش، امیر کوچک با دست و پای باز خوابیده بود.

رسول با ملایمت امیرکوچولو را بغل کرد و به اتاقی برد. بهمن به یکی از پشتی‌ها تکیه داد و کلاه از سر گرفت و با ضرباتی اهنه‌آهسته آنرا بر روی زانو زد.

۸ سال از آخرین دیدار می‌گذشت. عذاب وجدان و شرمندگی بر سینه‌اش فشار می‌آورد. چرا بعد از دو سال، جستجو برای یافتن رسول را فراموش کرد؟

با ورود به سازمان می‌توانست از طریق همکاران و دوستان خیلی سریع از رسول خبری بگیرد؛ اما گاهی چقدر فرصت‌ها راحت در روزمرگی‌ها و فراموشی‌ها قربانی می‌شود.

-سلام پسر.

نگاه بهمن به زنی دوخته شد که همیشه از دیدن چشمان سبز نجیب و گونه‌های صورتی‌اش به یاد فرشته‌های قصه‌ها می‌افتاد، گرچه چروک‌های ریز، رنگ صورتی را پرانده بودند.

به سرعت بلند شد و با ادب سلام داد و احوالپرسی کرد.

رسول با سینی چای و شیرینی وارد شد.

-مادر اینقدر تحویل‌نگیر این بی‌معرفتو.

مادر لبخندی زد و دستی بر پیراهن ساده و بلند تیره‌اش کشید.

-بفرما پسر، رسول اذیت نکن، بهمن جان از مادر و اقات چه خبر، خوبن؟

رسول با شانه ضربه‌ای به بهمن زد.

-بشین... حیف مادرم ضامنت شده.

صحبتشان با انداختن سفره‌ی کوچک و آوردن سینی صبحانه ادامه پیدا کرد.

بهمن با اشتیاق لقمه‌ی اُملت را به دهان نزدیک کرد. رسول کره محلی و پنیر را روبه‌رویش گذاشت.

-پنیرو خودم زدم.

بهمن با حیرت و خنده دست به طرف پنیر برد.

-جون داداش؟ وقت شوهر دادنته.

-مرض، بخور.

مادر لبه‌ی روسری بلند و روشن را کمی جلو کشید و خندید.

-می‌خوایم اقا رو ترشی بندازیم.

-دبه برای این هیکل با من... خودم ترشیش می‌اندازم زهرا خانوم.

صدای لطیفی بلند شد.

-منم پفک می‌خوام.

روز حیرت‌ها بود. بهمن خیره به پسرک دوست داشتنی که با صورت خواب الود و

چشمانی که میراث خانواده بود، پرسید:

-داداش کوچیکه هست؟

-سلام عمو، پلیسی؟

-تا نون و پنیر نخوری خبری از پفک نیست داداش.

-سلام، آره پلیسم. پلیس دوست داری؟

امیر با تعجب به بهمن نزدیک شد.

-برو صورتت رو بشور تا ندادم اقا پلیسه ببرت.

بهمن اخم کرد.

-کجا ببرم این اقا پسر خوبو؟ [رو به امیر کرد] عمو اذیتت کرد بگو خودم بهش دستبند بزنم.

-دستبند و تفنگ داری؟

بهمن دستبند را نشان داد و آهسته پرسید:

-رسول نگفتی این کوچولو کیه؟

-پسر امیره، هم اسم باباشه.

چشمان بهمن درد نگاه مادر و پسر را دید و در دل تمام ارباب‌های جنگ را لعنت کرد.

ساعات خوب و خوشی را با خانواده‌ی خدایاری گذراند.

-رسول جمعه بعد از ظهر منتظرت هستم، حتما امیر رو همراهت بیار.

-شیدا این خدا هم خیلی کلکه!

شیدا سیبی را نیمه کرد و به دستش داد

-چطور؟

سهیلا گازی به برش سیب شیرین و درشت زد و با لذت ان را فرو داد.

-فکر کن... باید من مریض بشم، بهارلو نباشه... بعد آقا رسول بیاد... تو اورژانس سارا و آقا همدیگه رو ببین... شد دومینوی عجایب.

-خب به اول دومینوت اضافه کن، ناصر و رسول تو شهر من همدیگه رو ببین، ناصر منو خونوی رسول ببره و با اون‌ها آشنا بشم تا اون شب ازش کمک بگیرم. سهیلا خندید.

-اصلا اینو بگو که من و تو هم اتاقی بشیم... نمی‌دونی از وقتی بهمن رسول رو پیدا کرده چقدر شادتر شده، مثل من و بردیا، مرتب تو سرو کله‌ی هم می‌زنن.

سارا بهش می‌گه آقا ببره... با اون چشما و هیکلش واقعا مثل ببر می‌مونه؛ اما خیلی بامعرفته... وای شیدا امیر چقدر نازه... سارا می‌خواست بغلش کنه گفت: «من بچه نیستم بغلم کنی.» می‌خواستم قورتش بدم پدر سوخته رو... ای وای نه، خدا بیامرز رو.

شیدا لبخندی زد.

-خونواده‌ی خوب و مهربونی هستن.

سهیلا روی تخت دراز کشید و پرسید:

-نتیجه‌ی داستانت اومد؟

شیدا کنار سهیلا روی تخت باریک دراز کشید و دست‌ها را روی سینه جمع کرد.

-دیروز آقای حیدری مسئول واحد فرهنگی صدام زد و گفت بین داستان من و یکی از آقایون مونده بودن که با نظر استاد ادبیات فارسی، داستان من پذیرفته شده... گفت آماده باشم... مسابقات بعد از امتحانات پایان ترم هست.

-فکر می‌کنی بذارن منم بعنوان همراه پیام؟

-نمی‌دونم، باید پرسید.

-دوست دارم شیراز پیام. عمه‌م اونجا زندگی می‌کنه. سالی یه بار همدیگه رو می‌بینیم... یا ایام عید یا تابستون.

سهیلا به پهلو چرخید و به نیم رخ شیدا خیره شد.

-از بهروز خان چه خبر؟

-قراره بعد از امتحانات ترم همراه یکی از استاداش که تو پروژه‌ی سد سازی جنوبه، بره خوزستان.

-شیدا یه چی بپرسم داغ نمی‌کنی بزنی لهم کنی؟

-اگه چرت نیست بپرس.

-تو هیچ وقت به جنس مذکر فکر نمی‌کنی، چرا؟

انگشتان شیدا به سختی در هم گره شد و با خشمی ناخواسته گفت:

-ارزش فکر کردن ندارن... بی خود و مزخرفن... ازشون خوشم نمیاد.

سهیلا از صدای خشم آلود تعجب کرد و بر بازوی شیدا ضربه‌ی ملایمی زد.

-خب حالا... سوال پرسیدم... نگفتم که حالا بهشون فکر کنی.

با دیدن لبخندی محو بر روی ل*ب‌های شیدا، لبخندی از رضایت زد.

-پس بهروز چیه؟ از همه‌ی زیرو بم هم خبر دارین!

شیدا نفسی بلند کشید و انگشتان را باز کرد و دست چپ را زیر سر برد.

-بهروز برای من هیچ وقت یه جنس دیگه نبوده، برای من یه دوست، یه رفیق، یه هم

دل بوده و هست... اگه نقشی از جنس مخالف داشت محال بود بعنوان دوست

انتخابش کنم.

سهیلا بی مقدمه پرسید:

-نظرت در مورد بردیا چیه؟

شیدا نشست و از بالا خیره به چهره‌ی شیطون سهیلا شد.

-نظری ندارم... با یه بار دیدن که نمی‌شه نظر داد.

-به نظرت بردیا می‌تونه به من علاقه داشته باشه؟

-معلومه که علاقه داره... تو هم دوسش داری.

سهیلا کلافه از خنگ بودن شیدا گفت:

-نه مثل علاقه‌ی تو به بهروز... مثل علاقه‌ی رسول به سارا.

انگشت اشاره میان دندان‌های شیدا رفت، آن را بی‌حواس گاز گرفت و از درد به خود

آمد.

-آی... نمی‌دونم، سهیلا تو دوسش داری... از اون نظر می‌گم!

سهیلا هم برخاست و کنار شیدا نشست و دستی به موهای نرم و لطیفش کشید.

-می دونی تازگی یه حس عجیبی نسبت به بردیا پیدا کردم... دوست دارم مرتب سر به سرم بذاره و بهانه جور شه برای دست زدن به سرو صورت و دستاش.

شیدا با خنده تو سر سهیلا زد.

-دختره‌ی بی‌حیا... دیگه از دست رفتی... فاتحه.

با خنده‌ی آنها، حبیبه سر از کتاب زبان تخصصی برداشت و معترض پرسید:

-نمی‌خواین امتحان بخونین؟

سهیلا بی‌تفاوت دراز کشید.

-دو روز وقت داریم، بی‌خیال.

حبیبه سری تکان داد و اندیشید سهیلا چطور با خواندن شب امتحان همیشه

نمرات بالا می‌آورد؟!!

شیدا آهسته گفت:

-بیا بریم اتاق تلویزیون.

سهیلا سریع برخاست و بالش برداشت.

-بریم، تو هم بالش بیار، امشب سریال مری و جاناتان داره.

(سریال در مسیر باد)

روبه‌روی تلویزیون و کنار دیوار نشستند و بالش را روی زانو قرار دادند و با تکیه بر آن

منتظر پایان سخنرانی و آغاز سریال شدند.

شیدا پرسید:

-می‌خوای با بردیا چه کار کنی؟

-نمی‌دونم، شاید بهش گفتم... می‌خوام مطمئن بشم اونم منو دوست داره.

-زشت نیست تو اول جلو بری؟

-چرا زشت باشه؟ کی گفته حتما اول باید پسر پا جلو بذاره؟ من نمی‌خوام فرصتم رو از دست بدم.

شیدا اندیشید آیا با این کار ارزش سهیلا بعنوان يك دختر زیر سوال نمی‌رود؟ اگر علاقه‌ای از سوی بردیا در میان نباشد، سهیلا با این اقدام خود را حقیر نمی‌کرد؟

۱۶ خرداد بود و امتحان سخت زبان تخصصی.

دو روز تعطیلی فرصت مناسبی به دانشجویان داده بود تا زمان کافی برای امتحان داشته باشند.

سهیلا روی نیمکت منتظر شیدا بود و با بی‌توجهی به اطراف، با کتاب خود را باد می‌زد.

هنرمند به او نزدیک شد و با صدای آهسته سلام کرد. سهیلا تکانی خورد و به جوان خجالتی نگاه کرد.

-وای آقا ترسیدم، این چه وضع سلام دادنه؟

-ببخشین.

صورت سفید هنرمند صورتی شد. سهیلا اندیشید: درست مثل دخترای آفتاب مهتاب ندیده می‌مونه.

با بدجنسی لبخندی زد.

-حالا چه کار داری؟

-می‌شه اینجا بشینم؟

-این همه جا... حتما باید روی این نیمکت بشینی؟

پسر بیچاره سرخ‌تر شد و به سختی بر خجالت خود چیره شد تا گفت:

-می‌خوام در مورد پیشنهادم حرف بزنم.

سهیلا دلش نیامد بیش از این هنرمند را قرمز کند.

-آقای هنرمند من یه سوال ازت بکنم؟

هنرمند مشتاقانه چشمان کشیده و روشن را به صورت سهیلا دوخت.

-بله... بفرمایین.

-حاضری با دختری ازدواج کنی که اصلا دوستش نداری؟ یا بهتره یه جور دیگه

بپرسم، حاضری به دختری علاقمند باشی که اصلا به شما کوچک‌ترین علاقه‌ای

نداره؟

به خدا داری وقت و انرژی رو بیهوده هدر می‌دی،

آقا... برادر... برو دنبال زندگیت، نه منو اذیت کن نه خودتو.

-از من بدت میاد؟

چشمای سهیلا گشاد شد، چه عجب بلاخره سوالی مناسب پرسید.

-بدم نمیداد... اصلا بهت فکر نمی‌کنم که احساسی داشته باشم... آقای هنرمند شما اصلا به معیارای من نزدیک هم نیستی، نمی‌تونی هم نزدیک بشی... چون مادرت تموم کن این خاطرخواهی رو.

هنرمند به سختی موفق شد بر بغض گلو پیروز شود.

-بخشین خانم زواره... من... من قول می‌دم دیگه مزاحمتون نشم. بخشین.

و به سمت خروجی دانشگاه رفت. سهیلا دلش برای هنرمند سوخت اما نمی‌توانست به صرف دلسوزی یا مظلومیت هنرمند، او را با امیدی واهی امیدوار کند یا مانند برخی از دختران، هنرمند را مدتی سربدواند.

-سهیلا امتحان رو چطور دادی؟

سهیلا بلند شد و پشت مانتویش را صاف کرد.

-خوب... من زبانم خوبه، می‌دوننی که.

-منم بد ندادم... بریم خوابگاه؟

سهیلا ناراضی سری تکان داد.

-آخه این خوابگاه چی داره؟ هی خوابگاه خوابگاه می‌کنی... بریم سینما.

-باشه اما بلیط با تو... چون خودت اصرار داری.

-باشه.

همانطور که از کنار درختان خیابان عبور می‌کردند سهیلا گفت:

-هفته‌ی دیگه قراره با بچه‌ها بریم کوه، اونجا به بردیا از علاقه‌م می‌گم... تو هم بیا.

-اهلش نیستم... بذار بعد از امتحانات بگو.

-نه... فکرم همش مشغوله... دیشب سر سفره نمی‌دونستم غذا بخورم یا صورت خوشگل بردیا رو!

شیدال*ب گزید و تو سر سهیلا زد.

-خیلی بی‌حیا شدی!

سهیلا خندید و خود را کنار کشید.

-آه شیدا خسته نشدی از این مادر بزرگ بودن! بابا جوونی کن، من بردیا رو دوست دارم و با این حس و حالم عشق می‌کنم.

نمی‌دونی چه حس عجیبیه، می‌تونی بخاطر عشقت دنیا رو زیرو رو کنی... همش انرژی می‌ده به آدم.

دور خود چرخی زد و همانطور که روبه‌روی شیدا قرار می‌گرفت، عقب عقب راه رفت.

-دیشب می‌خواستم مثل همیشه موهایش رو بکشم اما همین که دستم لای موهایش رفت دلم قیلی ویلی

رفت... یعنی چه جور دلم می‌اومد اون موهای نازو بکشم؟ می‌خواستم دستمو داغ بذارم که بارها موهایش رو کشیده بودم.

شیدا نچ نچی کرد.

-سهیلا... آدم... خانوم... اینقدر به این حسست پروبال نده... اگه بردیا تو رو نخواد می‌خوای چه خاکی تو سرت بریزی؟

سهیلا خندید.

-خاك رُس... غلط کرده منو نخواد... باید بخواد، وگرنه خودم سربه نیستش می کنم...
 آخ... می گم شیدا، من برای بردیا کوتاه نیستم؟ خب اون ۱۸۰ سانته من ۱۵۰... آخه
 چرا قدم به ژن مامان و بابام نرفته... خدایا حقه به عمه‌ی کوتاهم برم؟!
 شیدا با لبخند به هذیان‌های عاشقانه‌ی دوست شیطان‌ش گوش داد، هیچ وقت فکر
 نمی کرد سهیلا عاشق شود؛

آن هم عاشق جوان مهربان و قد بلندی که در آن روز میهمانی از سرو کولش بالا
 می رفت.

دعا کرد که بردیا هم سهیلا را به این شدت دوست داشته باشد.

-خب هفته‌ی دیگه میای خونه‌ی ما، بعد هم می ریم کوه.

-واقعا نمی تونم... من گروه‌های مختلط رو دوست ندارم.

-قرار نیست کسی گازت بگیره... شیدا اینقدر بسته نباش.

-بسته نیستم اما یه چارچوب برای رفتارام دارم... نمی تونم و نمی خوام اون چارچوب
 رو تغییر بدم.

تمام میز پر از کتاب‌های پرحجم شده بود. شیدا عصبی و نگران، فهرست کتاب‌ها را
 می خواند و با دیدن مطلب مورد نظر، حریصانه کلمات را با چشم می بلعید.

آهی سوزان کشید و با نوک مداد بر لب‌هایش زد و از درد ضربه آبرو درهم کشید و
 مداد را کلافه پرت کرد.

منصوره یکی از دختران ترم بالاتر از يك ساعت پیش گهگاه از بالای جزوه به رفتار ناراحت و عصبی شیدا چشم دوخته بود.

بلاخره طاقت نیاورد و به او نزدیک شد.

-مشکلی پیش اومده؟

شیدا به صورت آرایش کرده و مهربان دختر بور نگاه کرد، او را نمی‌شناخت. متعجب سرتکان داد.

-نه.

منصوره کنار شیدا نشست و دستش را به سمت شیدا دراز کرد.

-منصوره هستم دانشجوی ریاضی...

صورتش به نظر شیدا آشنا آمد. با او دست داد.

-کمی آشنا به نظر می‌رسین.

-پارسال تو خوابگاه با شما تو یه طبقه بودم، یه مدت هم با سهیلا دوست بودم.

شیدا مانند برق گرفته‌ها از جا بلند شد و شتابزده گفت:

-وای با بچه‌ها قرار داشتم! ببخشید من باید برم دیرم شد، خداحافظ.

و در مقابل چشمان متحیر و آرایش کرده‌ی منصوره به سرعت کتاب‌ها و وسایلش را جمع کرد و به سمت کتابدار رفت.

به جز یکی از کتاب‌ها، بقیه را به کتابدار مسن تحویل داد و از کتابخانه بیرون زد و زیر ل*ب گفت:

-خوب شد زود شناختمش...!... دختری پر رو حتما می‌خواد از طریق من باز به سهیلا و بهمن نزدیک بشه.

ولی اون که مشکلی بود چطور بور شده؟ یعنی موها و آبروهاش رو رنگ کرده؟! به نزدیک‌ترین ساختمان مخابرات رفت و با گرفتن شماره در صف استفاده از تلفن خارج شهری قرار گرفت.

-شماره ۱۲ کیوسک ۴.

باید تماس می‌گرفت و با سهیلا حرف می‌زد.

صدای آلوی بهمن را شنید. با خود گفت «آخه این کی میره سرکار؟!»

-سلام اقا بهمن، سهیلا خونه است؟

-سلام، بردیا هستم، سهیلا داره تو آشپزخونه آتیش می‌سوزونه.

لبخندی تلخ نقش صورت شیدا شد.

-ببخشین اشتباه گرفتم... می‌شه صدات بزنین؟

-گوشی... سهیلا اون سیب زمینی‌ها رو ول کن... بیا کارت دارن.

صدای سهیلا ضعیف به گوش رسید.

-کی کارم داره؟ شوخی نمی‌کنی بردیا؟

-چه عجب یه بار اسم منو درست گفتی، شوخی چیه! بیا گوشی رو بگیر.

-تازه فهمیدم اسمت قشنگ‌تر از بربریه... آلو، به گوشم.

-منم شیدا... سلام.

-سلام...خوبی شیدا؟ می‌خوای فردا بیای کوه؟

-بین سهیلا باید امروز ببینمت، برگرد اینجا.

سهیلا نگران شد.

-چیزی شده شیدا؟

-نمی‌تونم پشت گوشی بگم... فقط چون من پاشو بیا...

سهیلا کمی اصرار کرد اما شیدا چیزی نگفت، سهیلا مجبور شد قبول کند.

دلخور از به هم ریختن برنامه‌ی کوه و اعتراف به بردیا، غرغرنان به مادر و بردیا گفت

که باید برگردد. کیف دستی بزرگی پر از تنقلات و میوه روی شانه انداخت.

-صبر کن خودم ببرمت.

-لازم نیست بردی جونم، سه ساعت بری سه ساعت برگردی حسابی خسته می‌شی.

-با ماشین عمو می‌برمت، یه ساعته می‌رسیم.

سهیلا خوشحال از همراهی بردیا با نیش باز گفت:

-قربون تو پسرعمو... یه نوار باحال هم بیار بین راه گوش کنیم.

سهیلا کلافه در فضای باز بین تخت‌های خوابگاه ایستاد و پرسید:

-شیدا چرا نمی‌گی برای چی منو اینجا کشوندی؟ چه اتفاقی افتاده؟

شیدا که بی‌قرار روی زمین نشست و به دیوار تکیه داده بود انگشتانش را در هم گره

کرد و گفت:

- سهیلا بیا اینجا کنار من بشین.
- سهیلا خود را کنار شیدا روی زمین زد.
- بفرما اینم روی زمین... حالا حرف بزن.
- سهیلا به بردیا حرفی از علاقهت نزدی؟
- نه... قرار بود فردا تو کوه بگم که تو گند زدی به برنامه‌م.
- سهیلا، آگه بردیا یکی دیگه رو بخواد چه کار می‌کنی؟
- سهیلا دکمه‌های بالای مانتوی تنگش را باز کرد و آب دهانش را قورت داد.
- شیدا چی شده، بردیا چیزی به تو گفته؟ پیشنهادی داده؟
- شیدا دست لرزان سهیلا را گرفت.
- نه بابا... یه سواله... خب جواب بده. چه کار می‌کنی؟
- نمی‌دونم... تا پیش نیاد نمی‌دونم [روی زانو بلند شد و بازوی شیدا را محکم گرفت]
- دیوونه‌م کردی بگو جریان چیه، وگرنه الان برمی‌گردم و بردیا رو خفت می‌کنم.
- بین یه تحقیق جانبی دارم تحت عنوان (زنا با محارم از دیدگاه ادیان مختلف)
- محارم تو ادیان کمی متفاوته... خب به اسلام که رسیدم چیز عجیبی دیدم.
- سهیلا با چشمان منتظر خیره‌ی دهان کوچک و زیبای شیدا بود.
- شیدا کمی مکث کرد و شمرده شمرده ادامه داد:
- طبق نظر مراجع دینی آگه زنی به بچه‌ای شیر بده، اون بچه به همه‌ی اهل خونه و همسر اون زن محرم می‌شه.

سهیلا با ل*ب‌های خشک شده پرسید:

-یعنی چی؟

شیدال*ب‌هایش را از هیجان و ناراحتی زیر دندان کشید، چشم روی هم گذاشت و با جمله‌ی ساده‌ای که گفت زخم عمیقی بر روح سهیلا زد.

-یعنی بردیا برادر تو می‌شه، تو هم مثل سارا خواهرشی.

این مطلب برای رفع ابهام خوانندگان تدوین شده است.

حکم خواهر برادر رضاعی چیست؟

پاسخ اجمالی

اگر منظور شما از خواهر برادر رضاعی خواهران پسر زنی است که شیر داده است، باید گفت که:

تمام فرزندان زن به پسری که شیر خورده است محرم می‌شوند اگرچه شیر خوار با یکی از فرزندان زن، شیر خورده باشد که در عرف مردم فقط به او برادر یا خواهر رضاعی شیر خورنده اطلاق می‌شود.

اما اگر منظور شما از طرح این سؤال آن است که آیا خواهر برادر رضاعی (پسری که شیر خورده است) با پسری زنی که شیر داده است، محرم می‌شود یا نه؟ مثلاً اگر شخصی به نام حسن به همراه پسر دیگری از مادر حسن شیر بخورد آن پسر برادر رضاعی حسن می‌شود، اما آیا خواهران آن پسر، خواهران رضاعی حسن شده‌اند؟ آیا

حسن می‌تواند با خواهران این پسر ازدواج کند؟ در جواب به این سؤال لازم است توجه داده شود که:

اگر زنی بچه‌ای را شیر دهد، به برادرهای آن بچه محرم نمی‌شود. و نیز خویشان آن زن به برادر و خواهر بچه‌ای که شیر خورده محرم نمی‌شوند. بنابراین؛ شخص فرضی ما به نام حسن می‌تواند با خواهران برادر رضاعی خویش ازدواج کند ولی آن پسر شیر خورده نمی‌تواند با خواهران حسن ازدواج کند.

پاسخ تفصیلی

از نظر مذهب شیعه امامیه (ع) شیر دادنی که علت محرم شدن است هشت شرط دارد:

۱. بچه شیر زن زنده را بخورد نه شیر زن مرده را.
۲. شیر آن زن از حرام مثل زنا، نباشد.
۳. بچه شیر را از سینه بخورد، نه این که با وسیله‌ای شیر را در کام بچه بریزند.
۴. شیر خالص بوده و با چیز دیگری مثل غذا، مخلوط نباشد.
۵. شیر از یک شوهر باشد ولی اگر زن از شیر شوهر اول خود بچه‌ای را شیر دهد و بعد شوهر دیگر کند و از شیر آن شوهر، هم بچه دیگری را شیر دهد آن دو بچه با هم محرم نمی‌شوند و نیز اگر زن شیردهی را طلاق دهند و آن زن شوهر دیگری کند و از آن شوهر، فرزند آورد و تا موقع زاییدن، شیری که از شوهر اول داشته، باقی باشد و مثلاً هشت دفعه، پیش از زاییدن، از شیر شوهر اول و هفت دفعه بعد از زاییدن، از شیر شوهر دوم، بچه‌ای را شیر دهد، آن بچه به کسی محرم نمی‌شود.

۶. بچه به واسطه مرض، شیر را برنگرداند و اگر برگرداند، بنابر احتیاط واجب، کسانی که به واسطه شیر خوردن، به آن بچه محرم می‌شوند، باید با او ازدواج نکنند و نگاه محرمانه هم به او ننمایند.

۷. پانزده مرتبه یا یک شبانه روز، شیر سیر بخورد و یا مقداری شیر به او بدهند که بگویند از آن شیر، استخوانش محکم شده و گوشت در بدن او روییده است بلکه اگر ده مرتبه هم به او شیر دهند احتیاط مستحب آن است کسانی که به واسطه شیر خوردن به او محرم می‌شوند، با او ازدواج نکرده و نگاه محرمانه هم به او ننمایند که این شیر خوردن چند شرط دارد:

۱. در بین این پانزده مرتبه یا یک شبانه روز شیر خوردن، بچه غذا نخورد.

۲. در بین آن، بچه شیر زن دیگری را نخورد.

۳. در هر مرتبه، بچه بدون فاصله شیر بخورد ولی نفس تازه کردن و یا صبر کردن مختصر اشکالی ندارد.

۴. دو سال بچه تمام نشده بلکه کمتر از دو سال داشته باشد. [۱]

با رضاع کامل و تحقق شرایط ذکر شده احکام رضاع مطرح می‌شود. در ذیل به برخی از آن اشاره می‌گردد:

اگر زنی بچه‌ای را با شرایطی که گذشت شیر دهد، آن بچه به این عده محرم می‌شود: اوّل: خود زن و آن را مادر رضاعی می‌گویند.

دوم: شوهر زن که شیر مال اوست و او را پدر رضاعی می‌گویند.

سوم: پدر و مادر آن زن هر چه بالا روند، اگر چه پدر و مادر رضاعی او باشند.

چهارم: بچه‌هایی که از آن زن به دنیا آمده‌اند، یا به دنیا می‌آیند.

پنجم: بچه‌های اولاد آن زن هر چه پایین روند، چه از اولاد او به دنیا آمده، یا اولاد او آن بچه‌ها را شیر داده باشند.

ششم: خواهر و برادر آن زن اگر چه رضاعی باشند، یعنی بواسطه شیر خوردن، با آن زن خواهر و برادر شده باشند.

هفتم: عمو و عمه آن زن اگر چه رضاعی باشند.

هشتم: دایی و خاله آن زن اگر چه رضاعی باشند.

نهم: اولاد شوهر آن زن که شیر مال آن شوهر است، هر چه پایین روند اگر چه اولاد رضاعی او باشند .

دهم: پدر و مادر شوهر آن زن که شیر مال آن شوهر است، هر چه بالا روند .

یازدهم: خواهر و برادر شوهری که شیر مال اوست اگر چه خواهر و برادر رضاعی او باشند .

دوازدهم: عمو و عمه و دایی و خاله شوهری که شیر مال اوست هر چه بالا روند، اگر چه رضاعی باشند. و نیز عدّه دیگری هم که در مسائل بعد گفته می‌شود، بواسطه شیر دادن محرم می‌شوند. [۲]

بنابر آن چه که در مورد چهارم آمده است، اگر دختر یا پسری از زنی شیر بخورد تمام فرزندان زن به او محرم می‌شوند و به قول مردم خواهران و برادران رضاعی شیرخوار می‌شوند. اگرچه شیرخوار با یکی از فرزندان زن شیر خورده باشد که در عرف مردم

فقط به او برادر یا خواهر رضاعی شیر خورنده اطلاق می‌شود؛ ولی دیگر فرزندان زن نیز خواهر و برادر رضاعی شیرخوار هستند.

پس اگر منظور شما از خواهر برادر رضاعی این باشد، یعنی پسری با پسر زن، شیر خورده است، خواهران پسر زن، همان خواهران برادر رضاعی شیرخوار هستند که ازدواج با آنان حرام است.

اما اگر منظور شما از خواهر برادر رضاعی این است که مثلاً اگر شخصی به نام حسن به همراه پسر دیگری از مادر حسن شیر بخورد آن پسر برادر رضاعی حسن می‌شود، اما آیا خواهران آن پسر، خواهران رضاعی حسن شده‌اند؟ آیا حسن می‌تواند با خواهران این پسر ازدواج کند؟

در جواب به این سؤال لازم است به مسأله زیر توجه کنید:

اگر زنی بچه‌ای را شیر دهد، به برادرهای آن بچه محرم نمی‌شود و نیز خویشان آن زن به برادر و خواهر بچه‌ای که شیر خورده محرم نمی‌شوند. [۳]

بنابراین مسأله و با توجه به مسأله قبل که محرم‌ها را بر شمردیم، شخص فرضی ما به نام حسن می‌تواند با خواهران برادر رضاعی خویش ازدواج کند ولی آن پسر شیر خورده نمی‌تواند با خواهران حسن ازدواج کند.

[۱] بنی هاشم خمینی، سید محمد حسن، توضیح المسائل مراجع، ج ۲، ص ۵۶۰ - ۵۱۰، مسأله ۲۴۸۴ - ۲۴۷۴، دفتر انتشارات اسلامی حوزه علمیه قم، ۱۳۸۳.

[۲] توضیح المسائل (المحشی للإمام الخمينی)، ج ۲، ص: ۵۰۳، مسأله ۲۴۶۴.

[۳] همان، ص ۵۰۵، مسأله ۲۴۶۷.

سهیلا خود را کنار کشید و به دیوار تکیه داد، تمام بدنش در حال گُر گرفتن بود. نفس کم آورد و یقه لباسش را تا جایی که راه داشت پایین کشید و چشمانش را بست.

نفس‌های کوتاه و پی در پی سهیلا، شیدا را ترساند. به سرعت لیوان آب خنکی به دهان سهیلا نزدیک کرد.

-بخور، قربونت برم اروم باش.

به زور نیمی از آب را به خورد سهیلا داد. سهیلا با چشمان سرخ و خشک به شیدا خیره شد.

شیدا دست‌های بی حس دوست ساکتش را با نگرانی مالش داد.

-سهیلا جون هنوز که چیزی نشده... عمر دوست داشتنت کوتاهه می‌تونی فراموش کنی.

سهیلا نگاه از صورت نگران شیدا گرفت و به سقف زل زد و آهسته زمزمه کرد:

-از همون بچگی دوستش داشتم، از وقتی که با سارا دستم رو می‌گرفت و به پارک می‌برد یا دوچرخه سواری یادم می‌داد...

از همون وقت که لج بهمن رو در می‌آوردم و از ترسش تو بغل بردیا می‌رفتم. [نالاه کرد] من خر از همون موقع دوستش داشتم و نمی‌دونستم.

منتظر بودم عاشق کسی بشم که از دیدنش بلرزم؟ همیشه از دیدن بردیا پر از حس شادی و شیطنت می شدم... اگه با سارا خیلی گرم می گرفت حسودیم می شد... همه‌ی توجه و محبتش رو برای خودم می خواستم.

ولی... از کجا می دونستم اونم مثل بهمن به من محرمه؟!

حتما بقیه می دونستن که حساس نبودن بردیا روز و شب خونه‌ی ما هست و من تو دست و بالش می چرخم...

آره حتما می دونستن وگرنه سارا و بهمن با اون حساسیتشون محال بود اجازه بدن من اینقدر به بردیا نزدیک باشم... خدایا اونا می دونستن و به من احمق چیزی نگفتن؟ اخه چرا؟!

من از کجا باید می فهمیدم؟

کمی به طرف شیدا چرخید و با مظلومیت پرسید:

-یعنی هیچ راهی نداره؟! من چه کار کنم شیدا؟

روی زمین مچاله شد و نالید:

-با این عشق و دوست داشتن حرام چه کنم خدا؟!

شیدا آهی کشید.

-بلند شو روی تخت بخواب... بلند شو... خدا کمکت می کنه.

به سختی سهیلا را روی تخت خواباند و بلا تکلیف کنارش نشست.

به این فکر کرد که هیچ کس نمی تواند به سهیلا کمک کند به جز خدا.

دعا کرد:

-خدایا به دل غمگین و پردرد سهیلا رحم کن و کمک کن با این قضیه کنار بیاد.
سهیلا دو روز را در تب و سکوت گذراند، با همان توان اندکش اجازه نداد شیدا به خانواده‌اش خبر دهد.

روز سوم قبل از بیدار شدن شیدا، از خوابگاه بیرون زد و در هوای گرم خرداد، ساعت‌ها در خیابان راه رفت.

درمسیر به پارک خلوتی رسید و در گوشه‌ای از آن که توسط درختان بلند احاطه شده بود روی سبزه‌های مرطوب از آبیاری صبح نشست.

سرش را در حصار زانو و دست مخفی کرد و اجازه داد چشمان سرخ و بی‌تابش بگیرد و قلب دردناکش اندکی آرام شود.

اما حق‌ها گریه‌ها اوج می‌گرفت و قصد تمام شدن نداشت.

با صدایی سر بلند کرد.

-خانوم اتفاقی افتاده؟

باغبان پارک با دستان پر از گلدان به صورت سرخ و چشمان پف کرده‌ی دختر ریز نقش نگاه می‌کرد.

صدای خش دار و دردناک سهیلا زمزمه کرد:

-با دلی که از دست دادم چه کار کنم؟

مرد باغبان روبروی سهیلا نشست و گلدان‌ها را روی زمین قرار داد و در حالی که تکیه به تنه‌ی قدرتمند درختی می‌زد، پرسید:

-دروغ گفت و ولت کرد؟

سهیلا با آستین مانتوی روشن صورت خیس را پاك كرد.

-فهمیدم کسی که عاشقش شدم برادرمه و نمی‌تونم عاشقش باشم.

باغبان دستی به محاسن مرتب و کوتاهش کشید و با چشمان ریز و سیاهش نگاه در نگاه سهیلا دوخت و پرسید:

-چرا نمی‌تونی عاشقش باشی؟ مگه عاشق خونواده‌ت نیستی؟

-عشق به خونواده فرق داره!

-اون هم دوست داره؟

سهیلا متوجه نشد که چه راحت به مرد غریبه اعتماد کرده و دارد برایش از عمیق‌ترین احساس و دردش می‌گوید.

-مثل یه برادر دوستم داره.

-پس مثل یه خواهر دوستش داشته باش... قرار نیست همه با عشقشون زندگی مشترک داشته باشن... حتی خیلی از عشاق برای راحتی معشوق یا معشوقه خودشون رو فدا می‌کنند.

یا راضین بتونن عشقشون رو فقط چند لحظه از دور تماشا کنند [با لبخند آهی عمیق کشید] آه... یا ارزو دارن فقط صداشون رو یه بار بشنون.

سهیلا مجذوبانه به صورت مرتب و سبزه‌ی مرد عجیب خیره شده بود.

-تو از برادرت قراره جدا شی؟

-نه.

-قراره دیگه اونو نبینی یا صداش رو نشنوی؟

خنجری در قلب سهیلا نشست و چشمانش پر از اشک شد.

جدایی و ندیدن بردیا برایش عین مردن بود.

آب دهانش را به سختی قورت داد:

-نه... خدا نکنه.

باغبان لبخند زد.

-پس بی‌قراری نکن و خدا رو شکر کن که می‌تونی هر وقت خواستی اونو ببینیش یا با اون حرف بزنی.

-درست می‌گین... من می‌تونم همیشه ببینمش و هر وقت دوست داشتم باش حرف بزنم.

لبخند باغبان عمیق‌تر شد.

-بلند شو دختر جون... بلند شو برو خونه، حتما نگرانت شدن.

سهیلا بدن خسته را از زمین کند و با دست پشت مانتوی خاکی را تکاند.

باغبان گلدان‌ها را برداشت و قدمی به عقب برداشت.

-آقا خیلی ممنون... شما همیشه اینجا هستین؟

-نه... امروز برای کمک به پسرعموم اومدم.

سهیلا با خجالت پرسید:

-می‌شه نشونی محل کارتونو بدین... فکر کنم لازمه بازم برام حرف بزنین.

دستکش بزرگ و زمخت را بیرون آورد و چشمان سهیلا با تعجب به دستانی تمیز با ناخن‌های مرتب افتاد! مگر دست باغبان‌ها بزرگ و زمخت و خشن نیست؟!

-ورق و خودکار بدین براتون بنویسم.

خودکار بيك آبی را روی ورق چرخاند و نوشت.

-بفرما...

سهیلا ورق کاغذ را گرفت و بی‌هیچ حرفی درون جیب مانتو قرار داد.

از پارك بیرون زد و به صحبت‌های باغبان فکر کرد. درست می‌گفت، او بردیا را از دست نداده بود و می‌توانست باز هم در کنار او شاد باشد.

ولی سهیلا به خاطر داشته باش اون برادرته... هیز بازی و بی‌جنبه بازی نداریم...
سخته اما باید کنار بیای.

روی صندلی تاکسی نشست و کنجکاوانه ورق را بیرون کشید. يك اسم و يك تلفن.
فرخ کاشفی.

کنجکاو از خود پرسید:

-یعنی محل کارش کجاست!؟

شیدا آهسته گفت:

-خب درسا سنگینه نمی‌تونم تا آخر امتحانا پیام.

...-

-ناصر اذیت نکن دیگه، تو که صبر کردی دوهفته‌ی دیگه هم دندون رو جیگر بذار.

...-

- باشه فردا یه سر خونه‌شون می‌رم.

...-

- منم دلم تنگ شده، مواظب مهری باش، اذیتش نکن...به ننه هم سلام برسون.

...-

- خداحافظ.

گوشی را روی دستگاه تلفن قرار داد و با تشکر از خانم باقری از سرپرستی خارج شد.

دخترها توی سالن و خوابگاه مشغول خواندن امتحان فردا بودند. سهیلا را مانند

روزهای اخیر ساکت و دراز کشیده روی تخت دید.

کنارش نشست و دستی روی موهای کوتاه و قهوه‌ای کشید.

-سهیلا، بلند شو بریم بیرون یه هوا عوض کن.

-حال ندارم.

-خب بریم تا کمی حال بیای.

سهیلا چرخید و پشت به شیدا کرد.

-نازی خانوم، دلم تنگ شیطونیات شده... پاشو دیگه.

-شیدا ولم کن، بذار به حال خودم بمیرم.

غم و غصه‌ی سهیلا بدجوری رنجش می‌داد. بعد از صحبت با کاشفی تا چند روز حالش بهتر بود اما بعد از دیدن بردیا باز هم، به هم ریخته بود.

شیدا اندیشید «کاشفی! خودش بود، او می‌توانست کمک کند.»

روی سهیلا خم شد و درون گوشش زمزمه کرد:

-بیا بریم با آقای کاشفی حرف بزن.

سهیلا با چشمان بسته به مرد باغبان فکر کرد. فراموش کرده بود حرف‌های او چقدر آرامش بخش بود.

از حال بد و افسردگی‌اش خسته شده بود، نمی‌خواست ضعیف به نظر برسد.

آهی کشید و گفت:

-می‌شه زنگ بزنی و آدرس محل کارش رو بگیری.

شیدا خوشحال شد و سریع گفت:

-حتما... شماره‌ش رو بده.

با تلفن نگهبانی زنگ زد. با بوق ۶ صدای مردی به گوش رسید.

-آلو... بفرمایین؟

-سلام، آقای کاشفی؟

-الان وصل می‌کنم.

صدای دیگری به گوش رسید.

-بفرمایین؟

-سلام آقای کاشفی.

-سلام...

-من دوست خانمی هستم که مدتی قبل تو پارک با شما حرف زد... در مورد برادر رضاعیش.

-بله... حالش خوبه؟

بی اختیار با بغض گفت:

-خوب نیست... می شه بیایم پیش شما تا باهاش حرف بزنین... اون روز حالش بهتر شده بود...

-باشه... آدرس می دم بین ساعت ۱۲ تا ۲ منتظرم.

صدا و ادای کلماتش مانند یک باغبان ساده نبود.

شیدا نشانی را نوشت.

با سهیلا وارد ساختمان بزرگ کمیته‌ی امداد شدند. حیاط بزرگ با چند ردیف گل کاری و درخت کاری فضایی صمیمی و آرامش بخشی را بوجود آورده بود، یعنی کار باغبان مهربان بود؟

داخل حیاط عده‌ای در حال آمد و رفت بودند، بیشتر زنان و کودکانی بودند که نشان از وضع مالی ضعیف داشتند.

وارد سالن بزرگ شدند و به سمت اتاقک اطلاعات رفتند.

داخل اتاقک سه مرد با هیجان مشغول دیدن تکرار فوتبال شب گذشته بودند.

شیدا به شیشه زد و از مرد چاقی که با هیجان تخمه می خورد سراغ آقای کاشفی را گرفت.

مرد به سرعت گفت:

-طبقه‌ی دوم اتاق مشاوره.

و مجدد چشم به تلویزیون سیاه و سفید کوچک دوخت.

دختران جوان متعجب شدند، اتاق مشاوره؟! کاشفی باغبان بود یا نظافت چی یا آبدارچی!؟

اتاق را یافتند و وارد شدند.

اتاق سالن انتظار کوچکی بود با میز و صندلی منشی و ۴ صندلی دیگر تکیه داده به دیوار. روبه‌روی میز منشی، در بسته‌ی دیگری به چشم می خورد.

مرد منشی لقمه‌ی داخل دهان را فرو داد و ساندویچ نیمه خورده را روی میز گذاشت.
-آمرتون؟

-با آقای کاشفی کار داشتیم.

-قبلا وقت گرفتین؟

شیدا متعجب پرسید:

-وقت؟! صبح زنگ زدم خودشون گفتن بین ساعت ۱۲ تا ۲ بیایم.

-الان اطلاع می دم.

از جا برخاست و به در اتاق بسته نزدیک شد و بعد زدن چند ضربه در را باز کرد؛ اما وارد نشد.

-آقای دکتر دو نفر اومدن و می‌گن با خودتون هماهنگ کردن... بله، چشم.

چشمای دو دختر با تعجب و حیرت گرد شده، به هم خیره شد.

آقای دکتر!

منشی قدمی عقب آمد.

-بفرمایین.

و پشت میز و کنار ساندویچ ناهارش برگشت.

شیدا احساس کرد چند ماهی میان شکمش می‌چرخند و پاهایش را سست کردند.

-سهیلا طرف دکتره؟

-نمی‌دونم... باغبون بود.

وارد اتاق شدند و به مرد آراسته‌ی ایستاده سلام کردند. آقای کاشفی با لبخندی

صمیمی با دست اشاره به صندلی‌های مشکی کرد و گفت:

-سلام... بفرمایین. [خیره به صورت سهیلا لبخندش عمیق‌تر شد] خوبی دخترم؟

شیدا اندیشید این مرد شیک پوش کت و شلوارِ طوسی پوش برای پدر سهیلا بودن

زیادی جوان است، کمتر از ۴۰ به نظر می‌رسید.

-مرسی، اوم... شما سرکارم گذاشتین؟

کاشفی ابرو بالا داد.

-سرکار؟

-بله دیگه... اومدم با باغبون مهربون حرف بزنم... آقای دکتر تحویلمون دادن.

آقای کاشفی آرام خندید و سر تکان داد.

-حالا این خوبه یا بد؟

-نمی دونم... گیج شدم.

آقای دکتر گوشی روی میز را برداشت و تقاضای سه چای کرد.

حضور در اتاق مشاوره و صحبت صمیمانه‌ی بین دکتر و سهیلا، تجربه‌ی بسیار

خوشایند و پرباری برای دختران جوان بود.

دکتر گاهی شیدا را هم در صحبت شرکت می داد.

تیز هوشی و دل گرمی و مهربانی، نکته‌ی بارز شخصیت دکتر بود. هم دردی می کرد

اما تیغ حقیقت را درون زخم چرکی فرو می کرد.

می گفت درد دارد اما باید تحمل کرد تا زخم التیام یابد.

راه حل‌های ساده‌اش مانند مسکن‌های خفیف بود و هشدار می داد نباید غفلت کرد.

سهیلا بعد از روزها سکوت، گریه کرد، از خدا شکایت کرد، از خانواده‌اش شکایت

کرد؛ لبخند زد، خندید و شیطنت کرد.

گرمای آرامش بخشی از سمت دکتر به طرف دختران در جریان بود. قلب سهیلا آرام

شد.

سهیلا پرسید:

-آقای دکتر می‌تونم بازم پیشتون پیام؟!

لبخند گرم هنوز نقش ل**ب‌های آقای کاشفی بود.

-تا دو ماه اینجا هستم... روزهای زوج، زمان استراحتم همین وقته، خوشحال می‌شم ببینمت.

سهیلا از جا پرید.

-وای! آقای دکتر وقت استراحتتون بود؟ ببخشین تو رو خدا.
دکتر خندید.

-بخشیدم، حالا بشین و بگو دانشجوی چی بودی؟
-ما دانشجوی روانشناسی هستیم.

-چه جالب! قراره همکار من بشین؟ خیلی خوبه.

...

آن شب دو دختر فقط در مورد دکتر فرخ کاشفی حرف زدند. دکتری که سه روز کمیته امداد مشاوره می‌داد و سه روز دیگر در بیمارستان مشغول کار بود.

-سهیلا فردا همراه میای بریم خونه‌ی آقا رسول؟

-دیدن پری کوچولو؟

-آره... دستور ناصر خانه.

-خیلی دوست دارم این پری رو از نزدیک ببینم... روزی که اومدن خواستگاری سارا همراهشون نبود.

-راستی سارا بلاخره جواب مثبت داد؟

-به سارا بود همون شب عاقد دعوت می‌کرد، از بس هول بود رسول رو ندزدن.

صدای خنده‌ی دو دختر بلند شد، خوشبختانه چون همه بیدار بودند و در حال خواندن امتحان فردا، کسی اعتراض نکرد.

-چه هول! ولی رسول هم تیکه‌ی نابیه. خب بعد چی شد؟

-هیچی، قرار شد یکی دوبار بیرون برن، حرفاشون رو بزبن و شرایطشون رو بگن. همین روزا نتیجه رو خبر می‌دن.

-پس آقا تختی هم پرید.

-چه پرشی... شاه ماهی خاندان ما رو صید کرد... سارا عالییه، نه اینکه چون خواهرمه، می‌دونی اهل تعریف بی خود نیستیم... سارا واقعا حرف نداره.

مامانم رو بگو، خیلی خوشحاله... همش نگران بود سارا شوهر نکنه، آخه روی هر خواستگاری عیب می‌داشت، نگو خانم دلشو جایی گرو گذاشته بود.

ناگهان دست شیدا را گرفت و با محبت فشرد.

-شیدا تو خیلی خوبی! خدا رو شکر می‌کنم دوستی مثل تو دارم... امروز داشتم دق می‌کردم... اگه پیش آقای دکتر جون نمی‌رفتیم حتما دق می‌کردم.

شیدا دست دیگرش را صمیمانه را روی دستان ظریف و زیبای سهیلا گذاشت.

-تو هم دوست خیلی خوبی هستی... بهترین دوست زندگی من.

-البته بعد از بهروز.

شیدا خندید و گفت:

-بعد از بهروز جون!

تب امتحانات و تب مسابقات فوتبال جام جهانی ایتالیا باهم گریبان دانشجویان را گرفته بود.

سهیلا و شیدا همراه دیگر دختران خوابگاه کتاب به دست روبه‌روی تلویزیون نشسته و چشم به مسابقه‌ی برزیل و اسکاتلند دوخته بودند.

سهیلا کتاب لوله شده را به طرف تلویزیون گرفت و گفت:

-از برزیل خوشم نمیاد... خدا کنه ببازه.

شیدا بی‌علاقه، زیر ل**ب مطلب کتاب را زمزمه کرد.

دختران میان حرف و خنده و شوخی و مطالعه، گوش چشمی هم به تلویزیون داشتند.

لرزه‌ای بر تن تمامی آن‌ها افتاد و... زلزله بود؟

سکوت با موجی از اظهار نظرها شکست.

-زلزله بود؟

-جایی منفجر شد؟

-کسی رادیو داره؟

و صبح روز ۳۱ خرداد خبر هولناک زلزله، لرزه به جان مردم ایران انداخت. لرزه‌ای که با جیخ و فریاد و درد و رنج همراه شد.

لرزه‌ای که حقیقت سیاه و تلخ، آن را شدیدتر کرد.

فریبا علی بابا، دانشجوی ادبیات فارسی میان سالن بالا جیخ می‌کشید، چنگ به صورت می‌زد و به گویش شمالی عزاداری می‌کرد. دوستانش نمی‌توانستند او را آرام کنند.

گویی به او الهام شده بود همه کسش را از دست داده.

شیدا و سهیلا مانند بقیه با غم و کنجکاوای روزنامه‌های عصر خوابگاه را ورق می‌زدند و با خواندن و دیدن اخبار لحظه لحظه‌ی زلزله‌ی رودبار و منجیل آه می‌کشیدند. دو امتحان باقی مانده در جویی متشنج برگزار شد.

جعفر ساده و رحیم اکبرزاده درحالی که با هیجان حرف می‌زدند از مقابل شیدا و سهیلا گذشتند.

-جعفر با هنرمند چه کنیم؟ دیگه نمی‌شه نگرش (نگهش) داشت.

-من امروز همراهش می‌رم... ببین می‌تونی چند تا از بچه‌ها رو آماده کنی با ما بیان... اگه دوره‌ی امداد رو دیده باشن خیلی خوب می‌شه.

دو دختر به هم خیره شدند.

-شیدا اینا از هنرمند خودمون حرف می‌زدن؟

-آره انگار... وای هنرمند شمالیه!؟

سهیلا با صدای بلند فریاد زد:

-آقای ساده... آقای ساده؟

و به سمت پسران جوان دوید.

شیدا با قدم‌های بلند سهیلا را دنبال کرد.

سهیلا نفس نفس زنان خود را به آن‌ها رساند و بی مقدمه پرسید:

-آقای هنرمند هم تو زلزله کسی رو از دست داده؟

-هنوز خبری نگرفته... تلفن‌ها که جواب نمی‌دن... امروز قراره بره شمال.

شیدا بی اختیار پرسید:

-تو گروهی که می‌خواین تشکیل بدین ما هم می‌تونیم باشیم؟

اکبر زاده به طرف ساده سوالی نگاه کرد.

-جعفر به نظرت از همین خانم‌ها شروع کنیم؟

جعفر زیر چانه‌اش را خواراند و با شك پرسید:

-می‌تونین خانواده‌هاتون رو راضی کنین؟ شرایط هم سخته، از نظر جا و مکان و

تغذیه و...

سهیلا بی‌قرار گفت:

-خب اینکه معلومه... می‌خوایم بریم منطقه زلزله زده نه اردوی دانشجویی.

اکبرزاده با چشمان گرد شده به سهیلا خیره شد. این دختر در حرف زدن نه کم

می‌آورد و نه صبور بود.

چشمان روشنش را به شیدا دوخت و گفت:

-دو ساعت دیگه بیاین دم اتاق رییس دانشگاه... راضیش کنیم، می شه سریع تر بچه ها رو جمع کنیم و بریم کمک.

شیدا پاسخ داد:

-اجازه هم ندادن به صورت ازاد اقدام می کنیم.

گروه ۳۴ نفره از دانشجویان متقاضی با بیم و امید وارد اتوبوس قرمز شدند. ۳۰ دانشجوی پسر و ۴ دانشجوی دختر نمی دانستند قرار است با چه صحنه هایی روبه رو شوند.

به تمامی آنها بازوبند هلال احمر داده شد که منقش به نام دانشگاه بود.

دو پسر بین آنها آب و نان و خرما پخش کردند.

مرد جوان ریز نقش فعالی چند ساعت بین راه را به مفیدترین حال ممکن، تبدیل کرد. مازیار که جزو برترین نیروهای هلال احمر دانشگاه بود با آموزش های اساسی امداد، دانشجویان را برای دیدن و برخورد با زلزله و زلزله زدگان آماده کرد.

-۳۴ نفریم... ۵ گروه ۶ نفره. ۴ نفر بعدی هماهنگ کننده و رابط هستن.

من و جعفر و رحیم و فرشاد هماهنگ کننده هستیم. الان خودتون ۶ گروه رو تشکیل بدین... اونجا برسیم باید تحت فرمان هلال احمر باشیم... خودسر کاری نمی کنین... کسی از گروهش جدا نمی شه.

هنرمند در سکوت روی صندلی پشت راننده نشست بود. دل شیدا از غم هم کلاسیش کباب بود.

سهیلا مانند شیدا خیره به نیم رخ مات و ساکت هنرمند شد و بعد از دقیقه‌ای سکوت آرام گفت:

-خیلی سخته ندونی خونوادهت زنده هستن یا نه.

شیدا غمگین گفت:

-خدا کنه زنده باشن، طفلکی داره سخته می‌کنه.

تا رسیدن به رودبار، آثار و خرابی زلزله‌ی مهیب، پسران و دختران را تکان داد. چند جا آسفالت خیابان و جاده کامل برگشته بود.

مسیر سخت و ترافیک سخت‌تر بود.

مجبور شدن قبل از رسیدن به رودبار پیاده شوند. چادرهای امداد برپا بود. نیروهای هلال احمر و مردمی و... در رفت و آمد بودند. مردم زلزله زده، زخمی‌ها و... در اطراف هر چادر هلال احمر تجمع کرده بودند.

هوا در آستانه‌ی تاریک شدن بود.

هنرمند بی‌توجه، به سمت شهر ویران شده حرکت کرد، پسران سعی کردند او را برای ماندن تا صبح راضی کنند اما موفق نشدند.

مازیار با صدای بلندی که از جثه‌ی ریزش بعید بود فریاد کشید:

-کجا می‌خوای بری صادق؟ الان شب می‌شه... کاری نمی‌تونی انجام بدی آخه!

هنرمند با جوابی که داد اعتراض همه را خفه کرد.

- اگه پدر مادر خودتونم بود تا صبح صبر می کردین؟ شاید هنوز زیر آوار باشن.
- اکبر زاده به دختران همراه گفت در چادری کنار نیروهای امداد بمانند. سهیلا با دیدن پسران دانشگاه که قصد همراهی هنرمند را داشتند، قدم تند کرد.
- شیدا منم می رم.
- شیدا هنوز با حادثه کنار نیامده بود و احتیاج به نشستن و فکر کردن داشت. او تا امروز در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود که شبانه در محل آسیب دیده و مصیبت زده همراه مردان غریبه باشد.
- مردانی که با چند تن از آنها جز حضور در کلاس آشنایی نداشت و نزدیکی به آنها موجب دلهره اش می شد.
- اما اقدام سهیلا بی پروا، او را هم به حرکت واداشت و بی توجه به نگرانی ذهنی اش به دنبال سهیلا رفت.
- سهیلا صبر کن از ما کاری ساخته نیست.
- مگه برای کمک نیومدیم؟ خب کمک به همکلاسیمون مهم تره، تو اگه می خواهی نیا؛ اما من می رم.
- شیدا اندیشید سهیلا درست می گفت و باید بی توجه به استرس همراه گروه می رفت.
- درست می گی... صبرکن منم پیام.
- مازیار با همراهی دختران مخالفت کرد؛ اما سهیلا با زبان تند و تیزش کوتاه نیامد.
- مازیار با اخم گفت:
- قبول ولی باید خیلی مراقب باشین عقب نمونین یا گم نشین.

چند ساعت حرکت روی زمین ناهموار و پاره پاره شده، گرسنگی و تاریکی، گروه را خسته کرده بود.

جعفر با گذاشتن دست روی شانه‌ی صادق هنرمند او را متوقف کرد.

-صادق جان بچه‌ها خسته هستن، تا صبح استراحت کنیم، صبح زود حرکت می‌کنیم.

نگاه دردناک صادق در آن تاریکی به هم کلاسی‌هایش افتاد. همه خسته و گرسنه بودند اما با جوانمردی و محبت در سکوت وهم انگیز شب هم پای او میان خرابی‌ها می‌آمدند و اعتراضی نمی‌کردند، حتی دو دختر دانشجو هم همراهشان بود.

دو دختر! چه کسانی بودند و چرا آمده بودند؟

تمام ذهنش چنان پر از صورت و صدای خانواده‌ی بزرگش بود که به چیزی توجه نکرده بود.

-برادر چیکار می‌کنی؟ تا صبح اینجا بمونیم؟

با صدای ضعیف گفت:

-باشه.

با موافقت هنرمند، پسرهای خسته کنار هم پخش زمین شدند. دوتا از پسرها از آخرین چادر امدادی که دیده بودند چند پتو گرفتند، به هر ۴ نفر يك پتو رسید. چند نفر دیگر از میان خرابی‌ها چوب جمع کردند و آتشی به پا کردند.

شیدا و سهیلا چسبیده به هم زیر پتو با فاصله از پسرها نشستند. سهیلا با خستگی خمیازه کشید و مچاله شده روی شانه‌ی شیدا به خواب رفت.

شیدا که احساس ناامنی می کرد چشم روی هم گذاشت و خیره به آتش شد. بوی مرگ را شدیدتر از هر زمانی احساس می کرد. فضا پر از بوی مرگ و درد بود. درمسیر، افراد آواره و خرابی خانه‌ها را دیده بود، جنازه‌های پوشیده در پارچه یا پتو را ردیف شده کنار هم دیده بود. گویی جنگ این بار در شمال رخ داده بود. چشمانش آرام گرم می شد که حرکت یکی از پسرها او را هوشیار کرد. با کمی دقت هنرمند را تشخیص داد که به آهستگی از جمع دور می شد. حسی غریب وجودش را گرفت، حس مراقبت از این پسر ساکت و مظلوم کلاس. سعی کرد به آرامی پتو را از خود دور کند و بلند شود.

سهیلا خواب آلود گفت:

-شیدا تو رو جدت بگیر بخواب خسته‌م.

-هنرمند داره می‌ره.

سهیلا هوشیار شد.

-کجا؟

-نمی‌دونم... پاشو الان تو تاریکی گمش می‌کنم.

دو دختر به سرعت بلند شدند و دنبال سیاهی متحرك رفتند. هنرمند راه می‌رفت، گاهی در تاریکی می‌لغزید، می‌افتاد و باز جلو می‌رفت. آسمان کمی روشن شده بود. از کنار چادر بزرگی گذشتند. کنار و داخل چادر افراد زخمی و آسیب دیده به چشم می‌خورد.

ساعتی بعد هنرمند میان خرابه‌ها می‌دوید و با گویش محلی پدر و مادرش را صدا می‌زد. به خانه رسیده بود.

روی تلی از خاک و چوب نشست و فریاد زد. خدا را به یاری خواند و ضجه زد. چشمان دو دختر پر از اشک شد. دیدن پسر جوانی که با دست خالی به جنگ تلی از سنگ و آجر و چوب رفته بود، چنگ می‌زد و با فریاد زدن آن‌ها را کنار می‌زد، بسیار دردناک و جگرسوز بود.

شیدا و سهیلا با چشمان خیس به کمک رفتند. صادق آن‌ها را نمی‌دید. ناگهان زیر پای هنرمند کمی فرو رفت و پسر جوان به داخل حفره‌ای کشیده شد.

نفس در سینه‌ی شیدا حبس شد. با نعره‌ی «ای خدا» ی صادق بدنش لرزید.

چند نفر به کمک آمدند و ساعتی بعد ۵ پیکر بی‌جان کنار هم قرار گرفتند. صادق هنرمند دیگر صدایی برای اعتراض به طبیعت خشن و حکمت خدا نداشت. با انگشتان خونی هنوز جستجوگر پیکر عزیزانش بود.

کمک کنندگان با ارزوی صبر از آن‌ها جدا شدند، سهیلا با صورت خیس و چشمان قرمز خیره به هنرمند داغ دار گفت:

-شیدا چکار کنیم؟ بریم مازیار و بچه‌ها رو بیاریم؟

-نمی‌دونم.

صدای خفه‌ی صادق بلند شد.

-ساحل... ساحل!

و باز هم به جنگ تل خرابی رفت. سه جفت دست زخمی کنار هم مشغول شدند و با کنار کشیدن کم‌دی هرسه لرزیدند.

طفل خردسالی با اندک لباسی به خواب آخر رفته بود. دست‌های هنرمند او را از آغوش خاک گرفت و به سینه چسباند. دیگر اشکی نمانده بود. پیکر ظریف را با تمام قدرت به سینه فشرد و در گوشش زمزمه‌ی خداحافظی سر داد.

سهیلا بی‌طاقت روی خاک‌ها افتاد و بلند گریست.

شیدا با پر چادر چشمانش را از اشک پاک کرد و خیره‌ی صحنه‌ی دردناک روبه‌رو شد. اما واقعا چشمان طفل باز شد؟!

جلو رفت. صورت کوچک طفل میان بازوی هنرمند دیده می‌شد. پلک کودک باز و بسته شد.

-زنده است... بچه زنده است!

هنرمند فقط کمی تکان خورد، هنوز در شوک بود. شیدا در اختیار نیرویی نامرئی به سرعت جلو رفت و طفل را از میان بازوی هنرمند بیرون کشید و فریاد زد «می‌گم زنده است» و با سرعت دوید. سهیلا و هنرمند به خود آمدند و پشت سرش دویدند.

شیدا فقط به بیمارستان صحرایی که دیده بود فکر می‌کرد و می‌دوید. این طفل باید زنده می‌ماند. چند بار در آستانه‌ی افتادن خود را به سختی کنترل کرد؛ اما چند قدم مانده به چادر بزرگ، با زانو روی زمین فرود آمد. طفل را به سینه چسباند و آرنج را جلو داد تا از امانت نگهداری کند.

آخ بلندی گفت و بی توجه به سوزش دست و پاهایش بلند شد و دوید. با قرار دادن طفل میان دستان پزشک خارجی، چادر پر خاک را تکاند و کناری با بیم و امید ایستاد.

پزشک فرانسوی سرتاپای طفل نجات یافته را معاینه کرد. داخل دهان طفل را شستشو داد و با وصل کردن سرم به دستان کوچک، لبخند بر لبهای سه جوان خاک آلود و مضطرب نشانید.

صادق کنار طفل رفت و با لمس صورت طفل زمزمه کرد:

-ساحل جان... عزیز عمو... عمر عمو.

و قطرات درشت اشک روی گونه‌اش جاری شد.

روی زمین نشست و سرش را کنار بدن ساحل گذاشت. چشمانش را بست و زمزمه کرد:

-الا تی بیا بیرون

(ماه بیرون بیا)

بیا نوکون می دیله خون

(بیا و دلم را غرق در خون نکن.)

توو می لیلی مو تی مجنون،

(تو لیلای من هستی و من مجنون توام)

هوا ایمشو چی تاریکه،

(هوا امشب چقدر تاریک است)

می دیل چون رشته باریکه،

(دلم چون رشته ای باریک است)

بوشو آی شو بوشو آی شو!

(برو ای شب، بر ای شب!)

می زاکی کوچیکه؟ واللّه،

(بچه من کوچک است، ای خدا!)

می زاکی خوشگله، واللّه

(بچه من خوشگله، ای خدا!)

حالا لالا، حالا لالا...

در ئه دونیا غمی دانم

(در این دنیا غمی دارم)

ز غم چشمه نمی دانم

گو آی شو تا سحر با توو، زاکی جان عالمی دانم

(بگو امشب تا سحر باتو، فرزندم عالمی دارم)

هق هق آرام دختران، لالایی سوزناک را همراهی می کرد.

(۳۱ خرداد ۱۳۶۹ ساعت ۳۰ دقیقه‌ی بامداد زلزله‌ای با ۳/۷ ریشتر رودبار و منجیل را لرزاند. این زلزله در استان‌های دیگر موجب خسارت چندانی نشد.

اما در منجیل و رودبار بیش از ۳۵ هزار کشته گرفت و هزاران نفر را آواره کرد. زلزله‌ای که بی شک

مصیبت بارترین زلزله تاریخ ایران بود.

بیمارستان صحرایی فرانسوی‌ها در رودبار یکی از بزرگ‌ترین چادرهای امداد در این واقعه بود.)

این قسمت را تقدیم به بازماندگان زلزله می‌کنم. روح عزیزانشان شاد.

هنرمند به قدری لالایی خواند که بی‌حال شد. سهیلا با دلسوزی به صورت کشیده و لاغر پسر رودباری خیره شد، گویی برای اولین بار او را می‌دید.

روی صورت داغ دیده و لاغرش رد پای اشک به خوبی دیده می‌شد. دستانش دو طرف پیکر کوچک ساحل قرارگرفته بود.

حتما می‌ترسید او را از دست بدهد.

چشمانش را پاک کرد و با صدای خش دار و گرفته گفت:

-باید به بچه‌ها خبر بدیم.

شیدا با حال و روزی مانند دوستش گفت:

-نمی‌شه تنه‌اش گذاشت.

-من می‌رم دنبال بچه‌ها، نذار از اینجا تکون بخوره.

سهیلا با سرعت دوید تا زودتر گروه را خبر کند. نه متوجه سرتاپای خاک آلود و مانتوی پاره‌اش شد و نه مقنعه‌ی عقب رفته و کج وکوله را مرتب کرد.

موهای کوتاه و روشن روی پیشانی و کنار گونه‌هایش خودنمایی می‌کردند.

نیم ساعت بعد گروه پسران دانشجو را دید که مبهوت میان خرابه‌ها ایستاده بودند.

رحیم زودتر از بقیه او را دید و با خشم خود را به سهیلا رساند و با صدای بلند پرسید:

-خانوم معلومه کجا هستین؟ دوستتون کجاست؟ خانوم شما...

سهیلا میان جمله‌اش پرید و درحالی که نزدیک شدن بقیه را می‌دید گفت:

-نیمه شب آقای هنرمند راه افتاد، فرصت بیدار کردن شما نبود با شیدا دنبالش رفتیم تا کار دست خودش نده.

ساده زودتر از بقیه متوجه سرو وضع آشفته و بغض صدای سهیلا شد.

-خانوم زواره چی شده، بچه‌ها کجان؟

سهیلا با همان بغض نشسته در گلو تعریف کرد که در این چند ساعت بر آن‌ها چه گذشته است.

مازیار به سختی چای داغ شیرین شده را به خورد صادق داد و گفت:

-صادق جان باید قوی باشی... باید بیای و جنا... بدن‌های بی‌جان رو شناسایی کنی... فقط تو از اهل اون محل زنده موندی.

صادق می ترسید. از سنگینی درد و پاره شدن قلبش می ترسید. چگونه بگوید اهل محله همه خویشان اویند!

می خواست خوش بینانه خیال کند هنوز کسی در جایی زنده است.

جعفر کنارش نشست و دست به دور شانه‌های لاغر صادق گره زد.

-صادق جان شناسایی نکنی همه رو بی نام و نشون خاک می کنن... همه‌ی اون بدن‌های روی خاک به تو امید دارن تا شناسایی بشن... بلند شو برادر من... بلند شو صادق جان.

صدایی در گوشش نجوا کرد:

-صادق... بابا جانم... منو کنار ننه جان (ننه جان) خاک کن... باشه بابا جان؟

ل*ب‌هایش لرزید.

-چشم آقا جان.

بلند شد، بیش از ۲۰ جفت چشم به او خیره بودند. نگاهی به ساحل ۷ ماهه کرد. نباید او را تنها

می گذاشت. طفل را با سرم در آغوش گرفت و قصد خروج از چادر داشت که بهیاری با عجله گفت:

-نبرینش... هنوز باید تحت نظر باشه.

صادق به جعفر گفت:

-بدون برادر زاده‌م هیچ جا نمی‌رم... همه‌ی خونواده‌م همین دختره.

شیدا قدمی جلو آمد و گفت:

- من و سهیلا پیشش می‌مونیم شما برین.
- قول می‌دین یه ثانیه هم از کنارش دور نشین؟
- قول می‌دم... به خاک برادرم همین جا می‌مونم تا برگردین.
- قلب صادق آرام نشد اما به قول این دختر قد بلند چادری اعتماد داشت.
- سهیلا هنوز در جمله‌ی شیدا سیر می‌کرد. خاک برادرم! مگر شیدا برادری را از دست داده بود؟
- صادق به پیکرهای بی‌جان که کنار هم قرار داشتند، نزدیک شد. در مجاورت آن پیکرها، با لودر گوری به درازای ۶۰ متر کنده بودند.
- با کنار زدن هر پتو یا پارچه با درد اسمی را بر زبان آورد.
- عمو یاسر.
- زن عمو نسیم.
- بابک پسر عمو یاسر.
- باربد پسر عمو سهیل.
- احسان پسر آقای کریم لطفی همسایه آقاخانم.

...

...

...

با شناسایی آخرین نفر دیگر چشمی خشک نبود و نفسی برای صادق باقی نمانده بود. با گفتن آقا جانم روی سینه‌ی پیرمرد نورانی با چهره‌ی آرام، افتاد و از هوش رفت.

مازیار اشک چشم را پاک کرد و ناباورانه زیر ل**ب گفت:

-از دست دادن ۸۰ نفر؟ یعنی می‌تونه تحمل کنه؟ خدا به فریادت برسه صادق.

الهی و صمدی پیکر بیهوش هم کلاسی داغدارشان را کنار کشیدند.

گور دست جمعی با دستان دانشجویان دانشگاه تهران تبدیل به منزل ابدی خاندان هنرمند و چند همسایه‌ی پدربزرگش شد.

مهرابی اسامی را به ترتیب قرار گرفتن در گور، روی برگه‌ای نوشت.

قبل از ریختن اولین بیل خاک بر روی پیکرها، مازیار فریاد زد:

-صبرکنین... صادق رو بهوش بیارین، باید برای آخرین بار با خانواده‌ش خداحافظی کنه.

رحیم خسته و عصبی بیل را داخل تل خاک فرو کرد و معترض گفت:

-این بچه دیگه جونی براش نمونده... با دستای خودش خانواده‌ش رو بیرون کشیده... بذار تمومش کنیم.

دست‌های مازیار از درد مشت شد و با اخم گفت:

-آگه این کارو نکنه تا آخر عمر خودش رو نمی‌بخشه... رحیم باید خداحافظی کنه.

با بحث موافقان و مخالفان نظر مازیار، رحیم کوتاه آمد و تسلیم شد.

پسرها در گروه‌های مشخص شده در قسمت‌های مختلف شهر با گروه‌های امداد و هلال احمر، صلیب سرخ و مردم همکاری می‌کردند. دخترها به مجروحین و مردم آواره کمک می‌کردند.

شیدا و سهیلا در بیمارستان صحرایی به بهیاران و پزشکان کمک می‌کردند و در همان حال چشم از ساحل بر نمی‌داشتند.

صادق روزی چند بار به دیدن ساحل می‌آمد و شب‌ها کنار او، تن خسته و داغان را به خواب می‌سپرد.

تجربه‌ای که شیدا در این روزها به دست آورده بود به اندازه چند سال دختر جوان را بزرگ و آب‌دیده کرده بود.

او که همواره از صحبت و معاشرت با هر مردی اجتناب می‌کرد در اینجا روزی چندین بار با آن‌ها در مورد بهداشت زنان و کودکان آواره صحبت می‌کرد.

گاهی ساحل به بغل، کنار صادق می‌نشست و برای اولین بار سعی می‌کرد با نادیده گرفتن شرم وجودیش او را با سخن گفتن آرام کند.

گاهی سهیلا را که این روزها اثری از شیطنت و لابخند نداشت، به سراغ صادق می‌فرستاد .

بچه‌های یتیم را جمع می‌کرد و با ملامت موهایشان را شانه می‌زد و دست و صورتشان را با آب داخل سطل می‌شست.

بیشتر کودکان که تنها به گویش گیلکی آشنا بودند زبانش را نمی‌فهمیدند، شیدا با زبان دست و صورت با آن‌ها صحبت می‌کرد. زبان بین المللی جهان.

کودکی سیاه چشم و ژولیده پایین چادرش را کشید و چیزی گفت که شیدا نفهمید.

غروب بود و گروهی از پسران با خستگی به چادر نزدیک می شدند. بیشتر بچه ها

یکدیگر را به اسم صدا می زدند ، شیدا هم ناخودآگاه بلند گفت:

-آقا صادق؟

صادق به پاهای خسته شتاب داد و به او نزدیک شد. صورت مضطرب و نگاه پر ترس

را به شیدا دوخت.

-ساحل طوری شده؟

-نه، ساحل خوبه... نمی فهمم این کوچولو چی می خواد... تا حالا بین بچه ها ندیده

بودمش.

صادق نفسی عمیق کشید و زانو به زمین زد و دخترک را از پشت چادر سیاه شیدا

به سمت خود کشید و به زبان گیلکی گفت:

-چی می خوای دخترجون؟

دخترک به چشمان آبی صادق نگاه کرد و گفت:

-مادرم آب می خواد.

-مادرت کجاست؟

-پیش بابام خوابیده، پاش شکسته.

صادق ناباورانه دخترک را بغل زد و پرسید:

-از کدوم طرف برم؟

با اشاره‌ی دخترک در حالی که به آن سمت می‌دوید فریاد زد:

-مازیار با بچه‌ها بیاین... پدر مادر این دختر هنوز زنده‌ان.

شیدا نگاهی به ساحل و سهیلا انداخت که خواب بودند. چادر را زیر بغل زد و دنبال صادق دوید.

با راهنمایی کودک به محل مورد نظر رسیدند. کودک خود را از بغل صادق بیرون انداخت و روی آوار دوید.

-مامان... مامان ...

صدای ضعیف زنی شنیده شد که کمک می‌خواست.

مازیار به پسران اجازه حرکت نداد.

-نزدیک نشین... ممکنه زن بیچاره زیر آوار بره.

با راهنمایی مازیار بعد از ۴۰ دقیقه توانستند زن مجروح و شوهر بیهوش را بیرون بیاورند. شیدا به سرعت پاهای زن را آتل بندی کرد و مقنعه‌ی خود را بیرون آورد و به زن جوان داد. به روشنی آشکار بود زن جوان از برهنگی سرش معذب است.

زنده ماندن این خانواده سه نفره بعد از ۷ روز به معجزه شبیه بود. هرگز برای آنها آشکار نشد که دختر ۶ساله چگونه توانسته بود بعد از ۷ روز بی آب و غذا بودن، زنده بماند و خود را از زیر آوار بیرون بکشد!

چگونه با آن تن ضعیف و بی جان خود را به شیدا رسانده و توانسته بود صادق را به درستی راهنمایی کند و بالای سر پدر و مادرش ببرد؟

نام زن جوان زیبا بود، هم نام مادر صادق!

صادق بعد از نجات آن زن و شوهر به کمی احساس آرامش رسید. خدا مانند همیشه از زنده نگهداشتن آفریده‌هایش هدفی داشت.

در اتوبوس فقط صدای غمگین شجریان آتش به جان می‌زد.

"گر به تو افتدم نظر چهره به چهره رو به رو

شرح دهم غم تو را نکته به نکته مو به مو

از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام

خانه به خانه در به در، کوچه به کوچه کو به کو

می‌رود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام

دجله به دجله یم به یم، چشمه به چشمه جو به جو

مهر تو را دل حزین بافته بر قماش جان

رشته به رشته نخ به نخ، تار به تار پو به پو

در دل خویش طاهره، گشت و ندید جز تو را

صفحه به صفحه لا به لا پرده به پرده تو به تو"

پسران و دختران خسته با کوله باری پر از تجربه و خاطرات جورواجور که بیشتر رنگی

از درد و رنج داشت، تن له و لورده را به پشتی صندلی‌ها سپرده بودند.

یا خواب بودند یا با چشمان بسته در دنیای درون سیر می‌کردند.

با صدای گریه ی ساحل چشمان شیدا باز شد. یک ردیف با صادق فاصله داشت. کمی سر را جلو داد. صادق با زمزمه و فشردن کودک سعی در آرام کردنش داشت.

شیدا طاقت نیاورد و از جا برخاست و گفت:

- اقا صادق بدینش به من... شما استراحت کنین.

سر صادق به عقب چرخید.

- شما هم خسته این... الان آرام می شه.

شیدا از صندلی بیرون آمد و صندلی ردیف جلو را رد کرد و دست هایش را دراز کرد.

- لطفا بدینش به من.

صادق با شرمندگی تشکر کرد و طفل چشم درشت گریان را به سمت شیدا گرفت.

شیدا طفل را محکم بغل کرد و با احتیاط به سمت صندلی خود برگشت. صادق

ساک کوچک ساحل را از طریق کیوان که پشت سرش نشسته بود به شیدا رساند.

سهیلا از خواب بلند شد و به کمک شیدا طفل را تمیز کرد و شیشه شیر را به کیوان

داد تا از فلاسک آب جوش پر کند.

ساحل با مک زدن سرشیشه شیر و لم دادن میان حجم گرم و بامحبت آغوش شیدا

آرام شد و چشمان آبی قشنگش را بست.

شیدا خیره به ل**بهای سرخ و زیبای طفل که در خواب هم مشغول مکیدن شیر

بود با بغض زمزمه کرد:

- بمیرم برات... الهی بمیرم برای یتیمی و بی کسیت دختر کوچولو.

قطره ی اشک با فین فین سهیلا در هم آمیخت.

سهیلا دست کوچک و نحیف ساحل را لمس کرد و بوسید.

-چقدر این دختر خوشگله!

شیدا که برای صدمین بار این جمله را می شنید، سکوت کرد.

-صادق چطور می خواد این بچه رو نگه داره؟

شیدا شانه بالا انداخت و بو*س*ه*ای روی موهای خرمایی و لطیف ساحل زد.

بهرروز به سمت بالکن اتاق رفت و دست مشت شده را روی سینه فشرد. تحمل بغض و اشک شیدا را نداشت.

شیدا که صبح زود رسیده بود به جای خانه‌ی خودشان آنجا آمده بود تا هم از سفر بگوید و هم ساعتی استراحت کند.

نیمه شب به تهران رسیده بوده بودند. خوابگاه بعد از امتحانات تعطیل بود. بعد از خداحافظی از سهیلا و بقیه، با چند تا از پسران گروه به سمت ترمینال جنوب همراه شد، پسرانی که عازم ترمینال بودند تا به شهرشان برگردند.

بهرروز از دیدنش حیرت کرده بود. شیدا بعد از صحبتی کوتاه با زن دایی و خوردن صبحانه‌ای اندک، همراه بهروز وارد اتاقش شد.

بیش از دوساعت بود که بی‌وقفه از اتفاقات می‌گفت، بغض می‌کرد، به سختی اشک خود را کنترل می‌کرد. گاه سکوت می‌کرد تا بغض سرازیر نشده را فرو دهد.

بهرروز تحمل بغض و اشک شیدا را نداشت. قلب به سینه‌اش می‌کوبید و درد می‌کشید. نمی‌دانست چگونه او را آرام کند و دردش را به جان بخرد.

وقتی شیدا از صادق و رنجش گفت. بغض ترکید و با کشیدن چادر روی صورت و قرار دادن دستی بر روی دهانش سعی کرد صورت و صدایش را مخفی کند.

بهر روز نمی دانست چه کند؟ اگر بیرون می رفت شیدا شرمنده می شد، اگر حرفی می زد باز هم شیدا از اینکه نمی توانست صدایش را کنترل کند و حرف بزند شرمنده می شد.

خدایا چرا این دختر این اندازه از اشک ریختن و گریه کردن جلوی دیگران شرمنده و عصبی می شد!؟

باید بخاطر قلب شیدا و قلب دیوانه خودش کاری می کرد.

لیوان آبی به سمت شیدا گرفت.

-شیدا... شیدا این آب رو بخور تا کمی آرام بشی... بگیر.

دست شیدا از زیر چادر بیرون آمد.

روی انگشتان و کف دست، زخم و پینه به چشمش خورد. چی می شد اگر آن دست را مانند يك شی مقدس می بوسید و برچشم می مالید؟

-شیدا... می دونم چقدر سخته، از دست دادن همه ی کسانی که دوست داری...

می دونی که منم وقتی کوچیک بودم به جز مادرم همه ی خویشانم رو از دست دادم، با ظلم آن ها و فرار مادرم من بی کس شدم.

آهی عمیق کشید و نگاهش روی پیکر زیر چادر نشست.

-صادق خیلی رنج برده، بیشتر از من؛ چون کسانی رو از دست داده که بینشون همیشه محبت و علاقه بوده...اما...اما خدا با زنده نگه داشتن ساحل، در حقیقت

اون پسر رو زنده نگه داشته... هم کلاسیت بخاطر اون بچه زود غم و غصه‌ها رو کنار می‌زنه... یعنی مجبوره. برادر زاده‌ش دوباره روح زندگی رو به هم کلاسیت برمی‌گردونه مطمئن باش .

شیدا با حرف‌های بهروز کمی به فکر فرو رفت و وقتی به خود آمد خبری از گریه نبود، سنگینی آن بغض هم کمتر شده بود.

با چادر صورتش را پاك كرد و روی تخت نشست.

-خدا كنه بهروز... خدا كنه صادق آروم بشه... نمی‌دونی چقدر این پسر مظلوم و مهربون و معصومه! خیلی مثل [باز هم بغض كرد]... خیلی مثل علی.

بهروز لبخند زد و قدمی جلو آمد.

-اگه مثل علی هست حتما این مصیبت رو رد می‌كنه... شیدا این همه از صادق

تعریف می‌كنی نمی‌گی من حسودیم می‌شه!؟

لبخند بی جانی روی ل**ب‌های شیدا نشست.

-اگه یه بار اونو ببینی قبول می‌كنی چقدر شبیه علی منه... من تازه تو رودبار و میون

اون همه خرابی و اشك و زخم و درد فهمیدم اون پسر چقدر خوبه... نمی‌دونی با

ساحل کوچولو چطور برخورد می‌كرد... درست مثل... مثل یه بابا... آره همینه... هم

كلاسی من یه روزه بابا شد، هم بابا، هم مادر.

بهروز روی صورت رنگ پریده و ل**ب‌های خشك شده‌ی شیدا مكث كرد.

-خیلی خسته‌ای، کمی بخواب. من می‌رم پایین، بقیه‌ش رو بعدا تعریف كن.

تکیه زده به کولر نصب شده روی پشت بام، پاهایش را جمع کرد و سر روی زانوهای گذاشت و چشم به آسمان تیره‌ی روبه‌رو دوخت .

از ۷ سالگی این مکان برایش نقش سنگ صبور را داشت؛ هر وقت غمگین یا عصبانی یا دل شکسته می‌شد به اینجا پناه می‌آورد.

به لطف کولرهای آبی، کمتر همسایه‌ای، شب‌ها برای خواب به پشت بام می‌آمد.

آهی کشید و زمزمه وار مشغول صحبت شد. گاه مخاطبش آسمان سیاه و ستارگان چشمک زن بود، گاهی خدا را مورد سوال قرار می‌داد و گاه به دلجویی یا توبیخ خود می‌پرداخت.

صدایش بالا نمی‌رفت، حتی می‌ترسید اینجا گوشی نامحرم صدا و دردهایش را بشنود. در خلوت شبانه‌ی پشت بام هم به خود اجازه نمی‌داد بلند بگرید.

اشک‌ها، صورتش را خیس می‌کرد و گهگاه با پاك کردن چشم و بینی فین فین خفه‌ای می‌کرد.

چادر تیره روی سر و بدنش جا خوش کرده بود. این حجاب دوست داشتنی، بزرگترین حافظ و امین تن ستم دیده و مظلومش بود، آنقدر مظلوم که گاهی مورد بی توجهی و حقارت صاحبش نیز قرار می‌گرفت.

-خدا کنه این ماه هم تموم بشه و برگردم دانشگاه...خدایا خسته شدم از دیدن این رفتارها و برخوردها...بابا هنوز داد می‌زنه و بی‌رحمانه جلوی دوست و دشمن به ننه فحش و ناسزا می‌ده، اصلا فکر نمی‌کنه این زن، همسرشه.

از لباس پوشیدن، غذا پختن و همه چیز بد می‌گه و خودش می‌خنده.

دلم برای ننه می سوزه؛ خب اونم به تمیزی خودش نمی رسه، بیشتر وقتا با همسایه ها در خونه نشست و غذا رو می سوزونه.

مواظب زبونش هم نیست.

بابا دل اونو می سوزونه، ننه هم به جاش دل من و مهری رو می سوزونه، مثلا دیروز عقد ناصر و زینب بود.

قطره ای اشک به آرامی فرو افتاد.

- تو مراسم پیش بقیه، به مادر زینب می گه «خوب کردی دخترت رو زود شوهر دادی و نداشتی برای بعد... وگرنه می شد مثل این شیدای ما... دختره کسی رو قبول نمی کنه، باباشم عقلش رو داده دست این دختر... والا راست گفتن دختر رسید به ۲۰ باید به حالش گریست... خدا رو شکر مهری مثل آبجیش نیست دوست داره شوهر کنه... یه خواستگار خوبم داره ایشاالله زود ردش می کنیم بره...»

مادر زینب بیچاره مونده بود چی بگه... ای خدا... دلم داره می سوزه... راحت با آبروی من بازی می کنه...

نادر هم... نمی دونم چطور فکر می کنه که به خودش اجازه می ده بگه شیدا با ماشین دایی اینا نیاد. اخه تو ماشین بابا جا می شیم؟

۷ تا آدم بزرگ با علی رضا؟

حالا خوبه بابا چیزی نگفت و من و مهری با دایی رفتیم... همه می گن چرا با نادر آشتی نمی کنی! این نزده می رقصه وای به روزی که آشتی هم بکنم... ولش کنن می خواد برای ما تصمیم بگیره.

می‌دونی شکارچی (صورت فلکی) مه لقای ساکت و بی تفاوت به درد نادر می‌خوره... فقط برای بچه داری و شوهر داری خلق شده.

حسرت به دل موندم یه بار کتاب بخونه یا در مورد چیزی به جز خونه داری و آشپزی حرف بزنه.

ناصر شانس آورده... زینب دختر خوبیه... دیشب خیلی با مهری رقصید... باز هم مهری خانوم با رقص هندی و لباس بلندش دل دخترا رو برده بود... مهری... مهری، آه از دست تو چه کنم؟

ای خدا کمک کن این دفعه ماجراش ختم به خیر بشه... پسر بد نیست... از سر مهری زیادیه.

و ماجرای دوهفته پیش را به خاطر آورد.

مهری با التماس او را با خود به پارک بزرگ شهر برد. وارد قسمت خانوادگی که شدند مهری گفت:

-شیدا خودت رو نشون نده... روبه‌روی ما بشین و ببین اسد چه جور پسریه!

شیدا نیمکت چوبی کنار آنها را انتخاب کرد و نشست و با بیرون آوردن مجله‌ای خود را مشغول نشان داد.

اسد جوانی ۲۳-۲۴ ساله بود با قدی متوسط و بدنی لاغر. شیک پوشی و رایحه‌ی ادکلنش مجذوب کننده بود. به مهری گفته بود مسئول امور مالی کارخانه‌ای در اراک هست.

در یکی از سفرهای کاریش با مهری برخورد کرده بود. مهری جسورانه سوار اتومبیل او شده بود تا به مقصد برسد.



اسد با گرفتن شماره تلفن، بیش از سه ماه با خواهرش رابطه‌ی تلفنی داشت و ۶ بار او را در همین پارک ملاقات کرده بود.

مهری با توجه به صحبت‌های شیدا حاضر نشده بود جای دیگر با او قرار بگذارد.

شیدا دست اسد را دید که به سمت دست مهری رفت؛ اما مهری خود را کنار کشید و اعتراض کرد.

صدای اسد را به سختی شنید:

-مهری من اهل بازی و سرگرمی نیستم، از تو خوشم اومده. [کلافه دستی به صورتش کشید] دو روز وقت داری فکر کنی.

یا اجازه بده پیام خواستگاریت یا این رابطه رو تمومش کنیم... الان هم باید سریع برم... خوب فکرات رو بکن.

بعد از رفتن اسد، شیدا کنار مهری نشست.

-می ترسم شیدا... از خانواده‌ش هیچی نمی دونم... نکنه مثل بابا دست بزن داشته باشه یا اهل فحش دادن باشه... نکنه خانواده‌ش اذیتم کنن!؟

شیدا توانست مهری را آرام کند و بعد بپرسد:

-دوسش داری یا نه؟

مهری بدون مکث گفت:

-مرد خوبیه... ظاهرش رو که دیدی... خوش تیپه و خوش لباس، قیافه‌شم خوبه [خندید] انگار قراره همه‌ی خانواده با چشم سبز وصلت کنیم.

تو این مدت هیچ رفتار بد و جلفی نداشته... برای من که نمی‌خوام درس بخونم و باید ازدواج کنم بهترینه... فقط نمی‌دونم خانواده‌ش چطوریه؟ نمی‌خوام برم شهر غریب.

-مهری تو دوسش داری یا نه؟

-آره دوسش دارم... وقتی کنارشم انگار تو داستان یا فیلم هستم.

شیدا فکر کرد امان از دست خیال بافی دختران.

-بذار بیاد خواستگاری... خانواده‌ها با هم آشنا می‌شن، تحقیق می‌کنیم... به نظر من پسر خوبیه. خانواده دوست و اهل کار.

همین که مستقیم حرف خواستگاری می‌زنه یعنی اهل ادا و اصول و بازی نیست؛ منطقیه.

در مراسم خواستگاری دو خانواده همدیگر را پسندیدند. قرار شد بعد از عقد ناصر و تحقیق، به آن‌ها جواب بدهند.

بعد از رفتن خانواده‌ی اسد، نیش و کنایه‌ی مادر شروع شده بود.

-شیدا اگه مهری بره، مردم می‌گن دختر بزرگه حتما عیب و ایراد داشته که کوچیکه رو دادن... دیگه کسی تو روت نگاه نمی‌کنه. بذار بگم اشرف خانوم بیاد.

اشرف خانم خیاط محل بود که مدتی قبل تو کوچه او را برای پسرش مهدی که سرآشپز رستوران بود، از مادر خواستگاری کرده بود.

قبل از جواب شیدا، پدر که جمله‌ی آخر را شنیده بود فریاد کشیده بود:

-مردم با تو غلط کردن، زن چرا فکر نمی‌کنی؟ چرا اینقدر بی‌عقلی؟ دخترم رو فرستادم بره درس بخونه بعد زن آشپز بشه؟ کاری به شوهر دادن شیدا نداشته باش.

بحثی آغاز شد که با کتک خوردن مادر، شیدا برای پایان دادنش مداخله کرد و ناخواسته ضربه‌ی کمربندی نوش جان کرد.

با یادآوری آن، شیدا باز لبریز از نفرت نسبت به جنس زن شد.

-می‌بینی خدا... وقتی مادر آدم زخم زبون بزنه از غریبه چه انتظاری هست! خدایا چرا منو دختر خلق کردی که همش احساس سربار و ذلیلی داشته باشم! کاش به جای علی منو برده بودی... علی... علی جان کجایی داداش، کجایی عزیز دلم؟ دلم برات تنگه تنگه داداش.

آن لحظه در افکار سیاه و دردمند شیدا اثری از امید نبود.

بهرروز با خنده خود را کنار کشید و گفت:

-دیگه باید مواظب دست هرز رفته‌ت باشی خروس خان، حالا دیگه زن داری.

ناصر هم خندید و کمی از آب لیوان روبه‌رویش را به طرف بهروز ریخت. بهروز سریع به عقب خم شد تا خیس نشود.

-نکن چندش.

با ورود بشقاب‌های غذا، هر دو با وجود خنده‌های زیر ل**ب، آرام نشستند. بهروز زیرچشمی نگاهی به شیدا انداخت که با غذایش بازی می‌کرد و گهگاه قاشق بدون غذا را به دهان نزدیک می‌کرد.

ناصر با خنده پرسید:

-مهری از شیرخدا چه خبر؟

شیدا و بهروز زیر خنده زدند. مهری با حرص گفت:

-ناصر خیلی بی مزه‌ای... اسد ناراحت می‌شه.

مادر هم با لبی پر خنده گفت:

-شیرخدا که قشنگه، از خداهش باشه.

مهری با همان حرص گفت:

-اون که بله... از خر خدا قشنگ‌تره.

ناصر با خنده پیاز کوچکی از بشقاب برداشت و به طرف مهری پرت کرد.

-خفه... فردا که خواستی باش بری بیرون من می‌دونم و تو.

-ننه ببین داره زور می‌گه.

بهروز در حالی که قاشق را پر از قورمه سبزی می‌کرد گفت:

-ناصر آدم شو... شیدا از مسابقه‌ی مجله چه خبر؟

-انتخاب نشدم.

حرف در مورد مسابقه، بهانه‌ی خوبی برای دیدن دخترعمه‌ی زیادی فراری این روزها

بود. رنگش کمی کبود شده بود و ل**ب‌های خشك شده کمی زخم بود.

بعد از غذا هم شیدا از جمع آن‌ها دور شد، کاری عجیب!

مهری بعد از آوردن چای، بلند به مادر گفت:

-ننه امروز با زن دایی بریم بازار، یه مغازه باز شده می‌گن وسایل آشپزخونه‌ش خوبه.

(دو روز پیش در مراسمی ساده، اسد و مهری به عقد هم درآمده بودند.)

مادر موافقت کرد. ناصر روی زمین دراز کشید و گفت:

-از اسد چه خبر؟

-خبری ندارم.

-سیم تلفن از دستتون سوخت اونوقت خبر نداری!

مهری دهانش را کج کرد و گفت:

-از دست من یا از دست زینب خانوم شما؟

-زینب به اون کم حرفی.

-اره خیلی کم حرفه... پس پشت گوشی تلفن چرا یه ساعت مثل بز سرت رو تکون می‌دی؟

بلند شدن ناصر و جیغ مهری با خنده‌ی بهروز همراه شد. ناصر لگدی به بهروز زد.
-کوفت.

بهروز پهلویش را مالید.

-حیف بز، هنوز داداش الاغ‌های دهات عموتی.

مهری با لبخندی گشاد پشت ننه نشست.

-آره، آره همونی .

مادر گوشت تن مهری را میان دو انگشت فشرد و ناله‌اش را بلند کرد.

-ذلیل مرده حرف نزن، پسره حالیش نیست می‌زنه ناقصت می‌کنه.

بهر روز که به دیدن این دعوای خانوادگی عمه عادت داشت، بی تفاوت چای خوش رنگ را به ل**ب نزدیک کرد. شیدا را دید که آرام به حیاط رفت.

کنجکاو نسبت به حال مشکوک شیدا، اجازه نداد که حواسش به بحث ناصر و مادرش باشد.

وقتی چهره‌ی کبود و دست قفل شده روی شکم شیدا را دید به یقین رسید که شیدا درد شدیدی را تحمل می‌کند.

خانه ساکت و بدون هیجان و سر و صدای چند ساعت پیش بود. کسی خانه نبود. مثنای پر، اذیتش می‌کرد، او که امروز به جز لیوانی آب چیزی نخورده بود پس چرا احتیاج شدید به توالت داشت!

با ترس به دستشویی نگاه کرد این سه روز آن مکان برایش تبدیل به شکنجه گاه شده بود. درد و سوزش بدن، اشک به چشم می‌آورد و باعث گزش ل*ب‌هایش می‌شد. این درد چه بود که به جانش افتاده بود؟ شرم داشت دکتر برود و از دردش بگوید. باید تحمل می‌کرد.

اشک ریخت و تحمل کرد و بیرون آمد.

گاهی ساده‌ترین کارها چه دردآور و سخت می‌شود.

زنگ خانه شنیده شد.

-کیه؟

-منم باز کن.

بهر روز وارد شد و بی مقدمه گفت:

-زود آماده شو باید جایی بریم.

-جایی بریم؟ کجا؟

-شیدا چیزی نپرس، تا کسی نیومده زود باش.

-آخه کجا بریم؟

-می توهم ازت خواهش کنم چیزی نپرسی و همراهم بیای؟

چشمان منتظر و ملتمس سیاه به اندازه کافی قانع کننده بود.

-باشه.

آماده شد و با کنجکاوی سوار ماشین قهوه‌ای ناشناسی شد.

-ماشین کیه؟

-مال یکی از بچه‌هاست، دو روزه دست منه، خوش فرمونه.

-نمی‌گی کجا می‌ریم؟

-الان می‌رسیم کمی صبر کن.

پنج دقیقه بعد روبه‌روی داروخانه‌ای ایستاد .

-رسیدیم.

-داروخونه؟

-نه، بالای داروخونه.

شیدا سرش را کج کرد و نگاهش را بالا داد.

(خانم دکتر زیوری متخصص زنان و زایمان)

به صورت بهروز خیره شد و گیج پرسید:

-یعنی چی؟

بهروز نگاهش را به خیابان دوخته بود.

-برو بالا، نوبت گرفتم، می‌دونم مریضی.

رنگ صورتش سرخ و مخملی شد و نفسش گرفت؛ ولی با سرعت گفت:

-من جایی نمی‌رم، برگرد خونه.

بهروز با نگاه سختش صورت درد کشیده اما لجوج شیدا را نگاه کرد و با جدی‌ترین

لحنش گفت:

-اول ازت خواهش می‌کنم بری، اگه مخالفت کنی کولت می‌کنم و بالا می‌برمت... آخه

بی‌عقل، داری درد می‌کشی و نمی‌ری دکتر!

چنگی به موهای خوش حالت و سیاهش زد.

-یعنی تو اون خونه کسی نفهمیده مریضی؟ یعنی اینقدر بی‌توجه و احمقند!؟

و با خشم روی فرمان کوبید.

ضربان قلب شیدا تند شد. هم ترسید و هم رنجید.

چرا باید پسردایی نامحرمش با يك ناهار خوردن بفهمد او درد دارد؛ اما افراد محرم

خانواده این سه روز متوجه درد و رنج او نشوند؟

چرا باید برای این دوست کودکی مهم باشد اما برای خانواده نه؟

گرچه هر بار خود را فریب می‌داد که اعضای خانواده مشغول مشکلات خود هستند.

پدر درگیر مواد و کار کردن و خشم درونی خود است، مادر درگیر دختر و پسر عقد کرده و ترس از رفتار همسرش است.

خواهر و برادرش هم درگیر اتفاق مهم زندگیشان هستند، برای نادر هم که هیچ گاه مهم نبوده.

اما بهروز... خب بهروز هم مشکلات خود را داشت. تحصیل و گاهی رفتن سر سد به همراه یکی از استادانش، مشغولیت عاطفی با قاصدکش... قاصدک، خوش به حال قاصدک که چنین همراه دلسوز و باهوشی خواهد داشت... خوش به حال قاصدک.

قطره‌ی اشک را از چشم گرفت و لرزان گفت:

-فردا میام... برگردیم.

بهروز آهی کشید و برای آرامش دستی به صورتش کشید.

-رفیق من، دوست من، دختر عمه، سخت نیست... بین دکترش خانمه، لجبازی نکن.

تن صدای ملتمس و مهربان بهروز، شیدا را تسلیم کرد.

-باشه... اما تو نیا.

سری تکان داده شد و با خارج شدن شیدا و رفتن به سوی در کنار داروخانه، بر روی فرمان ماشین نشست.

شیدا از پله‌های تنگ بالا رفت و وارد مطب خالی از بیمار شد. منشی که دختر جوان و چاقی بود او را به اتاق پزشک فرستاد.

بدن شیدا لرزش خفیفی گرفت، از معاینه و لمس شدن توسط پزشك وحشت داشت. خانم دكتر زنی بالای ۴۰ سال بود، موهای طلایی اش آزادانه از روسری بیرون زده بود .

با لبخند از او در مورد مشكلش پرسید.

شیدا به توپهای درشت و قرمز روسری سفید و کوتاه خانم دكتر نگاه کرد و سعی کرد استرس خود را کنترل کند.

با نگاه به موهای رنگ کرده و طلایی دكتر که به صورت تپل و سفیدش می آمد از مشكلش گفت. دكتر دست شیدا را گرفت و از سردی آن تعجب کرد.

-تو چرا اینقدر سردی؟

فشارش را گرفت.

-فشارت که پایینه... چند روزه اینطوری شدی؟

شیدا باید حواس خود را پرت می کرد تا با معاینه‌ی پزشك از اتاق فرار نکند. خانم دكتر بدون معاینه نسخه‌ای برای او نوشت.

-بدنت عفونت کرده، کیسولا رو هر ۶ ساعت می خوری، دوتا آمپول هست امروز و فردا می زنی، پماد هم نوشتم شب به شب بزنی... یه شربت هم که ۸ ساعت یکبار می خوری... برای فشار پایینت هم سرم نوشتم الان می زنی. تا فردا حتما سوزش و دردت کمتر می شه، اگه تا يك هفته کامل خوب نشدی دوباره بیا.

شیدا تشکر کرد و با خداحافظی از اتاق بیرون آمد. داروها را خرید و از بهروز خواست که برود و معطل نماند.

زدن سرم يك ساعتی وقت برد.

در آن يك ساعت فقط فکر می کرد چرا يك معاینه می تواند او را وحشت زده کند و چرا به کسی اعتماد ندارد؟

چرا از این جسم دخترانه به شدت منزجر است و در عین حال به این سختی از آن محافظت می کند؟

به جوابی نرسید، نه که نرسد، به جواب قانع کننده ای نرسید.

بهر روز منتظرش مانده بود. درمسیر کوتاه برگشت با صحبت در مورد دانشگاه و درخواست جابه جایی با دانشجویی در تهران، توانست فکر شیدا را مشغول کند.

صدای گریه ی ساحل سکوت کلاس را شکست. صادق با عذرخواهی دخترک ملوسش را از کلاس بیرون برد. بخاطر شرایط استثنایی صادق، اساتید حضور طفل در کلاس را به شرط به هم نخوردن آرامش کلاس قبول کرده بودند.

صدای گریه از بیرون شنیده می شد. سهیلا موهای بیرون آمده را به زیر مقنعه فرستاد و با اجازه گرفتن از کلاس بیرون رفت.

از نزدیکان و خویشان صادق، دایی بزرگ ساحل زنده مانده بود اما صادق حاضر نشد برادر زاده اش را به خانواده ی شلوغ آنها بسپارد. رفتار تند همسر دایی موجب نگرانیش شده بود.

وقتی به دوستانش گفت می خواهد ترك تحصیل کند، با واکنش تند آنها روبه رو شد. راه حل های مختلفی مطرح شد.

با مازیار و فرهاد یکی دیگر از دانشجویان هم خانه شد؛ اما به جز مازیار و جعفر و رحیم و شیدا و سهیلا به کسی برای سپردن ساحل اعتماد نداشت.

سه روز در هفته کلاس داشتند. مازیار که دانشجوی شیمی بود يك روز ساحل را نگه می داشت و دو روز دیگر، ساحل همراه عموی مهربانش در کلاس حضور پیدا می کرد. ساحل دختر آرام و دوست داشتنی بود؛ اما گاهی مثل حالا بی قرار می شد.

سهیلا خود را به صادق رساند.

-اقا صادق چرا آرام نمی شه؟

-داره دندان در میاره.

-الهی بگردم، بدینش من، شما برین کلاس.

-خودتون چی؟

-من بعدا با استاد حرف می زنم، هفته ی پیش هم غیبت داشتین، برین دیگه.

صادق با تشکر و خجالت ساحل را به سهیلا سپرد. سهیلا مجذوب چشمان درشت و پر اشك ساحل، قربان صدقه اش رفت و بعد از پاك کردن صورت، غرق بو*س*ه اش کرد.

دو دندان نیش فک بالا جوانه زده و لثه ی متورم دردناك شده بود.

آن روز با اجازه گرفتن از عموی جوان، ساحل را با خود به خوابگاه بردند. ساحل پیش آن ها غریبی نمی کرد.

سهیلا به پهلو خوابیده بود و محو صورت زیبای ساحل شده بود. دخترك در خواب هم پستانکش را می مکید.

آهسته گفت:

-طفلك صادق چطور تونست اين کوچولو رو به شیرخشك عادت بده، چطور ازش مراقبت می کنه؟ خیلی سخته... شیدا سخت نیست؟

شیدا که گوشه‌ی تخت نشسته بود و مانند سهیلا مجذوب چهره‌ی معصوم ساحل بود، گفت:

-سخت؟ وحشتناکه... خدا به صادق کمک کنه... شانس آورده مشکل مالی نداره وگرنه دیگه به تمام معنا بیچاره بود.

-آره ثروتمنده... اما چه فایده، همه‌ی عزیزاش رو از دست داده. از جا بلند شد.

-می دونی شیدا گاهی فکر می کنم این پسر چقدر می تونه محکم و قوی باشه که این مصیبت کمرشکن رو تحمل کرده و مسئولیت ساحل رو به دوش گرفته... اگه کس دیگه‌ای بود حتما ساحل رو به پرورشگاه می سپرد یا به دیگران... یادته اون دکتر فرانسویه یه بار پیشنهاد داد ساحل رو به اون بده، صادق چکار کرد؟

شیدا خشم و غضب صادق را به یاد داشت. برای همین يك لحظه دخترکش را در آن چادر تنها نمی گذاشت، می ترسید او را بدزدند.

-شیدا من یه چیز بگم دعوا می کنی؟

شیدا خندید.

-باز می خوای چه آتیشی بسوزونی؟

-می خوام مادر ساحل بشم... می خوام عمومی ساحل رو برای خودم نگه دارم... یعنی می خوام...

صدای معترض و بلند شیدا او را ساکت کرد.

-سهیلا چی می گی؟

سهیلا نگاهی به اطراف کرد، کسی در اتاق ۶ نفره نبود.

-خب دارم حقیقت رو می گم، مدتی هست که دارم به این قضیه فکر می کنم. صادق می تونه بهترین همسر برای من باشه.

شیدا خیره به سهیلا، پرسید:

-دلت برای کدومشون سوخته؟ ساحل یا صادق؟

-هیچ کدوم.

-ببین زندگی با ترحم و دل سوزی به سرانجام نمی رسه.

سهیلا با احتیاط ساحل را کمی عقب کشید و کنار شیدا نشست.

-تا حالا دیدی بخاطر ترحم به کسی لطف کنم، اونم یه پسر، اونم برای ازدواج؟

من... من شیدا تو زندگیم فقط دو تا پسر و دوست داشتم بهمین و بردیا. هر دو رو با احساس شدید یه خواهر. وقتی هم برای اولین بار عاشق شدم... عاشق برادر خودم... تو دیدی چه عذابی کشیدم تا اون عشق فقط در حد عشق خواهری بمونه... من... من خودم رو خوب می شناسم، خیلی به این قضیه فکر کردم.

می‌دونم هیچ وقت کسی اینقدر که صادق منو دوست داره، دوستم نخواهد داشت.
خب وقتی یکی عاشق باشه، دومی هم محبت داشته باشه، زندگی خوب پیش می‌ره.
وجود ساحل این علاقه رو بیشتر کرده.

شیدا مستاصل موهای فر و بلند خود را پشت گوش برد و با ریز کردن چشمانش در
صورت جدی و متفکر سهیلا به دنبال حقیقت گشت.

-تو مطمئنی بخاطر ترحم این کارو نمی‌کنی؟ آخه اخلاق صادق و تو خیلی با هم فرق
داره.

-آره فرق داره... همینش هم قشنگه [خندید] زندگی‌مون راکد نمی‌مونه... یا اون از
دست من سرش رو به دیوار می‌زنه، یا من از دستش، سرش رو به دیوار می‌کوبونم! در
دو حالت سرش اون بیچاره قراره به دیوار بخوره.

شیدا خندید و به شانه‌ی دختر خندان زد.

-مسخره... جدی باش. آخه اخلاق ساکت و آروم صادق کجا، اخلاق توی دلک کجا؟

-خوبه دیگه... تکمیل کننده‌ی هم هستیم... شیدا یه چیزی هم خیلی وقته فکر رو
مشغول کرده.

خیلی وقته چشمای آبی و روشن صادق مدام تو ذهن و دلم می‌درخشه. روزی چند
بار چشمام دنبال آبی‌های خیس و آروم اونه.

شیدا نگاهی به ساحل خوابیده انداخت، کمی آب دهان روی چانه‌اش ریخته بود. با
ملحفه‌ی تخت آن را پاک کرد و دستان سهیلا را محکم گرفت.

-مطمئنی اون آبی چشمای ساحل نیست.

-اول فقط چشماى ساحل بود اما يه مدته كه چشماى خود صادق اذيتم مى كنه... البته نديدنش. شبها قبل از خواب خيلى ناآروم.

خودم رو مى شناسم و تعارف ندارم، بهش علاقه پيدا كردم و دوست دارم هر روز ببينمش، دوست دارم اون چشما آروم و خوشحال باشه.

تو رودبار وقتى مجبور شدم مراقبش باشم، وقتى فقط رفتارها و برخوردا و كاراش رو ديدم به خودم گفتم اين هم كلاسى آروم من اصلا پيه و پخمه نيست، فقط خيلى مرد و نجيبه، خيلى محجوب و با اخلاقه.

يادته با وجود از دست دادن همى خونوادهش چطور با كمر خم شده به بچهها تو آوار بردارى كمك مى كرد؟

يادته يه بار وقتى فهميد يكي از جنازههاى زير آوار يه زن برهنه هست نداشت كسى نزديك بشه و از من و تو كمك گرفت؟ كسى كه براى جنازهى يه زن غريبه اين حرمت رو قائله، آدم بارزشيه. تازه متوجه شدم اخلاقش شباهت عجيبى به بهمن و رسول داره، بخصوص به رسول.

-خونوادهت قبول مى كنن؟

-شايد مادرم مخالفت كنه اما براى اونم راه حل دارم، با ساحل مى تونم مادرم رو نرم كنم.

-چطور مى خواى صادق رو راضى كنى؟ اونو شستى و کنار گذاشتى!

-نمى دونم... فعلا برگ برندهم همين وروجك خوشگله. بايد بيشتريش رو خودم بيارم... چند بار هم ببرمش خونه، بلاخره بايد خونوادهم با دامادشون آشنا بشن.

شيدا سر سهيلا را بغل كرد و بوسيد.

-دوست دیوونه‌ی من... به نظرم بهتره با آقای کاشفی هم صحبت کنی.

ل**ب‌های سهیلا کش اومد.

-تو فکر خودمم بود... آقای کاشفی می‌تونه کمکم کنه.

ساحل نقی زد و چشمان درشت باز شده رو به دو دختر دوخت.

سهیلا خم شد و گفت:

-قربون چشمای خوشگلتم برم که مثل عموت مظلومه عزیز دلم.

ساحل خندید و دو دندان فک پایین دل از دختران جوان برد.

پاییز با رخدادهای ریز و درشت، خوب و بد از تقویم عمر دخترها عبور کرد و جای خود را به زمستان سرد و برفی تهران داد.

خانواده‌ی شیدا با حلقه‌ی زینب و خانواده‌ی سهیلا با حلقه‌ی رسول به یکدیگر وصل شده بودند و حضور کم رنگ شیدا در خانه‌ی آقای زواره مفهومی جدید پیدا کرده بود. شیدا به نوعی با واسطه با سهیلا فامیل شده بود.

صادق اجازه داده بود چند بار سهیلا، ساحل كوچك را به خانه ببرد. گرچه شب‌ها زنگ می‌زد و با ساحل كوچك به زبان گیلکی حرف می‌زد تا آرام شود.

ساحل با قان و قون به صدای آشنا پاسخ می‌داد و موجب طلوع اشك و لبخند در چهره‌ی سهیلا می‌شد.

آقای کاشفی تاکید کرده بود که اگر جنس محبت سهیلا ترحم یا حمایت است بهتر است زودتر ریشه‌ی آن را بخشکاند.

سهیلا به محبت و علاقه‌ی خود اعتماد داشت.

او برای رسیدن به هدف خود، از ساحل هم کمک گرفته بود. هم خانواده‌اش را به کودک علاقمند کرده بود، هم بهانه‌ای یافته بود برای صحبت هر روزه با صادق هنرمند.

صادق در این مدت حرکت یا سخنی از خود نشان نداده بود که حتی غیرمستقیم اشاره به علاقه‌ی گذشته داشته باشد.

دهه‌ی اول بهمن بود. نمایشگاهی از تحقیق‌های دانشجویان هر رشته برپا شده بود. شیدا مسئول غرفه‌ی روانشناسی بود. شیدا سری کتاب‌های فروید و یونگ را از خانم کتابیان قرض گرفته بود تا ضمن معرفی کتاب‌ها، بار علمی غرفه را بالا ببرد و برای خانم کتابیان مشتری بیشتری پیدا کند.

چند نمونه از کارت‌های ازمون فرافکن رورشاخ را هم به شکل جالبی به نمایش گذاشته بود.

مشغول مطالعه‌ی کتاب (انسان و سمبول‌هایش) از یونگ بود که سهیلا با لبخند به او نزدیک شد.

-بابا همه فهمیدیم اهل مطالعه هستی.

-سلام... گرسنه هستم، چیزی برای خوردن آوردی؟

-بهتر از غذا آوردم... نامه‌ی بهروز خان، بگیر.

شیدا با ذوقی که هیچ وقت کهنه نمی‌شد پاکت نامه را گرفت.

سهیلا مقنعه‌ی زرشکی را کمی جلو کشید و چشم در سالن اجتماعات که تبدیل به نمایشگاه شده بود، چرخاند. نسبتاً خلوت بود.

داخل هر غرفه دانشجویان کنار هم مشغول گپ و گفت بودند.

-من می‌رم کیک و چایی بخرم که تو این سرما خوب می‌چسبه.

شیدا روی صندلی نشست و تکیه به میز پر از تحقیق داد و نامه را از پاکت بیرون کشید.

سمت چپ صفحه‌ی اول برچسبی از صورت گرد پسر بچه‌ی کوچکی بود که موهای سیاه و پُرش روی پیشانی ریخته بود و لبخندی شیرین بر ل**ب داشت. شیطنت نگاهش هم شیرین بود.

نامه با این شعر آغاز شده بود. شعری با خط زیبا و اشنای بهروز.

"نگاه کن که غم درون دیده‌ام

چگونه قطره قطره آب می‌شود

چگونه سایه سیاه سرکشم

اسیر دست آفتاب می‌شود

نگاه کن



تمام هستی‌م خراب می‌شود

شراره‌ای مرا به کام می‌کشد

مرا به اوج می‌برد

مرا به دام می‌کشد

نگاه کن

تمام آسمان من

پر از شهاب می‌شود

تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها

نشانه‌ای مرا کنون به زورقی

ز عاجها، ز ابرها، بلورها

مرا ببر امید دلنواز من

ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پر ستاره می‌کشانیم

فراتر از ستاره می‌نشانیم

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین برکه‌های شب شدم

چه دور بود پیش از این زمین ما

به این کبود غرفه‌های آسمان

کنون به گوش من دوباره می‌رسد

صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان

نگاه کن که من کجا رسیده‌ام

به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوج‌ها



مرا بشوی با شراب موجها

مرا بپیچ در حریر بو*س*هات

مرا بخواه در شبان دیر پا

مرا دگر رها مکن

مرا از این ستارهها جدا مکن

نگاه کن که موم شب براه ما

چگونه قطره قطره آب می شود

صراحی سیاه دیدگان من

به لالای گرم تو

لبالب از شراب خواب می شود

به روی گاهوارههای شعر من

نگاه کن

تو می دمی و افتاب می شود"

—

۱- تست رورشاخ () (Rorschach test) که با نام‌های تست رورشاخ، تست لکه رورشاخ، تکنیک رورشاخ یا تست لکه نیز نامده می‌شود) یک ازمون روانی فرافکن است که در آن افراد مورد معاینه، تلقی خودشان را از لکه‌های عجیب و غریب جوهر می‌گویند و بر اساس این تفسیر و تلقی، روانشناس، نوع شخصیت یا عملکرد احساسی فرد یا حتی اختلالات ذهنی‌اش را تشخیص می‌دهد.

در سال ۱۹۲۰ هرمان رورشاخ روان پزشک سویسی پس از مطالعه و آزمایش روی ۳۰۰ بیمار روانی و ۱۰۰ فرد سالم به عنوان شاهد‌های کنترل آزمایشی به نام «ده لکه» را ابداع کرد که با توجه به تفسیر این لکه‌ها از سوی فرد درمانگر می‌تواند به برخی جنبه‌های شخصیتی و درونی بیمار پی ببرد.

۲- شعر زیبایی از فروغ فرخزاد

با سلام

امید است حالت خوب باشد و پذیرای سلام این ناچیز باشی (تعارف زدم).
مثل همیشه امیدوارم در درس خواندن موفق و پیروز باشی و همین طور امیدوارم در فرضیه‌های روانشناسی گم نشوی!
خیلی دلم تنگ شده و امیدوارم نامه‌ات زود برسه و این پل ارتباطی دوست داشتنی برقرار شود.
گاهی انقدر منتظر نامه‌ات هستم که به خودم حسودی می‌کنم.

ساعت از مرز شب گذشته و با هم به سرزمین تاریک نیمه شب قدم می‌گذاریم. من اکنون از این سوی ایران پرندگان خیالم را از تپه‌ها و دشت‌ها به سوی گذشته‌ی زیبا، قشنگ، شیرین و تلخ پرواز می‌دهم تا شاید پیام یا نویدی برایم بیاورند.

من اکنون به تو می‌اندیشم و برای تو می‌نویسم و از این کیلومترها فاصله تو را می‌بینم که با نگاهت به یک نقطه غریب و نامعلوم خیره شدی (هان... نشدی؟)

(سرکاری بود، نخند، دندان‌هایت را موش، شاید هم کلاغ، شاید هم بز می‌خورد.)

ما به فلک می‌رویم عزم تماشا که راست.

از شوخی گذشته، دو هفته همراه بچه‌ها و استاد جنوب بودیم و سر پروژه تحقیقاتی استاد.

آنجا وقت کمی برای گردش و دیدن بود، اما دلی از عزا درآوردم هم از نظر دیدن هم از نظر خوردن.

تو یکی از پارک‌ها، یک دختر پانکی ول کن من نبود و اصرار می‌کرد همراهش برای خوردن ایمیوه بروم، با دو تا داد و کمک گرفتن از لنگ‌های درازم از دستش راحت شدم.

بین اوضاع چطور شده که خصوصیات جنسیتی داره برعکس می‌شه!

با یک زن و شوهر لهستانی هم برخورد کردم که با کمک زبان اشاره و بدن با هم رفیق شدیم.

سفر تحقیقی خوب و مفیدی بود.

خودت چطوری؟ حال ساحل و سهیلا و صادق چطوره؟ دوست دارم فرصتی باشد تا بتوانم باز هم همراه تو به خانم کتابیان سر بزنم. اگر سراغش رفتی سلام مرا هم برسان.

با خودکار سبز ادامه داده بود:

ضمیمه‌ی نامه

"دوست دارم هاله باشم تا ببوسم روی ماهت

یا شوم پروانه از شوق تو بی پروا بسوزم

دوست دارم ماه باشم تا سحر بیدار باشم

تا چو شمع بر سر راهت در این صحرا بسوزم

دوست دارم ژاله باشم من به خاک پایت افتم

تا چو گل شاداب بمانی و من از گرما بسوزم"

در انتهای نامه در دایره‌ای پر از نقطه نوشته بود «دوست دارم»

شیدا مبهوت، نامه را روی میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد.

آن جمله چه بود؟ دوست دارم یا دوستت دارم؟

این نامه‌ی عجیب با شعرهای عجیب‌تر چه بود؟ شاید نامه را اشتباهی فرستاده بود، اما نه...

نامه برای او بود.

ضعف شدیدی در پاها و دستانش احساس کرد، حتی نمی‌توانست درست بنشیند.

چشمانش را چند بار باز و بسته کرد تا توانست اطراف را خوب ببیند. به سختی

اسماعیلی را تشخیص داد و صدایش زد:

-خانم اسماعیلی.

هم کلاسی شیدا به سمتش آمد.

-اسماعیلی جان می‌تونی امروز به جای من باشی؟

اسماعیلی با تعجب به صورت رنگ پریده‌ی شیدا نگاه کرد.

-آره می‌تونم، حالت خوب نیست؟

به زور لبخندی زد و به سختی بلند شد.

-کمی خسته شدم، ممنون از محبتت.

و نامه را مانند بمبی آماده‌ی انفجار درون کیفش گذاشت و از غرفه بیرون زد. حالش

اصلا خوب نبود.

مسیر کوتاه دانشگاه تا خوابگاه را با سری به زیر و حالی آشفته و منگ طی کرد و با

مانتو و شلوارو مقنعه خود را روی تخت انداخت و پتوی گرم را تا روی سرش بالا

کشید.

چشمانش را بست و سعی کرد ذهن مبهوت و توفانیش را به روی مطالب نامه و

سوال‌های وحشتناک و بی‌پاسخ ببندد.

نه چشمانش فرمان بردند و نه ذهن پر سرو صدایش.

سرما آرام آرام به تنش رخنه کرد.

-شیدا، شیدا؟

توجه نکرد.

پتو از روی صورتش کنار رفت و چهره‌ی نگران سهیلا هویدا شد.

-چی شدی؟ برگشتم، اسماعیلی گفت حالت بد شده، آره؟

به سختی گفت:

-سردمه.

سهیلا فوری به آشپزخانه‌ی کوچک رفت و از کتری بزرگ پر آبی که همیشه روی شعله‌ی کم اجاق گاز می‌جوشید، فلاسک را پر کرد و چای کیسه‌ای را درون آن انداخت.

لیوان چای را به دست شیدا که پوشیده از پتو، روی تخت نشسته بود، داد.

-چی شده؟ خبر بدی شنیدی؟

شیدا نگاهی به کیفش انداخت.

-نامه‌ی بهروز رو بخون.

سهیلا نامه را برداشت و خواند. با خواندن بیشتر ابروهایش بالا رفت و بعد ل**ب‌هایش از دو طرف کش آمد و در انتها به گشادترین لبخندش تبدیل شد.

-خب؟

شیدا ملتمسانه پرسید:

-نظرت در موردش چیه؟

-همیشه گفتم این جناب خوش تیپ دوست داره.

شیدا کلافه گفت:

-خب منم دوستش دارم اما منظورش از اون شعرها و...

-خنگ... نه اون دوست داشتن که تو ذهن تو هست. [دست‌هایش را گشود و با کش دادن صدایش ادامه داد] مثل دوست داشتن من و صادق، رسول و سارا... یعنی عشق.

دل پیچه به جان شیدا افتاد. خود را مچاله کرد و نالید:

-بس کن سهیلا، حالم خوب نیست، با این حرفا حالم رو بدتر می‌کنی.

و با زمزمه ادامه داد:

-داره شوخی می‌کنه، آره خودش نوشته شوخی و سرکاریه، می‌خواد عصبانیم کنه بعد بیشتر سربه سرم بذاره پسره‌ی ناجنس.

سهیلا نامه را کنار شیدا گذاشت و دلسوزانه گفت:

-شیدا برای یه نامه حالت بد شده؟ شاید هم واقعا شوخی کرده اما چه شعرهایی برات ردیف کرده ناجنس، بعدا از روش می‌نویسم، می‌خوام برای صادق جونم بفرستم.

شیدا لبخند تلخی زد و آخرین قطره‌ی چای شیرین را فرو داد.

-ای لعنت به تو بهروز... چیکار کردی با من! نه، نه، لعنت به خودم، تو فقط شوخی کردی، آره شوخیه.

چند ساعت خواب، لرز بدنش را گرفت اما قوت به پاهایش نداد.

دو روز ناتوان و خسته با نامه و افکارش درگیر بود، بلاخره توانست با خود کنار بیاید و با توجه به علاقه‌ی بهروز به قاصدک و طنز نهفته در وجود بهروز باور کند این نامه فقط يك شوخی بی‌مزه است و تصمیم گرفت به آن بی‌اعتنا باشد.

کاغذی برداشت و نوشت:

به نام خدای شفا دهنده‌ی تمام دیوانه‌ها

سلام بر دوست بی‌عقل خودم. خوبی؟ چطوری پسر شهری بی‌مزه؟!

آخه این نامه بود برای من فرستادی؟ چشم قاصدک روشن.

اما شعرهاش قشنگ بود حتما برای اون معشوقه‌ی نازنینت هم بفرست، شاخه گل هم فراموش نشه.

اینجا هوا حسابی سرد شده و منتظر ریزش رحمت خدا یعنی برف هستیم. اصفهان چطوره؟

جنوب خوش گذشت؟ از اون دختر پانکی به قاصدک هم گفتی؟

خوش به حالت، خیلی دوست دارم یه بار برم جنوب، خرمشهر و شوش رو ببینم.

حال من خوبه، با برنامه‌های بهمن ماه، نمایشگاه و دو تا تحقیق سرم حسابی شلوغه.

خانم کتابیان رو چند روز پیش دیدم، جویای حالت بود. جدیداً یه آقای پایونی و پیپ به ل**ب که کلاهی مثل شرلوك سرشه، می‌بینم که سراغش میاد. فکر کنم ماجرای عاشقانه در میون باشه.

چاق و قد بلنده. یه کتاب برمی‌داره و کنار خانم کتابیان می‌شینه.

ساحل خوبه. برای همه عزیزه و حسابی تو دل خونواده‌ی سهیلا جا باز کرده. امیر به خاطر ساحل مرتب به رسول می‌گه خونه‌ی سارا برن.

سهیلا هم بد نیست، دنبال نقشه برای تور کردن عموی ساحل هست. اصلا فکر نمی‌کردم یه روز سهیلا خودش رو به آب و آتیش بزنه برای یه پسر. اون هم کی! یه پسر ساکت و مذهبی مثل صادق.

راستی بهت گفتم پدربزرگ صادق روحانی بوده؟

دعا می‌کنم سهیلا خوش بخت بشه... لیاقتش رو داره. به جز شاه دوستی دختر تکیه و لیاقت بهترین رو داره.

احتمالا این هفته هم نرم خونه.

مواظب خودت باش سرما نخوری.

خداحافظ رفیق و دوست خوبم.

شال گردن را تا روی دهانش بالا کشید و با نگاهی دوخته به درختان خیابان دانشگاه آهی کشید و روی برف سنگین و سفید شب پیش، قدم د.

تا ساعتی پیش منتظر و بیقرار نامه‌ای بود که با خطی نه چندان زیبا اما زیباتر از هر خطی در دنیا، او را وصل هم قلبش کند، نامه‌ای که قسمت فرستنده همیشه درشت نوشته می‌شد «توفان بدون ط دسته دار».

عبداللہ روی تختش با نیشخندی طنزآلود گفته بود:

-آخر نم پس ندادی این توفان کیه تو زندگیت که نامه‌هاش زیر و روت می‌کنه دادا.

و او با لبخندی که نمی توانست جلوییش را بگیرد روی تخت نشست و با هیجان نامه را از پاکت درآورد.

هرچه پیش می رفت لبخند محو و محوتر می شد و در انتها به آهی عمیق و چشمانی بسته ختم شد.

کلافه موهایش را بالا زد و از توفانی که حضور داشت و نداشت پرسید:

-یعنی متوجه نشدی یا چشمت رو بستنی و خودت رو به بی توجهی زدی؟ من چه کنم با تو؟

طاقت ماندن در خوابگاه ۱۶ نفره را نداشت. شال و کلاه کرد و به دل برف و سرما زد تا خستگی راه و سرمای بیرون، آرامش رفته را به او بازگرداند.

نه چشمانش چیزی به جز دخترک ۵ ساله‌ی حک شده در روح و روانش را می دید و نه گوش هایش به جز کلمه‌ی «به یوز» می شنید.

سرما آرام آرام به جسمش رخنه می کرد اما او بی حس بود به صدا و هشدار طبیعت سرد و خشن زمستان اصفهان.

بعد از دو ساعت که پاهایش توان پیش روی بیشتر نداشت، به درختی تکیه زد تا آوار زمین نگردد.

بو*س*هی قطرات سرد باران بر پوست سرد شده، او را به خود آورد.

استین پالتوی بلند سرمه‌ای را کنار زد و با دیدن ساعت صفحه مشکی با تعجب اخم کرد. مگر چند دقیقه پیش از خوابگاه بیرون زده بود؟!

احساس کرد قلبش قهر کرده و به کنجی از سینه پناه برده تا از همه چیز و همه کس دور باشد.

دست بی دستکش را سمت چپ سینه گذاشت و در دل گفت:

-قهر نکن، می‌دونی دوست داره... حالا به هر اسمی که باشه، رفیق، پسر شهری... یه روز میاد که...

و دلداری داد دل ترک خورده و منتظر عاشق را.

کسب آرامش رفته، برایش ۲۴ ساعت تب و لرز و سه روز استراحت در خوابگاه را رقم زد.

۴ روزی که تمام فکرش پر شده بود از چشمان سیاه و صدای دخترکی ۵ ساله و فضول و نامرتب که مانند کرم درون پیله، تبدیل به پروانه‌ای زیبا شده بود! پروانه‌ای با قد بلند و روحی قوی و اراده‌ای محکم و چشمانی سیاه.

به جز چشمان پروانه‌اش هیچ وقت از بعد زیبایی ظاهری و جسمی به او فکر نکرده بود. حتی با وجود حضور جسم پرست محمدرضا و نگاه مشتاق آن جوانک دانشگاه، جعفر ساده.

یا قبل‌تر، آن جوانک پر مدعا منصور و حتی قبل‌تر از آن، وقتی یاسر چشم آبی به دنبال جفت بود.

شیدا برایش بیش از یک جسم و نام بود.

شیدا دایرة المعارف همه‌ی حس‌های خوب و دلیل زندگی بود. بدون او زندگی و زندگی کردن مفهوم هم داشت؟

روزها و هفته‌ها و سال‌ها با او معنی می‌گرفت، شب و روز و فصل‌ها با او بهانه‌ای برای زیستن داشت.

همه‌ی زندگی و تحصیل و علایقش رنگ و بویی از توفان قلبش داشت.

هر ساعت و هر روز او پر از شیدا بود.

می‌دانست هیچ کسی قادر به گرفتن پروانه‌اش نیست، آن پروانه مانند قاصدک، رها و آزاد بود. قاصدکی نشسته روی دست خودش.

تنها خودش.

-امروز کلاس نیا، داره برف میاد، حالت بدتر می‌شه.

شیدا به سختی از زیر پتو بیرون آمد و با صدای گرفته گفت:

-آقای مهدوی گفته امتحان امروز خیلی مهمه.

سهیلا مانتویش را پوشید و کنار شیدا روی تخت نشست.

-خودم امروز به آقا می‌گم مریضی، چقدر گفتم خودت رو بپوشون و حرص نخور؟!

صدای گرفته با آب چشم همراه شد.

-هیچ وقت فاصله‌ی فرستادن نامه‌ها بیشتر از ۱۰ روز نمی‌شد؛ اما... الان ۱۳ روز شده و

خبری ازش نیست...سهیلا یعنی چی شده؟

-خب حتما سرش شلوغه، شاید نامه گم و گور شده.

-نه اینطور نیست، دل شوره دارم.

سهیلا خندید و گفت:

- کمی قند بخور.

شیدا دلخور روی دست سهیلا زد. سهیلا اخم کرد و معترض گفت:

- خب به من چه! می خواستی دوتا، "دوست دارم" تو نامه بنویسی. حتما افسرده شده.

- سهیلا نکنه اتفاقی براش افتاده؟

سهیلا به زور او را خواباند.

- تو بخواب من برم کلاس. هیچیش نشده، فکرای بی مورد هم نکن.

برگشته برات لبو می خرم، باید زودتر خوب شی... می گم شیدا فردا میای خونه ی ما؟
آش های مادرم رودست نداره.

پوست صورت شیدا از پاك کردن آب بینی، سرخ تر شد.

- آره. حتما میام، بخصوص اگه اون هیولا هم خونه تون باشه.

سهیلا خندید و مقنعه ی سفیدی به سر کرد.

- وای بهمن ماهه، تازه خیلی هم تو رو دوست داره، حیفا اهل زن گرفتن نیست.

شیدا سرفه ای کرد و با کج کردن دهانش گفت:

- بی خود کرده دوستم داره، باید مادر فولاد زره رو براش بگیرین. یعنی یادم نمی ره
منو تا مرز سخته برد.

سهیلا خندید.

-تو بی بخاری، پسر به اون خوشگلی و ماهی اومده پیشت، بعد تو ترسیدی. یعنی عقب مونده‌ی خدایی که می‌گن تو هستی.

-حیف که حال ندارم وگرنه بهت نشون می‌دادم عقب مونده کیه!

دست‌های سهیلا ماهرانه رژ لبی روی دهان کوچکش کشید و سرمه‌ای به چشمانش زد.

-خوشگل شدم؟

-می‌خوای بری عروسی؟

ناز صدایش دل برد وقتی گفت:

-می‌خوام برم داماد گشون، می‌خوام برم تو چشم صادق.

شیدا با حال خرابش خندید و گفت :

-صادق پسر ساده‌ای هست، باید راحت بری ازش خواستگاری کنی تا جرات کنه و دوباره بهت دل بده.

سهیلا کیفش را روی دوش انداخت.

-شیدا فقط بخواب، فلاسک چایی هم کنارت گذاشتم.

سهیلا قبل از رفتن به کلاس از سرپرستی خوابگاه به شماره‌ای که داشت زنگ زد .

بهر روز کتاب به دست گوشی تلفن را از اقا کریم گرفت و با تعجب به مخاطب پشت گوشی «بله» گفت.

-سلام، سهیلا هستم.

بهر روز با نگرانی گفت:

-سلام سهیلا خانوم، شیدا طوری شده؟

-آره از نرسیدن نامه‌ی شما و سرمای هوا، حسابی سرما خورده.

-سرما خورده؟ الان حالتش چگونه؟

-خوب نیست... خب شما چرا هنوز جواب نامه‌ش رو ندادین؟ نمی‌گین نگران می‌شه؟!

-چند روز مریض بودم، به کسی هم اعتماد نداشتم نامه رو برای پست بدم... حال شیدا خیلی بده؟!

برای نگرانی بهروز دلش سوخت.

-نه. سرما خوردگی هست، با استراحت خوب می‌شه. حالا نامه رو پست کردین؟

-امروز -فردا به دستش می‌رسه. مواظبش هستین؟

-خیالتون راحت، راستی چرا مریض بودین؟

-ناپرهیزی کردم سرما خوردم.

-ایشالله خوب می‌شین، کاری ندارین؟

-ممنون از دل نگرانی و زحمتی که کشیدین، مواظب شیدا باشین.

-خواهش می‌کنم، مواظبش هستم، شما هم مواظب خودتون باشین. خداحافظ.

-خداحافظ.

در دل سهیلا غوغایی به پاشد و زیر ل**ب گفت:

-افسانه ی لیلی و مجنون شنیده بودم اما ندیده بودم، ببین هر دو بخاطر هم مریض شدن. شیدا که می دونم بیشتر بخاطر نامه و حال و روز بهروز بوده... بهروز هم حتما نامه رو خونده اینطور شده... بعد دختری خنگ نمی خواد بفهمه. هر دو عاشق همند؛ اما یکی سکوت کرده، اون یکی هم سرش رو زیر برف کرده.

عشق و علاقه شون به درد قصه می خوره تا به درد زمانه ی حالا. اصلا خودم و صادق خوبیم، راحت ابراز علاقه کرد و گفتم نه، البته غلط اضافه کردم! حالا باید برم منت کشی تا آقا یادش بیفته یه زمان چقدر دوستم داشت.

از روی مقنعه سرش را خواراند و به جوانی که خیره اش بود با اخم گفت:

-چی، گمشده داری؟

جوان نگاهش را برگرداند.

سهیلا غر زد:

-از دست تو شیدا، یادم رفت کلاه سرم کنم، وای هوا چه سرده!

لبه ی کاپشن بلند و گرم قرمز را بالا داد و قدم هایش را سرعت بخشید.

اولین سالگرد حادثه ی زلزله ی رودبار بهانه ای شد تا سهیلا با کمک شیدا، ساده و مازیار و بردیا برای تمام درگذشتگان زلزله، بخصوص خانواده ی صادق، در مسجدی نزدیک دانشگاه مراسم ساده ای بگیرند.

هزینه ی آن را همه با هم تقبل کردند.



صادق با لباس سیاه و صورت سفید با دخترک کوچک و ملوس، نمادی از مظلومیت مردم خطه‌ی شمال بود.

ساحل با دیدن سهیلا خود را از بغل صادق بیرون کشید و به سمت سهیلا رفت و با صورتی خندان، شیرین گفت:

-سلی لا من موز.

سهیلا دست‌هایش را باز کرد.

-جون سهیلا، چشم، موزم بهت می‌دم فندقک.

بعد از مراسم، صادق از همه تشکر کرد و به اصرار بردیا حاضر شد همراه آن‌ها به خانه‌ی سهیلا برود و شب مهمان آن‌ها باشد.

بردیا که از علاقه‌ی سهیلا به همکلاسی چشم آبی آگاه بود در توطئه‌ی رسیدن آن‌ها به هم، شرکت می‌کرد.

ساحل در اغوش سهیلا خواب بود.

صادق از صندلی جلو برگشت و تشکر کرد.

-سهیلا خانوم نمی‌دونم چطور تشکر کنم، اگه کمک شما نبود نمی‌دونستم چطور ساحل رو این مدت نگه دارم.

سهیلا برای اولین بار سرخ شد.

-من که کاری نکردم، ساحل خیلی دوست داشتتیه، خونواده‌م خیلی دوسش دارن.

بردیا از ایینه‌نگاهی به سهیلا انداخت و با چشم در چشم شدنش، چشمکی زد و خونسرد گفت:

-فکر نکنم این خواهر من اگه بچه دار هم بشه اونو به قدر ساحل دوست داشته باشه، مگه نه سهیلا؟

سهیلا زیر ل**ب فحشی نثار روح بردیا کرد و بو*س*های ارام روی موهای ساحل نشاند و گفت:

-ساحل مثل دخترمه.

بردیا خندید و گفت:

-نه بابا، کی مزدوج شدی من خبر ندارم فرفره؟

هیچ کدام سرخ شدن صادق را ندیدند.

سهیلا مانند گذشته تند و سریع گفت:

-همون موقع که بچه‌ی اول تو داشت سرتا پات رو رنگی می‌کرد.

بردیا با خنده نگاهی به صادق انداخت.

-خدا به شوهر تو رحم کنه، از زبون کم نمیاری.

صادق سر به زیر و ساکت در دلش غوغایی برپا شد.

او که با وجود عشق به سهیلا، مردانه بخاطر مخالفت او کنار کشیده بود و امیدوار به

سرانجام خوب این علاقه بود، با زلزله و از دست دادن تمام عزیزانش پذیرفت که باید

قید این علاقه را بزند. محال بود سهیلا و خانواده‌اش اوی بی‌کس را همراه یک

دختر بچه بپذیرند. مگر از دخترشان سیر شده بودند.

بردیا نخ گفتگو را رها نکرد و این بار از صادق پرسید:

-راستی اقا صادق شما چرا زن نمی‌گیری برادر؟ این جور هم خودت داری اسیب می‌بینی هم این طفلک.

صادق باز هم رنگ به رنگ شد و آرام گفت:

-چه کسی حاضره منو با این شرایط که هیچ کسی رو ندارم، تازه یه بچه هم دارم قبول کنه اقا بردیا؟

سهیلا از مظلومیت صادق دلش پر از غصه شد و در دل گفت:

-منه بی لیاقت صادق جان.

-حالا اگه کسی قبول کنه، حاضری بری خواستگاریش؟

-من با پذیرفتن ساحل قید همه چی رو زدم، به هیچ کس اعتماد ندارم که بیارمش بالای سر ساحل... این دختر یادگار همه‌ی عزیزان منه. تو صورتش برادرم کاظم، خواهرام، پدر و مادر و [بغض کرد]... همه‌ی عزیزام رو می‌بینم. ساحل تکیه گاه منه. سهیلا باز هم خود را لعنت کرد که چرا زودتر روح پاک و بزرگ این پسر را نشناخته بود و چرا احمقانه همای سعادت را از شانه پرانده بود.

بردیا کمی به ماشین سرعت داد و مصرانه گفت:

-اگه کسی باشه که ساحل رو دوست داشته باشه، مورد اعتماد باشه، اون وقت چی؟

-اگه همین طور که می‌گین باشه بخاطر ساحل قبول می‌کنم.

قلب سهیلا فرو ریخت.

بردیا ادامه داد:

-یعنی تا حالا کسی چشمت رو نگرفته؟

-کسی بود اما من لیاقت نداشتم قبول کنه.

قلب گریان سهیلا کمی آرام شد.

این بار صادق پرسید:

-جناب خودتون که بزرگ‌ترین نمی‌خواين ..

-نه بابا، اقا صادق مجردی و بی‌خبری حال می‌ده... حالا اگه یه روز دختر شاه پریونی

دیدم شاید... اونم شاید قبول کنم.

سهیلا از پشت به پهلوی بردیا کوبید.

-دعا می‌کنم شاه پریون تو، مال افریقا باشه تا نژادتون دورگه بشه.

بردیا لبخندی زد و گفت:

-اول تو رو پای سفرهی عقد می‌نشونم بعد میرم دنبال شاه پریون خودم.

تابستانی دیگر آمد.

تابستانی پر از هیجان و خستگی برای شیدا.

يك ماه تمام از سازمانی به سازمان دیگر رفت تا توانست با نامه‌ی دکتر فرخ کاشفی

و حمایت او در کمیته‌ی امام شهر مشغول کار شود. مشاوره به مددجویان کمیته دو

روز کاری در هفته را برایش رقم زد.

بیشتر مراجعان یا زنان بیوه با چند فرزند بودند یا همسری در زندان داشتند. بیشتر

مشکل آنها حول نیاز اقتصادی یا رفتار نابسامان فرزندانشان بود.

در خانه نیز با مشاجره‌ی پدر بابت طولانی شدن عقد مهری (پدر راضی به نگه داشتن دختر عقد کرده در منزل نبود)، اسد که زمان بیشتری برای خرید خانه‌ی مناسب می‌خواست، اجباراً پذیرفت و مراسم عروسی تیرماه در یکی از تالارهای اراک برگزار شد.

اما پدر نتوانست رسول را برای برگزاری عروسی ناصر و زینب راضی کند.

رسول کوتاه نیامده و گفته بود:

-تا زینب درسش تموم نشه عروسی در کار نیست.

زینب کوچولوی آن‌ها دانشجوی مدیریت دولتی شده بود. ناصر مشکلی نداشت و تلاش می‌کرد با کار بیشتر و جمع کردن پول، آینده‌ی اقتصادی خود و همسرش را بیمه کند.

اواخر شهریور و در گرمای کلافه‌کننده‌ی روز، شیدا روبه‌روی باد کولر مشغول خواندن رمان (ثریا در اغما) بود. بعد از مدت‌ها از خواندن رمانی ایرانی لذت می‌برد، قلم و داستان نویسی اسماعیل فصیح را دوست داشت.

زنگ تلفن او را از حس و حال خوش بیرون کشید.

معترض با ضربه‌ای بالش را کناری انداخت.

-ضد حال... نمی‌دارن آدم کمی با خودش خلوت کنه.

و گویی به دشمنش نگاه می‌کند به تلفن سفید جیغ جیغو، خیره شد.

چند روز پیش علیرضای شیطان گوشی قدیمی را با زدن چند ضربه به دیوار نابود کرد و حالا گوشی تلفنی سفید جای قبلی را گرفته بود.

-بله، بفرمایین.

-سلام شیدا خوبی؟

-سلام، مهری چطوری؟ چه عجب یادی از ما کردی عروس.

مهری خندید.

-آره دستِ پیش بگیر، پس نیفتی آبجی خانوم.

دل شیدا از شنیدن آبجی خانوم غنج رفت.

-خوبی مهری، آسَد خوبه؟ اذیت نمی‌کنه؟

صدای مهری پر از شادی و انرژی بود.

-آسَد هم خوبه، اسد و اذیت کردن؟! شیدا می‌شه فردا بیای اینجا؟

-چیزی شده؟

-نه، دوست دارم دو سه روز پیشم باشی، اسد می‌خواه بره ماموریت، نگران ما هست.

-خب خواهش هستن دیگه، هان؟ نگران شما؟ مگه چند نفری؟

صدای ذوق زده گفت:

-من و بچه‌مون .

شیدا به دیوار تکیه داد.

-راست می‌گی مهری؟

-آره... می‌خواهی خاله شی تنبل. اگه زن منصور می‌شدی حالا من خاله بودم.

شیدا خندید.

-تبریک می‌گم پر رو، به ننه گفتی؟

-نه، الان جواب آزمایش گرفتم. شیدا فردا می‌ای؟

-این بار فقط بخاطر خواهرزاده‌م می‌ام، دیگه از این لطف‌ها تو کار نیست.

-باشه فقط این بار.

ناصر حاضر نشد شیدا را همراهی کند، با نیش باز

گفت:

-اراک که نزدیک‌تر از تهرونه، خودت برو. من قراره امشب برم تهرون.

شیدا با آخم ظاهری گفت:

-جون به جونت کنن زن ذلیلی، فقط هیکل بزرگ کردی.

ناصر خندان گفت:

-فعلا که باید سه سال زن ذلیل باشم تا رسول خواهرش رو ازم نگیره.

-ببری خان بیخود کرده، زن خودشو یک ماه بعد عقد برد.

ناصر تو سر خودش زد:

-شانس منه خاک برسره که به جای بهمن، رسول برادر زن شده.

شیدا نمایشی مانند زنان عامی میان انگشت شست و انگشت اشاره را آرام گاز

گرفت و گفت:

-بلا به دور... رسول رو با اون هیولا مقایسه نکن...

صبح زود شیدا توصیه‌های مادر را که از بارداری مهری آگاه شده بود، با صبوری گوش داد و گفت:

-باشه، همه رو بهش می‌گم، حالا بذار برم تا اتوبوس نرفته.

بین راه به این فکر می‌کرد که چرا مهری اصرار به دیدنش داشت. مهری هیچ گاه وابسته کسی نبود و بعد از عقد با آسد، به راحتی خود را وقف او کرد.

اولین بار که همراه آسد به اراک رفت و برگشت به شیدا گفت که دیگر هیچ مردی به چشمش نمی‌آید و ظاهر کسی برایش اهمیت ندارد.

شیدا از این تغییر و تحول خواهر دم دمی مزاجش بسیار خوشحال شد و خدا را شکر کرد.

نشانی را برای راننده‌ی تاکسی خواند.

وقتی روبه‌روی آپارتمان سه طبقه‌ی سفید ایستاد نفسی به اسودگی کشید. اولین بار بود که خانه‌ی خواهرش می‌آمد. زمان آوردن جهاز و بعد از آن هم مراسم پاتختی به خاطر امتحانات پایان ترم در تهران مانده بود.

بعد از مراسم ازدواج در تالار همراه ناصر به تهران برگشته بود.

خانه‌اش واحد سمت راست طبقه‌ی هم کف بود.

مهری با بلوز بدون آستین سفید و دامن کوتاه مشکی به او خوش آمد گفت. از راهروی کوتاه و تنگ به سالن نسبتاً بزرگ و روشن رسید. خانه چیدمان ساده اما شیک داشت. روی مبل روبه‌روی تلویزیون نقره‌ای نشست.

-اسد سرکاره، راحت باش.

چادر و مقنعه را درآورد و بی توجه به اعتراض مهری همراهش وارد آشپزخانه بدون در شد.

-مهری چرا در نداره؟

-آینه، اینجور هم خونه بزرگ تر دیده می شه هم زیباتر.

شیدا نپسندید و معترض گفت:

-وقتی مهمون مرد داری چیکار می کنی؟ حداقل یه پرده بزن.

-خب مرد باشه، قرار نیست منو بخورن، راحتم.

شیدا سکوت کرد و اجازه داد مهری با شادی و کمی خودنمایی میز سرخ و ۴ نفره ی آشپزخانه را با کره و پنیر و خاکینه پر کند، با لذت نان تازه را درون سبد تخت چوبی بگذارد و شکرپاش را کنار فنجان چای قرار دهد. شیدا از راحتی و امکانات مهری خوشحال شد.

-راحتی؟

-خیلی، خونواده ی اسد هم نزدیکمون نیستن و هفته ای یه بار یا ما رو دعوت می کنن یا اونا میان اینجا، بی ازارن و کاری به من ندارن.

-پس خوشبختی.

مهری با لذت لقمه ای از خاکینه را بالا داد و با دهان پر گفت:

-خیلی، شیدا ازدواج خیلی خوبه، تو هم زودتر ازدواج کن تا از اون خونه راحت شی، چقدر می خوای داد و هوار بابا و ننه رو تحمل کنی یا...

شیدا محکم گفت :

-من مشکلی ندارم ول کن، خب بچه چند ماهه هست؟

-قربونش برم چهار هفته.

-چرا اینقدر زود؟

-خدا داده، من و باباش هم راضی هستیم... آخ دختر بشه از اون کفش تق تقیای

قرمز پاش می‌کنم با اون لباس عروس پفیا. موهاشم تل قرمز می‌زنم.

شیدا به خوبی می‌فهمید مهری از حسرت‌ها و آرزوهای کودکی خود می‌گوید.

-بعد هم می‌ذاری با دوستاش بره ساندویچ ماکارانی بخوره، آره؟

مهری لحظه‌ای مکث کرد و بعد با صدای بلند خندید.

-هنوز یادته شیدا... وای از ترس نادر کم مونده بود تو خیابون خودم رو خیس کنم...

چه ماجراهایی داشتی من.

صبحانه در میان مرور خاطرات دو خواهر به پایان رسید.

شیدا در حال شستن ظرف‌های شام و صبحانه پرسید:

-اسد کی میره ماموریت؟

مهری با تأمل گفت:

-قراره امروز بره.

عصر مهری پای تلفن نشست و مشغول زنگ زدن به مادر اسد، مادر خودش و یکی

از دوستان دبیرستانش شد.

شیدا روی مبل دراز کشیده بود و به پر حرفی و خنده‌های بلند مهری گوش می‌داد. چشمانش در آستانه‌ی خواب بود که زنگ آپارتمان به صدا درآمد.

چادرش را سر کرد و در را به روی داماد خانواده باز کرد. قامت شیک پوش و متوسط اسد با صورتی خندان نمودار شد.

-به! سلام. چه عجب ما خواهر زن محترم رو ملاقات کردیم!

شیدا محجوبانه نگاه از چشمان هم رنگ برگ تازه جوانه زده‌ی درختان گرفت و گفت:

-سلام، درس و دانشگاه مجال نمی‌ده.

مهری با شوق به استقبال همسر رفت و با گرفتن کت قهوه‌ای و کیف مشکی به او خسته نباشید گفت.

برای شیدا نشستن کنار زن و شوهر جوان سخت بود اما سعی کرد تحمل کند و با خوش رویی در گفتگوی آن‌ها شرکت کند.

مهری بدون توجه، با هر خنده‌ای ضربه‌ای به شانه یا ران اسد می‌نواخت.

تفاوت قد آن‌ها چندان مشهود نبود، شاید چند سانت از مهری بلندتر بود. شیدا به بهانه‌ای به تنها اتاق خانه رفت و کنار تخت روی زمین نشست.

تربیت خانوادگی و اخلاق خاصش اجازه نمی‌داد بیش از آن کنار زوج جوان باشد. از مهری ناراحت بود که به دروغ او را به انجا کشانده بود زیرا خبری از ماموریت رفتن اسد نبود.

کتاب "ثریا در اغما" را از کیفش بیرون آورد و مشغول مطالعه شد.

ساعتی بعد در آشپزخانه به مهری کمک می‌کرد تا شامی مناسب رئیس کارخانه تهیه کند.

-آخه این رئیس اسد یه دفعه میلش کشیده شام بیاد خونه‌ی شما؟

مهری سیب زمینی‌های خلال شده را درون ماهیتابه‌ی سرمه‌ای ریخت و گفت:

-شیدا بد اخلاق نشو دیگه، حالا یه امروز به خواهرت کمک کن، برای چیدن جهاز که نیومدی، پا تختی هم نبود... مطهره خانوم مادر اسد همش حالت رو می‌پرسید. یه خواهر که بیشتر ندارم.

شیدا در حالی که برش‌های بزرگ هندوانه و خربزه را درون میوه خوری می‌چید گفت:

-خب حالا کولی بازی در نیار، اما نباید دروغ می‌گفتی.

-خب دلم برات تنگ شده بود، یا دانشگاهی یا خونه‌ی دایی.

شیدا چاقوی تیز را به سمت مهری گرفت.

-نذار همین جا اسد رو از شرت راحت کنم.

مهری سینی چای و میوه به دست از آشپزخانه بیرون رفت.

-برم سراغ آقای خودمون اینجا امنیت جانی ندارم.

لبخند شیدا پر رنگ شد. خواهرش از چه کسی همسررداری و رموز دلبری را آموخته بود؟!

رفتار و گفتارش فریاد می‌زد همسرش را دوست دارد و برای حفظ خانواده‌اش تلاش می‌کند.

-مهری گرمت نمی‌شه زیر چادر می‌خوای این مانتو رو بپوشی؟

-من چادر سر نمی‌کنم.

-چرا؟

-اینجا راحتم، نه اجبار نادر بالا سرمه، نه اسد اصراری داره. گفته هر طور که راحتم، فقط پوشیده باشم.

آن مانتو و شلوار خوش برش روشن با روسری کمی کوتاه، زیادی راحت نبود؟
شانه‌ای بالا انداخت و در دل گفت:

-وقتی مشکلی ندارند به من چه ربطی داره دخالت کنم!

قبل از آمدن آقای هدایتی، مهری چادری روشن به سمت شیدا دراز کرد.
-چیکارش کنم؟

-خب سرت کن، نمی‌خوای که مثل خانم جلسه‌ای‌ها باشی؟
شیدا چادر را گرفت و روی دسته‌ی صندلی گذاشت.

-با همین چادر خودم راحت‌ترم، پیش اسد چادر روشن سر نکردم حالا سر کنم! تازه
خودت می‌دونی من پیش مرد نامحرم نمیام.

یا اینجا می‌مونم یا می‌رم تو اتاق.

مهری ضربه‌ی آرامی روی گونه‌اش زد:

-جون مهری، شیدا این بار کوتاه بیا.

شیدا عصبانی شد، بوی گند و متعفن توطئه لحظه به لحظه شدیدتر می شد. به خودش لعنت فرستاد که چرا همان عصر با فهمیدن دروغ مهری به خانه برگشته است.

با صدای لرزان و عصبانی گفت:

-مهری اگه اصرار کنی همین حالا برمی گردم.

صدایش انقدر بلند بود که اسد در حال عبور بشنود.

-شیدا خانوم کجا برین؟ یعنی اینقدر بهتون بد می گذره!

نگاه شیدا روی صورت سبزه و اصلاح شدهی اسد نشست. کدام يك جرقه‌ی این مهمانی مسخره را زده بودند؟

نگاه از اسد گرفت.

-از اینکه کسی برام تصمیم بگیره خوشم نیاد.

اسد هم وارد اشپزخانهی کوچک شد و پشت میز پر از مواد آماده‌ی شام نشست.

-پیشنهاد من بود، خب از تعریف‌های مهری از شما و آشنایی خودم از اخلاق ابراهیم؛ یعنی آقای هدایتی فکر کردم خیلی به هم میان.

ابراهیم مرد خوب و جدی و اهل کاری هست.

خب من جسارت کردم و شما رو پیشنهاد دادم و...

عصبانیت شیدا اوج گرفت، با گام‌های بلند به سمت اتاق رفت تا کیفش را بردارد و از خانه بیرون بزند.

مهری از التماس به گریه افتاد.



-شیدا غلط کردم، تو رو خدا الان کجا می‌خوای بری، اتوبوس نیست. اصلا می‌گم زنگ بزنه بگه مهمونی لغو شده. شیدا نرو.

اسد با تعجب به خشم و رفتار خواهر زن عجیبش فکر کرد. شنیده بود او در موقعیت قرار بگیرد رفتار تند انجام می‌دهد؛ اما باور نداشت.

فکر می‌کرد مانند دختران محجوب و سنتی دیگر با شرم با خواستگار روبه‌رو می‌شود و سکوت می‌کند؛ اما این دختر قد بلند با وجود حجاب سخت و نگاه سربه‌زیر و پرهیز از نامحرم، زیادی شیرگونه رفتار می‌کرد و حاضر به دریدن هرکسی بود که به حریم و امنیتش نزدیک شود.

زنگ خانه و رسیدن مهمان پر دردسر، زن و شوهر را در شوک قرار داد.

مهری با توسل به آخرین حربه، دست شیدا را روی شکمش گذاشت و گفت:

-به جون این دیگه دخالت نمی‌کنم، امشب رو تحمل کن. تو رو به خدا.

شیدا نفس عمیق و ناراحت را از سینه بیرون داد.

-باشه، من می‌رم تو آشپزخونه... مهری اون آقا پا بذاره تو آشپزخونه قلم پاشو

می‌شکنم و شوهرت رو بدبخت می‌کنم، شنیدی؟

مهری اشک‌هایش را پاک کرد.

-قبول.

ابراهیم دسته گل رز قرمز و صورتی را به سمت اسد گرفت و دست جلو آمده را

محکم فشرد.

-سلام، خوش اومدین.

-سلام اسد آقا، سلام خانوم.

بعد از خوش آمدگویی و تعاریف مرسوم، ابراهیم به سمت مبل دو نفره‌ی سلطنتی قهوه‌ای راهنمایی شد.

شیدا صدای بلند و بم غریبه را می‌شنید که با ادب و اندکی شیطنت تعارف تیکه پاره می‌کرد. یعنی این آقا جدی بود؟!

مهری که برای اولین بار رئیس همسرش را ملاقات می‌کرد با دقت او را بالا و پایین کرد.

هم قد شیدا بود با پوستی روشن‌تر از سبزه، چشم و ابروی مشکی و موهای لخت و کوتاه سیاه. اندامی متوسط داشت اما راه رفتن و نشستنش مانند نادر بود، حتما او هم رزمی کار بود.

کت و شلوار طوسی و پیراهنی سفید به تن داشت با کروات طوسی که يك درجه تیره‌تر از کت طوسی بود.

ابروهای بلند و کشیده بیش از هر چیز در صورتش خودنمایی می‌کرد. ابروهایی که بی‌اختیار نگاه را به چشمانش می‌کشید.

چشماني سیاه و نافذ.

شام در سکوت صرف شد و ابراهیم موفق به دیدن شیدا نشد.

مهری آشفته و نگران بود، نگران موقعیت همسرش در کارخانه. به خود لعنت

می‌فرستاد که در اقدامی احمقانه موقعیت شغلی همسرش به خطر افتاده و

خواهرش هم دلخور شده است، چرا با بی‌فکری ذهن اسد را برای دعوت از آقای

هدایتی و روبه‌رو شدن با شیدا پر کرد؟!

شیدا با دیدن آشفته‌گی مه‌ری با دلخوری گفت:

-تو بشین، من چایی رو می‌برم.

مه‌ری بغض کرد و سریع گفت:

-ببخش شیدا.

اسد با دیدن شیدا متعجب شد و بی‌بهانه به آشپزخانه رفت.

ابراهیم بی اختیار بلند شد و جواب سلام دختری را که برای دیدنش آمده بود را داد و کنجکاوانه و خریدارانه او را نگریست.

چادر سیاه فقط بیضی صورتش را به نمایش گذاشته بود، با همان اخم محو هم جذاب به نظر می‌رسید. سینی چای را مقابل ابراهیم روی میز قرار داد و خودش روی مبل تك نشست.

-بفرمایین.

ابراهیم نشست و گفت:

-حالتون خوبه؟ افتخار دیدار سر شام را ندادین؟

گفتگو را بد آغاز کرد و دیر متوجه شد.

شیدا به چشمان سیاه ابراهیم نگاه کرد.

-خوبم، میلی به شام نداشتم، نمی‌خواستم باعث بی میلی کسی بشم.

-صحیح، شنیدم مشغول تحصیل هستین.

-بله.

-چه رشته‌ای؟

-روانشناسی.

-باید رشته‌ی جالبی باشه، من لیسانس جغرافی دارم.

شیدا متعجب شد.

-حتما فکر می‌کنین لیسانس جغرافی چه ربطی به کارخانه‌ی ساخت قطعات یدکی

ماشین داره؟ کارخونه میراث خانواده هست و من بعنوان تنها فرزند پسر، جانشین

بابا شدم. [با خنده ادامه داد] البته پیر نیستم فقط ۳۰ سالمه. شما چند سالتونه؟

-چاییتون سرد می‌شه.

-نمی‌خواین جواب بدین؟ باید ۲۱ یا ۲۲ ساله باشین. خیلی تفاوت سنی نداریم.

شیدا با تمسخر گفت:

-چرا باید تفاوت یا شباهت سنی مهم باشه؟

-خب بعضی فاکتورهای اولیه برای زندگی لازمه.

تمسخر شیدا با بالا رفتن ابروهایش بیشتر شد، نگاهش میخ چشمان خندان و نافذ

بود. شده بود همان شیدایی که لباس رزم به تن دارد و به هیچ نگاه و کلام مردانه‌ای

بها نمی‌دهد.

-دقیقاً کدوم فاکتور یا زندگی؟ خلاف به عرضتون رسیده، برای من هیچ ملاک و معیار

و فاکتوری مهم نیست چون با عرض معذرت هیچ آقایی برای من اهمیتی نداره.

صدای خنده‌ی ابراهیم به گوش زن و شوهر رسید.

مهری لبش را گزید.

-شیدا داره ضربه فنیش می کنه.

اسد خنده‌اش گرفت، زیادی از این دختر ۲۱ ساله حساب می‌بردن.

ابراهیم فنجان چای را به ل**ب نزدیک کرد و از پشت فنجان تک تک اعضای صورت دختر بامزه را رصد کرد.

-فکر کنم اینجا بودن من، برای آشنایی با شما بوده، خلاف می‌گم؟

-بله خلاف می‌گین و خلاف فکر می‌کنین... من برای دیدن خواهرم اومدم و از این بازی خبر نداشتم.

-پس ناغافل هم بازی من شدین؟

زیادی داشت صمیمی می‌شد.

-ببینید آقا حضور شما برای مسئله‌ای اشتباهی بوده، لطفا از اقا اسد ناراحت نشین.
من نه فرصت دارم و نه علاقه‌ای به این مجالس، [از جا برخاست] با اجازه.

-یه لحظه صبر کنین خانم.

شیدا ایستاد.

با همان چشم و ل**ب خندان پرسید:

-کی با خانواده خدمت برسیم؟

چشمای شیدا بازتر شد و انگشتان دستش محکم.

-بی خود وقت خودتون رو هدر ندین.

ابراهیم اندیشید این دختر می‌تونه همسر مطمئن و مناسبی برای او باشد.

شیدا صبح زود آهسته نمازش را خواند و با برداشتن کیفش، از خانه‌ی مهری و آسد بیرون زد. شب ناآرامی را پشت سر گذاشته بود.

به خود گفت:

-تا تو باشی دیگه گول فوران محبت یه دفعه‌ای مهری رو نخوری.

بهر روز ساک ورزشی را کنار حمام روی زمین انداخت و وارد حمام شد. فردا مسابقه‌ی بین باشگاهی بود. در این سه ماه توانسته بود از رقیبانش در باشگاه کاراته پیشی بگیرد و بعنوان یکی از بهترین‌های باشگاه الهیاری انتخاب شود.

به مربی گفته بود که فقط ۱۰ روز فرصت همکاری دارد و با آغاز دانشگاه باید به اصفهان برود و مانند دو سال گذشته در تیم کاراته‌ی دانشجویان مشغول شود. در حال خشک کردن موهای مشکی که کمی بلندتر از معمول شده بود به سمت یخچال رفت.

-بهر روز جان مادر، می‌شه بفرمایین چند بار باید بگم بعد از حموم نباید آب سرد بخوری؟ بیا برات چایی هل دار آماده کردم.

بهر روز حوله‌ی سفید را دور گردن آویخت و با لبخندی شرمگین گفت:

-فدات بشم مادرم، ببخشید.

مادر با عشق نگاهی به قد و قامت پسر زیبا رویش کرد که شباهت عجیبی به بهرام پیدا کرده بود. آه بهرام... بهرامی که نماند تا جوانی پسرش را ببیند.

-می‌بخشم و باز کارت رو تکرار می‌کنی.

خنده‌ی بهروز قلب مادر را لبریز آرامش کرد.

جواد با لبخندی گرم، همان نگاه را نصیب همسر و فرزند کرد. بهروز همیشه پسر دوست داشتنی و مودبش بود.

-همیشه به خنده خانوم خونه.

-سلام بابا، ناپرهیزی کردی زود اومدی خونه.

جواد ضربه‌ای به شانه‌ی بهروز زد.

-حالا کاری کن مادرت منو بیرون بندازه پهلوان.

خانواده‌ی کوچک، کنار هم مشغول نوشیدن چای شدند.

-چه خبر از مسابقه بابا جان؟

-تو وزن من ۶ نفر هستن. فردا شب دو به دو مسابقه می‌دیم و برنده‌ها با نیم ساعت تنفس وارد دور دوم می‌شن. مسابقه‌ی نهایی هم پس فردا برگزار می‌شه.

-منم فردا همراهت میام.

-خیلی خوب می‌شه آقای مدیر.

مادر از جا بلند شد.

-جواد تو هم امشب میای خونه‌ی خواهرت؟

-به چه مناسبت؟

-قراره برای شیدا خواستگار بیاد، حاجی اجازه داده امشب بیان.

بهروز به سرعت نگاهش را به فنجان‌های چای دوخت و دست‌هایش را به هم فشرد.

جواد نگاهی سریع به بهروز انداخت و گفت:

-اگه دعوت کنن می‌رم.

-با اجازه من برم اتاقم.

-برو مادر.

-برو بابا جان.

بهروز با کنترل خشم از پله‌ها بالا رفت، اما گام‌های محکم‌ش، کوبش قلب بی‌قرار را گواهی می‌داد.

فرخنده خانم آهسته پرسید:

-به نظرت وقتش رسیده برای بهروز بریم خواستگاری؟

-خواستگاری کی؟

-آقا جواد خواست کجاست، ندیدی بچه‌م رنگش پرید؟

-خود بهروز حرفی زده، مطمئنی دلش گیره؟

-هنوز حرفی نزنده ولی معلومه چقدر دوسش داره.

-صبر کن خودش بگه.

-اگه جواب امشب مثبت باشه یا حاجی اصرار کنه چی؟ طرف کارخونه داره.

-شوهر خواهر من هر کاری بکنه دختر به زور شوهر نمی‌ده، اون دختر هم اهل شنیدن زور نیست. اگه دلش نباشه محاله بتونن راضیش کنن. اگه راضی باشه هم معلومه دلش با بهروز نیست.

فرخنده معترض گفت:

-جواد حرفا می‌زنی، شیدا و بهروز يك روح تو دو بدن، مگه می‌شه به هم میلی نداشته باشن!؟

نگاهش را به فضای خالی روبه‌رو دوخت و رویا گونه گفت:

-همیشه می‌خواستم شیدا دختر و عروسم باشه.

جواد لبخندی زد و با محبت دست همسرش را نوازش کرد.

-بسپار به خدا.

آن‌ها گرم حرف زدن شدند و غافل بودند از بهروزی که بین بالکن و اتاقش راه می‌رفت و زیر ل**ب بدترین ناسزها را نثار خواستگار نامعلوم می‌کرد.

کسی نباید به شیدا نگاه می‌کرد چه که گستاخانه بخواهد از او خواستگاری هم بکند!

یعنی شیدا، نه غیر ممکن بود، شیدا به هیچ کس فکر نمی‌کرد، به هیچ کس.

چقدر دوست داشت حریف مجهول الحال را زیر ضربات مشت بگیرد.

پنجه‌هایش را کلافه چند بار میان موهایش برد و بیرون آورد.

شیدا خسته با کیف سنگین وارد اتاقش شد. مقنعه را روی صندلی انداخت و بعد از باز کردن دکمه‌های مانتو، روی زمین دراز کشید و دست‌هایش را مانند صلیب باز کرد.

-وای چقدر خسته شدم! چقدر دنبال این کتاب گشتم... ولی خدا رو شکر پیداش کردم، نمی‌تونستم تا باز شدن دانشگاه صبر کنم.

مادر با ذوقی که از چشم شیدا پنهان نماند وارد اتاق شد.

-شیدا با خودت حرف می‌زنی؟

شیدا به سرعت نشست.

-آره. خسته شدم زده به سرم.

-خستگی در رفت، ناهارت رو بخور و یه دستی به خونه بکش. شب مهمون داریم.

شیدا کنجاوی نکرد و با گفتن «باشه»، مادر را از اتاقش بیرون فرستاد.

اتاق کوچکش الان کامل متعلق به خودش بود. اتاقی ساده با میز تحریر فلزی و صندلی چوبی، کمد سبز کتاب‌ها در کنار يك قفسه کتاب.

همچنین تشك و لحاف و بالش‌های میهمان و اهل خانه (رختخواب) که کنار دیوار بالا رفته و با پارچه‌ای سفید پوشیده شده بود.

گوشه‌ی اتاق يك سبد از اسباب بازی‌های ریز و درشت علیرضا به چشم می‌خورد.

رو فرشی سبز اتاق را روشن و جان دار نشان می‌داد.

بالشی زیر سر گذاشت و به خود گفت:

-فعلا خواب از ناهار مهم‌تره.

وقتی در آشپزخانه با میوه‌های آبدار و متنوع هلو و انگور و هندوانه روبه‌رو شد احساس کرد مهمان باید فرد مهمی باشد.

-ننه، ننه می‌گم چه کسی قراره بیاد؟

مادر با ذوق گفت:

-رییس کارخونه‌ای که اسد توش کار می‌کنه.

گویی برقی با ولتاژ بالا به شیدا وصل کرده باشند، خشکش زد و رنگش پرید.

ل**ب‌هایش به سختی تکان خورد.

ابراهیم؟ غلط کرده مردک بی‌شعور.

میوه‌ها را رها کرد و فریاد زد:

-غلط کرده، چرا اجازه دادین بیاد؟

مادر هم با عصبانیت فریاد زد:

-نمی‌شه در خونه رو ببندم بگم کسی نیاد... خونه‌ی دختردار همینه، باید خدا رو شکر کنی همچین خواستگاری داری [با کمی نرمش ادامه داد] شیدا دختر خوبم لگد به بخت نزن، ببین مهری هم خوشبخته. قبول کن و از اینجا برو... برو یه جا که اذیت نشی.

شیدا بی توجه به بغض صدای مادر گفت:

-فعلا که خرجم رو بابا می‌ده، من شوهر کن نیستم این هزار بار... اصلا بذار بیان من می‌دونم و اون اسد موش مرده.



تا رسیدن میهمان‌ها این گفتگو به صورت‌های مختلف بین مادر و دختر رد و بدل شد.

گاهی شیدا کلافه از دست مادر می‌خواست سر خود را به دیوار بکوبد.

با صدای زنگ خانه، بدن دردناکش را از روی تخت بلند کرد، شب بدی بود. افکار نگران و خستگی روح و بی‌اطلاعی از خواستگاری شب گذشته تا دیر وقت او را بیدار نگه داشته بود.

موهای نامرتب را دستی کشید، تی شرت آبی را مرتب کرد و خمیازه کشان از پله‌ها به سمت حیاط رفت.

باز کردن در و دیدن شیدا عالی‌ترین صحنه برای آغاز صبح بود.

-سلام.

-سلام.

-خواب بودی؟

-آره، دیشب دیر خوابیدم.

شیدا با بداخلاقی از حیاط رد شد.

-می‌خواستی زود بخوابی، حالا چه کار می‌کردی؟

-چیز خاصی نبود، بد خواب شده بودم.

کیفش را روی مبل داخل سالن گذاشت.

-زن دایی کجاست؟ خوابه؟

به چشمان سرخ شیدا نگاه کرد و سعی کرد خود را کنترل کند و از شب گذشته چیزی نپرسد.

-نمی‌دونم [نگاهی به سماور روشن و قوری رویش انداخت] چایی می‌خوری؟

-تو برو صورتت رو بشور پسر شهری، خودم بلام چایی بریزم.

-پشه نیش زده؟ اول صبحی بداخلاقی می‌کنی دختر زشته.

شیدا غر زد:

-زشت دختر عمه‌ته.

بهر روز لبخندی زد.

-شك نکن.

شیدا چادر سیاه را مرتب تا کرد و روی کیفش گذاشت، چادر نخی و فیروزه‌ای زن دایی را روی سر انداخت.

با دو لیوان چای داغ و خوش عطر از آشپزخانه بیرون آمد.

بهر روز با فاصله روبه‌رویش نشست و لیوان داغ را در دست گرفت.

-حالا تعریف کن چی شده خانم عصبانی!

شیدا سر به زیر و غمگین، آهسته گفت:

-دیشب یه خواستگار سمج داشتم، همه دورم کردن قبول کن. بابا می‌گه طرف

کارخونه داره و از اون بهتر پیدا نمی‌کنی، ناصر می‌گه مرد خوبیه و می‌تونه

خوشبخت کنه... نادر، نادر که چند ساله نگاش نمی‌کنم می‌گه اگه جای بابا بودم دست و پات رو می‌بستم و تحویلش می‌دادم [قطره‌ی اشک بلاخره چکید] ننه هم که مثل همیشه فقط می‌خواد دخترش ترشیده نشه... خسته شدم بهروز، از این رفتارها، حرفا خسته شدم... کاش می‌شد برم آخر دنیا یه جا که هیچ آدمی نباشه راحت نفس بکشم.

مردك قبلا بهش جواب منفی دادم دیشب با دسته گل چشم کور کن و شیرینی صداخفه کن با مادر و خواهراش قشون کشی کرده... انگار اومدن خرید گوسفند. خواهرش می‌گه «عزیزم یه دقیقه اون چادرت رو بردار رخ ماهتو خوب ببینیم... تو غلط کردی می‌خوای منو ببینی، بی شعور، نفهم، مگه عروسکم... بهروز کمی خود را جلو کشید.

-شیدا... شیدا آروم باش... بین الان اینجایی.

شیدا فینی کرد و قطرات اشک را پاک کرد. با نگاهی دوخته شده به زمین چای را آرام آرام نوشید.

شیدا ادامه داد:

-مادرش زن خوبی بود، چیزی نمی‌گفت. فقط گفت «به انتخاب پسرم احترام می‌ذارم.» بابا بهشون گفت چند روز دیگه زنگ بزنی تا جواب بده.

-حالا چه جور آدمی هست؟

-بدبختی ایرادی نداره، به جز سنش که ۹ سال بزرگتره. تحصیل کرده، خوش تیپ، خانواده دار، [با کنایه گفت] پولدار و کارخونه دار.

اخلاقش هم بد نیست، مغرور یا خشک مقدس نیست.

بهر روز با کنترل نگرانی گفت:

-خب ظاهرا همه چی تمومه، دیگه منتظر چی هستی شاهزاده‌ی جزایر کاراییب!؟

-نذار دق دلیمو سر تو دربیارم. همه چی تموم؟ اگه آدم بود که با جواب منفی من اینجا پیدااش نمی‌شد.

-کی جواب منفی دادی؟

شیدا ماجرای خانه‌ی مهری را تعریف کرد.

-برم یه چیز بیارم بخوریم.

شیدا خمیازه‌اش را پشت دست پنهان کرد.

-دارم می‌میرم از خواب [مظلوم گفت] برم اتاقت بخوابم؟

-برو، نقشه‌های رو میز رو بهم نریزی؟

شیدا خندید.

-باشه قول.

بخاطر آورد که دفعه‌ی قبل چطور اتاق بهروز را به میدان جنگ تبدیل کرده بود،

لبخندی زد.

کلید را در قفل چرخاند و روی تخت دراز کشید. هیچ وقت تصویری از بهروز جز

دوست بسیار نزدیک و مهربان و تیز و بامعرفت نداشت.

زمزمه کرد:

-خیلی خوبی، خوش به حال قاصدک.

خواب او را در برگرفت و ذهن و روح خسته را به ساحل آرامش رساند.

فرخنده خانم گفت:

-برو شیدا رو بیدارکن می خوام سفره بندازم.

بهر روز سری تکان داد و از پله‌های کنار آشپزخانه بالا رفت. چند ضربه ی آرام و دو ضربه‌ی محکم صدای خواب آلود شیدا را بلند کرد.

-قوم ظالمین می خوام بخوابم، خسیس...

-بلند شو تا مادر با کفگیر سراغت نیومده.

شیدا به سرعت از روی تخت بلند شد و دستی به موهای بلند کشید.

-وای ساعت چنده؟! الان میام.

لبخندی نقش ل**ب‌های بهروز شد.

-همین جا می‌مونم تا بیای، قابل اعتماد نیستی.

در گشوده شد. شیدا با ملحفه‌ی سفید که روی صورتش کشیده بود، گفت:

-بیدار شدم، برو دیگه، مثل میرغضب وایسادی (ایستادی).

-روح شدی؟ من رفتم، زود بیا روح خبیث.

شیدا با شیطنت دست‌های زیر ملحفه را بالا برد و با صدای کلفت گفت:

-ها ها ها... برو تا نخوردمت.

پسر جوان به سرعت پایین رفت تا در مقابل شیطنت عزیز دلش، بند را آب ندهد.

محل مسابقه نمازخانه‌ی یکی از دبیرستان‌های پسرانه بود. به جز اعضای هر باشگاه افراد کمی برای تماشا حضور داشتند.

جواد کنار بقیه ایستاده بود و گرم شدن بهروز را تماشا می‌کرد. بهروز در لباس سفید کاراته کمی دست و پا را به اطراف باز کرد و حرکت کششی انجام داد، چند بار نرم پرید و با مشت به کف دست ضربه زد.

حریفش با قدی ۶-۷ سانت کوتاه‌تر و بدنی پُرت‌تر رو به روی بهروز قرار گرفت. داور جلو آمد با دستور آغاز مسابقه سریع عقب رفت.

دو حریف ۱۰ ثانیه اول مشغول ارزیابی یکدیگر شدند.

بهروز رو به حریف در دل گفت:

-بخش رفیق قراره تو رو به جای کارخونه‌دار خبیث ضربه فنی کنم.

و اولین ضربه‌ی پای راست را به کتف حریف زد.

...

جواد با شوق نزدیک شد حوله‌ی دور گردن بهروز را برداشت و صورت خیس از عرق جوان را پاک کرد و گفت:

-فکر نکن نفهمیدم عصبی بودی.

-بابا چی می‌گی؟ عصبی چرا؟

جواد بطری آب را گرفت و کمی روی صورت بهروز ریخت.

-حالا.

بهروز بی اختیار دست مردانه و پدرانهای جواد را گرفت و بو*س*های سریع روی آن زد.

-ممنون که همیشه هستی.

قلب و دهان جواد خندید و برای هزارمین بار خدا را شکر کرد که با قرار دادن فرخنده و بهروز در مسیر زندگی اش، حسرت پدر بودن بر دل او باقی نماند. او پسر داشت يك پسر رعنا و باهوش و موفق. پسری که هر پدری می توانست به وجودش افتخار کند.

بو*س*های روی موهای مشکی زد.

-خوب بلدی بابا رو خام کنی.

شیدا کلافه گفت:

-بعد از ظهر می رم تهرون، پس فردا کلاس شروع می شه.

مادر دور خود چرخید و نگاه کرد چیزی جا نگذارد. با هزار خواهش توانسته بود پدر را برای رفتن به خانه ی دامادش راضی کند. این چندمین بار بود که آسَد آن ها را دعوت می کرد، این بار قصد تنها رفتن را نداشت.

-برای مهری کمی مربای به می برم، بچم دوست داره، ننه شیدا آگه ما شب موندیم و تو هم نرفتی تهرون، حتما برو خونهای نادر.

امشب کسی خونه نیست... ناصر هم با رفیقاش رفته دهات.

شیدا ساک و کیف مادر را برداشت و سعی کرد آرام باشد.

-باشه، برو الان صدای بابا درمیا. من مواظب هستم.

مادر چادر مشکی را سر کرد و کفش طبی نو را به پا کرد. شیدا وسایل مادر را روی

صندلی عقب گذاشت. پدر عینکش را پاک کرد و گفت:

-نمی‌خوای بیای؟

-شما برین من نیام.

بابا عینک را زد، نفسی عمیق کشید و با احتیاط پرسید:

-شیدا نظرت عوض نشده؟ به خواستگارت جواب رد بدم؟

شیدا سر به زیر گفت:

-هنوز دارم درس می‌خونم، ازش خوشم نمیاد.

-باشه، هر جور راحتی، فقط بعدا منو مقصر ندون.

مادر روی صندلی جلو نشست و گفت:

-مواظب خونه باش.

-باشه، خداحافظ، به مهری سلام برسون.

اتومبیل سیاه جدید بابا در پیچ کوچه از نظر پنهان شد.

شیدا خیره به بازی کودکان داخل کوچه غرق در گذشته شد.

بازی با دوستان علی و اعتراض نادر.

شیطن مرتضی تپل و ناصری که برای بچه‌ها حیوانات گلی می‌ساخت.

آتش زدن چرخ ماشین و شعار دادن اطرافش.

مجروح شدن حسین و شهادت جوانان کوچه.

حجله‌ی مرتضی و پیشانی بند یا زهرای علی، علی نازینش.

-کجایی خانوم فروید... هی دختر خانوم با توام!

شیدا با کشیدن نفس بلند و تکان شدید شانه از گذشته به حال آمد. بهروز

روبه‌رویش کمی خم شده بود و با دقت نگاهش می‌کرد.

صدای شیرین پسرک زیبا وشیک به گوشش خورد.

-من به روزم نه به یوز.

لبخندی زد و خود را کمی عقب کشید.

-یادته می‌گفتی من به روزم نه به یوز؟

بهروز کمی فکر کرد.

-من؟ کی؟

وارد خانه شدند.

-روزهای اولی که اینجا اومدین.

-آهان همون موقع که یه دختر زشت و فضول بودی؟

شیدا گم شویی گفت و از سالن وارد آشپزخانه شد.

-چی می‌خوری بیارم؟ میوه یا چایی یا گوشت کوبیده‌ی دیشب؟

-همون چایی از همه بهتره.

بهر روز روبه روی آئینه‌ی دیواری و قدیمی سالن ایستاد و به چند عکسی که پایین آئینه چسبیده بود نگاهی کرد.

عکسی از علی رضا روی دوچرخه‌ی کوچکش که تخس و شیطان می‌خندید و دندان‌های کامل نشده را به نمایش گذاشته بود.

ناصر با لباس بسیج کنار یکی از دوستانش، نادر با چهره‌ای معصوم مانند شهدا در لباس سپاه و علی در حالی که روی پل اهواز دستانش را باز کرده بود و می‌خندید.

عکسی ۳در۴ از پدر خانواده بین آنها خودنمایی می‌کرد.

نگاهش روی عکس علی برگشت. چقدر دوست داشت برادری مانند علی داشت.

-خیلی خودت رو نگاه نکن چشم می‌خوری، بیا چایی بخور.

بهر روز تکیه به دیوار روی زمین نشست. فقط اتاق پدر خانواده دارای يك دست مبل ۷نفره بود.

-بابا و مادرت کجا رفتن؟

-خونه‌ی مهری .

-امروز برمی‌گردن؟

-نمی‌دونم، شاید شب موندن.

-کی می‌ری تهرون؟

-فردا ظهر می‌رم.

- اگه تا شب نیومدن حتما بیا خونهی ما، تنها نمون.

شیدا متعجب پرسید:

-چرا؟ من قبلا هم چند بار تنها موندم.

-الان موقعیت مناسب نیست، حتما شنیدی یه هفته است تو محله‌های اطراف دزد پیدا شده.

شیدا روی زانو نشست و کمی جلو آمد.

-جدی؟ خب بعد؟

-بعد نداره، خونهای خالی یا خلوت رو شناسایی می‌کنن و می‌رن سراغش. دیشب رفتن خونهی یه پیرزن. دست و پای بنده خدا رو بستن و...

باید حواس همه جمع باشه، دو نفرن. تو هم خوب نیست تو خونه تنها باشی.

-من نباشم که راحت‌تر میان خونهمون.

-شیدا شوخی ندارم عصر تنها بودی یا میای خونهی ما یا می‌ری خونهی نادر.

-عمرآ.

بهر روز لیوان خالی چای را داخل سینی گذاشت و بلند شد.

-تا عصر وقت داری...

...

شیدا حیاط را آب پاشی کرد و روی تخت چوبی که پدر خریده و زیر بید مجنون قرار داده بود پتویی انداخت و با کیف روی آن نشست.

از داخل کیف، دفتر جلد سبزی را بیرون کشید. دفتری رنگارنگ که پر شده بود از تخیلات، شرح دقیق قیافه و سن و اخلاق مراجعینش در کمیته و جملات جالبی که می‌خواند یا می‌شنید.

دوست داشت از روی اطلاعات این دفتر داستانی زیبا و جالب بنویسد.

نوشت:

مهم نیست چه کسی با چه قیافه و فرهنگ و اخلاقی به تو مراجعه می‌کند، مهم این است که بخواهی و تلاش کنی با اطلاعات و ایمان و قلبی مهربان کمک کنی. کمک کنی تا مراجعت با آرامش و اندکی بهبودی از تو جدا شود.

-زن جوان با بدنی پر از زخم که به خوبی زیر مانتوی گشاد و ساده اش پنهان بود وارد اتاقم شد. بر روی لب‌هایش لبخندی از جنس عادت و احتیاج دیده می‌شد اما در عمق چشمان گود رفته و زردش می‌شد درد و ترس را دید.

زنگ خانه مانع بیشتر نوشتن شد.

چادر به سر کرد و با عبور از سالن و پارکینگ در را باز کرد.

-اجازه خانم، من چایی و سیب می‌خوام، تازه برات بستنی و نون تازه گرفتم.

بی اختیار خندید و راه داد تا جوان سبز پوش جذاب وارد شود. نان و ظرف بستنی را گرفت.

-مثل گربه می‌مونی، از هر طرف پرتت کنن چهار دست و پا پایین میای.

-خب من گربه، تو چی؟ خانم موشه!

صدایش از آشپزخانه به گوش رسید.

-آره با این قد و قواره خیلی شبیه موش هستم... برو تو حیاط.

بهر روز در حین رفتن به حیاط دکمه‌ی اول پیراهن را باز کرد. روی تخت نشست و دفتر گشوده شده را در دست گرفت و آخرین نوشته را خواند.

چند ورق به عقب برگشت.

-سهیلا اسیر احساس جدید نمی‌دانست چگونه راز دل بگوید، چگونه بگوید که هم غرورش حفظ شود و هم به نتیجه‌ی دلخواه برسد.

-آی آقا! حریم شخصی می‌دونی چیه؟

سینی را از شیدا گرفت.

-خوب داشتی از تنهایی کیف می‌کردی، نوشته‌ها قوی‌تر شده.

شیدا ذوق زده روی تخت نشست و چادر را روی پا مرتب کرد.

-واقعا؟

-واقعا.

چنان گرم بحث پیرامون مطالب نوشته شده، شدند که صدای اذان آن‌ها را متوجه تاریک شدن هوا کرد.

-شیدا بریم خونه‌ی ما.

-نميام، می‌خوام امشب تنها باشم.

-خب بیا خونه‌ی ما، بابا و مادر نیستند.

-کجان؟

-رفتن دودور ددر، رفتن مسافرت دو روزه.

-چه خوب! اما من اینجا راحتم، قراره فردا برم تهرون، می خوام امشب خونهی خودمون باشم.

-پس منم امشب اینجا می مونم.

شیدا کمی در جا تکان خورد.

-وای نه، یکی بیاد بد می شه.

بهر روز تند شد.

-کی قراره بیاد؟ ناصر که دهاته، نادر که عمرا شب بیاد، عمه اینا هم که حتما شب اراک می مونن... آهان یکی می تونه بیاد.

-کی؟

-دزد محله.

شیدا کمی ترسید اما زود حق به جانب گفت:

-آخه چطوری میاد؟

بهر روز با دست اشاره به دیوار انتهای حیاط کرد.

-از این طرف، ببین چقدر دیوارش کوتاهه، پشت بوم این خونه و کناریش به اینجا راه داره. تو که اونا رو نمی شناسی. دزد می تونه راحت از پشت بومها بیاد تو حیاط.

درست می گفت، دیوار انتهایی به کوچهی پشت، راه داشت و شیدا تاکنون با اهل آن خانهها برخوردی نداشت.

-حالا بیا بریم توی خونه، نماز اول وقت ثوابش بیشتره.

چنان با لحن شیخ اکبر گفت که لبخند بر لب**ب بهروز نشاند.

شب تکرار نشدنی برای هر دو بود. شام ساده‌ی شیدا میان متلك‌های بهروز، خورده شد. فیلم سینمایی تکراری میان سیل تمسخرها و تغییر صداها دیده شد.

کمی از مطالب دفتر سبز با صدای ذوق زده شیدا خوانده شد و با شوخی -جدی بهروز نقد شد.

کمی از خاطرات گذشته و دانشگاه تعریف کردند.

شیدا نمی‌توانست خمیازه‌هایش را کنترل کند.

-من می‌رم بخوابم... یکی از شلواری‌های ناصر رو برات بیارم؟

بهروز صورت در هم کشید:

-عادت ندارم شب، شلوار کوتاه بپوشم.

خنده و خمیازه اشک به چشم شیدا آورد.

-حالا خوبه ۱۴ سانت از ناصر بلندتری.

بهروز تشك را کنار دیوار پهن کرد و پتو را میان زمین و هوا گرفت. اما بالش روی سرش افتاد.

-دختر عمه قصد کشتن منو داری؟

شیدا که می‌دانست بهروز به تمیزی بها می‌دهد، ملحفه‌ی تمیز را به سمتش پرت کرد.

- بگیر، عامل قتل قراره پتو و بالش باشه؟ چقدر لوسی!
- برو بخواب، از وقت خوابت گذشته داری هذیون می گی .
- شیدا به طرف یخچال رفت.
- آب می خوای؟
- دستت درد نکنه یه لیوان بیار.
- پارچ آب و شلوار راحتی ناصر را به دستش داد.
- بفرما، شب بخیر.
- ممنون، شب توام به خیر.
- تمام لامپ‌های خانه خاموش شد به جز لامپ داخل پارکینگ.
- بهروز شلوار راحتی ناصر را پوشید و دست زیر سر گذاشت و به آرامشی که وجودش را در برگرفته بود فکر کرد.
- باصدای بلند شیدا که از اتاقش شنیده شد کمی از جا جست.
- بهروز؟
- ...
- بهروز نخوابیدی؟
- بیهوشی نادم که ۵ دقیقه خوابم ببره.
- بهروز می گم [خندید] ببین تو اینجا یی [باز هم خندید] دزده نره سر وقت خونه تون؟
- بهروز هم بی اختیار خندید و خنده‌ی مسری کمی طول کشید تا به انتها برسد.

-جون جدت بخواب شیدا، ساعت ۲ شد.

صدای خواب الود شیدا جمله‌ای ادا کرد که بخاطر فاصله، بهروز متوجه نشد. سکوت کامل حکم فرما شد.

بهروز زمزمه کرد:

-امشب بین من و تو فقط یه دیوار فاصله است. کی می‌رسه زمانی که این دیوار هم برداشته بشه؟!*

-شیدا اینقدر يك دنده نباش، فقط می‌خواد باهات حرف بزنه.

-خواهر من، نفهم، من حرفی با اون مردك ندارم.

-دوست داری زندگی من به هم بریزه؟ تو که می‌دونی آسود برای اون کار می‌کنه.

شیدا کلافه چرخید و سعی کرد زیر نگاه سرپرست جدید که زیادی کنجکاو نشان می‌داد، آهسته حرف بزند.

-به من هیچ ربطی نداره، خودتون این بازی رو راه انداختین، خودتونم باید جمعش کنین.

-شیدا تو رو...

شیدا تلفن را قطع کرد.

-ممنون خانم طالبی.

سرپرست به تکان دادن سر اکتفا کرد.

سهیلا روی تخت دراز کشیده، ورق در دست، تخمه می خورد.

-اوه چه برزخی شدی! کی بود؟

-هیچ کس، بی خیال.

-باشه بی خیال، می گم شیدا ببین این موضوع برای پایان نامه ی من خوبه؟

شیدا دستی به کمر سهیلا زد و او را عقب راند.

-کمی خودت رو جمع کن... حالا بگو موضوعت چیه؟

سهیلا با پررویی سرش را روی پای شیدا گذاشت.

-می خوام در مورد اثرات روانی زلزله روی بازماندگان تحقیق کنم.

-خیلی جالبه، فکر نکنم کسی تا حالا روی این موضوع کار کرده باشه.

-می دونی زلزله شمال خیلی از افکار منو تغییر داد.

شیدا با شیطنت پرسید:

-زلزله یا صادق جون؟

-اگه زلزله نمی اومد من با خصوصیات صادق آشنا نمی شدم... تو موضوعی انتخاب

کردی؟

-می خوام در مورد یکی از مشکلات اصلی مراجعین کمیته ی امام بنویسم، اما هنوز

موضوع رو انتخاب نکردم، شاید هم یه مورد میدانی رو انتخاب کنم... البته اگه استاد

راهنما قبول کنه.

سهیلا هیجان زده بلند شد.

-شیدا بریم صحبت کنیم ببینیم اجازه می‌دن استاد راهنما خارج از دانشگاه باشه، می‌خوام آقای کاشفی رو انتخاب کنم.

شیدا مشتاقانه گفت:

-اگه بشه... وای عالی می‌شه.

-میای بریم بیرون؟ من امروز هوس ساندویچ سوسیسی بندری کردم.

-بریم. یه سر هم به خانم کتابیان بزنیم.

-وای شیدا نمی‌دونی چقدر دوستش دارم. هرکسی بهش تذکر می‌ده روسری سر کنه بی خیال می‌گه «تو مغازه‌ی خودم هستم، مسیحی هستم، دوست دارم کاکلم هوا بخوره»!

شیدا لبخندی زد.

شیدا نگاهی به تخت‌های خالی انداخت. اتاق جدید بزرگتر بود و تخت‌های بیشتری داشت. سه روز در هفته کلاس داشتند، سهیلا صبح زود به خانه رفته بود.

جای حمیده و حبیبه خالی بود، آن‌ها به خاطر فشار خانواده مجبور شدند ترم ۵ انصراف دهند.

با زحمت لباس‌هایش را در حمام کوچک شست و آن‌ها را اطراف تختش اویخت. بی خیال حمام کردن شد. شب، قبل از خواب حمام می‌رفت.

بوی پاییز او را وسوسه کرد ساعتی در کوچه‌های ساکت و پر درخت پیاده روی کند. با خرسندی از خوابگاه بیرون زد.

چند قدم جلو نرفته بود که صدایی شنید.

-شیدا خانوم.

متعجب نگاهش را به روبه روی خوابگاه دوخت و از تعجب و عصبانیت سرخ شد.

ابراهیم با کت و شلوار قهوه‌ای براق کنار اتومبیل مدل بالایش ایستاده بود.

زیر ل**ب گفت:

-خدا لعنتت کنه مهري، مردك از رو نمی‌ره، این جا چیکار داره؟

ایستاد و جلو نرفت. ابراهیم نزدیکش شد.

-سلام، خوبین؟

-سلام، چرا اینجا اومدین؟ آقا این کارا یعنی چی، من آبرو دارم و دوست ندارم پشت

سرم حرف دربیارن.

-من نمی‌خوام مزاحم بشم...

-الان دقیقا مزاحم هستین.

-خواهش می‌کنم یه ساعت از وقتتون رو بدین به من.

شیدا کلافه گفت:

-آخه...

-خواهش می‌کنم، بعد قول می‌دم دیگه مزاحم نشم.



شیدا به ناچار پذیرفت، دوست نداشت کسی او را در حال بحث و جدل با مردی جوان ببیند.

-بفرمایین سوار شین.

-من هیچ وقت سوار ماشین غریبه نمی شوم.

ابراهیم با چشمانی گشاد شده پرسید:

-یعنی به من اعتماد ندارین؟

-من به هیچ مردی اعتماد ندارم... همین نزدیکی یه پارک کوچیک هست.

ابراهیم همراه شیدا شد. دختر جوان به راحتی مدیریت می کرد.

فضای سبز کوچکی بود با چند نیمکت و يك تاب کودکانه که با ایستگاه اتوبوس فاصله ی کمی داشت.

شیدا روی نیمکت سنگی نشست.

ابراهیم با بیشترین فاصله روی همان نیمکت نشست.

-لطفا سریع حرفاتون رو بزنین.

-عجله دارین؟

-عجله ندارم، از حرف زدن با غریبه ی نامحرم خوشم نمیاد.

حرف های دختر نیش داشت اما ابراهیم به خود يك فرصت دیگر برای راضی کردن

شیدا داده بود. عاشق این دختر نبود فقط عاقلانه می دانست که می تواند بعنوان

همسر به شیدا اعتماد کند. از نظر او شیدا بهترین گزینه برای همسری و مادر شدن

بود.

-من نمی‌دونم دلیل مخالفتتون چیه؟ خب انتظارات و شرایط خودتون رو بگین، اگر نپذیرفتم یا قادر نبودم شرایط رو فراهم کنم مخالفت کنین.

شیدا ثانیه‌ای به چشمان نافذ و دقیق ابراهیم نگریست. در آن چشم‌ها اثری از محبت یا عشق نبود، تنها توجه بود و دقت.

-یه سوال از شما بپرسم؟

-بفرمایین؟

-آگه یه سفره با بهترین غذاها جلوی شما پهن کنن؛ اما شماهیچ اشتهاهی نداشته باشین، چیکار می‌کنین؟

-خب نمی‌خورم.

-اقای هدایتی شما بعنوان يك آقا، ظاهرا تمامی فاکتورهای يك خواستگار خوب رو دارین، اما این یه طرف قضیه هست. طرف دیگه من هستم که به شدت از ازدواج متنفر و بیزارم.

برای من هیچ کسی با دیگری فرقی نداره، چون همه از دید من رد شده هستن. فهمیدنش فکر نکنم زیاد سخت باشه.

ابراهیم نمی‌دانست که آیا این عقیده‌ی واقعی شیدااست یا دستاویزی برای رد کردن او.

-خب چرا این عقیده رو دارین؟

-ببخشین، اما فکر نمی‌کنم این به شما ربطی داشته باشه.

-آگه شوهر خواهرتون بخاطر تصمیم شما آسیب ببینه براتون مهم نیست؟

شیدا پوزخندی زد.

-اول اینکه من باج به کسی نمی‌دم، زندگی و شغل آقا آسَد به خودش ربط داره و من بخاطر اسد یا خواهرم پا روی عقیده‌م نمی‌ذارم، دوم اینکه تصور نمی‌کنم شما اهل گرو کشی باشین که اگه باشین آدم مناسبی برای ازدواج نیستین.

ابراهیم لحظه‌ای مات شیدا ماند و بعد چشمانش درخشید و لبخند زد.

خیره در شیدای سر به زیر گفت:

-دختر عاقلی هستی و من برات احترام قائلم... خیلی دوست داشتم تو خانم خونگی من بشی، اما ... خب اجبار به درد نمی‌خوره، گرچه معلومه اجبار هم روی تو تاثیری نداره.

می‌دونی اخلاق و رفتارت بیشتر مردونه هست تا

زنونه.

از اینکه وادارت کردم تا صحبت کنیم پشیمون نیستم. چون تلاشم رو کردم. اگه اهل ناز کردن بودی یا مطمئن بودم راهی برای تغییر نظرت وجود داره تلاش می‌کردم و عقب نمی‌کشیدم اما ظاهرا راهی وجود نداره.

امیدوارم در هر حالت موفق باشی.

بلند شد.

شیدا که انتظار این رفتار سالم و منطقی را از ابراهیم نداشت بی اختیار خیره‌ی صورت جذاب ابراهیم شد و صادقانه گفت:

-منم امیدوارم خدا به شما همسر خوبی ببخشه.

ابراهیم با لبخند دستی تکان داد و گفت:

-خداحافظ.

او رفت و شیدا روی نیمکت سنگی با چشمان بسته، محو صدای پرندگان و عبور ماشین‌ها شد و بوی خنک سبزه‌های پاییزی را به مشام کشید.

و اندیشید:

کاش تمام مردان اینگونه عاقل بودند و لجاجت را نشانه‌ی غرور و غیرت مردانه نمی‌دانستند و کنار کشیدن از ممنوعه‌ها را عین مردانگی و شجاعت می‌دانستند.

کاش حریم زندگی يك زن را مانند حرمت اعتقاد خود محترم می‌شمردند و برای همسر، بیشتر از ظاهر به اعتقاداتش اهمیت می‌دادند.

و با رگ و پی می‌پذیرفتند که اجبار و احتیاج نمی‌تواند ستون محکمی برای همدلی و هم سایه بودن و همسری باشد.

کاش می‌دانستند و می‌فهمیدند و عمل می‌کردند.

کاش...

-استاد صبرکنین.

استاد فولادی که بی توجه به اطراف با سرعت به سمت دفتر اساتید می‌رفت، ایستاد.

-بله.

دانشجویان در حال عبور از راهرو، فضای کمی برای ایستادن استاد و شیدا می دادند. شیدا به دیوار چسبید تا استاد هم، قدمی عقب تر بیاید.

-استاد بلاخره یکی از این موضوع ها باید جا برای کار کردن داشته باشه.

-احسانی موضوع بچه های طلاق، بچه های کار، خشونت والدین تکراریه. اگه می خوای کار کنی پایان نامه ی جالبی از کار در نمیاد. موضوع رو عوض کن.

شیدا شرمگین و مستاصل گفت:

-استاد یه مورد دیگه هم هست، نظرتون راجع به این چیه؟

استاد برگه ی کلاسور را در دست گرفت و بعد از چند لحظه عینک را از چشمان قهوه ای و خسته برداشت و با پشت دست چشمانش را مالید.

-خب این موضوع جزو موارد حساسی هست که با توجه به حریم افراد نمی تونی خوب مانور بدی.

-استاد رضایت مادرشون رو به دست میارم.

-پدر باید رضایت بده.

شیدا با تعجب گفت:

-آخه پدر بیشترشون زندانی هستن.

-دیگه بدتر، احسانی این موضوع بعدا جنجالی می شه و خودت آسیب می بینی... رهاس کن. دنبال یه موضوع دیگه باش.

شیدا زیر ل**ب عذرخواهی کرد. قامت کوتاه و لاغر استاد راهنما از نظرش پنهان شد.

بی حوصله وارد کلاس شد و روی صندلی نشست. ۲ ساعت تا کلاس بعدی باقی مانده بود. چه دلخوش بود که یکی از موضوعات انتخاب می‌شود و می‌تواند سریع منابع را پیدا کند.

دست راست را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و سر خسته را روی آن قرار داد و با کشیدن چادر روی سرش چشم‌ها را بست.

با صدای خنده‌ی کودکی، چشم گشود و چادر را از صورت کنار زد.

ساحل با شلوارو کاپشن لیمویی رو به روی تخته سیاه ایستاده بود و با ذوق گچ سفید را روی دیوار می‌کشید. قد کوچکش اجازه نمی‌داد روی تخته سیاه هنرنامایی کند.

صادق با شلوار سیاه و پیراهن لیمویی چهارخانه با تخته پاکن کنارش ایستاده بود .

-سلام، ساحل جان بیا روی دفتر من نقاشی کن.

صادق جواب سلام را داد.

ساحل خندید.

-نه، این خشنگ‌تره (قشنگ‌تره).

-ساحل، آقا معلم میاد بابا رو دعوا می‌کنه.

چشم‌های خوشگل ساحل زیر سایه‌ی موهای چتری طلایی درخشید و دندان‌های زیبایش نمایان شد.

-بابا پاك می‌کنه.

صادق با لبخند گفت:

-آره بابا جون تو کثیف کن، دعوا و پاک کردنش با من (به سمت شیدا چرخید)
خوبین؟

-ممنون، مگه امروز قرار نبود ساحل پیش بردیا باشه؟

-زنگ زد و معذرت خواهی کرد، امروز مصاحبه داشت.

ساحل روی زمین نشست و با خورد کردن گچها به بازی خود ادامه داد.

شیدا کنار صادق نشست. در این دو سال، حضور ساحل توانسته بود صادق، سهیلا،
شیدا، جعفر، مازیار و بردیا را به هم نزدیک کند.

کمی در مورد پایان نامه صحبت کردند.

ساحل به صادق نزدیک شد و پرسید:

-سهی لا کو؟

-ساحل جان بگو خاله سهیلا.

ساحل دستان گچی را روی شلوار صادق گذاشت و اثر پنجه‌های کوچک نقش شلوار
مشکی شد.

-نه، سهی لا، (دست‌هایش را نشان داد) کیفیت (کثیف) شد.

شیدا خندید و ساحل را به سمت خود کشید.

-بیا ببینم خانوم کوچولو.

دست‌هایش را با دستمال پارچه‌ای پاک کرد.

صادق بعد از تمیز کردن شلوارش، دیوار را از هنرنمایی ساحل پاک کرد.

شیدا گفت:

-آقا صادق یه چیز خصوصی بپرسم؟

چشمان آبی با کنجکاوی به او دوخته شد.

-پرسین.

-ببخشین... شما هنوز سهیلا رو دوست دارین؟

پوست سفید به سرعت صورتی شد و چشمان صادق همانند دختری نوجوان به زمین خیره شد.

-من... من... فکر می‌کنم دیگه مهم نیست که احساس من چی باشه؟

پس درست حدس زده بود. هنوز سهیلا را دوست داشت.

-شما مثل برادر من هستین، برای همین پرسیدم. می‌دونین... من فکر می‌کنم اگه هنوز دوستش دارین باید زودتر اقدامی انجام بدین.

صادق نگاه ناباور را به شیدا دوخت. این دختر محجوب و چادری را مانند خواهر دوست داشت و برایش احترام خاصی قائل بود.

نمی‌دانست از کی و چگونه این دختر چنین جایگاهی در زندگی‌اش یافته است!

-چه اقدامی؟

-خب از علاقه‌تون بهش بگین.

-سهیلا به من جواب رد داده حالا با چه جراتی...

[نفسی عمیق کشید] نمی‌تونم.



من تا آخر عمرم به خاطر زحمتی که برای ساحل می‌کشن شرمنده خودش و خانواده‌ش هستم، حالا اگه حرفی بزنم فکر نمی‌کنین نهایت پُرویی هست؟ ساحل کیف شیدا را خالی کرده بود و با ذوق کودکانه تک تک وسایل را بررسی می‌کرد.

شیدا به نرمی گفت:

-خب سهیلا هم تو این مدت خیلی تغییر کرده. برخورد بیشتر با شما باعث شده بیشتر با اخلاقتون آشنا بشه، به ساحل هم بسیار وابسته شده.

اینا رو که باید به خوبی فهمیده باشین.

-دلسوزیش رو به خوبی می‌بینم، ترحم به شرایط زندگی من و ساحل.

زندگی با رحم و دلسوزی به درد نمی‌خوره.

نگاه شیدا لحظه‌ای روی ساحل معصوم متوقف ماند.

-نمی‌شه یه نفر هم ترحم داشته باشه هم محبت و دوستی؟ نمی‌شه نسبت به کسی که دوستش داریم دلسوزی داشته باشیم.

مگه رحم و عطوفت نشانه‌ی ضعف یا اجباره؟

صادق تکان خورد. شیدا درست می‌گفت، رحم و عطوفت و ترحم نمی‌توانست صفات منفی در محبوب انسان باشد.

آب دهانش را قورت داد و مداد نوکی (اتود) را از ساحل گرفت.

-این خطرناکه دخترم.

قلب شیدا با این واژه به آتش کشیده شد.



- شما فکر می‌کنین سهیلا با وجود این شرایط و وضعیت، به من علاقه داره؟ یعنی حاضره به من جدی فکر کنه؟

- من فکر می‌کنم شما باید یک بار دیگه پا پیش بذارین اما این بار مستقیم با خانواده‌ی سهیلا صحبت کنین.

- شیدا خانوم اگه جواب خانواده‌ش منفی باشه من دیگه با چه رویی ساحل رو به اون‌ها بسپارم؟ طفلك به اون‌ها عادت داره.

دیگه با چه رویی با سهیلا خانوم روبه رو بشم.

دستی میان موهای کوتاه و روشنش کشید.

واقعا این پسر مظلوم و زیبا بود اما نه ضعیف و شکننده، او مانند محکم‌ترین درخت در مقابل سیل حوادث مقاومت کرده بود و امتحان خود را خوب پس داده بود.

دانشگاه را رها نکرد، ساحل را به کسی واگذار نکرد و به خوبی از او نگهداری کرد؛ گرچه در این راه دوستان هم کمک رسان بودند.

به سراغ زمین و مزرعه‌های زیتون رودبار رفته و دوباره آن را سرپا کرده بود.

سپرده بود خانه‌ی پدر بزرگ را تعمیر و بازسازی کنند. خانه‌ای که محل زندگی پدر بزرگ، والدینش، برادر و خواهرانش و یک عمو بود.

صادق از ارزشی که درچشم دیگران به دست آورده بود اطلاعی نداشت و همه‌ی این اقدام‌ها را نشانه‌ی لطف خدا و دوستان می‌دانست.

- شما باید تکلیفتون رو روشن کنین. خانواده‌ی سهیلا تو این مدت شما رو به خوبی شناختن... نترسین و جلو برین... دو ترم دیگه از دانشگاه مونده، باید زودتر اقدام کنین.

- اچه... من که بزرگتر ندارم... با کی برم خواستگاری؟

قطره‌ای اشک روی گونه‌ی شیدا لغزید و با بغض گفت:

- من و آقا مازیلا... ما رو بعنوان خانواده قبول دارین؟

چقدر دوست داشت لبخندی بر لب‌های این پسر ببیند، پسری که در چشمش علی دوم بود.

- من يك دنيا مديون شما هستم... بذارين كمی روی حرفاتون فكر كنم... تصمیم آخرم رو حتما بهتون می‌گم.

ساحل خود را بغل صادق انداخت:

- بابا من کوچوله (كلوچه) می‌خوام... سهی لا كو؟

لبخندی بر صورت دو دانشجوی رشته‌ی روان شناسی نشست.

صادق، ساحل را به خود چسباند و بلند شد:

- بریم كلوچه بگیریم، برای خاله شیدا هم چایی... خاله با ما میای؟

- حتما... یه زنگ بزنگ خوابگاه، ببینم این خاله سهیلا کجا مونده که ساحل ما همش سراغش رو می‌گیره.

سهیلا کتابی را از قفسه برداشت و خاک آن را تکاند.

- می گم کتابیان جون، تو این گرد و خاک آسم نمی گیری؟
- خانم کتابیان بدون اینکه سر از روی کتابی که مطالعه می کرد بلند کند، گفت:
- نه... من مشکل ندارم.
- خب شما مشکل نداری، مشتریات چه گناهی کردن که وقتی بیرون میان انگار اومدن بنایی.
- کتابیان شانه بالا انداخت:
- هر که کتاب خواهد جور بنایی کشد!
- (هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.)
- شیدا در حال زیر و کردن کتاب های جدید و چیدن آنها در قفسه، می شنید و لبخند می زد.
- فردا که دیگه مشتری نداشتی بگو چند تا کارگر بیان، خاک ها رو به اسم خاک رس بهشون بنداز.
- سلی دیگه داری خیلی حرف می زنی... شیدا تو چطور این وراج رو تحمل می کنی؟
- شیدا خندید.
- به زور.
- عصر بانوان گرامی به خیر.
- سهیلا با نیش باز برگشت.
- سلام ارباب، خوبین؟

-سلام آقای اربابیان.

-عصرت بخیر آلفرد.

آلفرد اربابیان، مدیر موسسه‌ی سرطان شناسی پوپک پانی (خواهر زاده‌ی مرحومش) بود.

این ملاقات‌ها همواره با خوردن قهوه‌ای دو نفره و کشیدن پیپ توسط آلفرد گرم و پر دود برگزار می‌شد.

آلفرد از دنیای علم پزشکی می‌گفت و ژانت از دنیای کتاب و موسیقی .

شیدا ابتدا فکر می‌کرد رابطه‌ی این دو عاشقانه است اما بعدها متوجه شد آلفرد شوهر خواهر ژانت است. ژانتی که بخاطر مسئله‌ای، هیچ وقت خواهرش را نبخشیده بود اما در عین حال رابطه‌ی دوستانه‌ی خود را با آلفرد ادامه می‌داد.

سهیلا با شوخ طبعی گفت:

-ارباب شما نمی‌تونین این خانوم رو وادار کنین مغازه‌ش رو تمیز کنه؟ دکور جدید بزنه...

-شیدا يك بار ديگه این وروره جادو رو دنبال خودت بیاری، راهت نمی‌دم.

آلفرد لبخند پهنی زد و گفت:

-خوشحالم بلاخره تونستی دو تا دختر به این جذابی و خانمی تور کنی ژانت، آرزو به دل نمی‌میرم.

سهیلا نرم نوك انگستان را به پیشانی زد و کف دست را با زاویه‌ی ۱۸۰ درجه چرخشی برگرداند. تشکری شیک و نمایشی.

شیدا به همان لبخند محو اکتفا کرد.

در راه برگشت سهیلا پرسید:

- فکر می‌کنی کتابیان شوهر داره؟ تا حالا چیزی نگفته.

شیدا که محو خیابان شلوغ بود، نگاهش را از پنجره‌ی اتوبوس به سهیلا دوخت:
- نمی‌دونم.

- من که از ارباب خیلی خوشم میاد اهل دله، با وجود چاقی خیلی شیک و برازنده است.

- مبارک صاحبش، حالا چرا رفتی تو خط پدربزرگ‌ها؟

- محض کنجکاوی.

- چه خبر از ساحل؟

سهیلا زیر خنده زد.

- دیشب بهمونو گاز گرفته.

- هان؟ نگو، دروغ می‌گی!

- بهمون بهش گفت «بیا من بابات بشم، خوش تیپ‌تر از بابا صادقم.» به ساحل برخورد، نیم‌وجبی دست بهمون رو گاز گرفت و گفت «تو زشتی، بابا صادق خوشگله.» قهقهه‌ی سهیلا بالا رفت.

-بهمن گفت «همون بابات باید ساقط بشه با این بچه تربیت کردنش.» ساحل از تو بغل مامان جیخ زد «بابا صاقد، نه بابا ساقط.»

شیدا، نیم ساعت همه می خندیدیم. بهمن از همه بیشتر. آخر با دادن یه عروسک تونست ساحل رو ببوسه.

شیدا که از خنده اشک به چشم آورده بود گفت:

-این داداش بهمن شما متخصص اذیت کردن دخترهاست.

آخرین ایستگاه پیاده شدند. صدای اذان مغرب از مسجدی شنیده می شد.

-سهیلا تو اصلا علاقه ای به نماز نداری؟

-نماز رو دوست دارم اما تنبلیم میاد بخونم، به بابام رفتیم. تو خونه ی ما همه نماز می خونن حتی بهمن، فقط من ماهی یکبار می خونم. بابا هم اصلا.

-می دونی صادق اهل نماز و روزه است؟

-صادق اهل خیلی چیزها هست، به من چه ربطی داره؟

-خب اگه شیطان بزنه پس سرش بیاد خواستگاریت و ازت بخواد نماز بخونی چه کار می کنی؟

-حالا اون بیاد بعد به این چیزا فکر می کنم... وای بیاد خواستگاریم اصلا هر روز نماز جعفر طیار می خونم... همین نماز طولانیه هست دیگه! آره؟

داخل راهروی دانشگاه چشم چرخاند تا دکترعزتی را بیابد.

خود را کنار کشید تا دو پسری که با هیجان در مورد موضوعی صحبت می کردند، رد شوند.

چشمش به استاد آبی پوش خورد و قدم را سرعت بخشید تا به او برسد. استاد در پیچ راهروی گم شد.

شیدال**ب فشرده و گامی محکم بر زمین کوبید.

-آه... حالا مجبورم اتاق اساتید برم!

چقدر از ورود به اتاق اساتید فراری بود، همیشه از محیطی که در آن مردان حضور داشتند متواری بود، مگر اینکه مجبور به تحمل می شد. مثل کلاس درس، اتاق مشاوره کمیته که گاهی مراجعینش مردان یا پسران جوان بود.

چشمش به رحیم خورد که مشغول توضیح مطلبی به دانشجوی دیگری بود.

زلزله در کارنامه‌ی دوستان او، نام چند مرد را ثبت کرده بود که رحیم اکبرزاده یکی از آنها بود.

-آقای اکبرزاده.

-بله، با منین خانوم احسانی؟

-بله، چند لحظه تشریف میارین؟

رحیم از پسر همراه جدا شد و به طرف شیدا رفت.

-در خدمتم.

-ببخشین، می شه آقای دکتر عزتی رو صدا بزنین؟

دکتر عزتی با فنجان چای کنار شیدا آمد و با لبخند مهربانش پرسید:

-می شنوم احسانی.

شیدا سرپایین انداخت.

-دکتر باید مطلب مهمی رو بهتون بگم، امروز فرصت دارین؟

-ساعت ۱۲ بیا کلاس بچه‌های ترم یک.

-چشم استاد، ممنون.

شیدا با بی‌قراری منتظر ساعت ۱۲ شد. چند روز پیش صادق با زبان بی‌زبانی از شیدا درخواست کرد تا برای خواستگاری اقدام کند.

شیدا تازه آن زمان متوجه شد چه مسئولیت دشواری را پذیرفته است.

با بهروز مشورت کرد، بهروز توصیه کرد برای خواستگاری رفتن، یکی از اساتید دانشگاه را راضی کند همراهشان برود.

علاقه‌ی دکتر عزتی به صادق هنرمند به خوبی مشهود بود، شیدا دعا کرد دکتر بپذیرد.

دانشجویان در حال خروج از کلاس بودند، شیدا به میز چوبی استاد نزدیک شد.

دکتر از پسری خواست تا یک صندلی کنار میزش قرار دهد.

-خب احسانی بشین و بگو موضوع چیه؟

شیدا با احتیاط و شرم در مورد علاقه‌ی هنرمند به سهیلا و خواستگاری گفت.

-استاد، آقای هنرمند هیچ خویشاوند یا فامیلی نداره، می‌دونین که همه رو تو زلزله از دست داد...

می خواستم... ببینم شما می تونین بعنوان بزرگتر قبول کنین همراه ما برای خواستگاری بیاین؟

چهره‌ی دکتر عزتی برای لحظه‌ای مات و متحیر ماند
و... سکوت کلاس با شلیک خنده‌ی دکتر شکست.

-چقدر جالب، یعنی خیلی جالبه! برای صادق برم خواستگاری! درست مثل يك پدر؟
به شیدا احساس بدی دست داد، قرمز شد و با خجالت گفت:
-استاد ببخشید اگه تقاضای نادرستی کردم.

دکتر عزتی کف دست راست را بالا آورد و علامت توقف و سکوت داد.
-احسانی می دونی یکی از بهترین پیشنهادهای زندگیم رو بهم دادی؟ تو می دونی من
چقدر به هنرمند علاقه دارم؟ [زیر ل**ب زمزمه کرد] درست مثل یه پدر برم
خواستگاری برای پسر!

لبخند روشنی که بر صورت دکتر نشست به قصد کم رنگ شدن نداشت.
چشمانش درخشید:

-دختر جون، تو می دونی من بچه ندارم؟

شیدا بی اختیار سرش را به سمت بالا تکان داد.

-احسانی تو به من پیشنهادی دادی که فقط تو رویا دنبالش بودم، برم خواستگاری
برای صادق... صادق. چقدر دوست داشتم یه پسر مثل صادق داشتم.

با خوشحالی ادامه داد:

-موافقم، هر وقت بگی با خانومم حاضرم.

گویی قند در دل شیدا آب می‌کردند، ل**ب‌هایش کش آمد و با لبخند گفت:

-استاد ممنون، استاد خدا طول عمر و عزت بهتون بده، استاد...

-بسه احسانی، مثل پیرزنا شدی، برو دخترم، منتظر خبر هستم.

در برگشت به خوابگاه شیدا نه کسی را می‌دید و نه صدایی می‌شنید، فقط لبریز خوشحالی برای صادق و سهیلا بود و متعجب از زنجیره‌ای که در حال تشکیل بود. ساحل و صادق و استاد! سه انسان تنهایی که قرار بود هر يك با این خواستگاری صاحب کمبودهای عاطفی خود شوند.

یکی مادرو پدر بزرگ به دست آورد، یکی همسر و پدر، و دیگری فرزند و نوه!

ماموریت شیدا هنوز تمام نشده بود. تلفنی با مازیار هم صحبت کرد تا در این مراسم همراهشان باشد. دوست داشت صادق به ظاهر هم شده، برادر و خواهری همراه خود داشته باشد.

سهیلا بار دیگر در آینه‌ی قدی اتاق بهمن از چند جهت به لباسش نگاه کرد. بلوز و دامن صورتی گلدوزی شده تیپ زیبا و شیکی به اندام لاغر او بخشیده بود.

روسری کوتاه سفید با گل‌های سبز ریز موهایش را پوشانده بود.

به جز کمی سرمه آرایشی دیگر نداشت. در مقابل اصرار مادر ایستادگی کرد و با گفتن «مامان، صادق پسر معتقدیه، قراره با استاد و یکی از بچه‌ها بیاد، نمی‌خوام ناراحتش کنم» خود را راحت کرد.

مادر دوستانه پرسید:

-خب این کت و دامن زیادی تنگ نیست؟

سهیلا خندید:

-می‌خوام برای اولین بار چادر سر کنم.

مادر ضربه آرامی به صورتش زد:

-وای سهیلا چادر من برات خیلی بلنده!

سهیلا با خنده چادر مغزپسته‌ایِ درخشانِ زیبایی را نشان مادر داد.

-اینو سر می‌کنم.

از دیروز با تلفن زدن شیدا آرام و قرارش را از دست داده بود و با تلفن زدن استاد عزتی و اجازه گرفتن برای خواستگاری، پر از حس خوب انتظار و عاشقی شده بود. وجود ساحل کنارش کمی تحمل این انتظار را آسان کرده بود.

از آینه دل کند و وارد سالن شد.

ساحل کوچک مابین بردیا و رسول نشسته بود و از ظرفی که روبه‌رویش بود پفک می‌خورد.

-بردیا نذار پفک بخوره، ضرر داره.

بردیا پفکی دندان زد و گفت:

-می‌تونم جیغش رو تحمل کنی بیا ازش بگیر.

رسول دستی روی سر ساحل کشید و گفت:

-آقا صادق دیگه باید برسه.

ساحل چرخید و به صورت رسول خیره شد و پرسید:

-بابا صادق کجاست؟

رسول نگاهی با محبت به صورت نارنجی شده و بانمک ساحل دوخت.

-بابا الان میاد، سهیلا نمی‌خوای این کوچولو رو آماده کنی؟

سهیلا با صدای بلند صدا زد:

-سارا مگه قرار نبود ساحل رو آماده کنی؟

سارا از اتاق مشترک بیرون آمد .

-بردیا میز رو پاک کن الان می‌رسن... رسول خان برو کمک مادر میوه‌ها رو بیار بچین

روی میز... ساحل خاله مگه قرار نبود خودت رو کثیف نکنی؟

ساحل لبخند شیرین و مظلومش را به سارا هدیه کرد.

با مدیریت سارا، خانه و افرادش کاملا آماده بودند که با صدای زنگ با آسودگی به

استقبال میهمانان بروند.

-سهیلا مادر برو آشپزخونه.

بردیا در خانه را گشود و به میهمانان تعارف کرد وارد شوند.

سهیلا از پشت پرده‌ی آشپزخانه خیره‌ی تک تک میهمانان شد. ابتدا استاد مهربان و

مشکی پوش وارد شد و با دست به خانمی هم قد خود با مانتو وشلوار مشکی اشاره

کرد جلو برود.

شیدا با چادر سیاه و حجاب سخت و سفتش پشت سر آنها وارد شد و چشمان سهیلا را گرد کرد. می دانست دعوت از استاد و این برنامه با هماهنگی او بوده، اما خبر نداشت خودش هم می آید.

چشمانش حریصانه نفر بعد را بلعید... خودش بود صادق جان هنرمند!

در دل، قربان صدقه‌ی قد ۱۷۰ سانت پوشیده در کت و شلوار سرمه‌ای رفت چه محجوبانه دسته گل را در دست داشت. دست و دل می لرزید و ضعف کرده بود.

به چهارچوب پنجره چنگ زد تا نیفتد.

نفر آخر باز هم موجب حیرتش شد. جوان ریزه و فعال و تیز دانشگاه... مازیار بود که جعبه‌ی شیرینی در دست داشت.

لبخندی گشاد برچهره‌اش نشست. عالی‌ترین گروه خواستگار در انتظار او بود.

پدر خانواده با احترام دعوت کرد بنشینند.

ساحل با دیدن صادق جیغ زد:

-بابا!

و صادق جلو رفت و خم شد تا مانند جان شیرین طفلش را در آغوش بکشد. مازیار بین بردیا و رسول نشست.

مادر و سارا روبه‌روی شیدا و همسر دکتر نشستند. خانم دکتر عزتی دستی به روسری حریر و نگین دار ظریف کشید و با لبخند پاسخ تعارف مادر را داد.

صادق کنار استاد و روبه‌روی پدر نشست و ساحل را بر روی زانوانش قرار داد. شیدا بعد از چند لحظه ببخشید گفت و به سوی آشپزخانه رفت.

سهیلای خندان او را در آغوش کشید و ضربه‌ای به پشتش زد.

-بدجنس نگفتی تو و مازیار هم قراره بیاین، فکر کردم جعفر همراهش میاد.

-یعنی من داداشم رو تنها بذارم؟ صادق با مازیار راحت‌تره.

سهیلا عمیق گفت:

-شیدا یه عمر منو مدیون خودت کردی.

-لوس نشو، هنوز نه به باره نه به دار، خدا کنه بابات داماد گشون راه نندازه... راستی از هیولا چه خبر؟

پشت میز ناهار خوری نشستند.

-ماموریت رفته، شیدا لباسم قشنگه؟

شیدال**ب گزید و گفت:

-قشنگه، تو که نمی‌خوای با این لباس بری بیرون؟

-نه بابا، چادر سر می‌کنم.

لبخندی بر چهره‌ی شیدا نشست.

صحبت‌های متفرق میهمانان با فراز و نشیب صدا، کم و بیش به گوششان می‌رسید.

ساحل خود را به آشپزخانه رساند.

-من آب می‌خوام.

سهیلا مادرانه ساحل را بغل کرد و روی میز نهارخوری نشاند و لیوانی از شیر آب پر

کرد و به دست ساحل

داد.

-مواظب باش خودت رو خیس نکنی.

سارا به آشپزخانه آمد.

-سهیلا یه سینی چایی بریز ببینم یاد گرفتی یا نه...شیدا با ساحل بیا بیرون.

شیدا با لبخند به سهیلا اشاره کرد.

-چایی هم بلد نباشه، صادق یادش می ده.

سهیلا قری به گردنش داد.

-تا کور شود هر آن که نتوان دیدن.

شیدا مانند ناصر با کج و کوله کردن دهانش گفت:

-بشمُر.

ساحل روی میز ایستاد و با شیرین زبانی گفت:

-یچ (يك)، دو، سه، هشت، یچ (پنج).

سارا و شیدا خندیدند و سهیلا شیرسماور را بست و به سمت ساحل دوید و لپ‌های

لطیف دخترک را بوسید.

-قربونت برم عسل.

شیدا و سارا کنار هم نشستند و ساحل کنار شیدا

لم داد.

سهیلا جای را با احتیاط ابتدا جلوی میهمانان و سپس خانواده‌ی خود گرفت. به صورت هیچ کدام نگاه نکرد، می‌ترسید خراب کاری کند. اما وقتی مقابل صادق قرار گرفت ضربان قلبش را تا زیر گلو حس کرد.

دکتر با لبخند بلند گفت:

-دومین مراسم خواستگاری هست که می‌بینم، اولیش مال خودم بود و دومیش مال این پسر خوب و عزیز هست. آقای زواره شما شرط و شروطی دارین بفرمایین. بردیا با چشم و ابرو آمدن سعی در توجه و اذیت کردن سهیلا داشت که با سیخونک رسول دست از شیطنت برداشت.

پدر پرسید:

-آقا صادق برای ساحل چه تصمیمی گرفتی؟

رنگ صادق و سهیلا پرید. پدر تا حالا هیچ اشاره‌ای به ساحل نکرده بود و همیشه مانند بقیه خانواده از حضور دخترکوچولو در خانه استقبال کرده بود و حتی با تلاش به او بازی منچ یاد داده بود.

صادق چشم در چشم پدر گفت:

-جای دختر پیش پدرشه.

دکتر با لبخند سری تکان داد.

-اگر من یا سهیلا مخالف باشیم چی پسرم؟

دست و دل صادق لرزید و نگاهش را به دخترک زیبایش که با چادر شیدا بازی می‌کرد دوخت و مطمئن گفت:

-من از ساحل هیچ وقت دست بر نمی دارم.

پدر نگاهش را به سهیلا دوخت که با استرس به او نگاه می کرد.

-سهیلا جان تو می تونی از روز اول بیشتر مادر باشی تا همسر؟ می تونی همه ی مهر و

محبتت رو به دختری بدی که از گوشت و پوست خودت نیست، می تونی

مسئولیتش رو تا آخر عمرت به دوش بکشی؟

سهیلا با بغض بلند شد و قدمی جلو آمد. حضار مانند تماشاگران یک نمایش در

سکوت به او چشم دوختند. نگاهی به صادق انداخت.

حس کرد غمی سنگین و جگرخراش از قلب او به سوی قلب خودش در جریان است.

چشمان آبی پر از حسرت و رنج بود. حاضر بود با میل تمام آن رنج و درد را به جان

بخرد.

ساحل را از آغوش شیدا جدا کرد و گفت:

-ساحل الان هم دختر منه.

بغض را کنترل کرد اما قطره ی اشک روی گونه اش چکید.

ساحل با انگشت اشک را پاک کرد و گفت:

-آکش (اشک)، سهی لا گیه (گریه) نکن.

تمام چشم ها خیره ی صورت سهیلا و ساحل شد.

پدر لبخند زد:

-خب وقتی هرسه راضی هستن منم موافقم.

بردیا با شیطنت پرسید:

-عمو چرا سه نفر؟

-آقا داماد، عروس خانوم و دخترشون.

همسر دکتر گفت:

-پس مبارکه، عروس خانوم شیرینی آقا داماد رو تعارف نمی کنی؟

رسول با آرنج ضربه ای به پهلوی بردیا زد.

-داداش عروسی بلند شو تعارف کن.

بردیا با خنده بلند شد و ظرف شیرینی را از روی میز برداشت.

-سارا این هیولا رو چطور تحمل می کنی؟ چه دست سنگینی داره! بفرمایین

شیرینی... دعا کنین مراسم بعدی خواستگاری من باشه.

خنده و انشالله حضار در گرمای دلپذیر سالن پذیرایی پیچید. با گرمای بخاری و

قلب های مهربان اثری از سرمای دی ماه دیده نمی شد.

دی بیرون پذیرایی و داخل حیاط همراه نفس های سردش، باران زیبایی برای تبرک

مراسم فرستاد.

گاهی خداوند برای افرادی تبرک بیشتری می فرستد و طبیعت را در این تبرک شریک

می سازد.

گویی تمام ارواح و نفس های پاک خویشان و خانواده ی صادق در پذیرایی خانه گرد

آمده بودند و برای فرزند پاک رودبار خوشحالی می کردند و برای فرزندشان از خداوند،

بهترین سرنوشت را خواستار بودند.

شیدا موهای بلندش را بافت. نگاهی به ساحل انداخت که سمت چپ سهیلا زیر پتوی نرم و لطیفش به خواب رفته بود.

سمت راست سهیلا دراز کشید.

سهیلا خیره به سقف دست شیدا را روی سینه‌اش گذاشت و پرسید:

-یعنی تموم شد؟ صادق الان نامزد منه؟

-بله بلاخره تورش کردی.

سهیلا نفسی عمیق و آسوده کشید.

-باورم نمی‌شه، انگار همه از قبل موافق بودن [به سمت شیدا چرخید] همه راضی بودن شیدا.

-خب این پسر بد رقمه تو دل همه خودشو جا کرده، نمی‌دونی دکتر چقدر خوشحال

شد وقتی جریان رو شنید! [با سرعت بلند شد و دستش از سهیلا جدا شد] وای

نمی‌دونی مازیار چطور پشت گوشی خندید و گفت «بلاخره این صادق ما دل و جرات

پیدا کرد بره دنبال دلش.»

چشمان سهیلا از اشک درخشید.

-چی شد سهیلا؟

-دل‌م کباب شد وقتی بابا در مورد ساحل پرسید، رنگش پرید... باور می‌کنی شیدا

دردشو حس می‌کردم... بمیرم برای تنهاییش... با خدا عهد کردم وقتی عقد کنیم

اجازه ندم دیگه اون آبی‌های مظلومش پر غصه بشه.

سهیلا را بغل کرد.

-خب جیگر منو نسوزون، همه چی تموم شد. هم ساحل مال خودته هم باباش.

سهیلا خندیدو سری تکان داد.

-اگه پاپیش نمی‌داشت به جون مامانم می‌خواستم خودم برم جلو.

-تو عشق و عاشقی کلا خطرناکی... سهیلا یه چیز بپرسم ناراحت نمی‌شی؟

-هنوز که نپرسیدی نابغه.

-می‌گم حسست نسبت به بردیا...

-بردیا رو دوست دارم بیشتر از بهمن و سارا، اما فقط بعنوان برادرم... با بردیا عشق

بی‌منطق رو تجربه کردم اما با صادق این عشق همراه شناخت هست. یادته که

دوست داشتم دست و دلم برای کسی بلرزه؟

الان دلم برای صادق می‌لرزه، همه چیش برام دوست داشتنیه... کت و شلوار

امشبش، پیرهن سفیدش، چکمه‌ی سیاهش، موهای خرمایی که می‌ریزه روی

پیشونیش و...

شیدا با خنده دست روی دهان سهیلا گذاشت.

-فهمیدم آبجی، دیگه ادامه نده... نمی‌گی منم دلم می‌خواد.

نگاه عمیق سهیلا در چشمان سیاه و شاد شیدا نشست. چرا این دختر مهربان

نمی‌فهمید درست میان قلبش، لابلای تپش‌های منظم و نامنظمش عشق عمیق و

گرم جای گرفته و به وجودش آرامش می‌بخشد.

چرا نمی‌فهمید اسم بهروز مانند طلسم خوشبختی بر ل**ب‌هایش می‌نشیند. چرا

نمی‌فهمید تا چه اندازه تارو پود احساسش گره به احساس بهروز خورده است؟

-فردا قراره صادق بیاد دنبالم بریم کمی حرف بزنیم و از خودمون، از انتظارات و توقعاتمون بگیم، زحمت ساحل فردا با تو.

-فردا باید برگردم خوابگاه.

-فردا کلاس نداریم، همین جا بمون... نگران نباش هیولا تا هفته‌ی دیگه ماموریتته.

سهیلا کنار صادق روی نیمکت سرد زیر درخت بلند و تنومند اکالیپتوس نشست. پارکی بود که برای اولین بار دکتر کاشفی را انجا دیده بود.

سهیلا صبح زود تماس گرفته و نشانی پارک را داده بود و از صادق تقاضا کرده بود دنبالش کرج نیاید.

-سهیلا خانم سرما می‌خورین، بریم یه جای دیگه؟

سهیلا دم و باز دم عمیقی در هوای سرد میهمان ریه‌هایش کرد.

-هوا خوبه، هنوز سردم نشده، نکنه تو سردته؟

سهیلا راحت صادق را فرد خطاب کرد تا یخ صادق زودتر آب شود.

-هر چی شما بگین.

سهیلا منتظر ماند اما گویا صادق خیال شکستن سکوت را نداشت.

-آقا صادق به خاطر داری برای چی اومدیم اینجا؟

-شما گفتین.

سهیلا دلخور آهی کشید.

-آقا جان اومدیم در مورد خودمون و شرایطمون حرف بزیم.

صادق گوشت داخل دهانش را جوید و سر به زیر گفت:

-شما شروع کنین .

سهیلا لعنت به شیطان فرستاد و زل زد به صورت صادق.

-منو ببین...

نگاه حیرت زده و شرمگین مرد جوان روی صورت ظریف و چشمان خشمگین نشست.

-ببین صادق ما نامزد هستیم، من دوست دارم با نامزدم راحت باشم، می خوام راحت باهم حرف بزیم و تو این مدت کوتاه که بابا اجازه داده خوب همدیگه رو بشناسیم...
تو رو خدا تو هم با من راحت باش.

صادق بی مقدمه پرسید:

-چرا منو قبول کردی؟

سهیلا سریع گفت:

-تو چرا اومدی خواستگاری؟

-چون دوست دارم.

لبخندی شاد روی صورت سهیلا نقش بست.

-خب منم به تو علاقه دارم.

صادق دست هایش را زیر بغل زده، کمی به جلو خم شد و پرسید:

-واقعا علاقه دارين يا دلتون برای من و ساحل می سوزه؟

سهیلا از جا جست.

-احمق فکر می کنی من کسی هستم که بخاطر دلسوزی آیندهی خودمو خراب کنم؟
خب اگه قراره برای کسی دلم بسوزه برای سپور محله می سوزه ، برم زنش بشم؟ واقعا
که!

و نشست و پشت به صادق کرد.

واکنش عجیبش ابتدا صادق را متحیر کرد و بعد لبخندی آرام بخش بر ل**ب هایش
نشاند.

کمی نزدیکتر نشست.

-سهیلا... سهیلا... قهر کردی؟ ببخش. خودت گفתי دیگه احمقم.

صورت سهیلا روشن و شاد شد. مقنعهی قهوه‌ای را کمی جلو کشید و برگشت.

-بخشیدم اما آخرین بارت باشه از این حرف‌های احمقانه می زنی.

-قبول اما اجازه دارم یه حرف احمقانه‌ی دیگه هم بزنم؟

-بگو.

-چرا منو قبلا قبول نکردی اما حالا که شرایط سختی دارم قبول کردی؟

-قبلا نمی شناختمت. فکر می کردم فقط یه پسر درس خون و خجالتی و مذهبی

هستی اما الان می دونم خیلی صفات مثبت دیگه هم داری.

-مثل چی؟

-مهربون، قوی، احساساتی، پدر نمونه.

-مطمئنی اینها که گفتی خصوصیات منه؟

-بله... حالا سوال منو جواب بده... این همه دختر محجبه و خوب تو دانشگاه هست چرا من؟

صادق نگاهش را میخ صورت ملوس و زیبای سهیلا کرد.

-از شیطننت که دور از بدجنسی و خباثته خوشم اومد... تو دختر خوبی هستی، مهربونی.

سهیلا دست بدون دستکش را بالا برد و گفت:

-بزن قدش، هر دو کمی شبیه هم هستیم.

صادق سر به زیر انداخت و گفت:

-می شه تا محرم نشدیم مراعات کنی؟

سهیلا معترض گفت:

-فقط یه دسته.

-من به پدر بزرگم قول دادم فقط دست همسرم رو بگیرم، سهیلا لطفا منو درك كن.

اخمی که می رفت تا عمیق تر شود با درخشش اندیشه ای رنگ باخت و محو شد.

"صادق مثل شیدا مقید هست و تو از اول هم می دانستی."

آری او می دانست صادق مقید و مذهبی است و محال است به بهانه ای نامزد بودن دست به هر کاری بزند.

-حق داری... خب من اینطورم، صادق می‌تونی با من و اخلاقم کنار بیای؟

باران شروع شد و در لحظه‌ای سرعت گرفت.

صادق درخواست و گفت:

-بلند شو بریم الان خیس می‌شیم.

سهیلا تنها کاپشن بادی و کمربند نارنجی بدون کلاه و شال به تن داشت.

صادق به سرعت بارانی چرم مشکی را از تن درآورد و روی شانه‌ی سهیلا انداخت و کلاه بارانی را با ملایمت روی سر سهیلا کشید.

لبه‌ی کلاه بافت مشکی خود را هم تا کنار ابروهای روشن و چشمان ابی زیبایش پایین کشید.

گرمای عجیب و دلچسبی وجود سهیلا را در برگرفت. لبخند روی ل**ب‌هایش قصد کم رنگ شدن نداشت، دوشادوش جوانمرد این روزهایش به سمت اتومبیل سفید رفت.

-حالا کجا بریم؟

صادق به نرمی اتومبیل را به سوی خیابان راند.

-جدیداً یه جای خوب بچه‌های دانشگاه راه انداختن، می‌ریم اونجا.

اتومبیل سفید داخل کوچه‌ای حوالی دانشگاه پیچید و روبه روی ساختمانی دو طبقه ایستاد. سردر طبقه‌ی اول تابلوی پرنده‌ی ظریف و باشکوهی به چشم می‌خورد. پرنده‌ای با چشمان احاطه شده در سیاهی و تنه‌ای که زردی دلپذیری داشت. زیر تصویر نام مکان با رنگ قرمز داخل کادر زرد می‌درخشید: «کافه‌ی آهیل»

-این جا رو چند تا از بچه‌های دانشجوی شمالی با کمک هم زدن، هم درس می‌خونن و هم کار می‌کنن.

سهیلا همراه صادق از اتومبیل پیاده شد.

-آهیل اسم کیه؟

-اسم همین پرنده. این پرنده نوعی مرغ انجیرخواره، البته بیشتر به پری شاهرخ معروفه اما در گویش محلی سیاهکل بهش آهیل می‌گن.

-هم خودش قشنگه هم اسمش.

صادق تایید کرد و در ورودی را برای عبور سهیلا باز کرد. سهیلا پرده‌ی پر آویز زرد و قرمز را کنار زد و وارد فضای گرم کافه شد.

محیطی با بیش از ۲۰ میز ۴ نفره با صندلی‌های قرمز و زرد به آن‌ها خوش آمد گفت. صادق میز کنار تنها پنجره‌ی چوبی کافه را انتخاب کرد. پنجره‌ای با فاصله از در ورودی که می‌شد کوچه و ریزش باران و عبور مردم را به راحتی مشاهده کرد.

دور سه تا از میزها گروه سه نفره و چهار نفره‌ی دختر و پسر نشستند و در نوای ملایم موسیقی حرف می‌زدند و نوشیدنی می‌خوردند. پسرجوانی با پیراهن قهوه‌ای و شلوار مشکی به آن‌ها نزدیک شد و سلام کرد.

-سلام اقا صادق، سلام خانم.

-سلام آقا وحید.

-سلام.

-صادق جان چی میل دارین؟

صادق منو را گرفت و روبه‌روی سهیلا گذاشت.

-انتخاب کن.

سهیلا نگاه از جوان با آن لبخند گشاد و نگاه محجوب گرفت و با کنجکاوی به اسامی چاپ شده خیره شد.

۳ نوع چای و ۴ نوع قهوه و ۳ نوع نوشیدنی خنک، ۳ نوع کیک و دو نوع غذای محلی سرو می‌شد.

-چای ترش و کیک کاکائویی.

صادق گفت:

-قهوه‌ی ترک و کیک وانیلی.

وحید با همان لبخند منو را گرفت و گفت:

-امروز استثناً آش رشته هم داریم.

صادق پرسید:

-آشپز کیه.

-یه دختر دانشجو هست، پیشنهاد داد و ما قبول کردیم، بچه‌ی رشته.

-خیلی خوبه، دو تا کاسه‌ی کوچیک آش هم برامون بیار.

وحید از میز آن‌ها دور شد.

سهیلا پرسید:

-چند نفر اینجا کار می‌کنن؟

-در مجموع ۴ نفر هستن و چرخشی کار می‌کنن با این دختری که تازه اومده می‌شن ۵ نفر.

-لباس مخصوص ندارن؟

-هنوز نه، باید به فکرش باشیم.

سهیلا با حواس پرتی متوجهی فعل جمله نشد.

ساعتی در فضای آرام و دوست داشتنی «کافه آهیل» نوشیدنی گرم و کیک خوردن و کمی با سلیقه و علایق شخصی هم آشنا شدند. آش خوردند و از توقعاتی که از هم دارند حرف زدند.

وقتی سهیلا از صادق پرسید:

-از نظر تو اشکال نداره من اهل نماز و روزه نیستم؟

صادق لحظه‌ای خیره شد به عبور دو پسربچه‌ی خندان زیر يك چتر مشکی.

-نماز و روزه چیزیه مابین تو و خدای خودت، به من ارتباطی نداره؛ ولی حجاب و پوشش تو برام مهمه. چون می‌خوام همسرم از نظر ظاهری تو چشم نباشه... چون می‌خوام خیالم از زندگیم، از نگاه‌های هرز راحت باشه.

-یعنی چادر سر کنم؟

-نوعش به خودت ربط داره، چادر یا مانتو و شلوار. فقط ظاهر موجه و مقید باشه کافیه.

-الان از نظر تو پوشش من اشکالی داره؟

نگاه صادق لحظه‌ای روی موهای قهوه‌ای سهیلا که از روسری بیرون زده بود نشست و آرام روی صورتی با آرایش محو چرخید.

-خب... لباس مناسبه اما... حیفه موهاش رو کسی ببینه یا صورتت... خب... یعنی [سرخ و سفید شد] طبیعی قشنگ‌تره.

سهیلا در دل گفت:

-پسر خجالتی، خب راحت بگو نمی‌خوای بیرون آرایش کنم!

موهایش را زیر روسری برد و گره روسری را کمی محکم کرد و با شیطنت گفت:

-اینطوری خوبه؟

و در دل افزود: «خب منم نمی‌خوام این آبی‌ها و لبخند خوشگلت رو دختری ببینه.»

صادق با لبخند سری تکان داد و نگاه آبی روی میز نشست. از اینکه می‌دید سهیلا جبهه نمی‌گیرد و تند نمی‌شود خوشحال شد.

او نمی‌دانست سهیلا برای بدست آوردن مروارید احساس او حاضر به انجام خیلی کارها است.

سهیلا آخرین قاشق آش خوش مزه را خورد و در دل گفت:

-صبر کن خودم این خجالت رو ازت دور می‌کنم صادق جان، چشم آبی خوشگل.

و خود از احساسش جا خورد! صادق از کی در چشم او زیبا شده بود؟

چرا قبلا ملایمت رفتار و متانت ذاتی صادق را ندیده بود؟

چرا قبلا این رنگ روشن، پیشانی بلند دوست داشتنی زیر موهای خرمایی، چشم

آبی و ل**ب‌های صورتی دخترانه را ندیده بود؟!

چرا قبلا متوجه ظاهر شیک و مرتب، قد متوسط اما کشیده و اندام بی نقص پسر محبوب و درس خوان کلاس نشده بود؟

شیدا احاطه شده در کتاب‌های مرجع با خودکاری در دست و مدادی پشت گوش نق زد:

-سهیلا برو خونه، مَخمو خوردی دختر... آه... دارم به اسم صادق حساسیت پیدا می‌کنم... ده روز بیشتر نیست نامزد کردی به اندازه ۱۰سال وراجی می‌کنی.

سهیلا بی توجه به دوست خشمگین و معترضش، با سوهان کناره‌های ناخن‌های کوتاهش را صیقلی داد.

-تو اعصابت از پایان نامهت خورده، سرمن خالی نکن...یه ساعت هم وقت داری هرغلطی می‌خوای بکنی، بعدش باید همراه من بیای بریم کافه آهیل.

-ای خدا منو از دست این مادر یزید نجات بده، برو گم شو سهیلا.

سهیلا خندید و با شرمندگی به سه هم اتاقی‌هایش که از تخت روبرو آن‌ها را می‌نگریستند، گفت:

-ببخشین بچه‌ها شما دیگه با اخلاق پاچه گیر این‌ها آشنا نیستید.

هم اتاقی‌ها که دانشجوی رشته‌ی اقتصاد بودند و به جز احوالپرسی و شرکت در کارهای نظافت خوابگاه، با شیدا و سهیلا سروکاری نداشتند با لبخند سری تکان دادند و مشغول گفتگوی خود پیرامون مقایسه نظرات لنین و دکارت شدند.

شیدا زیر ل**ب گفت:

-خدا منو بکشه از دست استاد راحت بشم... موضوعهای خوبم رو قبول نکرده، دست گذاشته روی موضوعی به این سنگینی.

سهیلا سوهان ناخن را روی کمد لباس متصل به تخت گذاشت و با دهانی کج و کوله، کش دار گفت:

-بررسی ویژگی‌های شخصیتی زنان بزهکار شهر...

شیدا مدادش را از پشت گوش بیرون کشید و مانند نیزه به سمت سهیلا پرت کرد. سهیلا با قهقهه پشت تخت پناه گرفت.

-آرام حیوان زحمت کش... شیدا باور کن بعد این پایان نامه، خودتم به اتهام قتل من یا استاد جزو همون زندانی‌ها می‌شی.

شیدا خنده‌اش را کنترل کرد و کتاب‌ها و وسایل پخش شده روی تخت را جمع کرد و روی تخت بالا گذاشت، خسته چند حرکت کششی به دست‌هایش داد و روی تخت دراز کشید.

-حالا کافه چه خبره؟

-با صادق قراره به دوستای نزدیک شیرینی بدیم.

-هنوز که عقد نکردین، بذار بعد از عقد.

-بچه‌ها خیلی اصرار دارن، تازه برای مراسم عقد دعوتشون می‌کنم.

-حالا کیا هستن؟

سهیلا بالای سر شیدا نشست و در حال بازی با موهای شیدا گفت:

-بچه‌هایی که برای زلزله همراهمون بودن. البته چند تاشون فارغ التحصیل شدن و خبری ازشون ندارم. بچه‌های کافه هم هستن، بردیا و سارا و رسول و بهمن هم به سختی راضی کردم بیان، اما متاسفانه ارباب و ژانت جون گفتن مزاحم جوون‌ها نمی‌شیم.

شیدا به پهلو چرخید و دست سهیلا را از موهایش جدا کرد.

-آه، ول کن کچلم کردی، چرا خونواده‌ت رو دعوت کردی؟

سهیلا با لجاجت دستش را میان موهای نرم و سیاه شیدا برد.

-موهات جون می‌ده برای کشیدن، دوست داشتم بردیا باشه.

ل**ب پایین را مکید.

-برای بودن بردیا مجبور بودم هیولا و آجی رو هم دعوت کنم، ببرخان هم سارا رو تنها نمی‌ذاره... آه بدم میاد همچین به هم چسبیدن که لاله و لادن اینطور

نچسبیدن.

شیدا بلند خندید.

-تو که بدتر از اونهایی، یه لحظه نمی‌شه بدون صادق باشی.

سهیلا از جا بلند شد و یقه لباسش را مرتب کرد.

-خب من تازه به صادق جون رسیدم. بلند شو شیدا، تا آماده بشی طول می‌کشه.

شیدا غر زنان بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

پشت در شیشه‌ای کافه، تابلوی «بسته است» به چشم می‌خورد، اما سرو صدای داخل کافه چیز دیگری می‌گفت.

سهیلا، مانتو وشلوار آبی به تن داشت. روی مانتو، بارونی قهوه‌ای کوتاه چرم پوشیده بود که با چکمه‌های قهوه‌ای چشم نواز شده بود. صورت بدون آرایش و موهای پنهان زیر روسری سبز بلند، لبخندی روی ل**ب‌های شیدا نشانده. کیف قهوه‌ای سهیلا به پهلویش خورد.

-چیه؟ چشمم نکنی!

شیدا در کافه را باز کرد و گامی به جلو برداشت و دست روی نقطه ضعف سهیلا گذاشت.

-آخه تو نیم وجبی چشم خوردن داری!

سهیلا همراهش وارد کافه گرم شد و آرام زمزمه کرد:

-مهم آقامونه که داره قریون صدقه‌ی من می‌ره.

صادق با لبخند زودتر از بقیه سلام کرد.

-سلام خانوم‌ها.

صدای سوت و کف بلند شد.

صدایی بلندتر از بقیه به گوش رسید.

-به افتخار این دو بیچاره‌ی کم عقل.

بردیا شیطنت را آغاز کرده بود.



شیدا نگاهش را به آرامی به اطراف دوخت. میزها را به هم چسبانده و با رومیزی يك دست سفید پوشانده بودند. روی میزها شمع‌ها و گلدان‌های ظریف با شاخه گل‌های طبیعی، فضای ساده و صمیمانه‌ای به وجود آورده بود، فضایی پر از آرامش و زیبایی. دختر کوچولوی سبز پوش با دو ردیف موهای خرگوشی و کفش‌های سفید تق تقی خود را از بغل بردیا بیرون کشید و به طرف سهیلا دوید.

-سلام سهی لا.

سهیلا خم شد و با محبت بغلش کرد.

-سلام، تو چه خوشگل شدی.

-بلدیا (بردیا) خوشگلم (خوشگلم) کرد.

-دایی بردیا خیلی کار خوبی کرد.

با ورود سارا و رسول، كيك دو طبقه‌ی شکلاتی با خامه‌ی فراوان روی میز قرار گرفت. سهیلا از بردیا که کنارش نشسته بود، پرسید:

-بهمن کجاست؟

بردیا کارد و بشقاب‌ی برداشت و گفت:

-باید می‌رفت اداره، گفت اگه کارش زود تموم بشه میاد [بلند ادامه داد] این كيك خوردن داره، صادق داشتم ناامید می‌شدم از اینکه یکی بیاد خواستگاری سهیلا. صادق نگاه تندی به بردیا انداخت و چیزی نگفت.

بردیا ادامه داد.

-خب ترسیدم، اون نگاهات رو نگه دار برای بعد از ازدواج، البته اگه برات چشم و چالی بمونه.

به این ببرخان نگاه کن الان شده گربه‌ی دست آموز خواهر همین زلزله.

رسول بلند خندید و کنار صادق رفت و دستی به شانه‌ی باجناقش زد.

-کم کم عادت می‌کنی. بردیا خان داره می‌سوزه از اینکه می‌دونه هیچ وقت دختری مثل خواهرای خودش پیدا نمی‌کنه.

شیدا که با کمی فاصله کنار سارا نشسته بود، پرسید:

-چرا زینب نیومد؟

سارا با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

-منتظر برادر جناب عالی بود.

-ناصر! ناصر قراره بیاد؟

-قرار نیست بیاد، قراره خانمش رو دو روز بیره خونتون.

بردیا از کنار سهیلا، سارا را به حرف گرفت و شیدا با نگاه به صورت خندان بردیا با خود گفت:

-این پسر این همه انرژی رو از کجا میاره، چرا همیشه خونه‌ی عموش هست؟

۱- دو قلوهای به چسبیده‌ی معروف ایرانی

گرمای نیمه‌ی اردیبهشت ماه و روز شلوغ مشاوره شیدا را کلافه و خسته کرده بود. نگاهی درمانده به پنکه‌ی بی حال سقف انداخت که با هر چرخش، گویی به مرگ مکانیکی خود نزدیک می‌شد.

در اتاق را برخلاف قوانین مضحک آقای صفایی یکی از مسئولان سازمان، بست. صفایی معتقد بود اتاق مشاوره اتاق بی خودی حرف‌های خاله زکی است! چادر و مقنعه‌ی مشکی را از سر جدا کرد و لیوان سفالی مخصوصش را از آب پارچ قرمز پلاستیکی پر کرد.

خوش بختانه اب خنک بود. مشتی اب روی سر و صورتش ریخت، خنکی دلپذیر کمی از گرما و خستگی‌اش زدود.

موهای بلندش را با گیر سراسریل فرانسوی پشت سرش جمع کرد و مقنعه را روی موهایش کشید. کش چادر را با دقت پشت سر انداخت تا چادرش در نشست و برخاست گیر نکند و نامرتب نشود.

ضربه‌ای به در خورد. کلید را چرخاند و پشت میز تحریر چوبی نشست.

-بفرمایین.

رقیه دختر پانزده ساله با هیکل درشت و نامرتب وارد اتاق شد و با صورت و صدایی که سعی می‌کرد بی تفاوت باشد سلام کرد.

شیدا به مقنعه‌ی کوتاه و کنار رفته‌ی دختر و مانتوی کوتاه و کمی تنگ برای آن اندام درشت نگاه کرد و با لبخند گفت:

-سلام خانوم حیدری.

رقیه خود را روی صندلی چوبی انداخت و با لم دادن، پا روی پا انداخت و نگاه بی تفاوت را به پنجره‌ی پشت سر شیدا دوخت.

شیدا پرونده رقيه را از پوشه‌ای که متعلق به دانش‌آموزان بی‌بضاعت یتیم تحت پوشش بود بیرون کشید.

دخترک بخاطر رفتار تند و بد زبانی در مدرسه و خانه، از سوی مدرسه معرفی شده بود. قرار بود هفته‌ای دو جلسه به اجبار تحت مشاوره قرار بگیرد.

اولین بار همراه مادر درشت اما بی‌زبان و مربی پرورشی آمده بود. مادر یا تاسف می‌خورد یا لبخند احمقانه نثار شیدا و مربی می‌کرد.

این جلسه سوم بود و دختر فقط شرایط بد اقتصادی و تمام وقت کار کردن مادر را دلیل بد رفتاری خود اعلام کرده بود.

شیدا با لبخند گفت:

-خب نمی‌خوای شروع کنی؟

رقيه دستی زیر چانه زد و در حالی که گستاخانه به شیدا می‌نگریست تکانی به سرش داد.

بخاطر بالا زدن آستین‌های مانتوی سیاه؛ نگاه شیدا روی کبودی بالای مچ دست راست رقيه نشست. با کمی دقت اثر دندان‌های درشت را تشخیص داد! جای دندان بچه نبود.

شیدا پرسید:

-خب قبلا گفتمی چون مادرت دائما مشغول قالی بافی یا پاک کردن حبوبات فروشگاه از ما بهتره وقتي برای تو و دو تا خواهرات نداره... و تو هم بخاطر سروکله زدن با خواهرای کوچیکترت وقتي میری مدرسه حوصله‌ی بچه‌ها رو نداری، درست گفتم؟

رقیه با پایی که روی زمین بود ضرب گرفته بود.

این دختر در عین بی‌حوصلگی و بی‌تفاوتی، بسیار عصبی و بی‌قرار بود.

ناخن‌های جویده شده و دودوی چشمانش از نگاه تیز شیدا دور نماند.

-خانم حیدری می‌خواهی به من و خودت کمک کنی؟

رقیه با لجاجت نگاه سردش را به شیدا دوخت و گفت:

-کمک؟ [پوزخند دردناکی زد] کسی به فکر من و کمک به من نیست، همین تو

منتظری حرف بزنم بری راست راست به معاون بدجنس و ننه‌ی [لبش را جوید] جمع

کن این جاسوس بازی رو.

در حال شاخ و شانه کشیدن، مقنعه‌ی خاکستری کوتاهش بیشتر بالا رفت و چشمان

شیدا روی گردن سفید دختر خیره ماند.

اثر زخم جای دندان این بار به خوبی قابل مشاهده بود. برای لحظه‌ای لرز به بدنش

افتاد، سریع کنترل بدنش را به دست گرفت و از جا برخاست.

پشت به رقیه رو به خیابان ایستاد و نفسی عمیق کشید و با خود گفت:

-شیدا شاید داری اشتباه فکر می‌کنی؛ اروم باش... اروم.

لبخندی زد .

-اگه نخوای من چیزی به کسی نمی‌گم حتی به مادرت، حالا دوست داری به من بگی

کی دستتو گاز گرفته؟

رقیه مضطرب استین لباسش را پایین کشید و سریع گفت:

-کار عاطفه‌ی کره خره.

-خواهر کوچیکت؟

-خیلی هم کوچیک نیست ۱۲ ساله است، سر خودکار دعوا کردیم. فضول خودکار منو برداشته بود.

جلسه به پایان رسید و رقیه باز هم همان حرفها را تکرار کرد.

شیدا بعد از رفتن رقیه به فکر فرو رفت. چه باید می کرد؟

وقتی به نتیجه نرسید وسایلش را جمع کرد و به قسمت اطلاعات رفت و از تلفن انجا استفاده کرد (اتاقش فاقد تلفن بود).

بعد از بوق چهارم، دکتر کاشفی جواب داد. شیدا مختصر در مورد رقیه و نظرش گفت و راهنمایی خواست.

دکتر موضوع را حساس خواند و از شیدا خواست تا اطلاعات کافی به دست نیآورده ریسک نکند.

-شیدا ما مشاور و روانشناس هستیم نه مامور و پلیس، بین می تونی از طریق خانوادهش به نتیجه برسی.

-دکتر مادرش که ساکته و حرفی نمی زنه، خودش هم...گفتم براتون. می ترسم کاری نکنم، اسیب جدی ببینه.

-مجدد با مادرش حرف بزن، همین طور خواهر کوچکترش، شاید اونها بتونن کمکی کنن. در هر حالت تا به یقین نرسیدی خودسر کاری نکن. اگه بتونی اعتماد اون دختر رو به دست بیاری خیلی بهتره.

شیدا مستاصل از ساختمان بیرون زد.

کنار خیابان منتظر تاکسی بود. با شنیدن صدای خنده‌ی دخترانه‌ی بلندی، نگاهش به روبه‌رو دوخته شد.

یعنی درست می‌دید؟! رقیه همراه پسر جوانی روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشسته بودند. شلوار جین تنگ و کاپشن مدل خلبانی پسر با آن پوتین کالج قهوه‌ای که بندهایش بی‌قیدانه شل و ول بود، توانسته بود دل دخترک محتاج محبت را برآید؟ لاغروسياه چرده بود، بیشتر شبیه الاغی بود که می‌خواست خود را اسب نشان دهد. شیدا بی‌اختیار به همان سمت رفت و با فاصله از آن‌ها ایستاد. صدای پسر به خوبی شنیده شد که با لحنی به شلی بند کفش‌هایش، گفت:

-جیگر، ناز نکن بیا بریم. ننه رو به زور فرستادم دهات.

رقیه بی‌پروا خندید و به بازوی پسر زد.

-رودل نکنی مَمَل جون؟

صحبت‌های پوچ و مسخره تا رسیدن اتوبوس ادامه داشت. پسر با فرستادن بوسی چندش آور سوار اتوبوس شد. رقیه ایستاد، کمی مانتو و مقنعه را مرتب کرد، رژ لبی از کیف کهنه بیرون آورد و ل**ب‌هایش را قرمز کرد.

هنوز متوجه شیدا نشده بود، درخت بلند و پرشاخه‌ی توت، نقش خوبی برای استتار شیدا بازی می‌کرد.

هوا گرم‌تر شده بود. رقیه بی‌توجه به تاکسی و اتوبوس روی نیمکت نشسته بود و گهگاه نگاهی به ساعت ارزان قیمت مچ دستش می‌کرد.

شیدا نمی دانست باید تا کی منتظر بماند، اما کنجکاوی و سردر آوردن از کارهای رقیه مهم‌تر از رفتن به خانه بود.

اتومبیلی روبه روی رقیه ایستاد. رقیه با لبخندی بزرگ در اتومبیل را باز کرد و جلو نشست.

شیدا سریع دستی بلند کرد و تاکسی خالی را متوقف کرد.

-آقا دنبال اون ماشین برین.

-خانم ما اهل این جنگولک بازی‌ها نیستیم، بپر پایین.

-اقا خواهرم تو ماشینه، نمی دونم داره کجا می‌ره.

با چند جمله‌ی احساسی دیگر، غیرت راننده‌ی سبیل کلفت را تحریک کرد. اتومبیل مورد نظر، داخل کوچه‌ی باز و خلوتی پیچید و رو به روی خانه‌ای ایستاد.

شیدا پیاده شدن راننده را دید که مردی ۵۰ساله به نظر می‌رسید. مرد غریبه در را باز کرد و رقیه را داخل فرستاد.

شیدا با تشکر کرایه‌اش را داد و پیاده شد.

-آبجی می‌خوای منم همرا تون پیام؟

-نه آقا، ممنون. خودم از پشش برميام.

تاکسی از کوچه بیرون زد و شیدا دست سمت زنگ خانه برد. نمی‌دانست رقیه تا کجا پیش رفته اما دیگر اجازه نمی‌داد دخترک احمق آتش به زندگیش بزند.

صدای مردی از ایفون شنیده شد.

-کیه؟

-فامیل همون دختری که همراهت اومد تو خونه، زود بفرستش بیرون.

-کدوم دختر، اصلا کی هستی؟

-بفرستش بیرون تا شر به پا نشده.

صدای مرد را شنید.

-مریم یکی اومده دنبالت، تو به پا گذاشته بودی؟

صدای ضعیف رقیه را شنید.

-دنبال من؟ کیه؟

-بیا برو ردش کن، من حوصله‌ی دردسر ندارم.

صدای رقیه در گوش شیدا پیچید.

-کی هستی؟

-رقیه زود بیا بیرون تا با مادرت نیومدم.

چند دقیقه بعد رقیه آشفته و عصبی در را باز کرد و با خشم به طرف شیدا رفت.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟ اصلا به تو چه فصول؟!

شیدا با آرامش گفت:

-بیا بریم با هم حرف می‌زنیم.

-گم شو، من با تو جایی نمیام.

-رقیه خانوم به جای عصبانی شدن بیا بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم.

رقیه فریاد زد:

-یا برو یا آبروت رو می برم.

شیدا خونسرد گفت:

-باشه آبروم رو ببر، حتما نه اون مرتیکه دوست داره اینجا صدات بالا بره، نه تو دوست داری مادرت چیزی بفهمه.

رقیه پوزخندی زد.

-مادر؟ مادر! اون زنیکه مادره؟ اون خودش منو انداخته تو این چاه خانوم روان شناس.

روان شناس را با آخرین درجهی تحقیر گفت.

دست کبود شده از اثر دندان را بالا گرفت.

-اینو می بینی... کار همون ننه‌ی بی وجوده. چون حاضر نشدم دو روز پیش همراه این لاشخور بیام خونه‌ش، دست و گردنم رو گاز گرفت.

رنگ شیدا پرید و بی اختیار به دیوار کوچه تکیه داد.

دهان رقیه کف آلود شد وقتی با خشم ادامه داد.

-وقتی دید باهات راه نمیام می خواست آجی کوچیکم رو بده دست این مرتیکه، مرضی (مرضیه) فقط ۱۲ سالشه، اگه الان به جای من اون می اومد تو این خونه معلوم نبود زنده بیرون بیاد.

اشک از چشم‌های رقیه بیرون زد.

-مرضی آسم داره، بترسه حالش بد می شه [ناله کرد] آجیم نه جون داره، نه سالمه که طاقت بیاره.

روی زمین نشست.

-من... من مجبورم به جای دو تا آبجیم تحمل کنم.

شیدا کنارش نشست و بی اختیار بغلش کرد.

دختر لجوج نمی خواست در آغوش شیدا باشد. شیدا با لجاجت بیشتر او را به خود چسباند.

-بذار من کمکت کنم، کمکت می کنم دختر خوب.

رقیه اشک ریزان پرسید:

-چطوری خانوم؟ چطوری؟ امروز باید با پول برم خونه.

شیدا کمی فکر کرد. از جا برخاست و کمک کرد تا رقیه هم بلند شود.

-تو به مادرت می گی یکی از معلم های مدرسه تو رو دیده، برای همین مجبور شدی یه دروغی بسازی تا شك نکنه.

-روزهای دیگه چی؟

-تو فعلا کاری نکن، فردا به این شماره زنگ بزن تا بگم چیکار کنی.

از کوچه بیرون آمدند. شیدا دختر بچه ی ترسیده ی درون رقیه را دید و دلش برای تمام دختران سرزمینش سوخت.

سعی کرد ملایم باشد.

-خب اون ممل خان کیه؟

رقیه ایستاد و با دهان باز نگاهی به شیدا انداخت.

-اونو از کجا می شناسین؟

-وقتی اینقدر گیج و سر به هوایی که جلوی کمیته قرار می ذارین و بلند هر و کر راه می ندازی، می خوای نبینم؟

-سر کوچهمون تو مغازه الکتریکی کار می کنه، پسر خوبیه [با خجالت افزود] منو دوست داره.

-از دست شما دخترای احساساتی!

سهیلا چهار زانو روبه روی شیدا روی تخت نشست و با هیجان سیب درون دستش را گاز زد.

-خب، بعد چی شد؟ چه کار کردی؟

شیدا هم گازی به سیب آبدار اهدایی سهیلا زد و در حال جویدن گفت:

-با کمک دکتر کاشفی و زنگهایی که به چند نفر زد، الان رقیه و خواهراش پیش خاله‌ی پیرشون، یعنی خاله‌ی باباشون که تنه‌است، زندگی می کنن. یه نفر از کمیته هم رابط بین بچه‌ها و کمیته است.

-مادره رو چیکار کردن؟

-هیچی، از نظر قانونی نه مدرکی داشتن، نه می تونستن کاری کنن. فقط بهش هشدار دادن مزاحم بچه‌ها بشه ازش شکایت می کنن.

-آه... یعنی چی؟! دختره رو کتک زده و مجبورش کرده خود فروشی کنه و...

-خوش بختانه هنوز به خودفروشی نرسیده بود... خدا خیلی بهشون رحم کرد.

شیدا با شیطنت گفت:

-چه خبر از اقا صادق و ساحل کوچولو؟

لبخندی شاد، تمام صورت زیبای سهیلای قرمز پوش را پر کرد.

-خوبن... [کمی خود را به شیدا نزدیک تر کرد] یه هفته‌ی دیگه عروسیه.

-عروسی کی؟

دست سهیلا روی شانهای شیدا فرود آمد.

-عروسی من دیگه.

شیدا صاف نشست و با تعجب گفت:

-یه هفته‌ی دیگه؟ شوخی می‌کنی!

-جدی می‌گم... امروز غروب هم می‌ریم کارت انتخاب کنیم.

-آخه... مگه قرار نبود بعد از امتحانات عروسی بگیرین؟ الان تازه اردیبهشته... چرا

اینقدر عجله دارین؟

سهیلا چسبیده به شیدا زمزمه کرد:

-صادق اصرار داره.

شیدا اندیشید «سهیلا مشکوک می‌زنه، یه چیزی مشکوکه.»

-اون وقت چرا؟

سهیلا کلافه از سرو صدای داخل اتاق گفت:

-بریم راه پله؟



ل**ب‌های شیدا جمع شد و نگاهی به اتاق انداخت. هم اتاقی‌هایش به همراه دو نفر دیگر مشغول بحث و گفتگو بودند و گاهی بر سر هم فریاد می‌زدند تا نظرشان را به کرسی بنشانند. نمی‌دانست تمام دانشجویان اقتصاد هنگام بحث این جور یقه می‌درانند یا فقط هم اتاقی‌های او اینطور از آب درآمده‌اند.

سالن طبقه‌ی دوم از دو سو با پله‌های بلندی به سمت پشت بام راه داشت. درب‌های فلزی پشت بام همیشه قفل زده بود.

گاهی دانشجویی برای درس خواندن به خلوت راه پله‌ها پناه می‌برد.

پنهان از چشم دیگران به درب فلزی تکیه داده و نشستند.

شیدا زانوهایش را بغل کرد و خیره به عسل چشمان سهیلا شد.

سهیلا کمی نمایشی بلوز زیبای قرمز و تل قرمزش را مرتب کرد.

شیدا ضربه‌ای به پای سهیلا زد.

-بگو دیگه... هی لفتش می‌دی!

-شیدا یادته گفتم دیگه نمی‌ذارم آبی‌های صادق خیس بشه؟

آبی‌های صادق! چشمان دریایی و زیبای صادق را می‌گفت؟!!

-خب!

سهیلا نگاهش را از شیشه‌ی مات در فلزی گرفت و با لبی خندان ادامه داد:

-صادق بعد از عقد می‌گفت باشه برای شهرپور، اما این چند روز به قدری اصرار کرد

که خونواده‌م راضی شدن.

می‌گه تو ز نمی و من نمی‌خوام از زن و پاره‌ی دلم جدا باشم.

شیدا خندید و بر سر سهیلا زد.

-این صادق هم چقدر هول، دوماه نیست عقد کردین!

دو دوست چند دقیقه خندیدند و بر زانوهای یکدیگر کوبیدند.

سهیلا اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

-شیدا یه موضوع دیگه‌ایه. یادته برای تحقیقم قرار شد با ۱۰۰ نفر از زلزله زدگان

مصاحبه کنم و فرم بدم پُر کنن؟

شیدا سری تکان داد.

-صادق پیشنهاد داد یه سفر بریم رودبار تا مستقیم با آسیب دیدگان و داغ دیدگان

برخورد کنیم، پیشنهاد خوبی بود، قبول کردم.

هفته‌ی پیش رفتیم رودبار.

شیدا متعجب گفت:

-پس چرا به من نگفتی؟

-خب پیش نیومد، همش دو روز بود. اون جا می‌دیدم صادق ناراحت می‌شه و غصه

می‌خوره اما چیزی نمی‌گه و تو خودش می‌ریزه.

وقتی برگشتیم شب بود، رفتیم خونه‌ی خودمون... گفته بودم که توی فلکه‌ی دوم

تهران پارس یه خونه‌ی نوساز اجاره کرده برای زندگی‌مون.

نیمه شب با صدای ناله‌هاش از خواب پریدم... درد می‌کشید و ناله می‌کرد. داشت

خواب بد می‌دید.

آروم بیدارش کردم، وقتی بیدارشد هنوز منگ بود و چند تا اسم رو تکرار می کرد... [آه کشید و بغض کرد] فهمیدم اسم خونوادهش رو میاره.

شیدا دست سهیلا را گرفت و برای تسکین فشرد.

-شیدا من درد و غصهش رو اون شب دیدم، خیلی درد داشت... چشماش پر از غم و اشک شده بود، همون چشمهای ابی قشنگ. از من معذرت خواست و گفت بخوابم؛ اما... اما مگه من می تونستم بخوابم وقتی عزیزم در حال درد کشیدن بود.

قطرات اشک به آرامی در خم عسل چشمان سهیلا جوشیدند.

-مثل وقتی که ساحل گریه می کرد بغلش کردم تا آروم بشه اما نتونستم ارومش کنم. این سفر و دیدن بازماندههای زلزله داغ دلش رو تازه کرده بود.

دست شیدا را رها کرد و سر به زیر، روی زمین مشغول کشیدن اشکال فرضی شد.

-من قسم خورده بودم همسر باشم، هم دردش، هم سایهش... خب اون موقع فقط سعی کردم از همه‌ی زن بودنم استفاده کنم تا آروم بشه... شیدا نمی تونی تصور کنی چه دردی می کشید، ترسیدم سخته کنه. شده بود مثل همون روزای زلزله.

یادته که؟ من... من نمی خواستم رنج ببره، می خواستم کمک کنم تا آروم بشه.

شیدا درک می کرد. حجم درد و رنج صادق را می فهمید. حال مستاصل سهیلا را می فهمید.

دست سرد سهیلا را گرفت و نوازش کرد.

-می دونم سخت بوده، حالت رو می فهمم.

-شیدا من برای آرامش صادق هر کاری می‌کنم، هر کاری. اون لحظه هم می‌خواستم بهش بفهمونم کنارش هستم. همیشه هستم و باید بعضی وقت‌ها به من تکیه کنه.

چشمانش با شرم از شیدا گریخت و من من کنان ادامه داد:

-واقعا زنش شدم... از فرداش صادق همش می‌گه زنی و باید بریم زیر یه سقف.

من پشیمون نیستم، من خدا روشکر می‌کنم که وجود من باعث آرامش کسی شد که برام از هر چیزی باارزشره.

شیدا پلک‌هایش را کمی باز و بسته کرد و به اعتراف سهیلا فکر کرد.

دوست ملوس و شیطان‌ش عروس شده بود. شاید اگر کسی دیگه بود، شیدا او را شماتت می‌کرد که چرا عرف جامعه را در نظر نگرفته و بی دقتی کرده، اما صادق و سهیلا هر کسی نبودند.

آن‌ها امتحان وفاداری و صداقتشان را قبلا داده بودند و بهترین نمره را از روزگار گرفته بودند.

سهیلا سر به زیر را محکم بغل کرد و شادمانه گفت:

-مبارکه... مبارک... ای اب زیر کاه! آخر اون پسر مظلوم رو اغفال کردی!

رفتار صمیمانه‌ی شیدا، لبخند بر ل**ب سهیلا آورد. گونه‌ی شیدا را بوسید و گفت:

-به نظرت اشتباه نکردم؟

-تو بهترین کارو کردی، هر زنی بود باید همین طور شوهرش رو اروم می‌کرد.

خوشحالم صادق زن باهوش و کوچولویی مثل تو داره فریره.

ل**ب‌های کوچک شیدا بر روی گونه‌های سهیلا نشست.

سهیلا اهسته خندید و گفت:

-خب برو کنار، به خدا صاحب دارم... الان یکی ببینه به سرپرستی می‌گه و هر دومون رو اخراج می‌کنن.

دو دختر، لحظاتی در سکوت پشت به در فلزی در افکار خود غرق شدند.
شیدا سکوت را شکست.

-هنوز دیدن مهری نرفتم، دلم ازش پاك نمی‌شه.

سهیلا دستی روی زانوی شیدا گذاشت و آن را با محبت فشرد.

-سخت می‌گیری، با فکر خودش خواسته به تو کمک کنه.

شیدا آهی کشید و غمگین گفت:

-وقتی خواهر آدم که اینقدر به آدم نزدیکه و شب و روز بهم نزدیک بوده اینطور فکر می‌کنه، خب دلم می‌گیره. مهری بیشتر از همه از حساسیت‌های فکر و زندگی من خبر داشت. حتی اگه بتونم برنامه‌ی خونه‌ش یا دادن نشونی خونه‌مون رو به ابراهیم ببخشم... نمی‌تونم دادن آدرس خوابگاه رو ببخشم.

-خب تو هم که ابراهیم رو شستی و کنار گذاشتی دیگه ناراحتی نداره.

-اگه جدی برخورد نکنم می‌خواد تو کارام دخالت کنه و باز هم برام لقمه بگیره.

-اما ببخشیش بهتره [موهای بافته و بلند شیدا را با ملایمت کشید] چطور تا الان تحمل کردی و نرفتی جینگیل خاله رو ببینی؟ گفتی اسمش چیه؟

-مهرداد.

-هوم قشنگ و شیکه، من اگه پسردار بشم دوست دارم اسمشو بذارم سامان، به اسم ساحل میاد مگه نه؟

-سامان؟ آره میاد...

-تو چی؟

شیدا کمی فاصله گرفت و بافت موهایش را از دست سهیلا بیرون کشید.

-دیوونه من می گم با اصل کار مخالفم، تو می گی اسم بچه رو چی می ذارم!

سهیلا خود را لوس کرد و به شیدا چسبید. شاید تنها کسی بود که تماس بدنی اش موجب ناراحتی و چندش شیدا نمی شد. تمام ادا و اطوار سهیلا، شیطنتها و رفتارش را دوست داشت، سهیلا مانند یک کودک شیرین و دور از دغل و مکر بود.

-خب برو کنار، اون ل**ب چندشت رو جمع کن، حالم رو بهم زدی... خب اگه

دیوونه شدم و بابای بچه رو قبول کردم، دوست دارم اسم پسرم رو بذارم علی یا

امیرعلی.

ابروهای سهیلا گره خورد و با شك پرسید:

-علی؟ اسم پسرنادر هم علی رضاست... ماجرای این علی چیه؟

شیدا در تمام این چهارسال اجازه نداده بود کسی متوجه شود او خواهر شهید است، در فرمهای مختلف دانشگاه هم هیچ وقت به سوال «آیا جزو خانواده شهدا یا جانباز هستید؟» پاسخ مثبت نداده بود.

دوست نداشت دیگران بگویند از سهم خانواده شهدا استفاده کرده و وارد دانشگاه شده.

-علی برادرمه، بعد از نادر هست (از فعل گذشته استفاده نمی کرد) خیلی دوشش دارم، خیلی.

قلبش برای هزارمین بار فشرده شد، بغض کرد و آهی سرد کشید.

-آه... بهترین برادر دنیا. شهید شد.

سهیلا کنجکاوانه سوال می کرد و شیدا با درد پاسخ می داد. دختر چشم عسلی حالا حق می داد شیدا غمگین باشد، حق می داد برای شیدا فقط يك اسم مقدس باشد. علی.

کنجکاو و مشتاق تمام خانه را بررسی کرد. ورودی خانه راهروی کوچکی بود که سمت راست با دو پله پایین تر به دری با برچسب طفلی روی توالت فرنگی می رسید و با چهار پله به سمت بالا به سالن نسبتا بزرگی ختم می شد.

وسط سالن ستون بلندی بود که برگ های سبز و طبیعی به دورش، شیدا را یاد طاق نصرت نیمه شعبان می انداخت. برگ هایی که از دو طرف با زیبایی به دیوارهای یاسی رنگ می رسید.

آشپزخانه سمت راست بود و دو اتاق خواب روبه روی در ورودی به چشم می خورد. میز ناهار خوری چسبیده به دیوار کنار آشپزخانه قرار داشت. میز گرد و صندلی های سفید و منحنی شکل. کف سالن را چند قالی کرم شکلاتی با گل های ریز و شلوغ صورتی پوشانده بود.

دو دست مبل ۷ نفره پشت به اتاق ها و روبه روی تلویزیون چیده شده بود. مبلمانی سفید با گل برجسته های طلایی کم رنگ. روی سقف در امتداد ستون بلند لوستر

گرد و بزرگی دیده می‌شد که از گوی‌های شیشه‌ای با زنجیره‌های قلب شکل تشکیل شده بود.

سمت چپ، راهروی کوچکی بود که به حیاط پشتی خانه می‌رسید.

حیاطی با باغچه‌ای کوچک اما پر از گل و حوضی لاجوردی، کنار شیر آب که چند ماهی با شیطنت در آن بازی می‌کردند.

-سهیلا خیلی خوشگله! این صادق هم چه خوش سلیقه بود و ما نمی‌دونستیم.
سهیلا با ناز گفت:

-سلیقه‌ش که خوبه... نمونه‌ش انتخاب من. جهاز منم سلیقه‌ی سارا و مامانه ولی رنگش پیشنهاد خودمه.

-سفید؟ اینجور زود زود کثیف می‌شه مخصوصا با ساحل که هنوز کوچیکه.
دست شیدا را گرفت و کشید.

-تو غصه نخور یه کاریش می‌کنم، بیا بریم اتاق خواب‌ها رو نشونت بدم.

روی در اتاق اول، برچسبی از زرافه‌ی کوچکی بود که سر روی گردن بلند زرافه‌ی مادر (شاید هم پدر) داشت.

-این اتاق ساحله، هنوز خوابه.

آهسته وارد اتاق شدند. به تمام معنا اتاق يك كودك بود. دیوارهای آبی روشن، تخت کودکانه‌ی صورتی با پرده‌های سفید و پر از شکوفه.

روی کمد سفید لباس ساحل، عروسک‌های شیطان و شیرین نشسته بودند، کلاه قرمزی با چشمان معصوم و شیطان‌ش کنار پلنگ صورتی خمار، جلودار عروسک‌ها بودند.

پرنسس مغروری با لباسی سرخ و طلایی روی عسلی کنار تخت جلوس کرده بود. روی دیوار چند نقاشی کودکانه و قاب عکسی دیده می‌شد. شیدا به قاب عکس نزدیک شد. عکس زن و مردی جوان که روی چمن نشسته بودند. در اغوش زن طفلی کوچک با پستانکی در دهان به دوربین خیره شده بود. شباهت مرد به صادق انکار نشدنی بود.

-مامان بابای ساحل هستن.

شیدا دستی بر روی صورت زن زیبای داخل عکس کشید.

-خیلی جوون و خوشگل بودن.

-اره خیلی. پیشنهاد صادق بود. می‌گه ساحل باید همیشه بدونه پدر مادر واقعیش چه کسانی بودن تا در بزرگسالی با شنیدن حقیقت آسیب نبینه.

به بابای واقعیش میگه بابا کاظم، به صادق هم میگه بابا.

شیدا آهسته به تخت نزدیک شد و زیباترین خلقت خدا را با بلوز و شلواری بنفش دید. پای کوچکش روی لبه‌ی تخت بود و میان دست‌هایش خرگوش آبی مچاله شده بود. موهای طلایی بلندش صورت ملوسش را پوشانده بود.

-به تو چی میگه؟

سهیلا هم کنار شیدا خیره به کودک شد.

-بعد از عقد به من میگه مامان، گاهی هم میگه سهیلا.

شیدا آهسته دست جلو برد و موها را کمی کنار زد تا صورت زیبایش را ببیند.

-الهی قربونش برم، کی بلند می شه؟

-نمی دونم؛ دیشب تا دیر وقت با صادق خاله بازی می کرد. صادق شده بود بابا،

ساحل مامان، منم بچه شون بودم... می خواست به زور بهم شیر بده.

شیدا دست روی دهانش گذاشت و از اتاق بیرون زد.

روی مبل نشست و زیر خنده زد.

-حالا بهت شیر داد یا نه؟

-گم شو.

-وا! دختری می خواد شیرت بده اونوقت من برم گم شم!

سهیلا دستی به سارافون جین روشنش کشید و تل قرمز را کمی عقب تر برد.

-بریم اون اتاق رو هم ببین.

شیدا همراهیش کرد. اتاق دو برابر اتاق ساحل بود. پنجره ی بزرگ سراسری که به

سوی حیاط بود با پرده ی سفید طلایی پر از شکوفه ی سیب، پوشیده شده بود. میز

توالت و تخت و قالیچه ی اتاق هم دارای همان ترکیب رنگ بودند.

رنگ رو تختی و بالش ها بنفش کم رنگ بود که با غنچه های ظریف صورتی زیباتر

شده بود. روی عسلی های دو سوی تخت، آباژورهای سفید ظریف با پایه های طلایی

قرار داشت.

-سهیلا واقعا نمی دونستم به رنگ سفید تا این اندازه علاقمندی، اما اتاقت محشره عروس خانوم!

رنگ صورتی، لپ های سهیلا را فرا گرفت و لبخندی خجول به دوستش زد.

-باور کنم سهیلا با اون زبون ۶ متری خجالت کشیده؟

-ببین شیدا می خوام مثلا آبرو داری کنم نمی داری.

و قبل از اینکه شیدا به خود آید او را روی تخت انداخت و مشغول قلقلک کردن شکمش شد.

شیدا با پیچ و تاب و خنده فریاد می زد و سهیلا را تهدید می کرد.

بازی جوانانه‌ی آن‌ها با صدای بلندی متوقف شد.

-من بازی.

ساحل خود را روی تخت و کنار سهیلا انداخت.

شیدا بو*س*های روی صورت ساحل نشانده.

-سلام خوشگل خانوم.

سهیلا ساحل را روی شکم خود نشانده و گفت:

-سلامت رو خوردی جینگیلی؟

ساحل روی شکم سهیلا بالا و پایین رفت و گفت:

-پیتکو پیتکو، سلام اسب من.

-سلام زورو، بریم صبحونه بخوریم؟ به خاله شیدا هم هنوز چیزی ندادم بخوره.

وسایل آشپزخانه سفید نبود و رنگ سرمه‌ای و قرمز و سیاه را می‌شد به راحتی دید.

سهیلا لیوان چای و شیرینی روبه‌روی شیدا گذاشت شد.

-نون و پنیر می‌خوای یا نیمرو؟

-من صبحونه خوردم، همین چایی کافیه.

چای ساحل را با شکر شیرین کرد.

-بخور تا ساحل هم به بهانه‌ی تو بخوره.

بعد از صبحانه آلبوم عکس عروسی را به دست شیدا داد.

-بیا عکسامو ببین، نامرد عروسی من که نیومدی.

شیدا با اشتیاق آلبوم را باز کرد و دو عکس تکی از نیمرخ عروس و داماد را با لبخند نگاه کرد.

-خودت که می‌دونی همون روز چه اتفاقی افتاد.

سهیلا کنارش نشست و در حال خوردن شیرینی خامه‌ای گفت:

-آره بابا، مژگان گفت بعد از تلفن ناصر اونقدر هول بودی که نمی‌شد نگهت داشت... وای شیدا وقتی گفت داشتی با دمپایی، اون هم تا به تا از خوابگاه بیرون می‌رفتی، دهنم باز موند.

شیدا خندید.

-اره، خوب شد مژگان جلوم رو گرفت، تازه نفهمید چادرم رو سروته سر کرده بودم و هی دنبال کش چادر می‌گشتم.

سهیلا هم بلند خندید.

-وقتی ناصر گفت نمی‌تونه عروسی شما بیاد چون بهروز تصاف کرده، نفهمیدم چم شد. گوشی رو انداختم. فقط می‌خواستم برم شهرمون.

سهیلا لبش را گزید و جلوی خود را گرفت تا نگوید چون عاشقش هستی، با ملایمت گفت:

-چون برات خیلی مهمه.

-خیلی مهمه. اگه جدی اسیب می‌دید نمی‌دونم چیکار می‌کردم. خدا روشکر که فقط پای چپش مو برداشته بود.

عکس‌های دیگر را هم با دقت نگاه کرد.

-وای سهیلا بین صادق چقدر اینجا خوش تیپ و معصوم افتاده! می‌تونن نقش حضرت عیسی رو بهش بدن بازی کنه.

-نمی‌خوام فیلم بازی کنه، اون وقت باید جلوی دخترای چشم دریده رو بگیرم.

البوم را از دست شیدا گرفت و ورق زد و عکسی را نشان شیدا داد.

-اینو ببین، قشنگ‌ترین عکسمونه.

چشمان سیاه شیدا روی عکس چرخید؛ واقعا قشنگ‌ترین عکس بود.

عروس و داماد کنار هم نشسته بودند. بردیا با کت و شلوار سفید سمت راست صادق و بهمن با کت و شلوار مشکی سمت چپ سهیلا بود. پشت سرعروس، پدر سهیلا ایستاده بود و عروس کوچک زیبایی مانند ساحل را در اغوش داشت و پشت سر صادق، مادر ایستاده بود و دست بر شانه‌ی دامادش قرار داده بود.

همه‌ی چشم‌ها و ل**ب‌ها می‌خندیدم.

شیدا هم لبخند زنان در دل برای همه‌ی آن‌ها ارزوی خوشبختی کرد.

-سهیلا خوشبخت بشی.

-می‌شم. با دعای خانواده‌ی صادق حتما خوشبخت می‌شم.

شیدا زمزمه کرد:

-خانواده‌ی صادق! حتما خوشبخت می‌شی.

سهیلا دست شیدا را کشید.

-بیا کمک کن نهار بپزم، الان صادق جونم میاد و حسابی گرسنه است.

شیدا پقی زیر خنده زد.

-وای سهیلا اصلا زن خونه بودن بهت نمیاد، راستش رو بگو این دو هفته غذا رو

چیکار می‌کردی؟

سهیلا وارد آشپزخانه‌ی بزرگ و روشن شد.

-باور کنی یا نکنی آشپزی با خودم بود، آشپزی بلام، اما شستن ظرف‌ها و جارو برقی

کشیدن با صادق.

-خاله منم کار می‌کنم.

سهیلا کنار شیدا ساحل را دید که عروسک خرگوش به دست ایستاده بود.

-قربونت برم، خاله، ساحل خیلی به من و باباش کمک می‌کنه.

شیدا با محبت دستی روی موهای لطیف و طلایی ساحل کشید.

-باريك الله دختر خوب.

شيدا داخل آشپزخانه شد و پشت ميز قرمز نشست.

-سيب زمينى و پيازو بده من پوست بکنم... سهيلا، مى گم جات تو خوابگاه خيلى خاليه.

-خوب اين مدت تو هم بيا اينجا پيش ما، هر سه با هم درسمون رو بخونيم.

-از اون حرفها مى زنى! چطور بيا مزاحم يه تازه عروس دوماد بشم!

سهيلا قابلمه ي پر آب را روى اجاق گاز گذاشت و به سمت يخچال رفت.

-ساحل جان اين سبد رو بده خاله، شيدا جدى مى گم بيا اينجا، صادق هم تو رو مثل خواهرش دوست داره... حتما خوشحال مى شه.

شيدا مى دانست اگر اعتراض کند سهيلا بيشتر اصرار مى کند پس براى پايان بخشيدن به اين بحث كه مى دانست نتيجه ندارد گفت:

-حالا بذار فكر كنم شايد اومدم.

سهيلا گول خورد و خوشحال گوشت چرخ کرده را داخل تابه هم زد.

-خوبه... شيدا ناصر كى مى خواد عروسى بگيره؟

شيدا به ساحل نگاهى انداخت. دخترک با آرامش روى موکت نرم و روشن آشپزخانه نشسته بود و ظروف پلاستيكى اسباب بازی را جلوى خرگوشش مى چيد و با او حرف مى زد.

-رسول اول گفته بود بعد از تموم شدن درس زینب؛ اما تازگی گفته هر وقت ناصر و زینب خودشون بخوان. فکر کنم مادرش اصرار کرده بیشتر از این داداش منو اذیت نکنه.

نمی دونی سهیلا، طفلی ناصر یه پاش اینجاست یه پاش خونه‌ی خودمون... همش تو اتوبوس بین دو شهره.

-مزه‌ش به همینه، نگران داداشت نباش، یه نگاه زینب خستگیش رو در می‌کنه.

-حالا ناصر ما رو ول کن، بگو صادق کجاست؟

سهیلا قاشق چوبی را به ماهی تابه تکیه داد و با هیجان کنار شیدا رفت.

-رفته کافه. شیدا می‌دونستی مدیر کافه آهیل کیه؟

-نه.

-صادق ور پریده، تازه دیروز فهمیدم با فروش یکی از زمین‌هاش این کافه رو راه انداخته تا دست دانشجوه‌های شمالی محتاج به کارو بگیره و کمک حالشون باشه، الان ۱۰ نفر اونجا کار می‌کنن، وضعیت سود آوریشم بد نیست.

-خدا خیر بده صادق رو، واقعا دستش به خیر و کمکه.

سهیلا با ذوق تکان ریزی به اندامش داد.

-شوهر خودمه.

امتحانات یکی پس از دیگری در میان استرس و هیجان دانشجویان برگزار می‌شد.

اوقات شیدا بین جلسات مشاوره کمیته و خانه و خوابگاه صرف می‌شد.

دو هفته بود که به جز تماس تلفنی، ارتباطی با بهروز نداشت. او هم تصمیم گرفته بود تا آخر امتحانات در اصفهان بماند. شیدا احساس دلتنگی می کرد، اگر بهروز بود حتما حالش کمی خوب می شد.

هفته‌ی دوم با شنیدن صدای مشاجره‌ی نیمه شب پدر و مادر که طبق معمول پیرامون ده‌ها چیز جزیی می چرخید، تصمیم گرفت به تهران رود و تا پایان امتحانات همان جا بماند.

با تماسی تلفنی مسئول کمیته را راضی کرد تا برایش مرخصی يك ماهه رد کند. سالن خوابگاه پر بود از رفت و آمد دانشجویانی که نیمه شب را برای درس خواندن انتخاب کرده بودند. شیدا کنار پنجره‌ی بزرگ اتاق ایستاد و به کوچه و خیابانی که پیدا بود چشم دوخت.

خیره شدن به رفت و آمد اتومبیل‌ها با نور قرمز چراغ‌هایشان در سکوت شب، برای شیدا فرصتی بود تا فکر کند که چرا بی خوابی به سرش زده! دل و دماغ درس خواندن نداشت.

مشاجره‌ی والدینش رنجش می داد. ازدواج نادر و مهری، عقد ناصر، دانشگاه رفتن خودش و خالی شدن خانه در بیشتر اوقات هم نتوانسته بود بر روابط پدر و مادر تاثیر مثبت بگذارد.

خسته از افکاری که راه به جایی نمی برد به سوی تختش رفت و بی حضور سهیلا [آه از نبود سودمند و شاد سهیلا] دراز کشید و سعی کرد بخوابد. خوابی که توانست پس از دو ساعت و چهل دقیقه چشمانش را ببندد و ذهن خسته را در اغوش بگیرد. با صدای مزگان پلک‌های سنگین را به سختی باز کرد.



-شیدا... بلند شو دارن صدات می کنن.

بدن خواب الود و کسل را به سختی بالا کشید.

-کی صدام می کنه؟

-سرپرستی، تلفن داری.

تلفن! سریع بلند شد و با صورت نشسته به اتاق سرپرستی رفت.

صدایی که دلتنگش بود شنیده شد.

-سلام، کجایی دختر؟

-سلام. بهروز خودتی؟

-نه دوقلوی بهروزم، امروز امتحان داری؟

-نه، چطور؟

لحن شاد و خندان در گوشش پیچید:

-پس نیم ساعت دیگه بیرون خوابگاه منتظرتم.

-جدی! اینجایی؟

-شیدا بدو آماده شو.

-باشه، خداحافظ.

با سرعت آماده شد و تنها فرصت کرد یک لیوان چای از هم اتاقی هایش بگیرد و

بخورد.



بهروز با دیدن دختر چادری که لبخندی بزرگ صورتش را پوشانده بود، ناخواسته لبخند زد و به سمتش رفت.

-سلام.

در چشمان پر مهرو محبت شیدا این جوان اسپرت پوش جذاب و زیادی قد بلند، پاسخ دل تنگی شب گذشته‌اش بود. در دل سپاسگزار خدا شد.

-سلام، باورم نمی‌شه. تو کجا، اینجا کجا؟

بهروز با کناره‌ی کیف روی دوشش ضربه‌ی آرامی به پهلو شیدا زد.

-باورت بشه. می‌دونم داری ذوق مرگ می‌شی از خوشی. اخه کی رفیق خوش تیپی مثل من داره؟

شیدا از خلوت کوچه استفاده کرد و بلند خندید.

-در اون شکی نیست خوش تیپ، فقط به پا ندزدنت بی‌بهروز بشیم.

-نگران نباش تا حالا که از سارق‌های مونت جون سالم به در بردم.

-به لطف قاصدک.

چشمان بهروز درخشید و پر از گرما شد.

-اره قاصدک.

بهروز با لبخند ادامه داد:

-امروز کی مدیر باشه؟

شیدا با تعجب نگاهش کرد.

- مدیر! چه مدیری؟
- مدیر برنامه ریزی امروز.
- شیدا سری تکان داد.
- اوهوم... چون پسر خوبی بودی و یه سره از اصفهان اومدی اینجا، تو مدیر باش.
- بهر روز دستی دور دهانش کشید.
- خلاف به عرضتون رسیده، دیروز رفتم خونه، وقتی متوجه شدم هنوز تهرونی امروز صبح زود راه افتادم.
- حالا همون، بلاخره زحمت کشیدی.
- این کافه آهیلتون صبحها باز نیست؟
- اتفاقا از صبح تا شب بازه، بیشتر مشتریاشم دانشجو هستن.
- بریم اونجا یه صبحونه بزنیم، معدم داره از گرسنگی خودش رو گاز میزنه.
- موافقم بریم.
- بهر روز از فضای ساده و صمیمی کافه خوشش آمد. با دیدن رفتار صمیمی در عین حال محترمانه‌ی کارکنان کافه با شیدا، برقی از رضایت در چشمانش درخشید.
- شیدا همانطور که سر به زیر لقمه‌های کوچکی از نان و پنیر درست می‌کرد و در بشقاب برای خودش و بهروز قرار می‌داد، متوجه ورود چند دانشجوی آشنا نشد.
- شیدا این پسره از هم کلاسی‌هات نیست؟
- سر بالا آوردن شیدا هم زمان با چشم در چشم شدنش با دو جوان شد.

جعفر و رحیم هم زمان به شیدا سلام کردند.

شیدا نیم خیز شد و پاسخ داد. بهروز تمام قد ایستاد و با دو جوان دست داد و احوالپرسی کرد.

جعفر نگاه پر حسرت را از آن‌ها گرفت و با گفتن «با اجازه» پشت میزی با فاصله از آن‌ها نشست. رحیم در حال نشستن کنار جعفر با صدای بلند به پسر جوانی که در سالن بود گفت:

-هومن داداش همون همیشگی با کره‌ی محلی.

شیدا لقمه‌اش را جوید و پرسید:

-اوضاع خونه‌ی ما خوب بود؟ مشکلی نبود؟

بهروز چای اصل لاهیجان را با چشمان بسته و لذت نوشید.

-به به چه چایی خوش طعمی! همه خوبن، مهری خونه‌تون بود، فسقلش رو دیدم، پدر سوخته چشماش کپیه باباشه، علیرضا هم همونجا بود [خندید] علی رضا هم که چشماش گپ مادرشه، یعنی رسما خونه‌ی شما رو چشم سبزا قبضه کردن. مونده تو... این طرفا یه جوون خوش قد و بالای چشم سبز ندارین؟

شیدا از مکان و زمان غافل شد و با قاشق محکم روی دست کشیده و سفید بهروز زد.

-خفه بچه شهری.

قهقهه‌ی بلند بهروز، سرها را کنجکاوانه به میز کنار پنجره دوخت. جای تعجب داشت دیدن شیدا احسانی در کنار يك جوان و از آن عجیب‌تر فضای شاد بین این دو بود که میزان تعجب را بالا می‌برد.

-زشته دختر زشته.

ل**ب‌های شیدا خندید.

-خیلی مسخره‌ای.

بهروز قاشق را از دست شیدا گرفت.

-این وسیله‌ی قتاله رو بده به من.

دهان شیدا برای ادامه دادن این مجادله‌ی شیرین باز شد اما با شنیدن صدایی بی حرکت ماند.

-سلام شیدا خانوم.

شیدا با لبخند و صدای ملایم و گرمی پاسخ داد.

-سلام، شما خوبین؟

علامت سوال را در دو جفت چشم منتظر و دوست داشتنی دید.

بلند شد با دست به بهروز اشاره کرد.

-ایشون پسر دایی من بهروز خان هستن. [اشاره به جوان چشم آبی کرد] ایشونم اقا صادق هستن، همسر سهیلا جان.

صادق و بهروز که بدون دیدن یکدیگر با تعریف و توصیف‌های سهیلا و شیدا با هم آشنا بودند، مانند دو دوست دست دادند و سلام کردند.

بهروز در وجود صادق دنبال نشانه‌ای از علی گشت و صادق در وجود بهروز دنبال عشق عمیقش به شیدا گشت.

صادق با اجازه‌ی شیدا، کنار آن‌ها نشست و در صرف صبحانه شرکت کرد.

شیدا با محبت حال ساحل و سهیلا را پرسید. جوان رودباری مهربان با لبخند و لطف سرشارش پاسخ داد و با اصرار از آن‌ها خواست تا ناهار را میهمان او و همسرش باشند.

شیدا تشکر کرد و گفت:

-بستگی به بهروز داره، نمی‌دونم برنامه‌ش چیه.

بهروز که بدش نمی‌آمد از نزدیک با صادق برخورد داشته باشد. با خوشحالی قبول کرد.

صادق فنجان خالی را روی میز گذاشت و بلند شد.

-ساعت ۱۲ منتظرتون هستیم، فعلا با اجازه من برم کمی با بچه‌ها کار دارم.

و به سمت میز جعفر و رحیم رفت.

-شبیه بود مگه نه؟

بهروز با لذت لقمه‌ی آخر کره مربا را بلعید.

-چه خوشمزه است! مرباها هم خونگيه؟

-این که شما نوش جون کردی آره، مستقیم از سیاهکل میارن، نگفتی شبیه بود؟

پلك‌های بهروز روی هم نشست.

- درست می‌گفتی، جنس محبت و مهربونیش مثل علی هست.
- خب مدیر خان، برنامه‌ی نهار که معلوم شد حالا چیکار کنیم.
- بهروز با آرامش به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:
- من سه تا برنامه دارم. اول بریم سراغ مونث فاگین، دوم کمی تو خیابون ولی عصر کبیر قدم بزنیم و سوم بریم سینما. خب نظرت چیه؟
- اولی و دومی رو موافقم اما با سینما نه، حیف امروز نیست بریم سینما؟ مگه چندبار قراره ما بتونیم راحت برنامه‌ی دوستانه بریزیم؟
- با حضور نادر و فضول‌های آشنا هیچ بار، پس بریم سراغ فاگین.
- بریم.
- محمود با گفتن "مهمون رییس هستین" از گرفتن اسکناس خودداری کرد.
- بهروز و شیدا از همان فاصله از صادق و دوستانش خداحافظی کردند.
- قدم زدن با بهروز همان اوج آرزوی قدم زدن بهروز با شیدا بود. شیدا سرخوش به ماجراهای بهروز از دانشگاه و پروژه‌ی سد سازی گوش می‌داد و آهسته می‌خندید.
- پسره برگشته می‌گه به ناموس درخت بید، من فقط کمی انگور کشمش نشده خوردم، آخ شیدا می‌خواستم دهنشو سرویس کنم. آخه خودم به استاد، ممدرضا رو معرفی کردم اما نمی‌دونستم قراره موقع کار دنبال خوردن این آشغالا بره. خوبه خیلی مس ت نشده بود وگرنه آبروی دکتر هم می‌رفت.
- این ممد رضا نمی‌خواد آدم بشه؟ الان چندمین باره گند می‌زنه؟
- نمی‌دونم والا، خدا بهش رحم کنه با این بی فکریاش.

شیدا در کنار بهروز حرکت می‌کرد و چیزی میان جسم و جاننش قصد خودنمایی داشت. غرور و افتخار و شعف دست به دست هم داده و وجودش را در بر گرفته بود، گویی صدایی از عمق وجودش می‌خواست فریاد بزند:

-ای مردم، ای روزگار، این جوان باوقار و برگزیده که آمال خیلی‌ها می‌باشد الان و در این زمان متعلق به من است. فکر و جسم و روحش، شادی و لبخند و گام‌هایش، توجه و محبت و لطفش، وقت و صدا و نگاهش الان در این لحظه، فقط متعلق به من است و هیچ کس نمی‌تواند آن را از من بگیرد، از من جدا کند.

مانند يك مادر به وجود بهروز و بالندگیش افتخار می‌کرد.

اگر دستورات دینی مانع نبود حتما دست‌های گرم و کشیده‌ی او را در دست می‌گرفت و سرشار از غرور به همه‌ی نگاه‌ها با فخر می‌گفت:

-همه ببینید من شیدا، دختری برخواسته از خاکستر دردها، فشارها، محرومیت‌ها، بی‌توجهی‌ها، نداشتن‌ها، اینک و در این زمان مرکز توجه کسی هستم که بی‌همتا است. نادر و کمیاب است.

جنس محبت و فلز وجودیش ناب و با ارزش است.

طلایی است که هم نشینی با مرا بر هر چیز و کس دیگری ترجیح داده است.

آری شیدا در آن لحظه سرشار غرور و حس ارزش داشتن بود. در این خوشی و شادی جنسیت هیچ جایگاهی نداشت، که اگر داشت دختر جوان با بی‌رحمی ریشه‌ی این خواستن را می‌سوزاند و خود نیز در آن آتش همراه آخرین امید زندگیش می‌سوخت.

در آن سوی این ریسمان محکم، احساس بهروز بود که با همان قدرت شاید هم بیشتر می‌خواست به دختر جوان مسرور و سبک حال کنارش بفهماند و بگوید:

-من هم اینک سرشار خوشی‌ام و قلبم مسرور از این همراهی است.

آهنگی شاد و گرم و حسی دوست داشتنی بر وجودم حاکم است. دوست دارم این راه و امروز، عمری به طولانی سال‌ها داشت. سال‌ها!

و من می‌توانستم سال‌ها به دور از هر محدودیت و ممنوعیت و دستور شرعی یا عرفی، تمام تو را برای خود داشته باشم.

در برکهی نگاهت پس از سال‌ها استرس و اضطراب تن به رخوت و لذت دهم. هم جوار زنگ خوش کاروان رنگین کلمات و صدایت هم چون صوفی بی غمی رقص سماع در پیش گیرم و تا خودِ خودِ عرش برین بالا روم.

با لمس دستانت به کودک درونم نوید دهم دیگر هیچ زمان و مکان و کسی را یارای فاصله انداختن و جدایی نیست.

با آرامش و به دور از هر احتیاط و اجبار و ترس و نگرانی، هم نشین قلبت شوم و بگویم تو همان نگار و آرزو و آمال منی، همان خدای روی زمین من هستی. تو قاصدک دوست داشتنی و آرام جان منی.

امواج برگرفته از احساس نگفته‌ی دو جوان که راهی از کودکی تا کنون، همراه هم طی کرده بودند، برگونه‌هایشان رنگ دلپذیر و لطیف دوست داشتن نشانده بود و بر جسم و جانشان علاوه بر طراوت و شادابی، توان و نیروی عجیبی بخشیده بود.

سکاندار آن روز شیدا بود که قصد داشت از برترین داشته‌های فردیش برای بهروز رونمایی کند.

داشتن سهیلا و ساحل و صادق.

در آن خانه ۵ روح چنان با هم تنیده شدند که گویی از ازل دستی خمیره‌ی آنها را از یک گل سرشته بود.

صادق و بهروز در چند ساعت به دوستی چند ساله رسیدند و در روح فرد مقابل، برادری نا نوشته را خواندند.

سهیلا و شیدا گرچه در کنار هم بودند اما کمی از حواس و گوششان را به صحبت‌های مردانه‌ی داخل سالن داده بودند. ساحل با عروسک خرگوشش بین سالن و اغوش صادق و نگاه پر مهر بهروز و آشپزخانه و بو*س*ه‌های دو هم جنسش، همانند با ارزش‌ترین پاندول در حرکت بود.

راه رفتن در خیابان‌های نسبتاً شلوغ و هوای گرم برای هر دو لذت بخش بود.

نشستن روی صندلی‌های چوبی و قدیمی با پایه‌های لق کتاب فروشی ژانت کتابیان حس سرنگون شدن و هیجانی خنده دار به آنها داده بود. هیجانی بیش از هیجان نشستن در ترن هوایی شهر بازی و عبور از تالار خوفناک وحشت.

فاگین، نه اشتباه شد! ژانت کتابیان که به تازگی روسری کوتاه اما بسیار زیبا و ظریفی بر سر داشت به آنها دو جلد کتاب نایاب هدیه داد.

بانوی کتاب فروش با دیدن مشعل درخشان نگاه دو جوان با حسرت برای اولین بار ل**ب به نصیحت باز کرد و از آنها خواست قدر هم را بدانند و اجازه ندهند چیزی یا کسی فرصت با هم بودن را از آنها بگیرد.

بهروز اندیشید تنها مانع، بخشی از افکار شیدا است که با بی‌رحمی و حماقت داس تیزی در دست گرفته تا ریشه‌ی عشق را بزند، ولی او اجازه نمی‌داد.

شیدا اندیشید هیچ قدرت و کسی نمی‌تواند بین آن‌ها جدایی افکند مگر قاصدک بهروز.

قاصدک را دوست داشت و دوست نداشت. می‌ترسید با وصلت بهروز و قاصدک، کم کم بین رابطه‌ی دوست داشتنی او و بهروز فاصله بیفتد.

با خمیازه‌ی نارنجی خورشید و چشمک زدن چراغ‌های برق در خیابان وسیع و پر صدا، پسر جوانی که برای اولین بار، هم سایه و هم سر بودن را احساس کرده بود، نیمه‌ی دوم روح و روانش را به خوابگاه دختران رساند و خداحافظی کرد تا برود. برود و روزها و شب‌های باقی مانده تا رسیدن به قاصدک را با ثانیه ثانیه‌ی امروز پر کند. شیدا تشکر و خداحافظی کرد و با کوله‌ی گرم و سنگین از توجه و مهر و عطوفت خود را روی تخت انداخت و تا زمانی که چشمانش پر از خواب نیمه شب شود روزی که طی کرده بود را بارها و بارها در اندیشه و قلبش زنده کرد.

آن روز همانند یک غزل به زیبایی و لطافت و سرزندگی کلمات جادویی مولانا بود در وصف عشق، در وصف شمس تبریزی.

"مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا

زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم

گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای

رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم



گفت که سرمست نه‌ای رو که از این دست نه‌ای

رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه‌ای در طرب آغشته نه‌ای

پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم"

گویی تمامی وصف حال عشق بود از زبان خود عشق، عشقی که مرحله به مرحله را گذرانده بود تا به این لحظه و به این زمان برسد و بین رگ و خون و جان دو انسان از جنس خلقت پاک الهی بنشینند.

"گفت که تو زیرکی مس ت خیالی و شکی

گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم

گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی

جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم

گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری

شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم

گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم

در هوس بال و پرش بی‌پر و پرکنده شدم

گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو

زانك من از لطف و كرم سوى تو آينده شدم

گفت مرا عشق كه‌ن از بر ما نقل مكن

گفتم آرى نكنم ساكن و باشنده شدم

چشمه خورشيد تويى سايه گه بيد منم

چونك زدى بر سر من پست و گدازنده شدم"

این چرخش نور و عشق، تکه‌ای از احساس بهروز بود که با سفری به وسعت صدها سال از زبان و روح مولانای عشق به سویش آمده بود. او نیز سوخته بود و می‌سوخت و زبان در دهان دوخته بود تا در زمان مناسب، این بقچه‌ی پر نور و الهی را بگشاید.

"تابش جان يافت دلم وا شد و بشكافت دلم

اطلس نو بافت دلم دشمن اين ژنده شدم

صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر

بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم

شكر كند كاغذ تو از شكر بى حد تو

كمد او در بر من با وى ماننده شدم

شكر كند خاك دژم از فلك و چرخ به خم

كز نظر وگردش او نورپذيرنده شدم

شكر كند چرخ فلك از ملك و ملك و ملك

كز كرم و بخشش او روشن بخشنده شدم

شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم
یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم"
و امواج عشق قلب‌های دو جوان بی توجه به سوز و گداز روان پسر عاشق و خفتگی
ذهن دختر عاشق، خود می دانستند تا چه اندازه نزدیکی و جاودانگی می خواهند.
و تا چه اندازه از دور شدن و فاصله گرفتن بی قرارند.

شیدا در حالی که سرش را به شیشه‌ی مینی ب*و*س دانشگاه تکیه داده بود،
مجدوبانه سیاهی شب جاده را نگاه می کرد.

بلاخره طلسم مسابقات فرهنگی - علمی - هنری شکست و او به عنوان یکی از
داستان نویسان برتر دانشگاه همراه ۱۲ دانشجوی دیگر برای شرکت در مسابقات
عازم مشهد شد.

۵ دانشجوی دختر و ۷ دانشجوی پسر همراه دو سرپرست خانم و آقا و یکی از اساتید
ادبیات بعد از پایان امتحانات عازم مشهد بودند. مسابقات طی ۳ روز برگزار می شد.

چشمان غرق خوابش با ایستادن مینی ب*و*س و سوال سرپرست مرد از راننده باز شد. به عوارضی مشهود رسیده بودند.

تمام بدنش درد می کرد. مینی ب*و*س ساعتی در خیابانهای شهر چرخید و راننده چند بار از عابران سوال کرد تا روبه روی خوابگاه دانشگاه فردوسی توقف کردند.

بعد از خوردن شام گرم ساعت ۱۲، همراه دختران و سرپرست خانم به سمت یکی از اتاقها راهنمایی شدند.

اتاق با ۱۰ تخت پذیرای تن خسته شان شد.

صبح زود بعد از خوردن صبحانه ی ساعت ۶/۳۰ دقیقه برنامه ی ۳ روز به آن ها داده شد. روز اول مسابقات علمی بود و کلاس آموزشی شعر و داستان، روز دوم مسابقات هنری و فرهنگی بود. روز سوم گردش در شهر زیبای مشهد، عصر هم برنامه ی اختتامیه و نتایج مسابقات و دادن جوایز و هدایا برگزار می شد.

قبل از ظهر، شیدا به همراه بقیه برای زیارت به حرم امام رضا (ع) رفتند. بار دومی بود که شیدا مشهود می آمد. لبریز حس و حال خوب زیارت، چشم هایش را به مهمانی آقا برد.

برخلاف دیگران که عجله داشتند تا ضریح را لمس کنند، داخل رواق نزدیک ضریح نشست و چشم به ضریح دوخت و در دل با امام سخن گفت.

درد دل کرد، تشکر کرد و برای همه دعا کرد. چشمانش خیس بود و ل**ب هایش خندان.

ناهار مهمان امام و سفره ی با برکتش در غذاخوری حرم بودند. شیدا مجذوب آن همه نظم و زیبایی، غذاهای خوش بو و اشتها آور شد.

بعد از صرف ناهار، از خوردن نوشابه وسیب، خودداری کرد و آنها را به همراه قطعه نان و نمک سهم خود، داخل کیفش گذاشت تا بعنوان تبرک برای خانواده و دوستانش ببرد.

دکتر احمدی مدرس و نویسنده دانشگاه، مدرس کلاس آموزشی بود. از دانشجویان شرکت کننده خواست تا در ۴ خط موضوع: "رمان برتر از نظر من را بنویسند." ۵ دقیقه فرصت داد و نوشته‌ها را جمع کرد، بدون خواندن، آنها را درون سطل زباله ریخت و گفت:

-هر حس و نگرشی که تا حالا داشتین، در این کلاس درون زباله دان بریزین! شیدا از این رفتار نامتعارف دکتر بی اختیار خنده‌اش گرفت و سرپایین انداخت تا دکتر احمدی لاغر و عینکی متوجه خنده‌ی او که ردیف اول نشسته بود، نشود. کلاس جالبی بود اما شیدا در مفید بودنش شك داشت. دختری قد بلند و لاغر کنار شیدا نشسته بود. عینکی که برصورت داشت بی شباهت به عینک دکتر احمدی نبود.

دختر جوان با لهجه شیرینی زیر ل**ب گفت:

-نمی‌دونم قرصاش رو نخورده یا با عیالش دعوا کرده!؟

شیدا آهسته پرسید:

-می‌شناسیش؟

دختر به بهانه‌ی مرتب کردن چادرش، سر پایین انداخت و آهسته جواب داد:

-۴ ترم استادم بود، کم مونده بود از دستش خودم رو دار بزنم، تعادل روانی نداره.

شیدا داخل دهانش را گاز گرفت تا نخندد. با خود گفت:

-شیدا می‌مردی اگه می‌رفتی ردیف دوم؟ خدایا سومیش رو به خیر کن!

دختر بامزه گفت:

-من بهار حمیدی هستم، همشهری امام رضا (ع).

-شیدا احسانی، از تهرون اومدم.

-خوش اومدی، حالا صبر کن ببین این دکتر ما چه نظرات عجیبی در مورد رمان داره.

صدای دکتر احمدی بلند شد:

-خیلی از کتاب‌هایی که بعنوان رمان برتر معرفی شده یا کپی آثار شناخته شده

هست یا مثل لحاف چهل تیکه از نوشته‌های دیگران کش رفته... مثلا فکر کردین چه

تعداد رمان برگرفته از نمایش نامه‌ی هملت و اتلوی شکسپیر هست؟

یا ژمئو و ژولیت یا همین لیلی مجنون خودمون الگو و کپی چه تعداد رمان بوده؟

تا حالا فکر کردین هر سال بابا لنگ دراز فانتزی چند میلیون فکر دخترانه بوده؟

دخترانی که شاید اسم این کتاب رو هم نشنیده باشن؟

و چه تعداد رمان از این کتاب کپی شده؟

اینکه هر نویسنده‌ای فکر می‌کنه داره یه چیز ناب و بکر می‌نویسه و یا یه ایده‌ی

جدید داره، خیلی مسخره و ساده لوحانه است.

تمام رمان‌های ۱۰۰ سال اخیر تکرار و تکراره، بخصوص تکرار رمان‌های مطرح روس،

فرانسه و انگلیس.

شیدا مشتاقانه گوش داد و فکر کرد چندان بی‌راهه نمی‌گوید.

بهار زمزمه کرد:

-صد بار تاحالا تو کلاس تکرار کرده، الان می‌ره سراغ اینکه شکسپیر هم از نویسندگانی قبل خودش تقلید کرده.

دکتر احمدی در حالی که از روبه‌روی ردیف اول به سمت ردیف آخر کلاس می‌رفت گفت:

-اشتباهه اگر فکر کنیم نمایش‌نامه‌های شکسپیر هم جدید و نو بوده...

شیدا انگشتش را محکم گزید تا خطر خنده رفع گردد.

کلاس با «خسته نباشید» دکتر به پایان رسید. دانشجویان شاعر و نویسنده با هیاهو از روی صندلی‌های دسته دار نه چندان راحت برخاستند.

شیدا با نگاه دوستانه پرسید:

-همشهری امام رضا، تو قسمت شعر مسابقات هستی یا داستان؟

بهار کش و قوسی به بدن کوفته‌اش داد و مانتوی بلند و قهوه‌ای سوخته‌اش را مرتب کرد.

-داستان. سبک من بیشتر جنایی - ترسناکه. تو هم داستان نویسی؟ سبکت چیه؟

-داستان می‌نویسم، سبک خاصی ندارم هرچی به ذهنم برسه، اما بیشترشون حس و حال غم و عشق و دل‌تنگی داره.

بهار با لبخندی شاد، ضربه‌ای دوستانه بر شانه‌ی شیدا زد:

-عاشقی؟

لبخندی از جنس غم بر لب‌های شیدا نشست.

-عاشق و فارغ از عشق زمینی.

نمی دانست چرا یاد علی قلبش را فشرد.

دو دختر جوان در کنار هم وارد حیاط بزرگ و باصفا شدند و روی نیمکت بزرگی نشستند.

-بیا نوشته هامون رو برای هم بخونیم و نقد کنیم.

شیدا مشتاقانه با لبخند تایید کرد. ساعتی که کنار هم گذراندند برای هر دو مفید و دوست داشتنی بود.

لا به لای خواندن و نقد کردن، شیدا متوجه شد بهار دانشجوی حسابداری است و با پدر و مادر و یک برادر شیطان و بهانه گیر زندگی تقریبا ساکتی را می گذراند.

تنها هیجان دختر جوان شرکت در مسابقات فرهنگی و کوه رفتن با پسرخاله‌ی خجالتیش بود.

گاهی ارواح هم جنس، بی توجه به فاصله‌ها و تفاوت‌ها در گذرگاه‌ها و تنگه‌های زندگی هنگام عبور از کنار هم، مانند آهن ربا جذب هم می شوند. جذبی که برای کالبد و روان حاکمشان تنها تعجب به دنبال دارد و یک سوال بزرگ: «چرا از او خوشم می آید؟»
شیدا و بهار هم نتوانستند پاسخی برای این سوال بیابند که چرا از یکدیگر خوششان می آید!

سه روز پرهیجان و خاطره انگیز را کنار هم گذراندند. شب‌ها بهار به خانه می رفت و صبح سرحال و تازه نفس به کنار شیدا می رفت که منتظر او در حیاط قدم می زد.
ساعت برگزاری مسابقه فرا رسید.

موضوع مسابقه داستان نویسی دلخواه بود.

شیدا خودکار بیک آبی را روی ورق لغزاند و غرق حس و حال شب اول مسافرت و سیاهی جاده شد.

آن شب با سیاهی جاده، دختری بلند قامت در ذهنش متولد شد که همراه آهنگ غم انگیز حاکم بر قلبش، غمگین سوار بر امواج زمانه جلو می آمد و عقب می رفت. کلمه‌ی ساده و پر از هیجان و قدرت، نقش جانش شد.

«دیدار»

قصه دیدار همان شب متولد شد.

روی برگه‌ی سفید بدون خط، منقش به آرم مسابقات فرهنگی - هنری - علمی نوشت:

داستان کوتاه دیدار

گاهی از غم به خنده افتادن هولناک تر و دردناک تر است تا از غم به گریه افتادن.

"عجیب بی قرار بودم. کم چیزی نبود می توانستم بالاخره او را پس از سال‌ها جدایی ببینم.

نمی دانستم وقتی او را ببینم چه عکس العملی نشان خواهم داد.

نمی دانستم.

تنها یک در، بین من و او فاصله انداخت بود، عجیب گرمای حضورش را در رگ و پییم احساس می کردم!

در باز شد و من گام به جلو گذاشتم و دیدمش.

کنارش رفتم. با لبخندی خیس از اشک چشم زمزمه کردم:

-دیدنی بالاخره امدی وامدم؟

یادت هست اولین بار که یکدیگر را ملاقات کردیم سرم را بر سینهات فشردی و تمام

وجودم را غرق بـوسه کردی؟

ومن تمام وجودش را غرق بـوسه کردم.

درمیان اشک خندیدم:

-آن زمان می توانستی تمام جسمم را میان سینهات جای دهی، الان من تمام تو را

دراغوش دارم.

با تمام عشق و دل تنگی که یک انسان می توانست داشته باشد لمسش کردم

وگفتم:

-یادت هست وقتی اولین بار مرا دیدی که اشک می ریزم خندیدی و گفتی:

«ارزشمندترین هدیهی خدایی خانم»؟!

و من اینک تو را تنگ دراغوش می گیرم و می گویم: «تو تمام هویت منی اقا.»

یادت هست نمی خواستی تا ساعتها از من جدا شوی و تمام تلاشت این بود که

اشکم را به لبخند تبدیل کنی؟

لبخند زدم.

-الان برایت هم اشک آوردهام و هم لبخند. کدام را دوست داری؟

هرکدام را بخواهی به تو عرضه می کنم. جانم، عزیزم، آرامش وجودم، هستی ام.

از نوازشش سیر نمی‌شدم. با هیجان و غم پرسیدم:

-اولین بار را که در اغوشت خفتم به یاد داری؟ [با حسرت ادامه دادم] من به یاد ندارم.

اهی عمیق و بلند کشیدم و اجازه دادم ل**ب‌هایم پر از شوری اشک شود.

-اما اینک می‌دانم که چه عمیق می‌توانم تو را بعد از سال‌ها انتظار دراغوش بگیرم و بخوابم.

در ازای تمام آن بی‌خوابی‌ها و چشم‌انتظاری‌ها و خیره شدن به عکس‌هایت، اینک می‌خواهم فقط بخوابم.

لبخند تلخم، تلخ‌تر شد و با حسرت بیشتر گفتم:

-می‌دانی در اولین دیدار که عکسش همیشه در کیف پولم هست من بسیار ضعیف و کوچک بودم و تو...

تو برای خود یلی بودی با موهای بلند و سربند، چون قهرمانان شاهنامه.

قلبم کوبش شدیدتری یافت از یل زیبای آن روزهایم.

-و اینک من زنی جوان و قد بلند هستم با چادری سیاه همچون یک اسطوره‌ی دینی و تو...

بوسیدم و بوییدمش و اشک ریختم.

-و تو اینک در میان یک پارچه‌ی سپید می‌توانی تمام حجم سینه‌ام را بپوشانی و ضربان قلبم را آرام کنی. تو هنوز برای من همان قهرمان و یل شاهنامه‌ای.

اشک‌هایم را دیگر کنترلی نبود برای نگه داشتنش.

بوییدم و بوسیدم و بوییدم و بوسیدم و بوییدم و بوسیدم و بوییدم و بوسیدم و بوییدم و بوسیدم و... اشک ریختم.

تمام هویت و هستیم را که روزهفتم تولدم، از من جدا شده بود را بوسیدم. بوییدن استخوان‌های پیکر پدرم تمامی نداشت.

به اندازه‌ی ۲۱ سال تنهایی و هجران از او بوسه و آرامش و بو طلب داشتم. قهرمانم به خانه بازگشته بود تا آخرین ماموریت را انجام دهد.

اندکی آرام کردن قلب بی قرار دخترش را.

برگه‌ی داستان از اشک‌های شیدا خیس شد.

سالن مالمال از ذوق و شوق و انتظار دختران و پسران دانشجو بود. گروه‌های چند نفره مشغول عکس انداختن از یکدیگر بودند، برخی از اجرای گروه موسیقی روی صحنه‌ی تالار عکس می‌گرفتند.

شیدا همراه دختران دانشگاهش با شوق موسیقی را دنبال می‌کرد. بهار کنارش نشسته بود و تند تند در مورد یکی از نوازنده‌ها صحبت می‌کرد.

-اون پسری که داره دف می‌زنه هم کلاسی منه...

صدا و ته لجه‌ی بهار شیرین بود.

-بهار به نظرت ما امیدی برای برنده شدن داریم؟

بهار فیلسوفانه و با لحنی تصنعی گفت:

-تا زندگی هست، امید هم هست فرزند.

برنامه‌ی موسیقی تمام شد و در میان جیخ و سوت دانش جویان نوبت به معرفی برندگان رشته‌های مختلف علمی -فرهنگی -هنری رسید. هر عنوان و اسمی با شور جوانان همراهی می‌شد.

زمان اعلام برگزیدگان شعر، شیدا و همراهانش قرار نداشتند. شاعر گروه آن‌ها بی نظیر بود.

مجری با لحن شاد گفت:

-نفرات برگزیده در قسمت خانم‌ها، نفر اول بهجت السادات طالقانی از دانشگاه... شیدا با قدرت دست زد و درمیان سوت پسران دانشگاه درگوش بهجت بلند گفت:
-مبارك باشه خانم طالقانی.

بهجت با صورت شاد و پر از لبخند، پاسخ محبت دوستان را داد و برای گرفتن جایزه‌اش روی صحنه رفت.

خانم سرپرست با دوربین از لحظه‌ی دریافت جایزه عکس گرفت. بهجت با تشکر سکه‌ی طلای نیم بهاء، لوح افتخار و کیف قهوه‌ای را گرفت.

نفر اول و دوم داستان خوانده شد. یکی از دانشگاه شیراز بود و دیگری از تبریز.
-نفر سوم داستان نویسی خانم بهار حمیدی.

بهار با جیخ بلند شد.

شیدا با خوشحالی دست دوست جدیدش را محکم و صمیمی فشرد.

-تبريك می‌گم بهار.

پس از پایان اعلام نتایج به تمامی شرکت کنندگان لوح تقدیر و تندیس مسابقات به همراه چند هدیه‌ی کوچک داده شد.

بهار پرسید:

-امشب حرکت می‌کنین؟

شیدا بند کیفش را روی شانه مرتب کرد و چادرش را جلو کشید.

-نه، فردا صبح بعد از نماز.

-پس باید الان خداحافظی کنیم.

-درسته رفیق نویسنده‌ی من.

-داستان من چندان هم تعریفی نبود، فقط شانس اوردم.

شیدا لبخندی زد.

-من خوشحالم تو هم انتخاب شدی، خب نمی‌شه انتظار داشت که تموم ۲۳ نفر داستان‌شون انتخاب بشه. مهم اینه که من از این مسابقات لذت بردم و رفیق خوبی پیدا کردم.

-شیدا هر وقت اومدی مشهد به من سر بزن.

نشانی‌ها و شماره تلفن‌ها رد و بدل شد و بو*س*ه‌های آخر بر روی گونه‌ها زده شد. ره آورد سفر برای شیدا، سه روز شاد و پر از هیجان و یافتن دوستی جدید در شهری با گنبد طلا بود.

شیدا با شوقی نوجوانانه برای بهروز از مشهد و مسابقات می گفت و بهروز با دقت گوش می داد و با محبت نگاه می کرد.

سیب قاچ شده را روبه روی شیدا گذاشت.

-بخور و کمی نفس بگیر.

شیدا خجولانه لبخندی زد.

-خب تا نمی گفتم دلم آرام نمی گرفت، ولی داستان من انتخاب نشد.

-دنیا به آخر نرسیده، مهم اینه که داستانی نوشتی که حال خودت رو خوب می کنه.

شیدا تکه سیبش را فرو داد و روی صندلی داخل آشپزخانه صاف نشست.

-آره، همینه، خودم راضی هستم.

بهروز از پشت میز بلند شد و بعد از مرتب کردن لباسش به سمت سماور رفت.

-چای تازه دم الان می چسبه.

در دو لیوان چای ریخت و به جای اول برگشت.

-بفرما بخور و دعام کن.

-خودم دم کردم، به تو باشه می خواستی چایی جوشیده بهم بدی.

بهروز موهای کوتاه و لخت روی پیشانی را عقب زد.

-مهم اینه چه کسی چایی رو میاره، که من اوردم.

-خب درسmon هم تموم شد برنامهت چیه آقای مهندس؟

دست هایش را به دور لیوان داغ حلقه کرد.

-فعلا با دکتر همکاری می‌کنم، اگه یکی دوتا مهندس هم رشته‌ی خوب پیدا کنم شاید یه دفتر مهندسی بزنم. کنارش برای فوق هم اقدام می‌کنم.

-آفرین، خیلی خوبه. منم می‌شم دختر عمه‌ی آقای مهندس [با ذوق گفت] تو این رمان‌ها می‌خوندم طرف مهندسه، کلی کیف می‌کردم. حالا پسردایی خودم مهندسه. چه کیفی داره بهروز... خودتم حس و حالشو داری؟

مرد جوان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خیلی، انگار یادت رفته آرزوی کودکیم بود مهندس بشم.

شیدا لیوان را تا جلوی دهانش بالا برد و با حسرت گفت:

-آره، دوران کودکی چه آرزوهایی داشتیم! چقدر دلم برای اون وقت تنگ شده.

بهروز چشم روی هم گذاشت و اندیشید دختر روبه رویش چه خاطره یا روز خوشی در کودکی داشته که اینک با حسرت از آن دوران تلخ و سیاه یاد می‌کند؟

گویی دختر جوان سوال را شنید که با نگاه خیره به فضای خالی پشت سر بهروز گفت:

-می‌دونم خیلی دوران سختی بود، رفتارهای نادر، مشکلات مدرسه و... اما، اما تو خونه همه با هم بودیم. کم نخندیدیم و کم شیطونی نکردیم [آهی ناغافل به گلویش هجوم آورد] علی رو داشتیم.

سر پایین انداخت و با بستن پلک‌هایش، سد اشک‌های ناخواسته شد.

بهروز با مهربانی گفت:

-علی هم به تو افتخار می‌کنه، خودت خوب می‌دونی.

شیدا بغض را با جرعه‌ای چای فرو داد و لبخند زد.

-درست می‌گی.

-خب تو چه برنامه‌ای داری؟

-فعلا هفته‌ای سه روز می‌رم کمیته، برای دو تا مرکز مشاوره وقت مصاحبه دارم، یه سر هم به آموزش و پرورش می‌زنم ببینم مشاور مدرسه لازم دارن.

کمی با دقت به بهروز خیره شد. موهای کوتاه مشکی که همیشه از فرق چپ باز می‌کرد و کمی از پیشانی بلندش را می‌پوشاند. چشمان جذاب سیاه محاصره در ابروهای بلند و کشیده و مژه‌های زیبایی که بیشتر دخترانه بود تا مردانه.

کامل‌ترین فرم بینی مردانه را داشت، بینی که کمتر بین مردان ایرانی می‌شد نمونه‌ی آن را یافت.

گونه‌های کشیده و استخوانی و دهانی شگفت انگیز. پیچ و تاب انحنای ل**ب‌ها جذابیت انکارنشدنی به آن صورت و لبخندها می‌بخشید. صورتی که از همان نوجوانی با وسواس صاحبش همیشه اصلاح شده و معطر بود.

گردن بلند و کشیده احاطه در یقه‌ی لباس سفید، گاه هوس نواختن ضربه‌ی دوستانه را در وجود شیدا بر می‌انگیخت.

-هی دختر کجایی؟

شیدا سرش را کمی کج و راست کرد.

-یه تغییری کردی اما نمی‌تونم بفهمم.

بهروز خنده‌ی کوتاهی کرد و از پشت میز کنار رفت و دست‌هایش را باز کرد.

-خوب ببین شاید فهمیدی.

نگاه کنجکاو شیدا ادامه‌ی کاوش را از سر گرفت.

دستان کشیده و بلند، بالا تنه‌ی کشیده و بلند و پاهای بلند و کشیده.

-آه، همه چیت کشیده و بلنده، چه تغییری کردی؟

بهروز بی اختیار شلیکی خندید و روی صندلی نشست.

-کشیده و بلند؟! خب تو چرا حرص می‌خوری؟ قاصدک باید بترسه منو ندزدن.

-خبه، خود شیفته. نگفتم که تندیس زیبایی هستی، گفتم کشیده هستی... این همه آدم لاغر و مردنی و کشیده داریم.

-شیدا دلت میاد منو با مردنی‌ها مقایسه می‌کنی! من که این همه خوش تیپم.

از لحن مسخره و کارتونی بهروز خندید.

-مسخره، خودت بگو چه فرقی کردی؟

بهروز مجدد درخواست و لباسش را به تن چسبانند و گفت:

-کنار کاراته، یه سالی هست دارم باشگاه پرورش اندام می‌رم. خوش هیکل شدم؟

-آره، راست می‌گی، دیگه لاغر نیستی. بر و بازوت پهن شده.

عکس‌های ورزشکاران پرورش اندام جلوی چشمان شیدا سبز شد.

-وای بهروز تو رو خدا مثل اونا خودتو زشت نکن، هیکلاشون مثل عقرب می‌مونه
حالم بهم می‌خوره.

-پسرا می‌میرن برای اون هیکل‌ها. آرنولد که خیلی خوش هیکله.

-آره با لباس. مرده شور سلیقه‌تون که اینهمه بد سلیقه این، هیكل عقربی یا سوسماری مُردن داره؟ جون به جونتون کنن یه تخته‌تون کمه.

ل**ب‌های زیبا از چهره‌ی درهم رفته‌ی دختر، پر از لبخند و خنده شد.

-باشه نمی‌ذارم به مرحله‌ی عقرب برسه، مارمولک دوست داری یا مدل ماهی؟ شاید هم گلابی!

حبه قندی به سویش پرتاب شد.

شیدا هنگام جمع‌آوری کتاب‌ها و جزوه‌های دانشگاه و قرار دادن آن‌ها در کارتون نه چندان سالمی، چشمش به داستان بهار خورد که کپی آن را بعد از برگزاری مسابقه گرفته بود.

روی زمین نشست و با اشتیاق برای بار سوم آن را خواند.

بسمه تعالی

(دایره)

خورشید در حال غروب بود و هوا دلگیر. نور نارنجی روی آب بی‌انتهای دریا چادر انداخته بود. روی شن‌های نمناک نشسته بودم و به افق دور دست نگاه می‌کردم. فراموش کرده بودم که چه مدت به این حالت نشستم. پاهام دراز و از پشت به دستام تکیه داده بودم. پاهام خواب رفته بود و کف دستام سوزش داشت. خواستم جابه‌جا بشم اما نمی‌تونستم.

به خاطر کسی که سر روی پام گذاشته بود و تظاهر به خواب می کرد. دوست داشتم دست پیش ببرم و موهایش رو نوازش کنم اما می ترسیدم. می ترسیدم این آرامش به هم بخوره. چشم بستم و سعی کردم صدای دریا رو بهتر بشنوم. چشم که باز کردم، سنگینی روی پام برداشته شده بود. به قامت نشسته کنار پام نگاه کردم.

خرمن موهای طلایی با باد حرکت می کرد و روی صورتش می ریخت اما تلاشی برای کنار زدنشون نمی کرد. خواستم دست ببرم و موها رو کنار بزنم و رخ یار رو ببینم اما قصد بلند شدن کردم. دستم روی هوا موند.

از رفتنش ترسیدم و گفتم:

-نرو! فراموش کردی؟ بازی رو یادت رفت؟

از بین موهای پریشون چشم های درخشان سبز رو دیدم که پر سوال شدند. توضیح دادم:

-زمین رو ببین! روی شن ها. قبل از اینکه بخوابی... یادته؟

این دایره رو کشیدیم. نمی تونی از دو متر، دورتر بشی؛ نباید بذاری کسی بیاد تو این دایره!

ایستاد و دور خودش چرخید.

-می دونم که خسته شدی ولی باید تا ساعت دوازده صبر کنی مگه اینکه قبول کنی من بردم.

دست برد و به موهایش چنگ زد.

-کلافه نشو! این قراری بود که خودت قبولش کردی یه نصفه روز تو این دایره یا یه عمر کنار من! نمی‌ذارم جدا شی، نمی‌خوام طلاق بدم. نمی‌تونم. من دوستت دارم. مطمئنم این دوازده ساعت که بگذره می‌فهمی با من بودن اونقدری که سختش کردی نیست.

از چرخ زدن خسته شد و نشست. خنده از اعماق وجودم بالا می‌اومد تا به صورتم برسه. تا کی می‌خواست به این سکوت ادامه بده؟

-من دوستت دارم دختر. چرا نمی‌خوای بفهمی؟ این می‌تونه شیرین‌ترین خاطره‌ی زندگی مشترکمون بشه.

نفسش رو با صدا بیرون داد. آخ که اگه یه کم از این حسی که الان تو نفسش داد رو خرج زندگی‌مون و من می‌کرد چقدر همه چیز متفاوت بود!

-گرسنه‌ات نشده؟

سر تکون داد و به دریا نگاه کرد. چرا انقدر ساکت بود؟ حتی دعوا و سر و صدا هم نمی‌کرد. چرا مثل همیشه شاکی نبود و بددهنی نمی‌کرد؟ جابه‌جا شدم و روبه‌روش نشستم. حالا باد موهایش رو به عقب فرستاده بود. صورتش روشن‌تر بود و رنگ همیشه سرخ ل**ب‌هایش به صورتی می‌زد. شاید تشنه بود. دست بردم طرف سبد حصیری که کمی دورتر و نزدیک به خط داخل دایره قرار داده شده بود. یه بطری آبمیوه برداشتم و به سمتش گرفتم اما رو برگردوند. بطری و محتویاتش رو به سمت دریا پرت کردم.

آب دریا هم بالا می‌اومد. حتی اگه به دایره‌ای که داخلش نشسته بودیم هم می‌رسید مهم نبود. از شش ساعت پیش تا الان حتما هردومون می‌دونستیم مرز دایره

كجاست. كلافه شدم. شايد لازم بود چيزهايي كه يك عمر نگفته بودم حالا بگم و از خواب خرگوشي بيرون بيارمش.

-تو چرا يادت رفته؟ چرا فراموش كردي كه با چه جون كندني پدر و مادرت رو راضي كردم؟ دوست نداشتم بگم ولي مي گم. يادته براشون خونه خريدم؟ يادته چقدر خرج خودت كردم؟ يادت رفته سر اينكه دوست داشتي لباس عروسيت ماركش اوني باشه كه مي خواي بردمت پاريس و برت گردوندم. ديگه چه كار بايد مي كردم؟ چي مي خواي؟ اگه حرفت اينه كه پول راه حل نيست پس چرا به خاطر يه مرتي كه مایه دارتر مي خواي طلاق بگيري؟

خواستم دست هاش رو بگيرم اما با سرعت از جا بلند شد و رفت و دورترين نقطه نزديك به خط دايره نشست و زانو هاش رو بغل گرفت. رفتار هاش برام عجيب بود. -نمي فهمم. دردت چيه؟ همه آرزوشونه همچين زندگي داشته باشن. مي دوني چيه؟ سر از روي زانو هاش برداشت و نگاه كرد.

-نمي دارم. نمي خوام تو برنده بشي و تو اين دايره بموني و از زندگيم بري. به زور هم كه شده شكستت مي دم. ديگي كه واسه من نجوشه مي خوام سر سگ توش بجوشه. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. ترسيد. از جا بلند شد. شايد انتظار نداشت. شايد فكرش هم نمي كرد صبرم سر بيايد. شايد نمي دونست كه مي تونم هر وقت كه بخوام بهش دست بزنم ولي تا اون لحظه نمي خواستم. دست انداختم و بازوي ظريفش رو مشت كردم. انگار طلسمي شكسته شد. هنوز صدای جیغ های وحشت زده اش تو سرمه. جیغ کشید. جیغ کشید. صدای جیغش با صدای همهمه ای اطراف درهم شد. کی این شلوغی برپا شده بود؟ کی اینجا اومده بودم؟ سعی کردم صداها رو تفكيك كنم.

-متهم بعد از شکنجه دادن مقتوله اون رو به قتل رسونده.
-جناب قاضی، گزارشات حاصله، حاکی از عدم ثبات فکری و سلامت روانی متهم...
-اشد مجازات...
من نکشتمش. داشتیم بازی می کردیم. دست و پاش بسته نبود. ما تو ساحل بودیم.
خونه نبودیم. دروغ می گن. من چاقو نداشتم. من نردم.
تقصیر خودش بود. نباید می زد زیر بازی. صد بار بهش گفته بودم اگه بخواد بره باید
بازی رو ببره. تقصیر من نبود. باید طاقتش رو می برد بالا. توی دایره موندن شرایط
داره. شرایطش رو نداشت.
نبايد می مرد.۱

شیدا متفکرانه ل**بهایش را جوید.

چرا همه چیز از عشق و محبت آغاز می شود و به آن هم ختم می شود؟
شادی، غم، تلاش، خمودی، اوج گرفتن، سقوط کردن، آرامش، درد و...
گویی تمام کائنات بر محور دوست داشتن و دوست داشته شدن رسم گشته است!

۱- داستان کوتاه دایره نوشته‌ی دوست عزیزم خانم بهار قربانی است. با تشکر از
ایشان که اجازه استفاده این داستان کوتاه را در رمان (قاصدک من) دادند.
تفاوت عشق با دوست داشتن در چیست؟

آیا سخن دکتر علی شریعتی درست است که دوست داشتن را از عشق برتر می‌داند؟

آیا درست است که در وصل و عشق، انسان سیراب می‌شود و در دوست داشتن تشنه‌تر و مشتاق‌تر؟!

به راستی بین دوست داشتن و عشق تفاوتی است؟ اصلا تعریف خاصی برای این دو واژه وجود دارد که بتوان با آن این دو واژه غریب اما آشنا و به شدت دوست داشتنی را تفکیک کرد؟

آیا عشق در مورد یک چیز یا یک نفر صدق می‌کند و تنها یک نقطه است؟ و دوست داشتن دایره‌ی بسیار وسیعی را در برمی‌گیرد؟ هرچقدر کنکاش می‌کرد به یک نتیجه می‌رسید.

عشق و دوست داشتن یک جایگاه در قلب آدمی دارد و تنها تفاوت آن‌ها در کمیت است.

دوست داشتن واحد کم و متوسط و زیاد دارد در صورتی که عشق، خواستن شدید است.

واژه‌ی عاشق‌تر کلمه‌ی مسخره‌ای است. وقتی عشق باشد یعنی تمام، یعنی بالاترین حد دوست داشتن.

وای به حال کسی که چون برسد به آن بالاترین، قدر نداند و میل سرازیر شدن کند. همین بود! انسان‌ها متفاوت هستند در درک و خواستن عشق.

عاشق شدن و رسیدن به آن و پایدار ماندن در آن، شجاعت و ایستادگی می‌خواهد.

عشق بیش از مراقبت و مواظبت، شجاعتِ پایدار بودن می‌خواهد. چه بسا همه عاشق می‌شوند؛ اما چند درصد مردم پس از عاشق شدن تلاش می‌کنند و شجاعانه برای حفظ عشق ایستادگی و مبارزه می‌کنند؟

شاید عاشق نمی‌شوند و فکر می‌کنند عاشقند که به راحتی با برخورد یک یا چند مشکل عطای عشق را به لقایش می‌بخشند و برای راحتی جسم و روانشان پا پس می‌کشند.

شیدا محصور شده در دنیای وسیع و پر از سوال ذهنش متوجه نشد کی کارتون کتاب‌ها را بست و کی دستی به اتاقش کشید و کی خود را با کاسه‌ی آتش، روبه روی خانه‌ی دایی رساند!

دایی با کت و شلوار قهوه‌ای در را باز کرد.

-سلام.

شیدا زن دایی را دید که کنار در گشوده‌ی اتومبیل ایستاده است. پرسید:

-داشتین بیرون می‌رفتین؟

دایی تعارف زد.

-بریم تو، دیر نمی‌شه.

شیدا با اصرار آن‌ها را راهی مهمانی دوست دایی کرد که خانه دار شده بود و همکاران را نهار دعوت کرده بود.

به آشپزخانه رفت و کاسه‌ی آتش را روی سماور گذاشت تا گرم بماند. طبق گفته‌ی دایی، بهروز بیرون بود و برای نهار به خانه می‌آمد.

به غذای روی اجاق گاز سرک کشید. کوکو سبزی بود. روی میز کوچک آشپزخانه سفره‌ای انداخت. گوجه و خیار شور خرد شده را همراه نمک و فلفل روی میز چید. با لیوان چای، پشت میز منتظر بهروز ماند.

صدای باز و بسته شدن در خانه را شنید و چند لحظه بعد گشوده شدن در سالن و بلند شدن صدایی که بی‌صبرانه منتظرش بود.

صدای گرم و گوش نواز پر از شیطنت و محبت گفت:

-سلام بر خانه‌ی محترم بدون والدین محترم.

از آشپزخانه بلند گفت:

-سلام بر آقای محترم.

بهروز لحظه‌ای ترسید و جا خورد. ل**ب‌هایش بهانه‌ای شیرین برای زدن لبخند درخشانش یافتند.

-سلام، خواهرجن تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-خواهر جن؟ من محترمانه زنگ زدم و اومدم اینجا، جن از این کارا می‌کنه؟

بهروز کیف کارش را روی میز سالن رها کرد و به سمت آشپزخانه رفت و صندلی روبه روی شیدا را عقب کشید و تن خسته را روی آن رها کرد.

-جدیداً پیشرفت کردن، با اجازه میان خونهی آدم! حالا می‌شه درخواست یه چایی بدم؟

-چایی یا شربت؟

-همون چایی. خوبی؟ ناصر در چه حاله؟ چند وقته ازش بی‌خبرم.

شیدا بلند شد و به سوی سماور رفت.

-ناصر هم بد نیست. فعلا مشغول راضی کردن مادر زنشه که می‌گه طاقت دوری دخترش رو نداره و ناصر بره تهرون زندگی کنه. ناصر هم داره زورش رو می‌زنه تا راضیش کنه بعد از عروسی زنش رو بیاره همین جا.

-مگه روز خواستگاری، ناصر نگفته بود تهرون برو نیست؟

لیوان چای خوش رنگ و داغ را به سمت بهروز گرفت.

-نمی‌دونم، فعلا که مادرش می‌گه نمی‌تونم بذارم دخترم شهر غریب بره.

بهروز لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

-دستت درد نکنه. بابا و برادرش چی می‌گن؟ خود زینب چی می‌گه؟

شیدا چادر را کمی بالا کشید و نشست.

-هرسه طرف ناصر هستن.

بهروز خندید و گفت:

-پس مسئله حله، باید از طرف پدر و دختر به مادر زن جان فشار بیاد.

شیدا هم لبخندی زد و پرسید:

-کی ناهار می‌خوری؟

صدای قرآن پیش از اذان از مسجد بلند شد.

-بعد از نماز، الان بخورم سنگین می‌شم نمازم می‌ره تا غروب.

غر زد:

-ای تنبل.

و ناگهان چشمانش درخشید و با ذوق پرسید:

-راستی یه سوال فکری دارم، آزت (از تو) کمک می‌خوام.

بهرروز مشتاق سر تکان داد.

شیدا کمی جا به جا شد و دست چپش را روی میز گذاشت و کمی به سمت بهروز آن سوی میز خم شد.

-بین بهروز تو قاصدک رو دوست داری یا عاشقش هستی؟

ل**ب‌های زیبا و خوش فرم بهروز کمی کج و معوج شد و چشمان سیاه با درهم کشیدن ابروها طرحی از کنجکاو و ابهام گرفت.

-یعنی چی؟ مگه فرق دارن؟

شیدا روی میز زد و با صدای بلند گفت:

-آهان منم می‌خوام همینو بفهمم که بین عشق و دوست داشتن فرقی هست یا نه!

بهرروز متفکرانه کنار گوشش را خواراند و لیوان چای را به ل**ب نزدیک کرد، در حال نوشیدن چای از پشت لیوان کریستال تراش خورده صورت منتظر شیدا را کنکاش کرد و از خود پرسید: « شیدا دنبال چیست؟! »

لیوان روی میز قرار گرفت اما نگاه بهروز همچنان متفکرانه و دقیق بود.

-این سوال چرا برات مهمه؟

-مهم نیست خیلی رو مُخمه! کنجکاووم نظر افراد عاشق رو بدونم [با انگشت گوشه‌ی چشمش را خواراند] خب دوست داشتن خیلی کلمه‌ی قشنگ و زیباییه، هیچ

حساسیتی هم ایجاد نمی‌کنه... اما وقتی کلمه‌ی عشق میاد وسط، حساسیت هم وسط میاد.

وقتی ایثار و شهادت و مهربونی و ایمان هم میاد وسط یه جوری به عشق وصلش می‌کنن... خب خود عشق صفتیه یا خودش به نوبه‌ی خود، موجودیت داره؟! چرا بیشتر عشق رو وصل می‌کنن به کشش شدید دو نفر از جنس مخالف؟ خب این کجا و عشق به فرزند و والدین و میهن کجا؟

ابروهایش بالا رفت و ادامه داد:

-گیجم! گیج گیج.

بهر روز نفسی عمیق کشید و به صندلی تکیه داد. چشمانش را بست و گفت:

-اینجور که تو می‌گی، بله آدم گیج می‌شه. [مجدد خود را جلو کشید و خیره‌ی صورت منتظر دختر ادامه داد] الان چیزی که به ذهنم می‌رسه یه باغه به اسم عشق که درخت‌های داخلش به طرف قلب باغبون کشیده شده. باغبون همه رو دوست داره اما گاهی به خاطر شرایط رشد درختان توجهش به بعضی درخت‌ها بیشتر و کمتر می‌شه. اما تو همه‌ی اون درخت‌ها، يك درخت یا بوته بیشتر از بقیه برای باغبون اهمیت داره؛ ولی گاهی بخاطر حفظ چند درخت مجبوره از سوگلی باغش چشم پپوشه، گرچه می‌دونه هیچ وقت هیچ درختی جای سوگلیش رو نمی‌گیره. به نظر من اون سوگلی همون عشق به جنس مخالفه و درخت‌های دیگه عشق به میهن، عشق به دیگه عزیزان و غیره است.

حالا شاید برای یکی دیگه سوگلی عشق به دین یا وطن یا علم یا ثروت یا شهرت یا... باشه.

شیدا اخم کرد.

-علاقه به شهرت و ثروت هم جزو عشق محسوب می شه؟

-من اینطور فکر می کنم.

دختر جوان سری تکان داد.

-حالا دوست داشتن کجا قرار می گیره؟

بهرروز از جا برخواست.

-به نظر من دوست داشتن وقتی به بالاترین حد برسه می شه عشق.

شیدا با لبخند برخواست و گفت:

-و عشق در بالاترین حدش می شه سوگلی باغ عشق، درسته؟

بهرروز آستین پیراهن سبز خود را بالا زد و شیر آب را باز کرد.

-درسته.

مشتی پر آب روی صورت کشیده و روشنش ریخت.

شیدا خیره به وضو گرفتن مرد جوان دوست داشتنی با شیطنت گفت:

-و سوگلی تو... قاصدکه. درسته!؟

بهرروز مسح روی سر را کشید و خم شد.

-درسته.

-و اگه مجبور بشی برای حفظ درختان باغ عشق از قاصدک بگذری این کارو می کنی؟

بهرروز بلند شد و با چشمانی پر از حرف، غمگین گفت:

-اگه مجبور بشم مطمئن باش دیگه یا زنده نمی‌مونم یا فقط یه مرده‌ی متحرکم.

غم صدا مانند تیغ در قلب شیدا فرو رفت، با درد گفت:

-خدا نکنه، دعا می‌کنم باغت هیچ وقت بدون سوگلیت نباشه.

لبخند روی ل**ب‌های مرد جوان نشست.

-ممنون دختر عمه، زود باش تو هم نماز بخون که دیگه راست راستی روده‌هام دارن همدیگه رو قلح و قمح می‌کنن.

شیدا که وضو داشت مَه‌ری برداشت و با فاصله پشت سر بهروز ایستاد.

نماز را شروع کرد گرچه میان کلمات عربی فقط صدا و نظر بهروز در مورد عشق را مرور می‌کرد و سوالی در ذهنش پر رنگ می‌شد « شیدا الان سوگلی باغ تو کیست یا چیست؟! »

شیدا خسته و عرق کرده، کتانی‌های جدیدش را که فروشنده، کتانی فضایی معرفی کرده بود و رنگ نقره‌ای روشنی داشت از پا دراورد و به دنبالش جوراب‌های طوسی را مچاله کرد و داخل کتانی ساقدار گذاشت.

میل عجیبی به دوش گرفتن داشت. گرچه خستگی اجازه نمی‌داد قدمی به سوی حمام بردارد ولی با اکراه مانتو و شلوار و مقنعه را داخل حمام پرت کرد و تنها به شستن پاهایش اکتفا کرد.

مادر و پدر مهمان نادر بودند و او مانند تمام این ۷-۸ سال وقتی نادر منزل بود به انجا نمی‌رفت. از مادر و نادر و مه‌ری کم و بیش شنیده بود که او را متهم به داشتن (کینه‌ی شتری) می‌کردند! برایش مهم نبود. نمی‌توانست برادری نادر را که حتی الان هم برای سرکار رفتن او اخم می‌کرد قبول کند. اگر به نادر بود اجازه نمی‌داد شیدا

ماهی يك بار تهران برود و به سهیلا سر بزند، یا حتی به خانهای دایی برود و هم کلام بهروز باشد.

البته شیدا هم، چنان پوست کلفت شده بود که در مقابل چشمان نامهربان برادر، بیش از حد معمول با بهروز هم کلام شود و یا با بهانه علی رضای کوچک را همراه خود به خانهای دایی ببرد. می دانست علی رضای پرحرف حتما گزارش لحظه به لحظه خواهد داد.

مهری هم بعد از ماجرای اقا ابراهیم دیگر مورد اعتمادش نبود و دیگر به منزلشان نرفته بود.

مادر هم همان مادر بود با دل نگرانی ترشیده شدن دختری که به جای جهیزیه، کتاب می خرد و به جای خانه داری ترجیح می دهد بیرون کار کند.

گوشه و کنایه های مادر هفته ای چند بار تکرار می شد و مشاور جوان در مورد رابطه ای سست و نافرمان خودش با مادر به نتیجه نمی رسید. با پدر بیشتر احساس نزدیکی فکری می کرد تا با مادر.

بین اعضای خانواده تنها ناصر او را می فهمید و رابطه ای نزدیک و دوستانه ای با هم داشتند. گرچه ناصر هم بخاطر فراهم کردن شرایط يك زندگی مطلوب به سختی کار می کرد و جمعه ها ترجیح می داد در کنار پری خود باشد و این روند زندگی، کمی بین او و شیدا فاصله انداخته بود. شبها دیر به خانه می آمد و اکثر اوقات شیدا خواب بود.

شیدا چرخي در آشپزخانه زد. اثری از غذای گرم نبود، به داخل یخچال سرک کشید. آن جا هم چیزی نیافت. به تخم مرغ های داخل بدنه ی یخچال نگاهی کرد.

-یعنی الان شما رو بخورم؟

با دیدن سس خردل، فکری بی سابقه به سرش افتاد.

بدون اجازه دادن به ندای اعتراض امیز درونش گوشی تلفن را برداشت .

-سلام بهروز خوبی؟

...-

-منم بد نیستم... ناهار خوردی؟

...-

-چه خوب! منم نخوردم، ببین اقا مهندس می شه بری سرخیابون فلافل بگیری؟

فلافلاهی سید خیلی خوشمزه ست.

...-

-باشه قبول. مهمون من، فقط زود بیا.

سریع لباس مناسبی پوشید، بساط چای و شربت را آماده کرد. صبح دیر بلند شده

بود و صبحانه نخورده بود.

لقمه ای نان و پنیر خورد تا فشار گرسنگی را کم کند.

زنگ خانه موجب خرسندی و آرامشش شد. به سرعت چادر سرمه ای پر از نقطه های

سفید به سر کشید.

بهروز پاکت کاغذی را به دستش داد.

-ناهارو بکش که گرسنه هستم.

سفره انداخته شد و شربت آبلیمو وسط سفره گذاشته شد. شیدا همراه فلفل قرمز و سس خردل، ۴ ساندویچ را درون دو بشقاب ملامین زرد تیره روی سفره قرار داد و تعارف زد.

-بسم الله بفرما.

ناهار در میان صحبت‌های پراکنده خورده شد. مگر می‌شد این دو کنار هم باشند و سکوت بتواند جولان دهد؟!

بهر روز به پشتی داخل سالن تکیه داد و صدای تلویزیون را بلند کرد. گوینده‌ی خبر با صدای کنترل شده و جدی خود سعی می‌کرد با هیجان خبرها را بخواند.

شیدا با سینی چای کنار بهروز نشست و گفت:

-خبر خاصی نیست خاموشش کن. [با لبخند نگاهی به سرتاپای بهروز کرد] خوش تیپ شدی، راستش رو بگو کجا رفته بودی؟

پیراهن سرمه‌ای با یقه‌ی دو لبه‌ی سرمه‌ای -سفید همراه شلوار جین روشن وقتی برتن بهروز می‌نشست، می‌توانست چشمان زیادی را خیره کند و نفس خیلی‌ها را در سینه حبس کند.

بهر روز پای راست را دراز کرد و با لحنی آشنا اما مردانه خواند:

-به خدا رفته بودم سقا خونه دعا کنم...

خنده‌ی انفجاری شیدا بلند شد.

-نمیری الهی بهروز.

بهر روز هم بلند خندید.

شیدا با چادر چشمان پر اشك را پاك كرد.

-جایی رفته بودی؟

-با یکی از بچه‌ها رفته بودم چند جا رو ببینیم.

-برای دفتر مهندسی؟

-اره، دکتر سفارش کرده زودتر مشغول بشم، البته شهرداری منطقه‌ی دو درخواست همکاری کرده اما دوست ندارم اونجا مشغول بشم.

شیدا سوالی که در ذهنش بود را پرسید:

-کی می‌خواهی قضیه‌ی قاصدک رو به زن دایی بگی؟

بدن بهروز بیشتر به پشتی کرم رنگ فشرده شد.

-خوب شد مطرح کردی، بین شیدا من مدت‌هاست با قاصدک دوستم، اما هنوز از نوع علاقه‌م و درخواست ازدواج حرفی بهش نزدم [پایش را جمع کرد] به نظرت چطوری مطرح کنم؟ اصلا خودم بگم یا مادر رو بفرستم خونه‌شون؟

-تصمیمت رو گرفتی؟

-آره می‌خوام موضوع مطرح بشه.

شیدا خیره به دوست جوانش شد. پس به زودی بهروز او داماد می‌شد و وقتش کم و کمتر می‌شد؟

گویی برقی از جمجمه‌اش عبور کرد و چشمانش ناباورانه روی صورت بهروز چرخید. از کی

(بهروز او) شده بود؟!!

صدای کودکانه‌ای در گوشش پیچید:

-به یوز نه، به روز.

لبخند زد و خود را از خاطره‌ی شیرین کودکی بیرون کشید.

-به نظرم بهتره اول خودت مطرح کنی، ببین من هنوز برام باور کردنی نیست. آخه

چطور ۴-۵ ساله با قاصدک دوستی اما هنوز نمی‌دونه دوسش داری! اصلا چه جور

قبول کرده دوستت باشه؟

بهر روز مرموزانه گفت:

-شنیدی می‌گن «معما چو حل گشت، آسان شود» وقتی قاصدک رو بشناسی همه‌ی

سوالات به جواب می‌رسه.

-من که چیزی نفهمیدم، خب حالا کی می‌خوای بهش بگی؟

بهر روز از جای برخواست و گفت :

-خیلی زود، احتمالا همین هفته.

-می‌خوای بری؟

-اره دیگه، ناهارم بهت دادم، نکنه می‌خوای برات لالایی بعداز ناهارم بخونم؟!!

خنده میان سینه‌ی شیدا دوید.

-آره همون سقا خونه رو بخون داداش.

بهر روز (مسخره‌ای) گفت و کتانی سفیدش را به پا کرد.

-شیدا فکر نکن فراموش کردم ناهار مهمون تو بودم اما به روی خودت هم نیاوردی.

-بابا تو که خسیس نبودى، فردا ناهار با من، چى مى‌خواى؟

-پارك شهيد ساندويچ اولويه.

-قبول. فردا بايد اداره آموزش و پرورش براى پر كردن فرم مشاوره برم. ساعت ۱۲

قسمت خانوادگى زير اون درخت گل كاغذى بزرگ باش.

-باشه.

نيمه شب و سكوت آن مانند سحر و جادوى قدرتمندى به دور افكار پسر جوان، مرد جوان، جوان عاشق پيچيد و چرخيد. امواج قلبش را مالمال خاطرات گذشته، رويدادهای زمان حال و اندیشه‌ی آینده کرد.

به سمت بالكن اتاقش رفت. خنكى نامحسوس نيمه شب را مانند اكسيري جادويى بلعيد و خيره به ستارگان روشن آسمان شب زمزمه کرد:

-ديگه وقتشه! امروز بايد همه چى رو بگم، بايد بزرگ‌ترين اعتراف زندگيم رو بکنم.

با دندان به جان ل**ب‌هايش افتاد.

هيجان و استرس، ضربان قلبش را بالا و پايين کرد. نفس بلند ديگرى كشيد و هواى بلعيده را بيرون داد.

چشمانش سياهى آسمان را نشانه گرفته بود اما آنچه كه مى‌ديد دختر بچه‌اى بود كه لحظه لحظه‌ى زندگيش را با او سپرى کرده بود.

پسر بچه‌ی مغرور را می‌دید که با دیدن دخترک نه چندان تمیز با اکراه از او دوری می‌کرد. دختر بچه‌ای که بامهربانی آرام آرام او را رام کرد و طناب زرین دوستی را به قلب و جاننش گره زد.

-من کی دلبسته‌ی تو شدم چشم سیاه بامزه!؟

کی دل بسته شد؟ وقتی او را با محبت به دوستی و بازی با بچه‌های غریبه‌ی کوچه دعوت کرد؟ یا وقتی مجسمه‌ی گلی خود را با لبخندی شیرین تقدیمش کرده بود؟ وقتی با هم در خانه‌ی گرم بازی می‌کردند یا وقتی از خواب برخاست و او را در خانه یافت و مانند دو انسان بزرگ چای دم کردند و صبحانه خوردند؟

لبخندی بر لب‌های جوان نشست. چقدر تهیه‌ی آن صبحانه در آن روز، امری حیاتی و جالب بود.

تمام سال‌های ابتدایی ترجیح داد مسیر مدرسه را با او طی کند تا با دوستان پسر شلوغش باشد.

نزدیکی به ناصر بخاطر او بود، پذیرفتن ازدواج مادر برای نزدیک شدن و حفظ دوستی با همان دخترک زشت و مهربان کوچه بود.

هیچ وقت چشمانش دختر دیگری را ندید، هیچ وقت در کوچه و خیابان نگاهش جز پیدا کردن دخترک زشتش کسی را رصد نکرد.

از یادآوری پسرک پراخمی که معترض می‌گفت «به یوز نه، به روز» خندید. چقدر بد خلق بود و از دنیا و آدم‌هایش عاصی.

اما خداوند یکی از جالب‌ترین و بهترین بندگان را به سوی او فرستاد تا با صبر و مهربانی، تمام اخم و خشم او را به دنیایی از دوستی و محبت تبدیل کند.

دوست کوچکش هدیه‌ی شیرین و ارزشمند خدا بود.

در کنارش آرام بود، خوشحال بود. دوستش داشت. بعد از پدر و مادر تنها او را دوست داشت و حاضر بود برای داشتنش هر کاری بکند حتی مادرش را به آن معلم با ادب و متین بدهد.

وقتی بر روی دست و صورت و بدن او آثار کتک و خشونت را می‌دید پر از خشم و حقارت می‌شد که نمی‌تواند دوستش را حمایت کند و از درد و رنج نجات بدهد.

چند بار فکر کشتن نادر به سرش زده بود! بارها دوست داشت با سنگ یا پاره آجری جوان وحشی و قدرتمند را بزند اما می‌دانست با هر حرکت بی‌فکرانه‌ی او، از دوستش فاصله خواهد گرفت.

روزی که پسردایی لفظی او شد، زیباترین روز خدا در آن زمان پر اضطراب بود. وقتی جنس محبت شوهر مادرش را نسبت به دخترک عزیزش دید، مهر مرد را در قلبش پذیرفت و صادقانه او را پدر خود خواند.

شیرین‌ترین ساعات زندگیش زمانی بود که در کنار او سپری می‌شد.

او را هیچ وقت يك دختر نمی‌دید، او برایش بهترین دوست بود. دوستی از جنس خون و پوست و گوشت خودش، دوستی از نفس و قلب خودش. او خود خودش بود.

دست‌هایش از نرده‌ی بالکن جدا شد و چند نفس عمیق دیگر کشید تا از حجم سنگین دوست داشتن بکاهد.

روی زمین نشست و تکیه داده به دیوار، خیره به خانه‌های روبه‌رو، به افکارش پر پرواز داد.

در کنار او اموخت مانند عقاب تیز چشم باشد و در هر نقطه‌ای او را بیابد و مانند یوز سریع باشد و به دنبال او بدود!

صبح‌های زیادی دورادور او را تا رسیدن به مدرسه‌ی راهنمایی و دبیرستان دنبال می‌کرد و مراقبش بود.

از دیدن آن همه وقار و نجابت امیخته به اخم صورتش لذت می‌برد.

چند بار با پسران دیگر دست به یقه شده بود تا دنبال دوست او راه نیفتند و متلک نگویند.

خندید. از بخاطر آوردن پاره آجری که به سمت پسرک دوچرخه سوار پرت شد خندید. دخترک گاه بدون فکر حرکت‌های خشن انجام می‌داد درست مانند برادر خشنش نادر.

چقدر راحت با گفتن خاطره یا دادن کتابی به او، شادش می‌کرد و رنگ غم را از آن دنیای روشن سیاه دور می‌کرد.

کی عاشقش شد؟

عشق به معنای خاص آن کی بر قلبش حاکم شد؟ نمی‌دانست.

شاید وقتی که مادر موهای او را زیبا کرد، یا شاید وقتی او را از جوی آب سرد و یخ زده بیرون کشید یا شاید وقتی برای اولین بار چادر سر کرد و از تمام جسمش تنها می‌توانست آن صورت گرد گندمی با دستان لاغر را ببیند و در حسرت دیدن موهای مجعد سیاه باشد.

شاید هم وقتی رفتن علی او را آن گونه ناتوان و آسیب دیده کرد.

آهی کشید و پاهایش را دراز کرد و چنگی میان موهای لخت سیاه زد.

بدترین روزهای زندگیش بود وقتی نمی توانست کمکی کند و تنها شاهد از بین رفتن تدریجی دوستش یا نه، عشقش بود.

شاید خدا برای زنده ماندن او، دوستش را نجات داد. شاید هم روح پاك علی قلب رنجور او را دید و پی برد اگر خواهر برود، جان او هم می رود، پس خواهر را برای او برگرداند.

زمزمه کرد:

-کی عاشقت شدم قاصدک؟ کی تمام فکر و خواسته‌م فقط زندگی کردن کنار تو شد؟ وقتی چانه‌اش را کبود دید و قلبش لرزید، یا وقتی مانند دزدی مجنون موهای خیس از تب هجران علی را از پیشانی‌ش عقب زد و قلبش آتش گرفت؟! کی عاشق شد؟

وقتی که در روستا از خواستگاری جوان چشم آبی شنید و قلبش آرام نگرفت یا وقتی با شنیدن خواستگار جدید، آشفته حال، منتظر دیدن او می شد؟ یا نه، وقتی با دیدن او در سالن خانه آرام می گرفت و با لبخند او را به بازی شطرنج دعوت می کرد؟

بذر نارس و قهوه‌ای کوچوی غریب با سرعت ریشه زد و رشد کرد و دختر جوانی شد که گل‌های زیبا و بکرش زنبورها را به سوی خود می کشاند . زنبورهایی که نیش زهرآگینشان ابتدا قلب او را نشانه می گرفت.

دیدن خارها و تیغ‌های غیرت و خشم و جسارت قاصدک او را آرام می‌کرد. با آن که می‌دانست قاصدکش برای کسی دست یافتنی نیست اما می‌ترسید مردی از جنس محبت و صبر، جنس و قلب او را بشناسد و شکار کند.

می‌دانست قاصدکش به قدری خشونت و بی‌رحمی و حماقت جنس نر دیده که به هیچ نری اعتماد نکند اما باز هم نگران بود مبادا جوانی و بیدار شدن احساسات زنانه او را مجذوب مردی کند.

چقدر این ۴ سال دانشگاه را با ترس و اضطراب گذراند! وقتی از جعفر ساده می‌گفت، قلب عاشقش جریحه دار می‌شد و فریاد می‌زد زودتر بگو که «من برای توام، هیچ قلبی نباید به سمتت بیاید.»

وقتی از صادق می‌گفت، برای اولین بار ترسید و خطر را نزدیک خود حس کرد. مبادا این پسر از جنس علی او را مجذوب کند؟!

علی، تنها عشق پایدار قاصدکش بود. اصلا معیار عشق و انسانیت و مردانگی و... را قاصدک با علی می‌سنجید.

از جا برخاست و زمزمه کرد:

-من دوست دارم شیدا، بیشتر از اون که حتی تصور کنی. سوگلی نه، تمام باغ من تویی. دیگه نمی‌تونم صبر کنم. فردا می‌فهمی که قاصدکم کیه. [آه کشید] خدا کنه درکم کنی و منو قبول کنی آرام جانم.

اگه؛ نه، حتی بهش فکر نمی‌کنم.

به سمت تخت رفت. چشمانش روی مجسمه‌ی پسر و دختر قاصدک به دست، نشست.

بدن خسته را روی تخت رها کرد. شیدا او را می پذیرفت؟

شیدا با محبت و علاقه، به کودکان روبه رویش نگاه کرد. کودکانی که با هیجان دور استخر کم عمق داخل پارک می دویدند و با صداهای ذوق زده سعی در جلب توجه چند اردک داشتند که بی خیال به هیجان بوجود آورده از یک سو به سوی دیگر استخر می رفتند.

والدین روی نیمکت های سنگی و چوبی نشسته و مراقب کودکانشان بودند.

این مکان زیباترین و امن ترین پارک شهر محسوب می شد. در تمامی پارک می شد درختان زیبای کاج و یاس و سرو را دید. داربست های گنبدی شکل پراکنده در پارک، از یاس های رونده تشکیل شده بود. شیدا هر بار مشتاقانه و کودکانه از زیر شاخه های وسوسه انگیز یاس ها عبور می کرد و دست بر شمشاد های هرس شده می کشید. شمشادها که نقش دیوار را بازی کرده و چند کوچه ی دوست داشتنی (کوچه باغ) در سراسر پارک بوجود آورده بودند.

انتهای پارک تابلوی بزرگی بود که با نوشته ی رویش محدوده ی مورد علاقه ی شیدا محسوب می شد.

(قسمت خانوادگی)

گروه های مختلف دختران برای کشیدن نقاشی، درس خواندن و گپ های دوستانه در گوشه و کنار آن دیده می شدند.

وجود سه تاب، دو سرسره ی بزرگ و دو الاکلنگ، محیط را بیشتر صمیمی و خانوادگی کرده بود.

شیدا به سوی آخرین الاچیق رفت و روی صندلی سنگی و گرد نشست.

سمت راست آلاچیق، درخت بزرگ گل کاغذی بود. اطراف درخت از ریزش گل‌های ظریف سرخ، منظره‌ای رویایی بوجود آورده بود.

هر الاچیق دارای دو صندلی تك و يك نیمکت چوبی بود. کیف پارچه‌ای که از پیراهن لی مندرس ناصر تهیه کرده بود را روی نیمکت انداخت.

با وجود خستگی و گرمای هوا، احساس طراوت کرد. انجا بسیار خلوت بود و تنها صدای گنجشکان و چند کلاغ شنیده می‌شد. لانه‌ی کلاغ‌ها روی درخت مجاور بود. عبور نسیم ملایم لابه‌لای شاخه‌ی درختان موجب خنکی هوا شد.

چشم به روبرو دوخت و سعی کرد باچشمان يك دختر غریبه، به جوانی که نزدیک می‌شد نگاه کند.

قد بلند و کشیده‌ی پوشیده در شلوار لی آبی و پیراهن سبز روشن و کت اسپرت قهوه‌ای با کالج قهوه‌ای سوخته تیپ شیک و جذابی ساخته بود که چشم را مسحور خود می‌کرد.

کمی نزدیک‌تر شد. موهای لخ*ت که روی پیشانی بلند، خوش حالت و رها بالا و پایین می‌شد می‌توانست عجیب دلبری کند.

صورت جوان و شاداب با آن لبخند محو به راستی خواستنی بود. بهروز در هر چشمی بیش از حد جذاب و زیبا بود.

-سلام، دیر نکردم؟

شیدا به خود آمد و متوجه شد که از لحظه‌ی دیدن بهروز لبخند گشادی روی ل**ب دارد.

-سلام، منم تازه رسیدم.

کیف چرم قهوه‌ای را کنار کیف شیدا گذاشت و روبه روی دختر جوان روی صندلی سکو مانند نشست.

-اول اون ساندویچ رو رد کن بیاد که حسابی گرسنه هستم.
شیدا خندید.

-ای شکمو، دقت کردی تازگی به من می‌رسی گرسنه‌ای!
بهرروز سر تکان داد و لبخند زد.

-دقیقا. تو رو می‌بینم هوس خوردن به سرم می‌زنه.
شیدا ساندویچی به سمت بهروز دراز کرد.
-بفرما.

بهرروز بلند شد و کت اسپرت را از تن درآورد و مرتب روی کیفش قرار داد.
-آخیش... بهتر شد.

اولین گاز کوچک را از ساندویچ گرفت و پرسید:

-چه خبر از آموزش و پرورش؟

شیدا لقمه‌ی بزرگ را زیر نگاه بهروز جوید و سری تکان داد به معنی صبر کن.
بهرروز با لبخند و تعجب خیره‌ی دهان کوچکی شد که به راحتی کش آمده و لقمه‌ی بزرگ را در خود جای داده بود.
ابروهایش جمع شد و با خنده پرسید:

-شیدا، خداییش با این دهن کوچیک چطور لقمه به اون بزرگی رو می خوری.
دهان و دندان و چشم و دست شیدا متوقف شد، گویی جهان برای لحظه‌ای ایستاد.
پلک زده شد، لقمه به سرعت بلعیده و سرفه آغاز شد.
سرفه شدید شد. شیدا ساندویچ نیم خورده را رها کرد و به سرعت خود را به آب خوری کنار آلاچیق رساند.
چند مشت آب خورد و سرفه کرد. چند ضربه به سینه زد، روی زانو خم شد و سرفه کرد تا راه گلو باز شد و نفس کشید.
ایستاد و خیره به بهروز نگران، تشر زد:
-بمیری، نمی‌گی یه دفعه خفه می‌شم! آخه به تو چه دهن من چقدره؟
بهروز که نگران به او می‌نگریست، نفسی به اسودگی کشید.
هر دو بی اختیار زیر خنده زدند.
سوال بهروز فراموش و ساندویچ‌ها خورده شد.
-برای هر منطقه دو تا مشاور می‌خوان یکی برای اداره یکی هم برای دبیرستان دخترانه. فرم پر کردم؛ آگه نور چشمی نداشته باشن و امتیازم بالاتر از بقیه باشه خبر می‌دن.
-خوبه، منم چند جا سر زدم ولی راضی نبودم. باید بیشتر بگردم تا یه جای خوب و مناسب پیدا کنم.
کمی صحبت‌هایشان رنگ و بوی شغل آینده گرفت.
شیدا بلند شد.

-بریم خونه، هوا داره گرم تر می شه، منو که می شناسی بد رقمه گرما زده می شم.

بهروز کتش را روی بازوی راست انداخت و کیفش را با دست چپ گرفت.

-بریم.

قدم زدن در پارک و نشستن در تاکسی کنار بوی خوش و همیشگی بهروز همواره برای شیدا تازه و دوست داشتنی بود.

حتی اگر روزی چند بار هم او را می دید برای بار دیگر دیدنش مشتاق می شد.

تاکسی کنار کوچه ی اصلی ایستاد.

بهروز قبل از ورود به خانه کیفش را گشود و نامه ای از آن بیرون آورد و به سمت شیدای کنجکاو گرفت.

-تو این نامه در مورد قاصدک نوشتی. خوب بخون و به من کمک کن.

شیدا مشتاق نامه را گرفت و لبریز شعف شد. با خود گفت: «آخ جون بلاخره

قاصدک رو می شناسم!»

-حتما کمکت می کنم.

پلک های بهروز عمیق و سنگین نشست و برخواست. با مکث گفت:

-من، من نمی خوام... اصلا هیچی. دقیق بخون.

شیدا لرزش صدا و نگاه عجیب بهروز را حس کرد. بهروز می خواست چه بگوید؟

با محبت گفت:

-دقیق می خونم، قول می دم بهت کمک کنم به قاصدک برسی.

بهر روز زمزمه کرد:

-امیدوارم.

شیدا نشنید، با ذوق خداحافظی کرد و زیر نگاه آشفته‌ی بهروز به سمت خانه رفت.

بهر روز آب دهانش را قورت داد و زیر ل**ب گفت:

-کار درستی کردم؟ آگه از دستش بدم چی؟

خود به خوبی می دانست دیگر نمی تواند آتش این خواستن را پنهان کند.

دیگر تحمل بیش از این سوختن و سکوت کردن را نداشت.

می دانست باید دل به دریا می زد و سکوت چند ساله را می شکست. با خیالی آشفته

و منتظر داخل منزل شد.

شیدا بی اطلاع از حجم آشفته‌گی بهروز با سرخوشی وارد خانه شد و به مادر سلام

کرد.

مادر داخل آشپزخانه مشغول سرخ کردن مرغ بود.

-بذار غروب سرخشون کن.

-دیر می شه، بابات صبحی زنگ زده، مهربی و خونواده شوهرش رو دعوت کرده.

کارمون امروز زیاده.

شیدا سری تکان داد.

-سرخ شد بذارشون کنار، خودم شام رو می پزم.

به سمت یخچال رفت و وسایل داخلش را زیرو رو کرد.

-فقط غروب وسایل سالاد رو بخر، سیب زمینی هم کمه.
صدای پدر از اتاقش بلند شد.
-زن یه چایی تازه به من بده.
مادر زیر ل**ب شروع به غر زدن کرد و به سمت سماور رفت.
-بیا اینا رو زیرو رو کن نسوزه من برم این چایی رو ببرم تا صداش رو بلندتر نکرده.
شیدا چادر و مقنعه را به دستگیره‌ی آشپزخانه آویزان کرد، دست‌هایش را شست و کمی آب خورد.
تکه‌های بزرگ ران و سینه‌ی مرغ درون ماهی تابه‌ی بزرگ در حال جز و ولز بودند.
در حین سرخ کردن کمی هم ناخنک زد. خوشمزه بود.
کاسه‌ی ملامین بزرگ سفید را از برنج پر کرد و پس از پاك کردنش با آب ولرم چند بار برنج شمال را شست و پر آب کناری گذاشت.
وارد اتاقش شد. چادر و لباس‌هایش را به رخت آویز اوخت.
روی تخت محبوبش که به تازگی خریده بود دراز کشید و با ذوق و شوق فراوان نامه‌ی بهروز را باز کرد.
خط خوشی که همیشه موجب غبطه‌اش می‌شد با رنگی سبز و دل نشین، نقش چشمانش شد.

(قاصدک شعر مرا از بر کن

بنشین روی نسیمی

که ز احساس برون می آید

برو آن گوشه باغ

سمت آن نرگس مس*ت

که ز تنهایی خود دلتنگ است

و بخوان در گوشش

شعرم را

و بگو باور کن

یک نفر خواب تو را می بیند

یک نفر یاد تو را

دمی از دل نبرد

یک نفر شور دلش عشق صمیمانه‌ی توست

قاصدک شعر مرا از بر کن

سهراب سپهری)

لبخندی بر لبهای شیدا نشست و زمزمه کرد:

-امان از دست دل عاشق تو پسر! فقط نرگس باید شعر عشقت رو به قاصدک بگه
نه بالعکس.

خواندن را ادامه داد.

(به نام خدایی که همین نزدیکی است کنار رگ گردن من و تو.

سلام بر رفیق سالهای دور و نزدیکم.

می دانی شیدا، گاهی گفتن سخت می شود مثل حالا که من نیمه شب است و هرچه
می کنم نمی توانم بخوابم.

قرار بود برایت از قاصدکم بگویم.

یادت هست اولین بار که همدیگر را دیدیم؟

من يك كودك پنج ساله‌ی خسته و منزوی بودم که مجبور شده بود با مادرش از
خانه‌ی خود فرار کند، از تمامی خویشان دور شود و پا به کوچه‌ای بگذارد که بچه‌های
عجیب و ترسناک داشت!

آره بخند، برای من خیلی ترسناک بودید. پر سرو صدا و عجیب. دوست نداشتم هم
کلام با شما شوم؛ اما همان روز اول دخترکی ژولیده و فضول، بی توجه به اخم

من، نزدیکم شد و باب دوستی را باز کرد.

خداییش چطور تونستی من بد اخم را تحمل کنی؟)

شیدا خندید و فکر کرد بهروز آن روزها در نگاهش عجیب و تمیز و خوشگل بود.

(خیلی زود تو دلم جای خودت را باز کردی و بعد از مادر، شدی دومین آدم زندگیم.

مرا با کوچه و بچه‌هایش دوست و آشنا کردی، با ناصر شیطان رفیق کردی. باعث شدی بخاطر محبت تو اصرار کنم مادرم در همین محله بماند و با دایی تو ازدواج کند.

نمی‌خواستم از تو دور شوم. برایم خواهر، رفیق و هم کلاسی بودی.)

شیدا غلتی زد و به بهروز غایب گفت:

-همش که از من گفתי، برو سراغ قاصدک که دارم از کنجاوی می‌میرم.

(در تمام سال‌های کودکی و نوجوانی و جنگ و درس و دانشگاه کنار هم بودیم. بیشتر از هرکسی تو را می‌شناسم، همانطور که تو بیش از هرکسی با خصوصیات من آشنا هستی.

و اما قاصدک...

نمی‌دانم کی به او علاقمند شدم. او را از کودکی دیدم و شاهد رشدش بودم. شاهد بالیدن و اوج گرفتنش بودم.

مراقبش بودم.

نمی‌دانم از کی محبت و دوستی با او نقش عشق به قلب و جانم زد، نمی‌دانم.)

شیدا روی تخت نیم خیز شد و پیشانی‌ش چین خورد. بهروز از چه کسی حرف می‌زد؟ از کودکی با کدام دختر آشنا بوده؟ ل*ب‌هایش را گزید. به جواب نرسید. خواندن را ادامه داد. کنجاوتر شده بود.

(فقط به خود آمدم و دیدم روز و شبم شده او، قاصدک برایم نوید زندگی، حرکت، شادی و دوست داشتن، شده بود.

بیش از خودم دوستش داشتم. شیدا گاهی دوست داشتن کنار تمام زیباییش به شدت ترسناک و سنگین است.

از اینکه قاصدک عشق مرا نپذیرد می ترسیدم و می ترسم، از اینکه نگاهی به سمتش کشیده می شد و کشیده می شود، می ترسیدم و می ترسم.

سنگینی خاصی روی قلب و سینه ام نشسته که تحملش برای من دردناک است. می دانم وقتی اعتراف کنم کمی از این سنگینی کنار می رود.

اما اگر نپذیرد، چه کنم؟!

شیدا من با دل شیدایم چه کنم؟

چگونه به این دل خودباخته و شیدا بفهمانم که...!

نمی توانم به نداشتن قاصدکم فکر کنم. نداشتن او یعنی نابودی تمام این سال ها و فرو ریختن بقیه ی عمرم.

من برای او هر روز را به روز دیگر وصل کردم، برای او زندگی کردم.

با او می توانم روزهایم را بسازم و زندگی کنم.

زندگی من با او رنگ دارد، روح و طراوت دارد، هدف دارد.

تمام آینده ام با او ساخته می شود.

می فهمی چه می گویم شیدا؟ می فهمی؟

کلمات سنگینی خود را از قلب جوان و عاشق بهروز به قلب او منتقل می کرد.

قاصدک چه کسی بود و چه خصوصیتی داشت که بهروز همه چیز تمام با این

شدت خواستارش بود؟!

دل برای دوستش سوزاند و به دوست غایب گفت:

-قاصدک حتما از خدایه یکی مثل تو دوستش داشته باشه. حتما دوست داره
پسردایی خوش تیپ و باهوش من.

(شیدا... شیدا، چرا نمی بینی؟ چرا ندیدی که من این سالها بخصوص این چهار سال
دوری از تو را چطور گذراندم؟

تو که باهوشی، تو که حساس و مهربانی چرا نفهمیدی قاصدک من کیست؟!

چرا نفهمیدی من از چه کسی حرف می زنم، تا زودتر کمکم کنی؟

کمکم می کنی؟

شیدا می گویند مرگ یک بار شیون یک بار.

من دل به دریا می زنم و به تو دوست عزیزتر از جانم می گویم: شیدا، همیشه شیدای
من باش.

قاصدک خوش خبر زندگی من باش.)

دختر جوان گیج شد. خب او شیدای بهروز بود، باید قاصدک چه خبری می شد؟

باید برای قاصدک بهروز خبر عاشقی می برد و جواب او را به جوان عاشق می داد؟!

بهروز از او چه می خواست؟

(شیدا هنوز نفهمیدی قاصدک من چه کسی است؟

هنوز نفهمیدی چه کسی از سالیان کودکی تا زمان حال نامش پیوند روح من شده

است؟

شیدا، دختر عمه‌ی من، زشتِ زیبا روی و زیبا روح من، قاصدک من تویی.

ان که چون زنجیری روح و جانم را به سوی خود می‌کشد تویی.

من شیدای، شیدای خودم هستم.)

یک باره توان از دست و بدن شیدا خارج شد و نامه از میان دستش نقش تخت شد.

مات و مبهوت به دیوار روبه رو خیره شد. مغز هم فرماندهی خود را فراموش کرد.

همه چیز متوقف شد.

در آن لحظه هیچ فکر و اندیشه‌ای درون ذهن شیدا وجود نداشت.

سکوت وهم آور حاکم بر وجودش با تیک تاک ساعت شکست.

نفس بلندی کشید و چشمانش را مانند کسی که از خواب سنگین بیدار می‌شود به

اطراف دوخت.

چه اتفاقی افتاده بود؟

گیج و منگ محیط و مکان و زمان را شناسایی کرد و چشمانش مانند عقابی که در

پی خرگوشی بدود به دنبال نامه‌ای گشت که حضورش را باور نداشت.

تا زمانی که آن را نیافت امیدوار بود که همه‌ی آن نامه خواب بوده باشد.

اما نامه‌ی سبک، حضوری سنگین داشت.

با دستی لرزان، نامه را به صورتش نزدیک کرد.

-نه اشتباه خوندم، اصلا باز هم داره شوخی می‌کنه!

من... من قاصدک هستم؟ نه بابا، شوخی کرده. می‌خواه امتحانم کنه.

آره شوخی کرده.

چشمانش حریصانه کلمات را بلعید.

(شیدا، قاصدکم، مرا از خودت نران. من همان بهروز هستم که سال‌ها پیش دست دوستی به سویش دراز کردی و من پذیرفتم.

در عین ناباوری و شك پذیرفتم.

و اینك نوبت تو است تا دست مرا پس نرنی، بپذیری.

بپذیر که قاصدک من هستی، شیدای منی.

در تمامی این سال‌ها تنها کسی بودی و هستی که دوستت داشتم و آینده‌ام را با او و بخاطر او ساختم و می‌سازم.

خواهش می‌کنم به دور از حساسیت‌ها و پیش داوری‌های رنج آور، فقط به من و به رابطه‌ی دوستانه‌ای که این سال‌ها داشته‌ایم فکر کن.

فکر کن و جواب بده که آیا می‌توانی مرا بعنوان دوستی که می‌خواهد در کنار تو همسری کند، بپذیری؟

آیا حاضری اجازه دهی برای همیشه در کنارت باشم؟

ما قرار نیست تغییر کنیم، فقط می‌خواهیم کامل‌تر شویم.

شیدا خسته‌ام، خیلی خسته‌ام.

دوست دارم بخوابم و وقتی بیدار می‌شوم قاصدک خوش خبر، پیام خوبی از سوی تو برایم آورده باشد.

اگر از خواندن این نامه رنجیدی، ببخش.

اگر بی ادبی کردم، ببخش.

همه را به پای شدت علاقه‌ام بگذار و ببخش.

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی

خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاه‌یست غباری دارد

از خدا می‌طلبم صحبت روشن رای

کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش

که دگر می‌نخورم بی رخ بزم آرای

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج

نروند اهل نظر از پی نابینایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان

ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی

منتظر پاسخت می مانم.

بهر روز

شیدا بی رمق خود را روی تخت بالا کشید و به دیوار تکیه داد. دستانش توان نداشت. چشمان مات و نابورش را بست و به دنیای سکوت و سیاهی پا گذاشت. نمی خواست چیزی ببیند و چیزی بشنود. فرار در آن لحظه تنها راه حل بود. احساس می کرد به یک باره پیر و فرتوت شده است. حس مال باخته ای را داشت که تا چند لحظه قبل خود را ثروتمندترین تاجر می پنداشت. قطرات سوزان اشک به آرامی گونه هایش را خیس کرد. دندان هایش به سختی از هم جدا شدند و ل**ب هایش از چسبندگی رهایی یافتند و یک اعتراض را تکرار کرد: «چرا؟!»

چرا دوست عزیزتر از جانم با تبر به جان درخت دوستی شان افتاده بود؟
چرا نزدیک ترین انسان زندگیش این اندازه بی رحم شده بود که از او سخت ترین خواسته را داشت؟

چرا بهروز با این نامه دوستی، محبت و خود را از شیدا گرفته بود؟

نفس سرد مرگ را روی قلبش حس می کرد!

بهر روز نباید چنین می کرد، نباید به دوستی زیبا و بی نظیرشان تیر خلاصی می زد.

از قاصدک بیزار شد. کاش قاصدک در ذهن و قلب بهروز می مرد تا باز هم شیدا فقط دوست و رفیق بهروز می ماند.

صدای بلند مادر را شنید که با فرخنده خانم تلفنی صحبت می کرد.

"ای وای خانواده‌ی دایی هم می آمدند؟"

توانایی روبه رو شدن با بهروز را نداشت. با دست گرفتن به دیوار برخواست و به سختی خود را به اتاق پدر رساند.

پدر مانند همیشه پشت بساط نفرت انگیز و آشنا، به بالش‌های بزرگی لم داده بود و با چشمان نیمه باز هنرنمایی ناصر ملک مطیعی را می دید.

-بابا.

چشمان خمار به دختر جوان دوخته شد.

-بابا من باید برم دانشگاه یه نامه بگیرم برای آموزش و پرورش، امروز برم؟

-امشب مهمون داریم و ننهت دست تنهاست، فردا برو.

پاهایش توان ایستادن نداشت، به دیوار تکیه داد و خیره‌ی صورت مردی شد که ناخواسته لطیف‌ترین احساس دخترش را قصابی کرده بود.

-کارا رو می‌کنم بعد می‌رم.

پدر کمی خود را روی بالش‌های بزرگ، بالا کشید و عمیق به صورت منتظر شیدا نگاه کرد. در وجود دخترش، سرکشی و استواری مادرش را می دید.

مادرش هم سر نترسی داشت و برای رسیدن به خواسته‌هایش سرسختانه جلو می‌رفت و اهل پنهان کاری نبود. شیدا صداقت غریبی داشت. صداقتی مثل یک معصوم.

احساسش نسبت به شیدا با فرزندان دیگر فرق می‌کرد. هیچ وقت دوست نداشت او را مجبور به کاری کند. شیدا و علی با دیگر فرزندان فرق داشتند. خمیره‌ی این دو متفاوت بود.

-بری کی برمی‌گردد؟

لبخندی کم جان روی ل**ب‌های شیدا نشست.

-فردا یا پس فردا.

-شب کجا می‌مونی؟

-خونه‌ی یکی از دوستانم.

-برو خونه‌ی زینب.

شیدا به تکان دادن سر اکتفا کرد.

-بیا این فیلمو بزن اولش.

شیدا به دستگاه ویدئو که رفاقتی چند ساله با پدر داشت نزدیک شد و انگشت روی کلید برگشت فیلم زد.

دو ساعت بی وقفه و ساکت در آشپزخانه کار کرد. سیب زمینی‌ها را خلال و سرخ کرد. مقدار برنج را بیشتر کرد.

ظرف‌های مورد نیاز را روی میز کوچک چید. نمکدان‌ها و قندان‌ها را پر کرد. میوه‌ها را شست و با دستمال خشک کرده و در دو ظرف شیشه‌ای بزرگ چید.

ظرف‌های درون سینک را شست و دستمالی روی سماور و اجاق گاز کشید.

لباس‌هایش را پوشید و نزدیک مادر شد که جارو برقی را روی قالی‌های بزرگ قرمز می‌کشید.

-ننه، کار نداری؟ من برم؟

مادر جارو برقی را خاموش کرد و عرق از روی پیشانی پاک کرد.

-کاش می‌موندی، الان خونواده اسد فکر نکنن به اون‌ها کم محلی کردی؟ مه‌ری هم ناراحت می‌شه.

-باید برم، کار اداریه نمی‌شه عقب انداخت.

-چی بگم والاه (والله) تو کار خودت رو می‌کنی. برو، مواظب خودت باش.

-باشه، خداحافظ.

کفش مشکی ساده‌اش را پوشید و پاچه‌های گشاد و پاکتی شلوار مشکی را روی آن مرتب کرد.

کش چادر را پشت سرش انداخت با بسم الله از خانه خارج شد.

نگاهش میخ‌خانه‌ی دایی شد. با اضطراب قدم‌های تند برداشت و از کوچه گریخت.

گریختن از روبه‌رو شدن با بهروز، توانست نیرویی به پاهای بی‌حس و بدن خمودش بدهد تا بتواند خود را به تهران و پشت‌خانه‌ی شبیه‌ترین آدم به علی برساند.

سهیلا و صادق برای شیدا در آن زمان مطمئن‌ترین آدم‌های زندگی‌شان بودند.

مطمئن‌ترین بعد از آن کسی که موجب این فرار شده بود، بعد از پسر شهری عزیزش!

سهیلا را با تلفنی که از ترمینال زد از ورودش باخبر کرده بود. زنگ در را فشرد.

صدای شاد و شیطان سهیلا در گوشش نشست.

-بیا تو.

در را فشار داد و وارد شد.

لبخند سهیلا با دیدن رنگ و روی شیدا محو شد.

-شیدا! چی شده؟

چشمان شیدا با دیدن دوست ریز نقش زیبایش در آن پیراهن بلند سفید و ظریف
پر از گل بهاری همچنان آبرو داری کردند.

-سلام. پیام تو؟

سهیلا شرمنده دستی به تل قرمز روی موهایش کشید، عقب رفت و راه داد.

با ورود شیدا، چادر و کیفش را گرفت.

-بیا بشین داری از حال می‌ری.

شیدا با چشمان بسته به پشتی نرم مبل تکیه داد و خسته پرسید:

-صادق کی میاد؟

سهیلا به سرعت به آشپزخانه رفت و لیوان‌های پر از شربت آلبالوی ساخت دست
مادر را داخل سینی

گذاشت.

-امروز رفت شمال دو روز دیگه میاد. قرار بود بردیا شب بیاد اینجا، تو که زنگ زدی
گفتم نیاد.

به سمت شیدا رفت.

-بیا اینو بخور، حتما گرما زده شدی.

ذهن خسته تکرار کرد: گرما زده، گرما زده؟

او جهنم زده شده بود! جهنمی که لحظه‌ای داغ و لحظه‌ای چون زمهریر سرد و یخ زده بود.

شربت را آرام آرام نوشید.

با بغض گفت:

-حالم بده سهیلا، خیلی بد.

سهیلا با مهربانی مانتو و مقنعه را درآورد، شانه‌های شیدا را گرفت و او را دراز کرد.

-دراز بکش شیدا، دختر چقدر دستات سرده!

با نگرانی به چشمان بسته و قطرات اشک نگاه کرد و خود را کنار شیدا جای داد.

-چی شده شیدا؟

شیدا بغض و آب دهانش را قورت داد و از جیب مانتوی مشکی و گشادش نامه را بیرون کشید.

نامه‌ی مچاله شده و نمناک از اشک‌هایی که داخل اتوبوس رویش نقش بسته شده

بود. نامه‌ای که بارها و بارها خوانده شده بود تا از لابه‌لای کلمات و جملات و حتی

علائم نگارش پیامی جز پیام آشکار نویسنده را بیابد و به آن تمسک جوید.

سهیلا کولر را خاموش کرد و رو انداز گرمی روی شیدا کشید.

نامه را باز کرد و خواند. هر لحظه گره ابروهایش باز و بسته می‌شد. ل**ب‌هایش طرح لبخند خوشایند می‌زد و با نگاهی دزدیده به دوست ناتوان چشم بسته‌اش، لبخند غمگین می‌شد.

-خب این که خوبه، شیدا چی شده؟

شیدا ناله کرد:

-خوبه؟ خوبه! من رفیق و دوستم رو از دست دادم بعد تو می‌گی خوبه!

کلمات بی هماهنگی با عقل و قلب بیرون جهید.

-بهر روز عوضی، لعنتیِ نامرد، لعنتی، عوضی، بی شرف نامرد. می‌خوام بکشمش. چطور به خودش اجازه داده این مزخرفات رو بنویسه!

از جا جست و رو انداز را کنار زد و با انگشت روی سینه‌اش کوبید.

-من، من اهل این حرفا هستم؟ من اهل عشق و عاشقی و ازدواج هستم؟

اشک‌ها بیرون جهیدند.

-غلط کرده نوشته، بی خود کرده. نامردِ عوضی.

سهیلا متحیر و شتاب زده او را در اغوش کشید.

-باشه، حق با توئه، اون عوضی و نامرده.

شیدا با گریه گفت:

-نگو، هیچ کس حق نداره به اون فحش بده، تو حق نداری. اون نامرد نیست. عوضی نیست. رفیق منه.

سهیلا خنده‌اش را به سختی خورد.

-باشه هرچی تو بگی. حالا آروم باش و دراز بکش، دکمه‌ی شلوارت رو باز کن تا اذیت نشی.

شیدا مظلومانه و چشم بسته گفت:

-شلورم کشیه، دکمه نداره... دیگه به بهروز توهین نکن، باشه؟ اون بهترین رفیق منه، دوستش دارم. دوستش دارم.

سهیلا با ملایمت او را خواباند.

-ببخش، غلط کردم. بخواب و کمی استراحت کن.

بعد از مکثی کوتاه، دستی روی موهای شیدا کشید.

-بهروز خیلی خوبه، اونم تو رو دوست داره.

شیدا خسته از فشار چند ساعته میان خواب و بیداری زمزمه کرد:

-بهروز خیلی خوبه، من خوب نیستم، من لیاقت اونو ندارم.

سهیلا خیره به صورت خوابیده‌ی دختری شد که میان برزخ خواستن و نخواستن بال و پر می‌زد.

حالتش را می‌شناخت. روزی او هم در این برزخ بود اما با این تفاوت که عشق او یک طرفه و ناممکن بود.

دلش به حال شیدا و بهروز سوخت. حال بهروز چطور بود؟!

گر حال شیدا چنین بود، آن جوان عاشق با شنیدن جواب منفی شیدا به چه حال و روزی می‌افتاد؟

بد دردی است درد عاشقی!

در همان زمان که شیدا با رنج دست و پنجه نرم می‌کرد، بهروز در انتظار عکس العمل قاصدک، بی‌قرارانه خانه را بالا و پایین می‌کرد.

مادر متوجه حال غریب پسر دل‌بندش شد. به او نزدیک شده و بازویش را با ملایمت گرفت.

-بهروز جان چرا بی‌قراری؟

بهروز به خود آمد و با لبخندی مصنوعی گفت:

-من؟ خوبم مادر.

مادر با مهربانی پسر جوانش را به سمت آشپزخانه برد و به سمت صندلی سوق داد.

-بشین تا من یه شربت به لیمو برات آماده کنم.

لبخندی صادقانه بر روی صورت بهروز نشست.

-مادر به نظر شما الان من در شرایط ازدواج هستم؟

فرخنده خانم به سمت بهروز چرخید و با شوق پرسید:

-خبریه پسرم؟

لبخند شرمگین بهروز بهترین پاسخ بود. بالای سر پسر عزیزش رفت. بهروز هر دو

دست را از آرنج روی میز ناهار خوری گذاشته و با چشمان پر نورش به مادر نگاه

می‌کرد.

مادر چند بو*س*هی گرم بر موهای زیبا و خوش بوی بهروز کاشت و با محبت گفت:

-الهی قربونت برم، بزرگ شدی و می‌خوای برام عروس بیاری؟

در همان حال صندلی را عقب کشید و نشست.

-کی هست؟ چه وقت به من معرفی‌ش می‌کنی؟

خنده‌ی شاد پسر دوست داشتیش تداعی خنده‌ی دلبرانه‌ی پدرش بود. همان خنده‌ای که میان کوه و دشت می‌پیچید و بهانه‌ای برای قربان صدقه رفتن فرخنده‌ی عاشق می‌شد.

-مادر هنوز جواب نگرفتم، هر وقت موافقت کرد اول شما باخبر می‌شین.

ابروهای مرتب و کشیده‌ی فرخنده خانم بالا رفت و نگاه و زبانش پر ناز شد.

-مگه می‌شه کسی سرو چمان منو ببینه و دلش نره!

بهرروز مانند مادر ابرو بالا داد و گفت:

-مادر جون یاد تعریف سوسکه از دست و پای بلورین بچه سوسکش افتادم.

مادر خندید و با محبت دست بر بازوی پسر کشید و گفت:

-پس برای جواب گرفتن از دختر شاه پریون به هم ریختی. نگران نباش، من دلم روشنه قربونت برم.

بهرروز آرام شد و با شنیدن مهمانی شب در منزل یار سعی کرد بی‌قراریش را پنهان کند.

بی‌صبرانه منتظر فرارسیدن شب شد.

اما وقتی همراه خانواده وارد منزل میزبان شد و شنید، شیدا برای کاری اداری تهران رفته است، فروریخت.

متوجه شد کار اداری بهانه‌ای برای گریختن شیدا بوده است.

ساعتی را با علی رضا و ناصر گذراند. علی رضا از همان ابتدا سراغ ناصر آمده و از سرو کول عمومی پرسروصدایش بالا می‌رفت.

اسد پسرک کوچک چشم سبزش را در بغل ناصر گذاشت.

-بیا دایی اینو بگیر و کمی برای آینده، خودت رو آماده کن.

ناصر کمی بینی طفل زیبا و تپلی را کشید و صدایش را درآورد.

-مهری بیا این نق نقو رو ببر، پسر باید این همه بی ظرفیت باشه؟

مهری اخم کرد و گفت:

-باز هم لپشو کشیدی ناصر! ... اسد خان گفتم بچه رو یه ساعت نگهدار.

اسد مظلومانه سکوت کرد.

علی رضا سریع گفت:

-عمه، عمو دماغشو کشید.

نادر به سیب گازی زد و به مهری گفت:

-مرد می‌تونه بچه نگه داره؟ [به سمت ناصر نگاهی انداخت] تو هم که آدم نمی‌شی.

ناصر خندید و گفت:

-آسیاب به نوبت. من هنوز تو صف آدم شدن پشت شما و [اسد را نشان داد] شما

وایسادم (ایستادم).

بهر روز طاقت ماندن در آن جمع شلوغ و شاد را نداشت. بهانه‌ای جور کرد و از خانه بیرون زد.

نیمه شب پس از ساعت‌ها قدم زدن در کوچه‌های تنگ و تاریک، خسته و رنجور به خانه و اتاقش پناه برد.

هوا سرد بود و رقص برف‌ها سرعت گرفت.

شیدا در اتاق پر نور روبه روی آئینه به خود خیره شد. چقدر تغییر کرده بود. موهای مجعد سیاهش، صاف و کوتاه به رنگ طلایی درآمده بود.

لباس بلند و سفید دنباله دار به راحتی در آئینه دیده می‌شد.

دستی روی ل**ب‌های سرخش کشید و سعی کرد سرخی آن را پاک کند. کی عروس شده بود؟!

چرا به یاد نمی‌آورد کی عروس شده و داماد کیست؟

صدای موسیقی شاد و دست زدن از بیرون اتاق شنیده می‌شد. دلش لرزید و گفت:

-خدایا چرا چیزی یادم نمی‌آید؟ من کی عروس شدم؟

در باز شد و مردی با کت و شلوار سفید وارد شد. ترس تمامی وجودش را در برگرفت. ترسید و خود را کنار کشید.

نگاهش اتاق عقد را زیر و رو کرد اما چیزی برای پوشاندن خود نیافت.

مرد جوان، غریبه‌ای درشت هیکل بود. سرما به بازوهایش زد. بازوهای برهنه را با کف دست پوشاند و با آشفتگی پرسید:

-تو کی هستی؟

مرد جوان که چشمانی آبی داشت لبخند زنان به سویش آمد و با صدای بم بسیار زیبایی گفت:

-همسرت.

سرش را به شدت تکان داد و نالید:

-نه، نه. من دارم کابوس می بینم.

اما وقتی بازویش اسیر انگشتان نیرومند مرد غریبه شد با ترس گفت:

-کابوس نیست؟ واقعیته؟

بازوهایش درد گرفت و سعی کرد آن را از دست مرد بیرون آورد.

اشک هایش جوشید و التماس کرد:

-دستم و ول کن، من نمی شناسمت، من زن تو نیستم.

اما صدایی از گلویش خارج نشد.

در عین سرمای بدن، دست هایش می سوخت.

صدای کسی آمد.

-شیدا؟

ضربان قلبش تند شده بود. بی اختیار برادرش را صدا زد تا کمکش کند.

-علی، علی.

صورت مرد به او نزدیک می شد و صدایی از گلویش خارج نمی شد.

-بهرروز، بهروز کجایی؟ کمکم کن.

داماد گفت:

-فقط من اینجا.

شیدا چشمانش را بست و در دل فریاد زد:

-خدایا کمکم کن، بهروز کجایی؟

دستی نامرئی گلویش را می فشرد. کنار گوشش صدای بلندی شنید، یک صدای آشنا.

-شیدا، شیدا جان بلند شو، شیدا.

سهیلا با شنیدن ناله، کارد آشپزخانه را روی ساقه‌های خرد شده کرفس گذاشت و دست‌هایش را به سرعت با پیش بند پاک کرد و به سالن رفت.

شیدا روی مبل بزرگ پیچ و تاب می خورد و ناله می کرد. آرام صدایش زد اما واکنشی ندید.

بازویش را فشرد و باز هم صدایش زد:

-شیدا بیدار شو.

ناله‌های خفیف بیشتر شد. دست شیدا روی گلویش نشست و آن را محکم فشرد.

سهیلا وحشت زده بازو را محکم‌تر گرفت و سعی کرد گلوی شیدا را از فشار دست دوم نجات دهد.

ل**بهای خشک و ناتوان میان ناله، دو اسم را زمزمه می کرد.

-شیدا، شیدا جان بلند شو، شیدا.

سهیلا چشم چرخاند و با دیدن لیوان نیم خورده‌ی شربت روی میز، به سرعت نوشیدنی را روی صورت شیدا ریخت. چشم‌های شیدا گیج و منگ باز شد.

سهیلا دست حلقه شده را از گلوی شیدا جدا کرد و دختر گیج را به سختی روی مبل نشانده.

شیدا دستی روی صورت خیس و چسبناک شده کشید و ناله کرد:

-کجا رفت؟ اون داماد غریبه کجاست؟

-کسی اینجا نیست. داشتی خواب می دیدی.

شیدا ناباورانه به سهیلا و اطراف نگاه کرد و قدرشناسانه گفت:

-خدایا شکر، داشتم جون می دادم.

سهیلا کمک کرد تا شیدا با پاهای ناتوان وارد حمام شود. با لجاجت آن قدر در رخت کن حمام صبر کرد تا شیدا دوش آب گرم بگیرد و از پشت در حمام درخواست حوله کند.

شیدا مجبور شد گشادترین پیراهن سهیلا را به تن کند و بدن خسته را روی مبل جای دهد.

سهیلابا چای و نبات به سراغش آمد و با نگرانی گفت:

-چرا با خودت این کارو می کنی؟ شیدا آروم باش.

شیدا روی مبل مچاله نشست و زانوهایش را بغل کرد و با بغضی لعنتی گفت:

-چطور آرام باشم؟ عزیزترین و مورد اعتمادترین آدم زندگیم بهم ركب زده، [صورتش را روی زانو فشار داد] دارم از دستش می‌دم، چطور آرام باشم سهیلا؟

سهیلا نزدیک‌تر شد و دستش را به دور شانه‌ی شیدا محکم کرد.

-شیدا تو بهروز رو دوست داری، بهش اعتماد داری، بیشتر از هر کسی همدیگه رو می‌شناسین. حالا... حالا چرا فکر می‌کنی دنیا به آخر رسیده؟ می‌تونین همینطور ادامه بدین.

به حرف خودش اعتقادی نداشت اما می‌خواست فقط کمی شیدا را آرام کند.

-نمی‌شه، چطور می‌تونم دیگه به کسی که جور خاصی بهم نگاه می‌کنه نزدیک بشم، آخ سهیلا سخته بدونم قاصدک منم و باز هم بخوام با بهروز صمیمی و راحت باشم. سخته، خیلی سخته.

سهیلا به زور چای را به خورد شیدا داد.

شیدا نگاهش رنگ هشیاری گرفت:

-ساحل کجاست؟

-با بهمن رفته سینما، بعد هم قراره ببرتش پارک.

تب و لرز بدن شیدا کمی بهتر شده بود. همراه سهیلا وارد آشپزخانه شد تا کدبانوی خانه پخت شام نیمه کاره را کامل کند.

سهیلا از ده‌ها مطلب متنوع سخن گفت تا ذهن شیدا را از درد و غصه منحرف کند.

با آمدن ساحل و شیرین‌زبانیش کار سهیلا آسان‌تر شد اما شیدا گرچه ظاهراً آرام شده بود اما از درون گیج و غصه دار بود.

اصرار کرد سهیلا بی توجه به سرمای بدن او، کولر را روشن کند و با همان اصرار به حیاط خانه رفت و بدن سرما زده را زیر دو پتو جای داد.

سهیلا فلاسک پر از چای و نبات را به همراه لیوان و یک ورق قرص مسکن قوی کنار بالش شیدا گذاشت.

شیدا ناتوان و خسته زمزمه کرد:

-خدایا چیکار کنم؟

خدایا فقط تو می‌دونی چقدر دوری و از دست دادن بهروز برای من سخته، خدایا خودت اونو به دنیای من وارد کردی، خودت کمک کن.

خدایا می‌دونی من نمی‌تونم ازدواج کنم، نمی‌تونم همسر و مادر باشم، نمی‌تونم حتی تصور کنم باید با مردی شبانه روزمو تقسیم کنم حتی اگه اون مرد بهروز باشه.

خدایا خسته هستم، درمانده هستم، کمک کن.

صدای بغض داری در گوشش پیچید. «مطمئن باش دیگه یا زنده نمی‌مونم یا فقط یه مرده‌ی متحرکم.»

قلبش فشرده شد و سنگینی دردناکی روی قلبش نشست.

به گریه افتاد. تحمل رنج بردن صاحب صدا را نداشت.

با گریه گفت:

-دعا می‌کنم فراموش کنی و از این عشق جدا بشی، من نمی‌خوام رنج ببری.

نمی‌خوام درد بکشی اما من مناسب زندگی مشترک نیستم رفیق!

يك هفته گذشت.

بهر روز هنوز موفق به دیدن شیدا نشده بود. گویا شیدا جن و بهروز بسم الله شده بود.

وقتی به بهانه‌ای به خانه‌ی آن‌ها می‌رفت، شیدا خود را در اتاقش زندانی می‌کرد تا او را نبیند.

هنگامی که زنگ می‌زد و به بهانه‌ای خواستار صحبت با شیدا می‌شد، شیدا گوشی را از مادر می‌گرفت و دور از چشم مادر، انگشتش را روی دکمه قطع تماس می‌گذاشت و حرف می‌زد.

قلب هر دو جوان این روزها فشرده و دردناک بود.

شب‌ها چشم به آسمان می‌دوختند و هر دو از هم گله می‌کردند.

شیدا گله می‌کرد که چرا بهروز او را سر دو راهی وحشتناکی قرار داده که بین قبول کردن علاقه‌ی او یا دوری از او یکی را بپذیرد؟!

بهر روز معترض بود که چرا شیدا او را از دیدن صورت دوست همیشگی‌اش محروم کرده و چرا نمی‌خواهد فرصت عاشقی به هر دو بدهد؟!

هر دو از دوری و جدایی یکدیگر می‌ترسیدند.

هیچ کدام این فاصله‌ی سرد و ترسناک را نمی‌خواستند.

تغییر رفتارشان در خانه مشهود بود. کم غذا، بی‌خواب و عصبی شده بودند.

شیدا هنگام شستن، ظروف آشپزخانه را به هم می‌کوبید یا وقت آشپزی دستش را می‌سوزاند. در محل کار هم به سختی افکارش را متمرکز جلسات مشاوره می‌کرد.

بهر روز کم حرف شده بود و روی تخت دراز می کشید و توپ کوچک زردی مانند توپ تنیس را مرتب به دیوار روبه رو می کوبید و با قاصدک روی سقف حرف می زد یا با او دعوا و قهر می کرد.

پیدا کردن محلی برای دفتر مهندسی را به دیگران سپرده بود.

حال و روز غریبی داشتند دو هم نفس که از دوری هم در حال بی نفس شدن بودند.

صدای زنگ تلفن بلند شد. مادر در حال شستن لباس سفید پدر میان مایح سفید کننده و پودر لباسشویی بلند گفت:

-شیدا ببین کیه، این تلفن سوخت!

شیدا خسته و عصبی به سمت گوشی رفت و گفت:

-آه، به من چه؟ کسی با من کار نداره. [گوشی را برداشت] بفرمایین؟

-سلام شیدا جون، خوبی؟

شیدا صاف نشست و با آرامش پاسخ داد:

-سلام زن دایی، خوبم. شما خوبین؟ دایی خوبه؟

-دایی هم خوبه، شیدا جون وقت داری یه کمکی به من بکنی؟

شیدا کنجکاو گفت:

-بله وقت دارم، چه کمکی باید بکنم؟

-غذام رو گازه و سالن به هم ریخته است، اعظم خانوم می‌خواد بره بیمارستان کسی رو نداره، می‌خوام همراهش برم.

شیدا گونه‌اش را خواراند. زن دایی فرخنده مشتاقانه به دیگران کمک می‌کرد.

شیدا ل**ب گزید و مستاصل پرسید:

-زن دایی تنهایی؟

-کسی خونه نیست، تنهام.

شیدا اهی از آرامش کشید:

-باشه، الان میام.

بد هم نبود، می‌توانست سرکی به اتاق بالا بزند و دل تنگی خفه کننده را کم کند.

فرخنده خانم گوشی را گذاشت و نگاهش را از پاهای روبه‌رویش بالا برد و روی صورت منتظر و آشفته‌ی پسرش نشانده. موهای پریشان و چشمان سیاه غمگین منتظر کلامی از سوی او بود.

-مادر میاد؟

-میاد.

بارقه‌ای از امید و رضایت در چشمان عزیزش درخشید و لبخند بعد از ۷ روز دوری به آن ل**ب‌ها و منحنی‌های دلربای شگفت انگیز برگشت.

فرخنده خانم پرسید:

-نمی‌خوای بگی چی شده؟

بهروز کنار مادر زانو زد و دست‌های مهربان مادر را در دستان جوان و قدرتمندش فشرد.

-خودم هم نمی‌دونم چی شده! باید با شیدا حرف بزنم.

فرخنده خانم با ملایمت موهای بهروز را نوازش کرد و صورت عزیزترینش را به سینه چسباند و با بو*س*ه‌های پر محبت او را میهمان مادرانه‌های نگرانش کرد.

-بهروز جان، این رفتار شما دو نفر ربطی به موضوع ازدواجت داره؟

بهروز که از وجود مادر آرامش می‌گرفت آهسته گفت:

-بی ربط نیست، برام دعا کن مادر جون، دعا کن همه چیز خوب پیش بره، می‌ترسم.

مادر سر پسر را بلند کرد و به آن همه زیبایی و مظلومیت خیره شد.

-همه چی درست می‌شه عزیز دل، صبوری کن و کار اشتباهی نکن. شیدا رو اذیت نکن.

در رگ و پی پسر جوان محبت فرزندی جوشید و سر روی پای مادر گذاشت و آهی بلند کشید.

مگر قدرت آزار و اذیت قاصدکش را داشت؟! او از دوریش داشت جان می‌داد!

-مواظبم اشتباه نکنم، خیالتون راحت... فقط به دعای شما احتیاج دارم مادر.

مادر خم شد و بو*س*ه‌ای بر صورتی که ته ریش هفت روزه داشت زد و گفت:

-بهروز مادر باید همیشه قوی و مرتب باشه، برو یه صفایی به صورت قشنگت بده عزیز دلم.

و دو بار زیر ل**ب زمزمه کرد: «لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم»

و بر موهای فرزند دست کشید.

بهروز بو*س*های بر دستان مادر زد و بلند شد.

-ببخش، مجبور شدم دروغ بگی.

مادر هم برخاست و با دست مبل‌های به هم ریخته را نشان داد و با لبخند گفت:

-دروغ نگفتم، طفلی شیدا باید ریخت و پاش ما رو جمع کنه.

صدای زنگ خانه، بهروز را پشت پرده‌ی بالکن اتاقش رساند و فرخنده خانم را به سمت حیاط خانه کشاند.

در را گشود و با لبخند از شیدا عذرخواهی کرد.

کبودی زیر چشم‌ها بی‌شبهت به کبودی زیر چشمان پسرش نبود. در این هفت روز به خوبی شاهد رفتار عجیب این دو جوان بود.

نمی‌دانست چه چیزی موجب این دوری و رنجش دل شیدا شده است! گاه با خود می‌گفت حتما بهروز به شیدا ابراز علاقه کرده و گاه می‌گفت شاید هم از شیدا خواسته واسطه‌ی بین او و دختر مورد علاقه‌اش شود!

اما شك داشت دل پسرش به جز این دختر گندمی محبوب اما تند برای دختری دیگر رفته باشد.

باید اجازه می‌داد خودشان مشکل را حل کنند، به هر دو اعتماد داشت.

-شیدا چون من می‌رم، غذا پخت زیرش رو کم کن، مبل‌ها رو به سلیقه‌ی خودت بچین. خداحافظ.

-خداحافظ زن دایی.

زیر نگاه حریصانه‌ی دو چشم سیاه وارد خانه شد.

چادر را کنار گذاشت و مشغول شد.

بیشتر از نیم ساعت جابه جایی مبل‌ها طول نکشید. در تمام مدت فقط به بهروز

فکر می‌کرد. این خانه، بو و صدا و جسم او را در خود داشت.

بغض به گلویش فشار آورد. به آشپزخانه رفت و لیوانی آب خورد.

صدای کوبیده شدن در بالا را شنید.

گوش تیز کرد. اشتباه نمی‌کرد. صدای حرکت کردن کسی از بالا می‌آمد.

چادرش را سر کرد و به سمت پاگرد پله‌ها رفت و بلند گفت:

-زن دایی، شمایی؟

صدا همچنان به گوش می‌رسید. کشیده شدن چیزی می‌آمد مثل صندلی یا میز یا

تخت بود!

با کمی هراس پله‌ها را بالا رفت و خود را پشت در اتاق رساند.

-زن دایی.

در اتاق باز شد. در محدوده‌ی نگاهش کسی به چشم نمی‌خورد. مسخ شده به داخل

اتاق کشیده شد.

دو قدم جلوتر. بوی بهروز مشامش را پر کرد. خب غیر از این عجیب بود این جا اتاق

پسر جوان بود، ضربان دل بی‌قرارش شدت گرفت.

چرا بهروز روزهای خوب را خراب کرده بود؟ مگر رابطه‌شان چه کم داشت؟!



قدمی دیگر برداشت و صدای بسته شدن در غافلگیرش کرد.

برگشت و چهره‌ی دلخور و ساکت کسی را دید که روزها خود را بیرحمانه از دیدنش محروم کرده بود.

چشمان و قلبش بی‌توجه به آنچه که رخ داده بود و عقل می‌گفت، با دل تنگی قامت و صورتش را می‌بوسید.

چند قطره اشک سوزان چشمانش را تیره کرد؛ با مچ دست اشک‌ها را پاک کرد تا این فرصت را از دست ندهد.

بهر روز هم مانند او محو دیداری بود که خواب و خوراک را از او گرفته بود و ضربان قلبش شادمانه بر سینه می‌کوبید، گویی قصد دریدن و بیرون زدن داشت.

گاهی در زندگی، لحظه‌ای ناب رو به روی انسان قرار می‌گیرد که پر از سیلان امواجی فرازمینی است.

لحظه‌ای که محل تقابل و تداخل هزاران زمان و روح، از گذشته و حال و آینده است.

آن لحظه با وجود بکر بودن، تکرار هزاران باره‌ی دیدار عاشق و معشوق، حبیب و محبوبی است که در اشعار مولانا، حافظ، فردوسی، سعدی، نظامی و... تکرار شده است.

لحظه‌ای ناب که شکسپیر، گوته، دانته، ویکتور هوگو، رومن رولان، جین وبستر، خواهران برونته، تولستوی و هزاران شاعر و نویسنده و عارف و مومن و نقاش و مجسمه ساز و صورت‌گر لحظه‌ای آن را دریافته و نقشی از زندگی بر آن زده بودند.

لحظه‌ی وصال دو نگاه رنج دیده و عاشق. لحظه‌ای که متعلق به هیچ نژاد و جنس و طبقه و رنگ و ملیت و مذهب و... خاصی نیست.

لحظه‌ای ناب، تنها متعلق به انگشت با برکت خداوند که رنگ و بوی الهی و فرا زمینی دارد.

قطره‌ای ناب از لطف خدا، از وجود خود خدا.

بهر روز زودتر از شیدا توانست از جادوی مواج در فضا جدا شود.

قدمی جلو گذاشت و گفت:

-سلام.

شیدا هم با صدای بهروز از جادو کنده شد و نگاهش را به زمین دوخت.

-سلام.

بهر روز که برای آن لحظه طرح ده‌ها جمله و گلایه و سوال زده بود عملاً همه را فراموش کرد و مستاصل گفت:

-شیدا حتی لیاقت شنیدن جواب نامه‌م رو نداشتم؟

نگاه شیدا بالا آمد. دست کشیده و بلند بهروز را دنبال کرد که کلافه موهای روی پیشانی را کنار می‌زد.

با کنار رفتن موهای سیاه و دلبر، کبودی روی پیشانی به چشم شیدا آمد. قدمی جلو رفت و روبه روی جوان ایستاد و با ابروی درهم پرسید:

-چرا پیشونیت کبوده؟

بهر روز با دلخوری لبخند زد.

-وقتی آهوی گریز پا تلفن رو قطع می کنه انتظار داره با گوشی تو پیشونی خودم
نکوبم؟!

-دیوونه، آهوی گریز پا چیه؟ خودت باعث فرار من شدی.

-من! مگه من چیکار کردم؟ جز اینکه اعتراف کردم احساسم چیه؟ هان این گناهه؟!

-آره گناهه، تو... تو بهترین دوستم رو ازم گرفتی.

هر دو گلایه می کردند و بر سر هم فریاد می زدند.

بهروز چرخى در اتاق زد و بلندتر گفت:

-اون دوستت دوست داره، می خواد همیشه کنارت باشه. چرا نمی ذاری، چرا

نمی خوای؟

شیدا با خستگی روی تخت نشست.

-چون می خوام دوستیم پایدار بمونه، نمی خوام تو رو از دست بدم، نمی خوام تو

تبدیل به دیو زندگیم بشی. نمی خوام دوستیمون به نفرت تبدیل بشه.

بهروز با فاصله کنارش نشست و ملتمسانه گفت:

-چرا فرصت نمی دی تا ثابت کنم چقدر می تونم تو رو شاد و خوشبخت کنم، چرا

اجازه نمی دی دوستیمون عمیق تر و همیشگی بشه، چرا؟

شیدا انگشتان روی زانویش را در هم فشرد و بال**بهای فشرده پر از خشم و

رنجش گفت:

-نمی خوام برام از دوست تبدیل به مرد بشی، نمی خوام تو زندگیم نقش مرد رو

بگیری، از همه ی مردها متنفرم، منزجرم. می خوام تو جدا از همه باشی، خودت باشی.

اگه عشق وارد دوستیمون بشه کم کم از هم دور می شیم، توقع تو فرق می کنه... منو تو زندگی مشترک خفه و ذبح می کنی، نمی خوام اینطوری بشه.

بهروز خیره به نیم رخ شیدا که از خشم به یاس رسیده بود، در دل لعنتی نثار پر رنگ ترین مردان زندگی شیدا کرد.

به خوبی درک کرد خشونت و بی رحمی و خودخواهی پدر و برادر و مردانی که شیدا از کودکی در اطرافش دیده بود چنان با تارو پود روح شیدا عجین شده که قدرت دیدن حقیقت آشکار ابراز عشق او را ندارد.

به نرمی گفت:

-من نمی خوام اذیتت کنم، آزارت بدم یا بند به آزادیت بزنم. منو می شناسی. من می خوام با هم پیشرفت کنیم تو درس، تو کار، تو زندگی.

منو نمی شناسی؟ من می تونم کسی رو رنج بدم؟ فکر می کنی می تونم کوچک ترین آزاری به تو برسونم؟ شیدا من بهروزم، همون بهروزی که از کودکی با تو بزرگ شدم. کمی به خودت فرصت بده، کمی، فقط کمی به آینده ای که می تونیم با هم داشته باشیم فکر کن.

شیدا که در سکوت و فشار وارد کرده به انگشتان بی نوایش به سخنان بهروز گوش می داد، گفت:

-منی تونم حتی یه لحظه به زندگی مشترک فکر کنم، من اصلا بیمارم، تو احتیاج به یه آدم سالم داری نه یکی پر از تنفر و خشم مثل من.

بهروز برخواست و بی اختیار فریاد زد:



-من فقط تو رو می‌خوام، همه برن به درک. [برسینه کوبید] جواب این بی صاحب رو چی بدم که داره منو می‌کشه؟ شیدا با من اینکارو نکن.

بخض بر گلو و اشک بر چشمان شیدا نشست.

رنج بهروز توان از جانش می‌برد اما نمی‌توانست کاری کند.

بلند شد و به طرف در اتاق رفت. آهی کشید و با سری افتاده گفت:

-یادش بده این علاقه رو [شرم داشت بگوید عشق] فراموش کنه. اگه می‌تونی همیشه دوستم باشی من هستم... اما چیز دیگه‌ای از من نخواه.

نفس بلند مرد جوان در اتاق طنین افکن شد، به سمت شیدا رفت و دست دراز کرد و پارچه‌ی چادر نشسته بر قامت دختر جوان را از بازو جدا کرد. انقدر احتیاط کرد که بازو را لمس نکند. کمی خم شد و بو*س*ه‌ای برچادر زد و ایستاد.

نفس شیدا لحظه‌ای گرفت.

بهروز در را باز کرد و با صدایی محکم گفت:

-اونقدر دوست دارم که نخوام خودم هم بشم یکی از همون مردای نفرت انگیز سیاه زندگیت.

به خودت قسم تا فردا غروب صبر می‌کنم، اگه عشق منو قبول نکنی از این شهر می‌رم، چون دیگه تحمل دیدن خونه و کوچه رو بی‌تو ندارم. تحمل اینکه ازم فرار کنی رو ندارم.

نمی‌تونم نقش کسی رو بازی کنم که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده... نمی‌تونم با دیدنت جلوی تپش قلبم رو بگیرم و به سمت نیام. نمی‌تونم نامرد باشم و به دختری که بیش از همه برام ارزش داره نگاه کنم و دست و دلم نلرزه.

نمی‌تونم، نمی‌تونم، دیگه نمی‌تونم به تو فقط به عنوان دوست و دختر عمه نگاه کنم. برو شیدا و مطمئن باش اگه منو نخوای دیگه نه صدام رو می‌شنوی و نه خودم رو می‌بینی، برو شیدا.

در تمام مدتی که بهروز محکم اما پر از درد حرف می‌زد شیدا با بغض خفه کننده در دل می‌گریست.

قدم‌های بی جان او را به خانه رساند.

جوابی به سوال مادر که پرسید «زن دایی چیکارت داشت؟» نداد و به سوی اتاقش رفت.

تا سپیده‌ی صبح گریست و با بهروز خیالی دعوا کرد. ده‌ها و صدها بار جملات بهروز را برای خود تکرار کرد و با اشک به او گفت:

-بی رحم تو چطور می‌تونی بهروز منو با خودت ببری؟ چطور دم از عشق می‌زنی و می‌خوای تنهام بذاری؟

خوب عاشق باش و همینطوری برای من بمون.

اگه بری و منو بی‌خبر بذاری من چیکار کنم؟

خدایا من چه کار کنم؟

بی‌رمق‌تر از آن بود که به محل کارش برود. سرمایی آشنا به جانش زده بود.

سرمایی که روزهای از دست دادن علی را برایش زنده می‌کرد. به سختی به کمیته زنگ زد و چند روز مرخصی گرفت.

مادر چنان مشغول غرغره‌های مرد ناآرام خانه بود که متوجه رنگ پریده و حال زار دخترش نشد.

شیدا سراغ جعبه‌ی چوبیِ آبی رنگ زیبای رفت که ناصر برایش از سفر به شیراز خریده بود. روی تخت دراز کشید و جعبه را روی سینه قرار داد.

چوب سفت و خشک را با محبت به خود فشرد. طاقت باز کردنش را نداشت. گنجینه‌ی او در این دنیا به جز انسان‌هایی که دوست داشت، همین جعبه‌ی کوچک بود.

با آهی سرد و دستانی لرزان آن را گشود. با دستانش به دنبال لمس یک پارچه بود. انگشتانش کاغذ نامه‌ها و عکس‌ها را لمس کرد و بیشتر فرو رفت. قطعه فلز و زنجیر ارزشمند را آهسته کنار زد و از زیر پلاک و تمام یادگاری‌های علی، سربند خون آلود را بیرون کشید و روی چشمانش گذاشت.

چنان عاشقانه آن را لمس کرد که گویی همان لحظه مشغول لمس تار به تار موهای دلربای برادر است، گویی پیشانی بلند و چشمان مهربان علی را لمس می‌کند.

سربند را از روی چشمان خیس به سمت بینی سرخ شده برد تا باز هم رایحه‌ی خفیف آن را به مشام بکشد. طواف سربند با بو*س*ه‌های سرد و قرار گرفتن روی قلب بی‌قرار شیدا به پایان رسید.

دقایق و ساعت‌ها را به سختی پشت سر گذاشت. اه که چه روز سرد و طولانی بود! ناصر قبل از خوردن ناهار به او سر زد و روی تختش نشست.

-شیدا حالت خوب نیست؟ کجات درد می کنه.

ل**بهای خشك با صدایی گرفته گفت:

-همه جام درد می کنه، فکر کنم سرما خوردم.

و پتو را به خود فشرد.

ناصر با لودگی گفت:

-یعنی تو این هوا خر تب کنه خیلی عجیب نیست اما تو تب کنی...
خندید.

شیدا نق زد:

-خر خودتی و اون...
-نچ نچ فحش ناموسی نداریم [جدی ادامه داد] بریم درمونگاه.

-خوب می شم، برو بذار بخوابم.

ناصر برخواست.

-چیزی لازم داشتی زنگ بزنی تعمیرگاه، بابا و ننه می خوان برن اراك، خونواده ی آسد

دعوتشون کرده، قراره زن و بچه ی نادر هم همراهشون بره.

-تو نمیری؟

-کجا برم؟ کار مردم مونده باید تا فردا ظهر تحویل بدم. شیدا من دیگه می رم سفارش

نکنم، حالت بد شد زنگ بزنی.

وقتی مادر آماده شده سراغش آمد و گفت:

-همه چی تو یخچال داریم هرچی خواستی درست کن، حالت بد شد به زن داییت زنگ بزن.

قلب رنجور شیدا فریاد کشید: «من، دخترت، داره درد می‌کشه، مریضه، تو داری می‌ری مهمونی؟! آخه تو مادری!»

اما ل**ب‌هایش به سختی گفت:

-باشه.

مادر از اتاق بیرون رفت. صدای پدر شنیده شد که می‌پرسید:

-شیدا مریض شده؟

و صدای بلند مادر که سریع گفت:

-مریض که نشده، یه کم سرما خورده. کمی بخوابه خوب می‌شه.

اشک سوزان شیدا روی گونه‌های تکیده ریخت.

پتو را روی سرش کشید و گفت:

-خدایا راضی نباش تنها امید زندگیم رو از دست بدم، خدایا بهروز بره من...

حتی شرم داشت با خدا از دوست داشتن یک مرد بگوید.

با صدای اذان مغرب خود را به حیاط رساند و تمام محتویات معده را برای چندمین بار بیرون ریخت. به جز زرداب چیز دیگری در معده نمانده بود.

توان بلند شدن نداشت. روی زمین، مچاله شد و به چشمانش اجازه داد برای رفتن عزیزش سوگواری کند.

می دانست مانند علی، بهروز را هم از دست داده است.

وقتی دستان کشیده‌ی بهروز موهای روی پیشانی را بالا می‌زد خاطره‌ی عطش او برای لمس موهای برادرش زنده شد. آن لحظه نیز میل وافر به لمس و نوازش آن موهای دلبر داشت.

با گریه زمزمه کرد :

-حسرت دست کشیدن روی این موها هم باید به دلم بشینه... بهروز خیلی نامردی رفیق.

تهوع و دل درد امانش را برید.

ناصر نیمه شب با فریاد شیدا از خواب پرید و به سمت اتاق دوید.

شیدا با لحاف پیچیده به دور خود روی تخت نشسته بود و با دندان‌هایی که به هم می‌خورد حرف می‌زد.

ناصر دستی به پیشانی کشید. تب داشت! با لرز در تب می‌سوخت.

شیدا نگاه ماتش را به مرد جوان نگران دوخت و پرسید:

-علی رفت؟ علی رفیق منو با خودش برد؟ از قلبش خون می‌اومد... من کشتمش؟

ناصر او را روی تخت دراز کرد.

-شیدا چیزی نشده، خواب دیدی.

قرص تب بر و مسکن را به خورد شیدا داد.

شیدا خیره به ناصر، علی را دید که به سمتش می‌آید.

به سختی لبخند زد و لحاف را عقب زده، بازوی علی را بغل کرد.

-علی منو با خودت ببر.

ناصر نگران او را بغل کرد و روی تخت نشست.

-چه بلایی سرت اومده، چی دوباره تو رو به اون روزها برگردونده آجی من؟

شیدا جویده جویده زمزمه کرد:

-رفیقم... داره می‌ره... منو... داره تنها... می‌ذاره... بگو برگرده.

ناصر چشم به پزشک مرد دوخت که با اخمی در پیشانی مشغول معاینه‌ی شیدای بی‌حال بود.

-کسی رو از دست داده؟

ناصر با تعجب گفت:

-نه.

-فشارش پایینه، کم خونی داره، بدنش ضعیف شده، چرا به این روز افتاده؟

-نمی‌دونم، دو روزه چیزی نمی‌تونه بخوره، بالا میاره.

پزشک مشغول نوشتن نسخه شد.

-احتمالا دچار حمله‌ی عصبی شده. این داروها رو مرتب بدین بخوره، غذاش مقوی باشه.

آمپول B12 و سرمش رو الان بزنه و آمپول...

ناصر متفکر از بخش اورژانس بیرون زد. هرچه فکر کرد چه چیز باعث به هم ریختن شیدا شده به نتیجه نرسید. ابهام تا ۳ ساعت بعد که به خانه‌ی دایی زنگ زد باقی ماند.

فرخنده خانم دستی به پیشانی سرد شیدا کشید و گفت:
-زودتر زنگ می‌زدی.

ناصر کیسه‌ی داروها را روی قفسه‌ی کتاب گذاشت.

-صبح زود بود نمی‌خواستم بیدارتون کنم، بهروز کجاست؟

دستان فرخنده خانم بی حرکت ماند. رنگ پریده‌ی

شیدا، صورت غمگین پسرش را جلوی چشمانش آورد.

-رفت جنوب.

-چرا؟ مگه نمی‌خواست همین جا دفتر بزنه؟

-نمی‌دونم. یه کار براش پیدا شده همراه استادش رفت.

صدا در گوش ناصر پیچید: «رفت، رفت.»

شیدا از رفتن کسی می‌گفت!

-کی رفت؟

-دیروز.

حالا هر دو بالای سر بیمار چشم به او دوخته بودند. ناصر با شك پرسید:

-شیدا و بهروز با هم حرفشون شده؟

فرخنده خانم آهی کشید و گفت:

-نمی‌دونم، بهروز چیزی نگفت.

هر دو به يك چیز فکر کردند. ناصر لبی گزید و موهایش را چنگ زد و با غصه پرسید:

-زن دایی کار نداری، من برم تعمیرگاه؟

-برو ناصر جان. خیالت راحت باشه.

فرخنده خانم کنار شیدا نشست و موهای مرطوب را نوازش کرد و مادرانه زمزمه کرد:

-شما دارین چه کار می‌کنین عزیزای دل من؟ تو اینجا بیمار و رنجور، بهروزم اون جا غمگین و ناراحت. چی بین شما رخ داده؟

اشك چشم را پاك كرد.

-خدایا به حق پاك‌ترین مخلوقات دل این دو تا جوون رو شاد کن. بیماری و درد رو ازشون دور کن.

از صدا و گرمای دست فرخنده خانم ل**ب‌های شیدا تکان خورد.

-زن دایی فرخنده؟

-جونم، خودمم.

-من نمی‌خواستم بهروز بره... من نمی‌خواستم، من دارم می‌سوزم.

فرخنده خانم اشك‌های شیدا را پاك كرد و با محبت به صورتش بو*س*ه زد.

-می‌دونم شیدا جان، می‌دونم. آروم باش و زود خوب شو. بهروز برمی‌گرده.

لبخندی محو بر لبهای شیدا نشست.

برمی‌گرده!

وقتی مادر بهروز اطمینان داشت، پس او برمی‌گشت.

اما روزها گذشت و برنگشت.

روزها به هفته رسید و برنگشت.

شیدا هر روز در خانه، در مسیر رفت و برگشت به

کمپته، در هر لحظه‌ای که تنها می‌شد به دوستی فکر می‌کرد که مدت‌ها بود نه

صدایش را می‌شنید و نه خبری از او داشت.

نامه‌های بهروز و تنها عکس او (از آلبوم ناصر کش رفته بود) همراه همیشگی‌اش شده بود.

بهروز شانه به شانه‌ی ناصر ایستاده بود و با دست و دل بازی خنده‌ی زیبای خود را

به نمایش گذاشته بود. انگشتان شیدا با بی‌قراری روی صورت خندان کشیده شد.

- شد ۱۳روز، رفتی و نگفتی من دلتنگت می‌شم؟!!

آه سوزناکی کشید و عکس را روی سینه قرار داد و گوش به صدای خسته‌ی

خواننده‌ی محبوب ناصر سپرد.

با صدا در خاطرات مشترک با بهروز غرق شد و گونه‌ها را به اشک‌های سوزان سپرد.

"ای به داد من رسیده

تو روزای خود شکستن

ای چراغ مهربونی

تو شبای وحشت من

ای تبلور حقیقت

تو لحظه‌های تردید

تو شبو از من گرفتی

تو منو دادی به خورشید"

خاطرات به ذهنش هجوم آورد. نقش بهروز در زندگیش بیش از یک دوست بود.

بهروز همراه همیشگیش بود.

"اگه باشی یا نباشی

برای من تکیه گاهی

برای من که غریبم

تو رفیقی جون پناهی"

وقتی خواننده سوزناک خواند:

"یاور همیشه مومن

تو برو سفر سلامت

غم من نخور که دوری

برای من شده عادت"

با گریه گفت:



-عادت نشده، برگرد. تو رو خدا برگرد.

"ناجی عاطفه‌ی من

شعرم از تو جون گرفته

رگ خشک بودن من

از تن تو خون گرفته

اگه مدیون تو باشم

اگه از تو باشه جونم

قدر اون لحظه نداره

که منو دادی نشونم

اگه مدیون تو باشم

اگه از تو باشه جونم

قدر اون لحظه نداره

که منو دادی نشونم"

حالا خواننده شرح زندگی او را می‌خواند.

"وقتی شب شب سفر بود

توی کوچه‌های وحشت

وقتی هر سایه کسی بود

واسه بردنم به ظلمت



وقتی هر ثانیه‌ی شب
تپش هراس من بود
وقتی زخم خنجر دوست
بهترین لباس من بود
تو با دست مهربونی
به تنم مرحم کشیدی
برام از روشنی گفתי
پرده شبو در یدی
یاور همیشه مومن
تو برو سفر سلامت
غم من نخور که دوری
برای من شده عادت
ای طلوع اولین دوست
ای رفیق آخر من
بسلامت سمرت خوش
ای یگانه یاور من
مقصدت هر جا که باشه
هر جای دنیا که باشی



اونور مرز شقایق

پشت لحظه‌ها که باشی

خاطرت باشه که قلبت

سپر بلای من بود

تنها دست تو رفیق

دست بی ریای من بود"

با هق هق زمزمه کرد:

"خاطرت باشه که قلبت

سپر بلای من بود

تنها دست تو رفیق

دست بی ریای من بود"

(داریوش)

هفته به ماه کشید. تابستان جای خود را به پاییز داد. هر روز برای شیدا تکرار درد و

غمی تازه بود. می‌دانست که بهروز چند بار شبانه به خانه آمده و سحر رفته است.

دیگر مطمئن شد پسر جوان از او بریده و قصد آمدن ندارد.

(سخنی با خوانندگان عزیز:

دوستان خوبم قصد کشش بیهوده‌ی داستان یا شرح اشک و ناله‌ی عاشقانه را ندارم. تنها قصدم نشان دادن عمق درد و احساس کسانی است که اطرافیانشان موجب این حجم درد می‌شوند و غافل از آن هستند. قصدم نشان دادن دردی است که والدین نخواستند و جاهلانه آرام آرام به جان کودکان خود تزریق می‌کنند. دردی که بیشتر اوقات توسط همین کودکان بزرگ شده به شکل ازار دادن افراد جامعه و خانواده خود را نشان می‌دهد.

گرچه شیدا بخاطر معرفت شخصی و امیزه‌های دینی تیر درد را تنها به سوی خود گرفته است)

پاییز با بادهای پره‌ای و هویش، پاییز با جشن برگ ریزان و رقصیدن در باد سوزانش، تابستان پیر و گرم را عقب راند و بر اریکه‌ی طبیعت تکیه زد.

کم حرفی و کم غذایی شیدا از چشم اطرافیان دور نماند، حتی پدر که بیشتر شبانه روز را در فروشگاه اتومبیل یا اتاق خودش می‌گذراند هم متوجه آب رفتن دختر بزرگش شده بود.

-این دختر چرا داره روز به روز پژمرده می‌شه؟ نکنه مریضه و چیزی نمی‌گه؟

مادر کاموا و میل بافتنی را کنار گذاشت و گفت:

-نمی‌دونم چشه، به من که حرفی نمی‌زنه.

صدای زنگ تلفن گفتگوی زن و شوهر را قطع کرد. پدر گوشی سبز تلفنی که به تازگی خریده بود را به گوش نزدیک کرد:

-آلو

...-

-سلام بابا، خوبی؟ الان صدایش می‌کنم.

رو به مادر گفت:

-سهیلاس، بگو شیدا جواب بده.

شیدا با صدای مادر به کندی خود را به گوشی داخل سالن رساند.

-سلام سهیلا.

-سلام شیدا خانوم، سراغی از من نگیری خانوم بی وفا.

شوق و گرمای صدای سهیلا هم نتوانست کمی از سرمای صدای شیدا را کم کند.

-مشغولم، دو روز می‌رم دبیرستان، سه روز هم کمیته هستم.

-شیدا خبری از آقای فراری نشد؟

بغض چند ماهه به گلوی شیدا فشار آورد.

-نه، سهیلا من... من باید برم کاری نداری؟

تحمل صحبت کردن با کسی را نداشت.

سهیلا معترض گفت:

-شیدا صبر کن داریم حرف می‌زنیم.

شیدا چشم فرو بست.

-سهیلا حال خوب نیست، ببخش باید قطع کنم. خداحافظ.



سهیلا مبهوت به گوشی نگریست و بوق ممتد قطع تلفن موجب گزش لبش شد.
حال شیدا بدتر از آنی بود که فکر می کرد.

به صادق که روی تخت دراز کشیده بود و ساحل را میان بازوان خود می فشرد نگاه کرد. قهقهه‌ی کودکانه فضای اتاق را پر کرده بود.

باید با صادق هم مشورت می کرد. به صدای خود رنگ دلخوری داد.

-بدون من بازی می کنین آره؟ الان می *خورمتون.

به سمت آن‌ها خیز برداشت. ساحل خود را میان سینه و بازوهای پدر گلوله کرد.

-منو قائم (قایم) کن بابا.

صادق با خنده گفت:

-خانوم گرگه اگه جرات داری بیا جلو.

سهیلا با خنده خود را روی آن‌ها انداخت.

-معلومه که جرات دارم آقا گرگه.

سه پیکر شاد در هم لوله می شدند، چنگ و لگد می زدند، بدون ضربه‌ای جدی.

این بازی سرگرم کننده و محبوب ساحل بود.

شیدا به اتاقش باز گشت و تن سرد شده را به زیر پتو کشاند.

پتوی قرمز -قهوه‌ای زشت و گرم را روی سر کشید و خطاب به جوانی که شبانه روز با او نفس می کشید گفت:

-می بینی بی معرفت، از وقتی رفتی دیگه بدنم گرم نمی شه! همش سردمه.

تو، تو الان کجایی، چیکار می کنی، اصلا دلت برای قاصدک تنگ شده؟

آه کشید. دیگه اشک نمی ریخت، فقط آه می کشید و روز به روز کم حرف تر و تلخ تر می شد. هیچ چیزی حالش را خوب نمی کرد.

حتی تدریس در دبیرستانی که روزی تمام آرزویش

بود.

دلش، چشمانش، گوش هایش فقط حضور او را می خواست. صدای نه بم و نه زیر او را که طنین قشنگی داشت.

چشمانش تمام کشیدگی دستان و پاها و قامت او را می خواست تا رفع دلتنگی کند.

دلش شیطنت نگاه و با محبت آن چشمان سیاه و ل**بهای حیرت انگیز را می خواست.

با بغض نالید:

-دلم برات به اندازهی همهی عمرم تنگ شده بهروز. من چیکار کنم برگردی؟

دردی که برقلبش سنگینی می کرد او را از جا کند.

به سختی مانتو و شلوار مشکی و ژاکت کلفت سرمه‌ای را به تن کرد. مقنعه‌ی بلند سیاه را به سر کشید و با چادر حجاب خود را کامل کرد.

کلید خانه و کیف پول جمع و جورش را در جیب بزرگ مانتو فرو کرد و با گفتن «می رم سر خاك» از خانه بیرون زد.

چنان در خود بود که متوجه جوان بی سرو پا و متلك هایش نشد.

-خانوم کلاغه کجا می‌ری؟ هوا سرده بیا بریم یه جای گرم.
حتی وقتی موتوری به سرعت از کنارش گذشت و آب جمع شده‌ی داخل چاله را روی چادرش ریخت و معذرت خواهی کرد را هم، ندید و نشنید.
خود را به گورستان و قطعه‌ی شهدا رساند.
ردیف چهارم و سنگ هفتم خانه‌ی ابدی برادرش بود.
کنار قبر نشست و با انگشتان، غبار نشسته بر نام (علی احسانی) را پاک کرد.
برای برادر حرف زد، گلایه کرد، شکایت کرد.
علی خوب بود. ساکت بود و او را، دردهایش را، دل تنگیش را می‌فهمید.
سر روی سنگ گذاشت و مظلومانه و کودکانه گفت:
-می‌شه منو ببری پیش خودت؟ آره داداش؟ من دیگه نمی‌تونم اینجا نفس بکشم
داداش.
چشم بست و بعد از مدت‌ها دو قطره اشک درشت از چشمان سیاه و پر دردش بیرون غلطید.
-علی من ۱۱۰روزه بهروز رو ندیدم. دارم خفه می‌شم. من نمی‌دونستم چقدر رنج
می‌بره... یعنی الان وضع اونم همینطوره؟
اونم داره درد می‌کشه؟ الهی بمیرم براش!
اندیشید «چرا تا حالا فکر نکرده بود که بهروز هم مانند او درد می‌کشد!»
-من چیکار کنم؟! تو می‌دونی باید چیکار کرد؟ تو رو به خدا یا کمکم کن یا منو ببر
پیش خودت.

از گورستان بیرون زد، تجسم درد کشیدن عزیزش بیش از ساعتی قبل، او را اندوهگین کرد.

هنگام عبور از خیابان نزدیک شدن اتومبیل سیاه را دید قدم تند کرد تا قبل از رسیدن اتومبیل رد شود. هنوز اتومبیل کامل از کنار او عبور نکرده بود که موتوری سیاه از پشت اتومبیل به سمتش آمد. شیدا میان موتور و بدنه‌ی اتومبیل سیاه فقط فرصت یافت چشمانش را ببندد.

ضربه‌ای مرگبار بر پهلو و کمرش حس کرد.

صدای بوق و هیاهو در گوشش پیچید.

به سختی چشم گشود. آسفالت خیابان جلوی دیدگانش را گرفت. گرمای روانی را روی گونه، پیشانی و چشم چپ حس کرد.

نگاهش جلوتر رفت و به چرخ موتوری رسید که افتاده روی زمین با سرعت می‌چرخید. مرد مسنی کنار موتور نشسته بود و پای راستش را در دست گرفته و ناله می‌کرد.

گوشش صداهای بیشتری شنید.

-ای وای دختره داره می‌میره!

-یکی زنگ بزنه اورژانس.

-زنگ بزنین افسر بیاد.

-کسی بهش دست نزنه.

-نامسلمون تا اورژانس بیاد این مرده، ببرینش بیمارستان.

پس زمینه‌ی تمام صداها، فریادها و جیغ‌های دلخراش دختری را می‌شنید، مثل آن که داشتند دختر را زنده زنده، قطعه قطعه می‌کردند.

چقدر فریادها آشنا بود!

خودش بود!

احساس گرما و خفگی کرد. دکمه‌ی دوم پیراهن سبزش را باز کرد و کمی یقه را عقب داد.

جلسه بیش از زمان مشخص شده طول کشید.

جلسه‌ای خسته کننده و بی‌ثمر!

نگاهش را به ساعت روی دیوارِ پر از آیه قران و تصاویر شهدا دوخت. با اعتماد به عقربه‌های سیاه، زمان دقیق ۴:۴۰ دقیقه‌ی عصر پاییزی بود.

دکتر ارجمند، نماینده وزارتخانه با دکتر بیرانوند، نماینده‌ی مجلس به توافق نمی‌رسیدند.

یکی از مصلحت محیط زیست و طغیان رودهای فصلی و خطر سیل می‌گفت و دیگری از شرایط کشاورزی و هزینه‌ی بالای اولیه.

افراد دیگر که صندلی‌های دور میز بزرگ و مستطیلی را پُر کرده بودند با یکی موافق و با دیگری مخالف بودند.

نمی‌دانست چرا باید در این جلسات حضور داشته باشد. او و کریمی فقط دستیار دکتر بدخشان بودند.

کریمی هم مانند او کلافه شده بود.

بالاخره جلسه به پایان رسید.

کریمی نفسی بلند کشید و ضربه‌ای به شانه‌ی او زد.

-شاهنده امروز چه کاره‌ای؟

نگاه تلخ خود را به روی مهندس کارکشته و زیادی خوش پاشید.

-فقط برم زیر دوش آب، گرما حسابی فلجم می‌کنه.

کریمی گام‌هایش را با شاهنده تنظیم کرد.

-پسر تو چرا اینقدر یبسی؟ مثل مرغ سر شب می‌ری هتل.

نگاه هیزش را روی صورت و قامت جوان خوش سیما چرخاند.

-من جای تو بودم از این نعمت خدادادی خوب استفاده می‌کردم.

شاهنده‌ی جوان پوزخندی زد و پرسید:

-این توصیه‌های عام المنفعه به درد من نمی‌خوره.

کریمی دستی به پیشانی سرخ و کوتاهش کشید و سر طاسش را لمس کرد.

-این صد بار، حال رو بچسب. به خودت میای می‌بینی جوونی رو مفت از دست

دادی.

مهندس جوان با همان پوزخند سری تکان داد و از کریمی زنباره دور شد.

-مهندس شاهنده صبرکن.

دکتر بدخشان با لبخند خسته و صورت مهربان نزدیک شد.

-بهر روز امشب برنامه‌ای نداری؟

-نه دکتر.

-امشب می‌خوام برم سری به کارون بزنم، روت حساب کنم؟

-خوشحال می‌شم همراهتون پیام استاد.

بدخشان ضربه‌ای دوستانه به بازوی بهروز زد و با گفتن «تا شب» از او دور شد.

آب خنک هم نتوانست بیش از ساعتی او را آرام کند. این گرما از صد و هشت روز پیش به جانش افتاده بود، دقیقاً بعد از رفتن شیدا از اتاقش.

پنجره را باز کرد و لباس از تن درآورد تا بتواند نفس بکشد.

به خوبی می‌دانست این تنگی نفس و تب درونش فریاد اعتراض به جدایی و دلتنگی است.

تمام سلول‌های جسم و روحش دل تنگ دختر چادری زبان دراز و یاغیش بود.

دلش لك زده بود برای شنیدن اسمش از زبان او، دل تنگ صدا و نگاهش بود.

بی قرار دیدن قامت پیچیده در چادرسياه بود. آهی کشید و اندیشید «آیا او هم، چنین دلتنگ من می‌شود؟»

شام مانند بیشتر شب‌ها ماهی بود و برای او مانند همیشه نوعی کوکوی ساده سرو کردند.

جیب خاکی و پر از وسایل استاد روی پستی و بلندی‌ها آن قدر جلو رفت تا صدای خروشان کارون به گوششان رسید.

از جیب خارج شدند و در پناه نور چراغ‌های اتومبیل کمی جلو رفتند.

دکتر روی زمین نشست.

بهروز ایستاده مجذوب دو طبیعت بکر و زیبای بالای سر و روبه‌رو شد.

آسمان شب جنوب یکی از زیباترین و پرستاره‌ترین آسمان‌های کشور بود. محو آن همه زیبایی با صدای افسونگر کارون نگاهش را به رود پر رمز و راز انداخت.

با فاصله از استاد نشست.

هر دو در سکوت خیره‌ی کارون سیاه شدند.

پشه‌ها اذیت می‌کردند و صدای جیرجیرک و غوکان به راحتی قابل شنیدن بود.

بهروز دستی روی چشمان خسته‌اش کشید و جدا شده از فضا و مکان و زمان با صدای درونش مشغول صحبت با همراه همیشگی‌اش شد.

-شیدا، الان تو مشغول چه کاری هستی؟ هنوز مشاوره می‌ری؟ مادر آخرین بار گفت مشغول تدریس تو دبیرستانی.

به من فکر می‌کنی، می‌دونی چه رنجی می‌برم؟

آهی بلند کشید.

-نمی‌دونی برای اینکه بهانه‌ای برای دیدنت پیدا نکنم شب‌ها خودم رو به خونه می‌رسونم و با قطار صبح بر می‌گردم.

نمی‌خوام با دیدنم اذیت بشی. به اندازه کافی از هم جنسای من رنج بردی. نمی‌خوام من هم تو دسته‌ی اون‌ها باشم.

اگه بدونم تو شادی، تمام دردو تحمل می‌کنم و خفه می‌شم.

اما، اما چرا قلبم می‌گه تو آرام نیستی و درد می‌کشی، چرا؟

دکتر بدخشان در تاریکی شب، خیره به صورت و نگاه ثابت پسر جوان پرسید:

-دردت از عشقه یا از مشکلات روزگار؟

بهروز تکانی خورد و پرسید:

-چی گفتین استاد؟

-مهندس بهروز شاهنده این درد و کلافگی سه ماهه از چیه؟!

بهروز بی اختیار آهی کشید و گفت:

-گرما کلافه می کنه، مزاجم غذاهای اینجا رو نمی پسندم. دیدن خرابی های جنگ و

زندگی دردناک مردم اینجا اذیتم می کنه.

لبخندی روی ل**بهای دکتر نشست.

-بهروز من بیش از ۴ساله تو رو می شناسم... اینایی که گفتی نمی تونه تو رو اینجور

تلخ و خسته کنه... اصراری ندارم حرف بزنی.

بهروز خیره به کارون گفت:

-استاد بعضی اوقات دل آدم چیزی رو می خواد که هرچی تلاش می کنی، دوندگی

می کنی نه تنها بهش نمی رسی بلکه ازش دور می شی.

بعضی چیزها از کودکی می شه آرزوی بزرگی آدم، اما وقتی بزرگ می شی، می بینی

رسیدن به اون سخت یا غیرممکنه.

دکتر نفسی عمیق کشید.

-حرفات رو می فهمم پسر. می دونی من بچه های همین جنوبم، بچه های اندیمشک. وقتی

جنگ شد داشتم فرانسه دکترا رو می گرفتم.

خونوادهم بخصوص مادرم قسمم داد تا درسم تموم نشده برنگردم. بابا هم می گفت بعد از جنگ احتیاج به سازندگی هست و باید با مدرک برگردم. از من بی قرار خانواده و شهرم قول گرفتن حتی اگه از بین رفتن بعد از اتمام درسم برگردم. دکتزکمی تکان خورد و روی خاک های سفت و سخت جابه جا شد.

-ترم آخر دیگه از خونوادهم خبری نشد. تو شهر

پاریس، عروس رها و آزاد زیبایی و آزادی و هنر، من بی قرار دنبال خبری از خونوادهم بودم.

دستم به هیچ جا بند نبود. اگه قسم و قول سفت و سخت به بابا نبود برمی گشتم [آه بلند و صدای بغض دارش مانند تیغ به روح حساس بهروز ضربه زد] از اتاق کوچیکم بیرون نمی اومدم. بی خواب و خوراک شدم.

بلاخره پسرعموی بابا زنگ زد و گفت که تمام خونوادهم رو از دست دادم!

تصور کن تو یه کشور غریب بدون هیچ هم وطن

ایرانی، بدون هیچ هم زبون، درد و بی کسی رو سرم آوار شد.

اگه ژاکلین دختر صاحبخونه نبود نمی دونم چه بلایی سرم می اومد. یه دختر ۱۲ساله و مهربون که غذا نمی خورد تا من یه لقمه بخورم.

نمی داشت به حال خودم باشم. بهترین پرستار برای ترمیم روح پاره پاره من شد.

درس رو تموم کردم و برگشتم.

برگشتم که به قولم پایدار باشم.

با دختری هم شهری که مثل خودم جنگ و از دست دادن رو تجربه کرده بود ازدواج کردم.

با گذشت این همه سال هنوز در حسرت یک دیدار با خانواده‌م می‌سوزم. دیدن یک لحظه‌ای مادر، پدر، برادرانم.

صورتش را به سوی بهروز چرخاند. بهروز ساکت نگاه به کارون داشت.

-جنس سوختن تو از دیدن خاک و مردم مصیبت زده‌ی من نیست، تو از دوری و جدایی می‌سوزی. لازم نیست برای من حرف بزنی، فقط کاری کن که حسرت دائمی نداشته باشی.

ل**ب‌های بهروز به سختی از هم فاصله گرفت و صدای خش دارش که سعی در کنترل آن داشت بلند شد.

-من خیلی تلاش کردم تا دنبال دلم برم. هیچ مانع و قسم و قولی هم روبه‌روم نبود فقط... فقط کسی که حال منو خوش می‌کنه بخاطر یک توهم و ترس، حال و روز منو خراب کرده.

می‌دونم خودش هم رنج می‌بره، ما مثل دو هم خونه، دو هم نفس، همیشه با هم بودیم. اما از وقتی که فهمید نقشش تو قلبم چیه، خودش رو از من پنهون کرد.

مکثی طولانی کرد تا بغض را سرکوب کند.

-از من فرار کرد، از من که محرم‌ترین آدم به روحش هستم ترسید. از من می‌ترسه.

من از اون همراهی تو زندگیم می‌خوام و اون... فقط در حد یک رفیق منو می‌خواد.

دکتر با لبخند پرسید:

- تو هم به جای مبارزه فرار کردی؟ نجنگیدی.

- نمی‌تونم بجنم، می‌ترسم من هم بشم مثل کسانی که روحش رو زخمی کردن، می‌ترسم اون محبتی که به من داره رو تبدیل به نفرت کنم.

دست دکتر روی شانه‌ی بهروز نشست.

- بهتره راهی پیدا کنی که ترس و توهم رو ازش دور کنی. اگه ترس برداشته بشه مانعی بین شما نخواهد بود.

- چطور؟

- بهروز من تو رو خیلی باهوش‌تر از این می‌دونستم. روح زخمی رو چه کسی درمان می‌کنه؟

بهروز با افسوس گفت:

- خودش مشاوره و روانشناسه.

دکتر خندید.

- پس کارت مشکل شد؛ اما تا وقتی نفس هست، امید هم هست. تلاشت رو بکن.

آن شب بهروز با سخنان و پیشنهاد دکتر در گرمای آزار دهنده‌ی بدنش به خواب رفت.

روز بعد با گشودن چشمانش به موجود خیالی خفته در ذهنش گفت:

- سلام بی‌وفا، شد صدونه روز. صد و نه روزه من تو رو ندیدم شیدا.

همراه مهندس کریمی و مهندس موسوی و دکتر بدخشان سوار مینی بوسی شد که قرار بود آن‌ها و دو گروه دیگر از کارشناسان را به مقر شهرداری ببرد.

آن‌ها دیداری با شهردار داشتند تا در مورد نقش و اهمیت ساخت فاز دوم سد در زندگی مردم صحبت کنند و قول همکاری را از شهردار بگیرند.

بهر روز دستی زیر موهای مرتب شده برد و عرق نشسته زیر موهایش را پاک کرد.

بهر روز پرسید:

-دکتر همکاری شهردار تاثیری در نظر نماینده‌ی مجلس داره؟

-بی تاثیر نیست. هر دو در زمان جنگ هم‌رزم بودند، حداقل می‌دونم دلسوز مردم هستن.

باز هم جلسه و صحبت، باز هم همان دلایل مخالفت و موافقت با فاز دوم ساخت سد. فاز اول سد به قبل از انقلاب برمی‌گشت.

معاون سیاه چرده‌ی شهردار با بدبینی گفت:

-هنوز مطالعات و تحقیقات خاک شناسی و زمین شناسی شما کامل نیست. هنوز عکس‌های هوایی را در ابعاد مناسب تهیه نکردین و...

بهر روز با حال خراب از جلسه بیرون زد.

معدده‌اش جدیداً بازی در می‌آورد. روز را با ماندن در درمانگاه کوچک و زدن سرم و امپول سپری کرد.

وقتی پزشک عرب و پیر از او پرسید تب او از کی آغاز شده است. برای بهروز بار دیگر صحنه‌ی بیرون رفتن شیدا و گرمای شدید بدنش زنده شد.

از کمبود امکانات پزشکی مانند همیشه تعجب کرد. قبل از آمدن به جنوب تصور نمی‌کرد شهرهای جنگ زده، چند سال بعد از پایان جنگ این چنین محروم و آسیب دیده باشند و چنین بی‌توجه رها شده باشند.

گهگاه درمسیر، خانه‌های تک اتاق می‌دید که به جای در از پارچه استفاده شده بود. کودکانی ژولیده و کثیف به دنبال مینی ب*و*س یا جیب دکتر می‌دویدند و درخواست غذا یا خوراکی می‌کردند.

دیدن کودکان محروم هم وطن در چنین وضعیتی عرق شرم بر پیشانی بهروز می‌نشانده. این مردم باید تا چند سال تاوان نجابت و وطن دوستی خود را می‌دادند؟!

بی حال به کمک هم اتاقیش مهندس موسوی که از شهر ایلام بود روی تخت دراز کشید و سعی کرد بخوابد.

چشمان گرم و تبادارش متحیر روبه رو را نگریست.

باور پذیر نبود!

قاصدک او، شیدای او با لباسی سپید و ساده و پوشیده دست در دست مردی گذاشته بود که صورتش دیده نمی‌شد.

با التماس گفت:

-شیدا کجا می‌ری؟ این مرد کیه؟

شیدا با لبخند و چشمانی شاد و درخشان گفت:

-دارم می‌رم خونه‌ی خودم.

بهر روز به سختی جلو رفت و شانه‌ی مرد را گرفت و او را چرخاند. کسی نباید دست قاصدکش را می‌گرفت.

مرد برگشت. بهروز تنها خیره‌ی صورت آشنا شد.

مرد جوان غمگین گفت:

-مواظبش نبودی، تنه‌اش گذاشتی، دارم می‌برم پیش خودم.

شیدا با همان لبخند به او پشت کرد.

بهر روز از سرمایی که به قلبش هجوم آورد ترسید و فریاد زد:

-علی این کار رو نکن، شیدا رو نبر.

خواهر و برادر بی‌توجه جلو رفتند. بهروز چنگ به لباس سفید زد و گفت:

-نمی‌ذارم بری، نباید بری .

التماس کرد:

-علی اجازه بده اینجا بمونه، من دیگه تنه‌اش نمی‌ذارم.

با صدای فریادش که علی را صدا می‌زد، چشم گشود. قلبش داشت پاره می‌شد،

احساس بدی داشت.

مهندس موسوی لیوانی آب به ل**ب‌هایش نزدیک کرد.

-خواب بود، خوف نکن. اینو بخور.

تا سپیده‌ی صبح بهروز غرق خواب عجیب بود. می‌دانست این خواب يك خواب

معمولی نیست. سعی کرد افکارش را از منفی نگری دور کند.

روز ۱۱۰ هم در تب و کابوس سپری شد و بهروز خطاب به عزیز غایب گفت:

-گرچه مجنونم و دریای جنون جای من است

لیک دیوانه‌تر از من دل شیدای من است

روز ۱۱۱ با صدای کوبیدن در اتاق آغاز شد.

مستخدم هتل اطلاع داد که آقای مهندس شاهنده از شهرستان تلفن دارد.

بدن تب دار و خسته از بی‌خوابی را کنار میز هتل دار رساند و گوشی را برداشت.

-بهروز جان، خوبی مادر؟

آشفته‌گی را در صدای مادر تشخیص داد و بی‌اختیار پرسید:

-مادر چی شده؟ برای شیدا اتفاقی افتاده؟

مادر ل**ب گزید و گفت:

-کسی بهت خبر داده؟

-نه مادر، بگو چی شده؟

-بهروز جان هول نکن مادر، شیدا دیروز تصادف کرده، الان بیمارستانه.

بهروز جان کند تا پرسید:

-شیدا زنده است؟

فرخنده نمی‌دانست برای حال وخیم شیدا گریست یا شنیدن بغض صدای

جگرگوشه اشک به چشمانش آورد!

-به خدا زنده است بهروز جان، تو فقط زود بیا.

بهر روز لبه‌ی میز را محکم گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند.

مسئول پذیرش از پشت میز بلند شد و پرسید:

-قربان حالتون خوبه؟

بهر روز به ستونی که نزدیکش بود تکیه داد و در پاسخ صدای نگران مادر که از داخل

گوشی بلند بود گفت:

-مادر، جون من راستش رو بگو، حالش چطوره؟

مادر تنها به این جمله اکتفا کرد:

-فقط زود بیا.

نفهمید آیا خداحافظی کرد یا نه.

با صدای مستخدم هتل که گوشی آویزان را برمی‌داشت به خود آمد.

-بذارین کمکتون کنم.

زیر بازویش را گرفت و روی صندلی قرارش داد.

با خوردن لیوانی آب خنک زیر ل**ب تشکر کرد و به سمت آسانسور رفت.

باید زودتر می‌رفت، نباید خود را می‌باخت. نباید فرصت را از دست می‌داد.

موسوی از دیدن صورت چون گچ و قدم‌های لرزان بهروز متعجب به سمتش رفت.

-اقای شاهنده اتفاقی افتاده؟

-باید برگردم شهرم.

-خدایی نکرده طوری شده؟

ذهنش فریاد زد «تمام زندگیم جایی در آن شهر روی تخت بیمارستانه.»

اما ل**ب‌هایش گفت:

-یکی از افراد خانواده‌م تصادف کرده، مهندس می‌تونی برام بلیط هواپیما بگیری؟

موسوی سری تکان داد.

-باشه، شما کمی استراحت کنین، رنگ به صورت ندارین.

دقایق سختی را گذرانند. نتوانستند بلیط هواپیما تهیه کنند، قطار هم برای صبح فردا

حرکت داشت. امیدش به اتوبوس بود.

بعد از دو ساعت موسوی موفق شد در اتوبوس نیروهای ارتش که عازم تهران بودند

برایش صندلی بگیرد.

بهرروز آقای موسوی را بغل کرد و گفت:

-خیلی زحمت کشیدی، شرمندهم کردی.

موسوی ضربه‌ای دوستانه پشت جوان بی‌قرار و دوست داشتنی زد و گفت:

-کاری نکردم، مواظب خودت باش.

-برای عزیزم دعا کنین آقا سید.

-برو، در امان خدا.

بهرروز سوار اتوبوس شد و آقای موسوی برای سلامتی او و عزیزش آیه الکرسی خواند.

بهرروز چشمانش را بست تا مجبور به صحبت با کنار دستیش نشود.



تمام مدت با خدایش حرف می‌زد و نذر می‌کرد قاصدکش زنده بماند. اگر او پرپر می‌شد بی گمان نفس او هم می‌برید.

با توقف در تهران خود را به کنار اتومبیل پیکان داغانی رساند که راننده‌اش فریاد می‌زد:

-یه نفر دیگه می‌خوام.

کنار دو مرد افغان نشست و بی توجه به نگاه‌های متعجب آن‌ها چشمانش را بست. اگر می‌خواست به ترمینال جنوب برود یا اتومبیل تمیزی پیدا کند دیرتر به حبیبش می‌رسید. (حبیب آمال محبوب است)

ترانه‌ی کوچه بازاری که در اتومبیل پخش می‌شد خاطره‌ای برای بهروز زنده کرد.

"دیشب اومدم خونتون نبودى

راستشو بگو کجا رفته بودى

یادته قول دادى قالم نذارى

هى برام عذرو بهونه نیارى

راستشو بگو کجا رفته بودى

به خدا رفته بودم سقا خونه دعا کنم"

...

از مژه‌ها و پلک‌های بلند و زیبا قطره‌ای اشک شفاف بیرون زد.

آن روز قاصدکش با سینی کنارش نشست و با لبخندی که حس خوبی به بهروز می‌داد پرسیده بود «خوش تیپ شدی، راستش رو بگو، کجا رفته بودی؟»

او سرخوش و پر از انرژی توجه یار با لودگی که فقط خاص حضور شیدا بود، خوانده بود «به خدا رفته بودم سقا خونه دعا کنم...»

خنده‌ی شیدا تمام سلول‌های قلب و مغزش را شاد کرده بود.

در دل نجوا کرد:

-خدایا تو بهتر از هرکسی می‌دونی اون دختر برای من چه جایگاهی داره، من فقط از تو سلامتی شیدا رو می‌خوام. دیگه اصراری برای داشتنش نمی‌کنم اما به اون زندگی و سلامتی بده.

با ترمز شدید پیکان به صندلی جلو برخورد کرد. راننده دماغی بالا کشید و شل گفت:

-به سلامت داداشا.

زیر قطرات درشت و تند باران پیاده شد. ساعت ۱۰ شب بود و خیابان سوت و کور. ایستادن و منتظر اتومبیل ماندن بیهوده بود.

رسیدن به شهر و فکر اینکه زمان کمی به دیدار مانده، توانی عجیب به پاها و بدن خسته‌اش داد.

زمزمه کرد:

-شیدا من برگشتم.

و با سرعت کنار خیابان شروع به دویدن کرد.

۲۰ دقیقه زمان برد تا به خانه رسید. با وجود بدن و لباس خیس هنوز احساس گُر گرفتگی می‌کرد.

کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط ساکت و تاریک شد.

نوری خفیف از سالن به پشت درب شیشه‌ای رخنه کرده بود. با همان لباس خیس سالن و آشپزخانه را نگاه کرد، کسی نبود.

به آرامی ضربه‌ای به اتاق پدر و مادر زد و گفت:

-مادر بیدارین؟

صدای زمزمه‌ای آشنا شنید اما جوابی نیامد.

وارد اتاق روشن شد و کنار تخت، پدر را روی سجاده مشغول نماز دید.

خسته روی زمین نشست و به در تکیه داد. کمر و پای خسته را رها کرد و مشغول دیدن مردی شد که دیدنش هم آرامش خاطر بود.

مردی که برایش پدر و معلم و دوست بود، گرچه به خاطر حفظ دوستی با دخترکی کوچک، آن مرد را پذیرفته بود اما زمان ثابت کرد بهترین جایگزین بابا بهرام عزیزش همین مرد مهربان و دوست داشتنی بود.

جواد نمازی را که برای سلامتی شیدایش می‌خواند به پایان رساند و به سمت بهروز سر چرخاند و گفت:

-بهروز جان اومدی؟

هر دو بلند شدند، یکی دست بر زمین فشرد و دیگری دست بر زانو زد.

هریک در اغوش دیگری، عزیزی را جستجو می‌کردند.

بهروز سر بر شانه‌ی باباجوادش با ترس پرسید:

-حال شیدا چگونه؟ چه بلایی سرمون اومده؟

دیگر طاقت پنهان کاری نداشت.

دست جواد روی پشت خیس بهروز با محبت بالا و پایین رفت.

-انشالله خوب می‌شه بابا. برو لباسات رو عوض کن، یه حموم داغ بگیر.

-نه، من حالم خوبه، فقط بگین کدوم بیمارستانه؟

جواد بهروز را به سمت سالن برد.

-بابا جان اینطور مریض می‌شی و نمی‌تونی کاری کنی، زود یه دوش بگیر و بیا.

بهروز برای رسیدن به جواب سوالش مجبور به اطاعت شد. لباس‌های خیس روی

زمین رخت کن ریخته شد و بدن خیس و پر درد زیر آب گرم رفت.

جواد توانست با اصرار جای داغی به بهروز بخوراند.

بهروز از شیشه‌ی اتومبیل ریزش و سر خوردن قطرات باران را دنبال کرد و کلافه گفت:

-صبرم تموم شده، بگین چی شده.

-چند روز پیش یه موتور و ماشین هم زمان به شیدا زدن. [رنگ جوان پرید و لرز به

دستانش افتاد] یکی از کلیه‌هاش از بین رفته. تو سرش لخته‌ی خون دیدن. سرشو

عمل کردن... یکی از پاهاش قسمت رون پاره شده... اون طفل معصوم تو دو روز،

چهار بار تو اتاق عمل رفته.

بهروز لال و مات خیره‌ی ل**ب‌های در حال حرکت جواد شد.

چقدر در آن حال بود؟!

ضربه‌ای به صورتش خورد و نفس فرو رفته بیرون آمد.

-بهرروز جان، چی شد پسرم؟:تو باید قوی باشی. امید ما به تو هست.

کلمات در سرش چرخید.

امید؟

چه امیدی؟ برای چه چیزی؟ برای دختری که جسمش پاره پاره شده؟

-زنده می‌مونه؟

آه جواد مانند نیش تیز چاقو در قلب جوان نشست.

-آه، نمی‌دونم، هیچ کدوم چیزی نمی‌دونیم. بعد از خدا به توامید داریم.

تیز شد:

-چرا به من امید دارین؟

اتومبیل رو به روی بیمارستان ایستاد.

-چون خواهر زاده‌ی من، شیدای عزیز من فقط تو حال بیهوشی اسم علی رو میاره و

اسم تو رو... چون دکترا می‌گن باید به هوش بیاد تا بتونن عمل دوم سرش رو انجام

بدن، یه لخته‌ی دیگه و یه عمل دیگه، به هوش نیاد و عمل نشه امیدی نیست.

جواد سر روی فرمان گذاشت و اجازه داد هق هق خفته از سینه و گلو بیرون بزند.

بهرروز با حال خراب خود را به سمت پدرکشاند و با گرفتن شانه‌اش او را بغل کرد.

-بابا گریه نکن، شیدا خوب می‌شه. حتماً خوب می‌شه.

سکوت اتومبیل در صدای هق هق دو مرد فرو رفت و حل شد.

هر کدام چشمان خیس دیگری را با محبت پاك کردند.

-بریم پسر، جلوی مادر و عمه خود دار باش.

بهر روز دیگر از دیدن حال زار و رنگ پریده‌ی مادر و عمه، بغض ناصر که تکیه داده بر دیوار روی زمین نشسته بود تعجب نکرد.

چشمان ناصر برای لحظه‌ای درخشید و به سوی بهروز خیز برداشت. ضربه‌ای محکم بر شانه‌اش زد و غرید:

-چرا تنه‌اش گذاشتی، می‌دونی با رفتنت چقدر اذیتش کردی؟ چرا نارفیق؟

بهر روز لبش را محکم گاز گرفت و چشم روی هم گذاشت.

ناصر بغلش کرد و گفت:

-بهر روز اگه طوریش بشه چه کار کنیم؟

-زنده می‌مونه، باید زنده بمونه.

-بهر روز برو پیشش، و می‌دونی چشم امید ما بعد از خدا به تو هست؟

بهر روز فاصله گرفت و چشمان نافرمان خیس را به دو گوی قرمز و آبدار دوخت:

-من؟

-آره تو، باید به هوش بیاد تا عمل بشه. تا فشارش بیاد بالا و تو کما نره.

حالا همه می‌دونن شما چقدر به هم وابسته این. بهروز امیدواریم تو بتونی بهوشش بیاری.

تکرار همان جملات بابا بود.

-من... چطور؟

-نمی دونم.

جواد اقا زیر بازوی خواهر را گرفت و به سمت ناصر رفت.

-ناصر، دایی بیا مادرتو ببر خونه، بابات تنهاست گناه داره.

مادر گفت:

-نمی رم جواد، نادر پیش باباش هست، بچم اینجا تنهاست.

-تنها نیست منم هستم، تو کاری نمی تونی بکنی. برو صبح دوباره بیا.

-اگه طوری بشه؟

-هیچی نمی شه خواهر من، با ناصر برو. [به سمت فرخنده برگشت] شما هم برین

من و بهروز هستیم.

بالاخره توانست آن ها را برای استراحت به خانه بفرستد.

بهروز با توصیه ی پزشك معالج که با تلفن جواد اقا از خواب بیدار شده بود، توانست

از سد سرپرستار شب عبور کند و وارد اتاقی شود که روح و روانش انجا با مرگ در

جدال بود.

با اینکه از میزان اسیب جسمی شیدا با خبر بود اما از دیدن جسم خفته در تخت،

یکه خورد.

این دختر با صورت کبود و خون مرده زیر ماسک اکسیژن و دست های متصل به

سرم، قاصدک او بود؟!!

نزدیک تخت شد و سعی کرد میان این حجم نابود شده ی پوست و گوشت عزیز خود

را بیابد.

روسری صورتی هم رنگ لباس بیمارستان کنار رفته بود و او توانست تارهای سیاه و پرپیچ و خمِ آشنای ریخته روی پیشانی باند پیچی شده را ببیند.

کمی خم شد و گفت:

-سلام شیدا، منم بهروز .

دست جلو برد و گفت:

-با اجازه رفیق.

و با ملایمت تارهای دوست داشتنی را لمس کرد و به آهستگی زیر روسری برد.

دست بی قرار را با احترام روی باند زرد شده کشید و گفت:

-تو خوب می‌شی، با هم اون لخته‌ی بی ادب رو از بین می‌بریم.

صندلی مشکی را کنار تخت آورد و باکشیدن آهی عمیق روی آن نشست.

-می‌گن نمی‌خوای بهوش بیای آره؟ می‌خوای همراه علی بری؟

آب دهان نداشته را قورت داد.

-پس به اون برادر محترم بگو یه جا هم برای من خالی کنه، بری من هم دنبالت میام.

با احتیاط انگشت روی انگشتان ناتوان روی تخت کشید.

-حس می‌کنی؟ من برگشتم، برای تو... می‌خوام همون رفیق بمونم.

چشمان مشتاق بر صورت شیدا، حرکت خفیف ل**ب‌های خشک شده را دید که

زمزمه کرد:

-بهروز.

از جا جست و با شوق به سمت صورت شیدا خم شد و با لبخند گفت:

-آره منم بهروز، بهروز احمق و نادون. شیدا صدامو می شنوی؟

پلك‌های بسته کمی لرزید، اما باز نشد.

بهروز صورت متورم و آسیب دیده را با چشمان امیدوارش نگاه کرد و ادامه داد:

-شیدا حتما صدام رو می شنوی، من برگشتم فقط بخاطر تو. اگه ناامیدت کردم ببخش. تو منو ناامید نکن.

بار دیگر پیشانی بسته شده را لمس کرد و گفت:

-زودتر چشمات رو باز کن، باید اینجا رو از هر لخته‌ی خون مزاحمی پاك کنیم.

آخه دلت میاد منو، رفیق اول و آخر خودت رو تنها بذاری؟ دلت میاد؟!

ل**ب‌های خشکیده این بار زمزمه کرد:

-برگرد، تنهام.

اشك از چشمان شرمگین مرد جوان روی پیشانی شیدا ریخت.

-شیدا برگشتم، به خدا قسم دیگه تنهات نمی‌ذارم. تو فقط يك بار دیگه چشمات رو باز کن.

سرپرستار وارد اتاق شد و فشار خون و ضربان قلب را چك کرد. یکی از سرم‌ها را تعویض کرد و با لبخند گفت:

-فشارش کمی بالا اومده، دعا کنین زودتر بهوش بیاد.

دو ساعت از ورود بهروز به اتاق می گذشت. خستگی ناپذیر با محبت انگشت اشاره را روی دست کبود شده از سوزن سرم می کشید و از خاطرات کودکی و نوجوانی می گفت.

گهگاه زیر نگاه تیز و مشتاقش، لرزش پلک ها را می دید.

هر بار با شنیدن نام خودش از دهان رها شده از ماسک، لبریز غم و عشق می شد. این حجم علاقه ی دختر خفته را تصور نمی کرد.

پلک های جوان خستگی را بیش از ساعت ۳ بامداد تاب نیاورد و روی هم لغزیدند.

سرزیبا با موهای لختی که دیگر نه از فرق چپ و نه از فرق راست مرتب شده باشد روی گونه ی چپ کنار دو دستی که حرف های زیادی برای گفتن داشتند قرار گرفت و نفس های عمیق و آرام گرفته ی دو یار در هم تنیده شد.

صدای اذان از دور دست به گوش می رسید:

-اشهد أن مولانا امیرالمومنین علیاً ولی الله

-أشهد أن مولانا امیرالمومنین علیاً حجة الله

علی خندید و گفت:

-شیدا دوست داری با من بیای؟

شیدا در جسم کودکی خود با شوق به سمت برادر جوانش دوید. علی پیراهن و شلوار سیپید به تن داشت و موهایش پریشان و طناز روی پیشانی می رقصیدند.

صدای اذان می آمد «اشهد أن مولانا امیرالمومنین علیاً ولی الله».

شیدا با ذوق گفت:

-آره میام. تو خیلی خوشگل شدی!

علی کنارش زانو زد و دخترک کوچک را به سینه چسباند و در گوشش زمزمه کرد:

-اونجا بریم نمی تونی رفیقت رو ببینی، میای؟

«أشهد أن مولانا امیرالمومنین علیاً حجة الله»

شیدا صورت به سینه‌ی خوش بویی که بوی گل محمدی می داد مالید و با بغض گفت:

-بهر روز رو نبریم؟

دست روی موهای سیاه و کوتاهش کشیده شد.

-نه اونجا فقط من و تو هستیم؛ اما اگه اینجا پیش دوستت باشی یه هدیه‌ی قشنگ بهت می دم.

دخترک سیاه چشم با بغض گفت:

-چی می دی؟

-اینو.

به یک باره میان آن دو، چند متر فاصله افتاد و علی قنداق طفلی را به سمتش گرفت.

شیدا با تردید خیره به صورت طفل شد.

طفلی زیبا و دوست داشتنی. دستانش را به سمت قنداق برد. حالا شیدای جوان بود که طفل را از برادرش می گرفت.

چشمان بسته‌ی طفل گشوده شد و ل**ب‌های کوچکش با منحنی‌های شگفت‌انگیزه شیدا خندید.

-اسمش چیه؟

-هرچی تو بخوای.

-پسره یا دختر؟

علی خندید و پرسید:

-خب، همراه من میای؟

-بدون بهروز؟

-بدون بهروز.

-بهروز تنها می‌مونه، من با این کوچولو برم پیشش؟

-برو.

دست مهربان عزیز سفر کرده روی سر شیدا نشست و عطر محمدی را به پیشانی و فرق سرش بخشید.

-برو. خواهر عزیزم، مواظبت هستم.

پلك‌ها به سختی باز شدند.

چشمانش با گیجی روبه‌رو را نگریست.

علی کجا رفت؟!!

گردن را به سختی تکان داد و اتاق را رصد کرد. بیمارستان بود؟!!

صحنه‌ی تصادف و جیغ‌های دلخراش را به خاطر آورد.

سنگینی روی انگشتانش را حس کرد.

به سختی نگاهش را پایین دوخت.

صورت و موهای دوست داشتنی بهروز بود که روبه رویش خودنمایی می‌کرد؟

بغض کرد. باز هم خیالات. او رفیقش را رنجانده بود.

با هزار خیال و امید دستش را به سختی به سمت موهایی برد که لمس و نوازشش

آرزویی دست نیافتنی بود.

حال که می‌توانست در خیال به آرزویش برسد چرا این فرصت را از دست بدهد!

انگشتانش عاشقانه و پر از اشتیاق روی موهای لخت و سیاه نشست و به آرامی میان

آن‌ها رفت و بازی گوشانه تارهای دوست داشتنی سیاه را زیر و رو کرد.

قلب نا آرامش، آرام می‌شد از این بازی انگشتان و موهای دلربا.

اندیشید: «چطور این خیال تا این اندازه واقعی است؟!»

سر زیبا بالا آمد و چشمان متعجب، خیره‌اش شد.

وقتی ل**ب‌ها با شوق پرسید:

-شیدا بهوش اومدی؟

و چشمان سیاه و دوست داشتنی مرد عزیزش از اشك درخشید، شیدا فهمید

خیالش بیشتر از هر واقعیتی، واقعی است.

انگشتانش جمع شد و از موهای وسوسه انگیز دور شد و شرم کمی رنگ به صورت
کبود و پریده‌اش بخشید. با این وجود برای اطمینان پرسید:

-بهر روز تو واقعا اینجایی؟ خواب نیستم؟

بهر روز در حالی که خدا را شکر می‌کرد بی‌قرار گفت:

-آره واقعا عزیزم...

مکث کرد، نباید او را ازار می‌داد حتی با کلامی ناخواسته.

-خفته، نمی‌دونی همه رو بی خواب کردی و خودت راحت خوابیدی!

نگاه مشتاق و گرم دختر جوان روی صورت بهروز نشست، قصد داشت تمام دل
تنگی ۱۱۰ روز ندیدن را برطرف کند.

با ذوق باز هم پرسید:

-بهر روز واقعا برگشتی؟

-برگشتم، مگه می‌تونستم دوری از دوستم رو تحمل کنم؟

يك هفته بعد:

شیدا از درد به خود می‌پیچید و صورتش خیس اشک شده بود.

مادر هم با چشمان خیس به پرستار التماس می‌کرد:

-خانوم جون بچه‌ها ت یه آمپولی بزن آروم بشه، نمی‌بینی چه دردی می‌کشه؟

پرستار سعی کرد در مقابل اصرار چند ساعته صبور باشد.

-نمی‌شه خانوم، بیشتر از دستور دکترش مسکن گرفته، بیشترش برای دخترتون خطر داره.

-بچه‌م داره از درد می‌میره.

پرستار سری با تاسف تکان داد و گفت:

-نمی‌شه، صبر کن دکترش یه ساعت دیگه میاد.

مادر نتوانست درد کشیدن شیدا را تحمل کند، از اتاق خارج شد و روی صندلی سالن نشست.

فرخنده خانم همراه بهروز وارد بخش جراحی زنان شد.

بهروز از دیدن صورت خیس و سرخ عمه ترسید و قدم تند کرد.

-سلام، عمه خوبی؟ چی شده؟

فرخنده خانم هم کنار مادر آمد و سلام داد.

مادر صورت سرخ و خیس را با پر چادر پاک کرد و گفت:

-فرخنده خانوم دستم به دامن، بچه‌م چند ساعته داره درد می‌کشه، هیچ کس کاری نمی‌کنه.

فرخنده خانم بازوی مادر را مالید و گفت:

-خودت رو نباز، خب درد داره. خدا رو شکر کن شیدا جون تونسته از زیر عمل زنده بیرون بیاد. این روزها هم می‌گذره.

تو برو خونه من پیشش هستم. با دکترش خودم حرف می‌زنم، برو.

مادر که تحمل دیدن شیدای گریان را نداشت گفت:

-خدا خیرت بده، همین جا می‌مونم تا دکترش بیاد.

بهبروز نگران و پرسشگرانه به مادرش نگاهی کرد، اجازه‌ی ورود می‌خواست اما مادر گفت:

-تو همین جا باش.

یک هفته گذشته بود اما هنوز نظر پزشکان معالج مساعد نبود، خطر عفونت زخم کلیه‌ی معدوم شده و پای پاره شده، هنوز وجود شیدا را تهدید می‌کرد.

پدر و ناصر دنبال کارهای اداری گرفتن دیه و بیمه بودند.

مرد موتور سوار مقصر شناخته شده بود و ملزم به پرداخت تمامی مخارج بیمارستان و دیه بود.

بهبروز به واسطه‌ی آشنایی سرپرستار شب با پدرش موفق شده بود اجازه‌ی حضور روزانه در اتاق بیمار را بگیرد.

هفت روز بی‌قراری و درد کشیدن شیدا مانند سوهان کشیدن بر روح عاشقش بود.

دوست داشت تمامی دردها را به جان بخرد ولی خم به ابروی یار نبیند. مانند تمامی عاشقان کره‌ی خاکی.

شیدا با ناله گفت:

-زن دایی دارم می‌میرم، تو رو خدا یه کاری بکن.

فرخنده خانم فقط بازوهای شیدا را ماساژ داد و گفت:

-شیدا جون باید تحمل کنی، بدنت داره خودش رو بازسازی می‌کنه، درد داره عزیز دلم.

چسب روی یکی از دستان را محکم کرد تا سوزن سرم بیرون نزنند.

-بهر روز بیرونه، بگم بیاد؟

شیدا فین فین کنان گفت:

-نه، با این وضعیت خجالت می‌کشم.

همین که بهروز او را با لباس بیمارستان و دراز کشیده می‌دید به اندازه کافی خجالت اور بود. دیگر تحمل اشک ریختن روبه روی پسر جوان را نداشت.

بعد از یک ساعت زجر آور، دکتر صالحی بالای سر شیدا آمد و وضعیت بیمار را چک کرد. شیدا بی جان ناله می‌کرد.

فرخنده خانم از دکتر درخواست مورفین کرد.

دکتر صالحی با بدخلقی گفت:

-خانم یعنی چی مورفین؟ شما دکتترین یا من؟ خب درد داره، طبیعیه. انگشتتون بپره تا چند ساعت درد دارین، دیگه از بین رفتن کلیه و زخم بزرگ پا جای خودش رو داره. الانم داره مرفین می‌گیره، بیشتر نمی‌شه باید تحمل کنه. فقط دعا کنین تو این هفته زخمش عفونی نشه.

با وجود بدخلقی به پرستار دستور تزریق آمپولی داد که یک ربع زمان برد تا درد شیدا کمتر شود و چشمان بی‌خوابش بسته شود.

فرخنده خانم همراه مادر از بیمارستان خارج شدند و بهروز مانند روزهای قبل وارد اتاقی شد که برایش بیش از تمام جهان ارزشمند بود.

به شیدا که میان روسری بلند و سفید پوشیده شده بود نگاه کرد، کبودی‌های صورتش کم رنگ شده بود، یکی از دستانش از سرم آزاد بود و روی سینه قرار داشت. چقدر حسرت گرفتن و نوازش آن انگشتان رنجور را داشت. فکر می‌کرد با لمس آن‌ها می‌تواند مقداری از درد صاحبش را نصیب خود کند.

زمزمه کرد:

-این قدر منتظر می‌مونم تا این اجازه رو پیدا کنم شیدا.

صحبت کردن با چشمان را خوب بلد بود این راه یافته به مکتب روشن و سپید عشق.

وقتی چشمان خمار و باز شده‌ی شیدا، بهروز آبی پوش را دید با خمیازه گفت:

-سلام، مگه تو کارو زندگی نداری پسر شهری؟

بهروز با شادی خندید، حال شیدا بهتر شده بود.

-چه کاری مهم‌تر از تو رفیق زشت من!؟

شیدا مظلومانه گفت:

-رفیق زشتت یه کلیه کم داره.

-کلیه زاپاس من مال تو.

شیدا آرام دست روی نقطه‌ای از سرش گذاشت و همانطور مظلوم گفت:

-تازه موهای اینجا رو تراشیدند و کچل شدم.

بهروز با محبت خیره در چشمان پاك شیدا گفت:

-تازه شدی رفیق زشت و کچل من، اینطورم دوست دارم. البته موها زود بلند می شه.

در گوش شیدا فقط این جمله پیچید و پیچید و گرمای دوست داشتنی به تمام جانش بخشید.

«اینطورم دوست دارم»

عجیب بود دیگر ابراز علاقه‌ی بهروز اذیتش نمی کرد. محو چشمان زیبای بهروز از خود پرسید:

-یعنی عاشقم؟ از کی عاشق شدم؟

صورتش سرخ شد و سعی کرد گفتگو را به مسیری به جز خودشان بکشاند.

بهروز با مسرت شاهد این دگرگونی و تغییر رفتار شد و با او همراهی کرد.

-این دوستت سهیلا منو کچل کرده از بس زنگ می زنه و حالت رو می پرسه!

شیدا کمی سرش را جلو آورد و گفت:

-ببینم.

بهروز با تعجب سوال کرد:

-چی رو ببینی؟

شیدا جدی گفت:

-سر کچلت رو.

حیرت بهروز با خنده‌ی انفجاری شیدا به لبخندی گشاد تبدیل شد. جعبه‌ی دستمال کاغذی را از روی کمد بیمار برداشت و به سمتش پرت کرد.

-دیوونه شدی رفت پی کارش، فکر کنم با تیخ دکتر عقلم برداشته شده.

شیدا همانطور که می‌خندید گفت:

-تازه شدم مثل تو پسردایی.

خنده‌ی شاد شیدا بعد از مدت‌ها، خستگی و هراس را از تن بهروز به در کرد.

زمان ملاقات با بیماران بیمارستان فرا رسیده بود.

بهروز مانند روزهای گذشته به سالن رفت. همان لحظه نادر و ناصر همراه عمه وارد سالن شدند.

عمه جلوتر از پسرانش با محبت حال شیدا را پرسید و گفت:

-دردش کمتر شده؟

بهروز با همان محبت پاسخ داد:

-امروز کمی بهتر شده.

نادر با نگاهی معترض به بهروز خیره شد اما بهروز بی‌توجه به چشمان خشمگین

نادر با همان لبخند جلو رفت و دستش را به سمت نادر دراز کرد.

-سلام بر برادران احسانی، خوبی آقا نادر؟

نادر به اجبار مانند همیشه در مقابل رفتار پسندیده‌ی جوان زیبا روی تسلیم شد و دستش را فشرد.

-سلام، الحمد لله.

و به سرعت چند قدم جلوتر رفت.

ناصر با ل**ب‌های شکفته و ضربه‌ای که دوستانه بر بازوی بهروز زد، تاثیر ناگوار رفتار برادرش را سریع زدود.

-سلام داداش، می‌گم از مهندسی استعفاء بده بیا اینجا پرستار شو.

بهروز دست ناصر را گرم و صمیمی فشرد و پاسخ داد:

-پیشنهاد خوبیه به فکرش هستم، به شرطی که تو هم تعمیرگاهت رو ول کنی بیای کمک.

-برو بچه پرو، می‌زنم لهت می‌کنم.

با دور شدن بهروز، نادر با آخم گفت:

-این چرا همش اینجا پلاسه؟ چرا برنمی‌گرده سر کارش؟

ناصر کلافه از دست رفتارهای نادر گفت:

-حتما خوب می‌دونی، شیدا رو همین جناب پلاس به ما برگردوند.

-چی می‌گی ناصر! همه چی دست خدا بوده.

-آره داداش من دست خدا بوده، اما خدا همین پسر رو برای برگشتن [با تاکید گفت]

خواهرمون، انتخاب کرد. نادر کمی رفتارت رو عوض کن.

نادر بی تاثیر از حرف‌های صادقانه ناصر گفت:

-ناصر چرا خودت رو زدی به خريت؟ يه جوون برای چی بايد ۲۴ساعته تو اتاق خواهرمون باشه؟

ناصر با عصبانیت گفت:

-چون همدیگه رو دوست دارن، چون همین دوست داشتن باعث زنده موندن خواهرمونه، ناصر خواهرمون!خواهر. تو واقعا شیدا رو نمی شناسی؟ تو بهروز رو نمی شناسی؟ اونا از برگ گل هم پاکترن.

نادر در صدای ناصر به گذشته برگشت. به مشاجره اش با علی. علی چقدر به رفتار نامناسب او با شیدا اعتراض می کرد.

کلافه دستی میان موهای کوتاه و سیاهش کشید و گفت:

-خب چرا نییاد خواستگاری؟

ناصر لبخند زد و گفت:

-چون خواهرمون هنوز با خودش کنار نیومده؛ اما مطمئنم بهروز کوتاه نییاد و بله رو می گیره.

نادر تو سر ناصر زد و آرام گفت:

-خاك برسرت بی غیرت.

ناصر در لحن صدای نادر ملایمت را دید و در اتاق را باز کرد و با صورت بشاش گفت:

-بفرما داداش بزرگه، کمپوتا الان صداشون در میاد.

نادر پاکت حاوی کمپوت‌های میوه را به دست دیگر داد و قدم به داخل اتاق گذاشت و آهسته زمزمه کرد:

-براشون نقشه نکش، سفارش مه لقاست. شیدا خیلی ضعیف شده!

ناصر بلند گفت:

-سلام بر آبجی کچل و بی‌کلیه‌ی خودم!

بهر روز لم داده درون صندلی همراه بیمار، مشغول مطالعه‌ی روزنامه‌ی کیهان بود.

سر بالا آورد و چشمانش را به شیدا دوخت و گفت:

-شیدا؟

شیدا بدون آنکه نگاه از کتاب (گزیده‌ی غزلیات شمس) بگیرد پاسخ داد:

-بله.

-شیدا؟

-هان

-شیدا؟

چشمان شیدا بلاخره به صورتش دوخته شد.

-هان، بله، چی می‌گی؟!

بهر روز دل دل کرد که بپرسد یا نه؟

-شیدا تو اصلا از اینکه کلیه‌ت رو از دست دادی ناراحت نشدی، چرا؟

شیدا کتاب را روی سینه قرار داد و گفت:

-چون درد بزرگتری داشتم که از روی روح و روانم برداشته شد، کلیه ام اون موقع برام اهمیتی نداشت.

-چه دردی؟

شیدا صادقانه و محکم گفت:

-درد از دست دادن تو! وقتی تو برگشتی دیگه نداشتن یه کلیه اهمیت نداشت. بهروز نگاه شرمگین اما پر از حس خواستن را به نگاه قاطع و مهربان دوستش دوخت.

گوشه‌ی ل**ب پایینش را به دندان گرفت و اندیشید:

-یک بار دیگه به خودم جرات پرسیدن بدم یا نه؟

از جا برخاست و روبه روی شیدا ایستاد.

پشت قامت بلند و جوانش پنجره‌ی بزرگ اتاق قرار داشت. شعاع نور خورشید که از گوشه‌ی پرده‌ی سفید به درون اتاق سرک کشیده بود مانند آبشاری درخشان از کنار صورت جوان و متفکر بهروز تا پایین تخت شیدا امتداد یافته بود.

شیدا در آن آبشار روشن و درخشان صورت زیبا و دوست داشتنی بهروز را واضح‌تر از هر زمانی می‌دید.

تار به تار موهای ل*خت ریخته روی پیشانی، تک تک مژه‌های بلند و تاب خورده‌ای که محافظ چشمان جدی و جذاب صاحبش بود را به روشنی دید و قلبش وحشیانه به تکاپو افتاد.

این قلب بی شرم مدتی می شد که نافرمانی می کرد و از دیدن لحظه به لحظه‌ی بهروز درون سینه می رقصید.

صدای بهروز او را به خود آورد.

-می، خوام یه سوال بپرسم، جوابش هر چی باشه قبول می کنم. این بار قبول می کنم و قول می دم همون باشم که تو می خواهی و دوست داری.

نفسی عمیق بی اختیار سینه‌ی بیمار جوان را بالا و پایین کرد. حدس می زد سوال چیست. از روزهای اول بستری شدن هر لحظه منتظر این سوال بود.

-سوالت رو بپرس.

بهروز جلو آمد، کنار تخت ایستاد و گفت:

-تو همیشه و در همه حال قاصدک منی... شیدا علاقه‌ی منو قبول می کنی؟

دو نگاه در گفتگویی خاموش، خیره‌ی هم شدند.

یکی منتظر قبول یا رد کردن درخواستش بود و

دیگری... دیگری برای هزارمین بار از خود می پرسید «می تواند بدون نیمه‌ی دیگر روحش زندگی کند؟!»

سکوت طولانی شد و شیدا درد چشمان و بلعیدن سخت آب دهان بهروز را دید، گرفتن نگاه و برگشتن قامت او را دید و لرزید.

این سه هفته بستری بودن و ذره ذره آب شدن جسم و ترمیم لحظه به لحظه‌ی بدن پاره شده‌اش را به امید دیدن هر روزه‌ی این قامت و صورت آشنای مهربان و عزیز تحمل کرده بود.

با حضور او و صدایش آرامش می‌گرفت.

این سه هفته به او فهمانده بود که بدون بهروز زندگی برایش هیچ معنایی به جز تلخی و رنج ندارد. پرده‌های سخت و سیاه از روی قلب و احساسش کنار رفته بود و شعاع زرین عشق و دوست داشتن قدرت عرض اندام پیدا کرده بود.

از همان روز اول که چشم گشود و تصور کرد در خیال غوطه ور است با دیدن موهای سیاه دل و جانش لرزید. با لمس آن تارهای عزیز آرامش عجیبی بر دل و جانش حاکم شد. آن لحظه بود که پرده‌ی تردید کنار رفت و فهمید مدت‌هاست قلبش را باخته است.

عشق در وجودش بود و او بی‌خبر از آن، باعث رنجاندن معشوق شده بود.

بارها از خود پرسیده بود در این احساس ناب انسانی چه کسی عاشق است و کدامین معشوق؟ چه کسی حبیب است و کدامین محبوب؟

گرفتن نگاه رنجیده و غمگین بهروز را دید و با برگشتن قامت بلند او، قلبش رنجید و بلند گفت:

-بهروز برگرد، نرو.

بهروز پشت به او، به سختی لبخندی تلخ روی ل**ب‌هایش نشانده و گفت:

-دیگه جایی نمی‌رم، گفتم که در هر حالت اینجام.

-تو همین اتاقم به من پشت نکن، در ضمن اقا من هنوز جوابت رو ندادم.

بهروز متعجب کنارش آمد و روی لبه‌ی تخت نشست. حالا کامل بر پیکر نشسته‌ی قاصدک چموشش احاطه داشت.

-خب جوابت چیه رفیق؟

چنان غلیظ گفت رفیق که لبخندی عمیق بر صورت شیدا نشست. شاید قصد داشت بگوید در همه حال رفیق می‌ماند.

شیدا کتاب را که هنوز روی سینه‌اش نشسته بود برداشت و خرسند و شرمگین از این همه نزدیکی بهروز گفت:

-می‌خوام جوابت رو از زبان مولانا بدم.

کتاب را گشود و خواند:

"گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو

که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو"

دست و دل بهروز لرزید و چشمانش بر روی هم نشست.

"آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست

گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو

ای که درد سخنت صاف‌تر از طبع لطیف

گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو

اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند"

بغض به آن صدای دوست داشتنی دوید وقتی از تمام وجود خواند:

"خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو

تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر

ور مرا می نبری با خود از این خون تو مرو"

چشمان شیدا با اشک به صورت دوست تمام سال های زندگیش دوخته شد و تکرار کرد:

"ورمرا می نبری با خود از این خون تو مرو

با تو هر جزو جهان باغچه و بوستان است

در خزان گر برود رونق بوستان تو مرو

هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دل است

ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو

کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید؟

کی بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو؟

لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی

از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو

هست طومار دل من به درازی ابد

برنوشته ز سرش تا سوی پایان (تو مرو)

گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت

که ز صد بهتر وز هجده هزاران تو مرو"

از دوجفت چشم سیاه و عاشق، اشک روان بود.

در آن لحظه بی گمان فرشتگان نگهبان طهارت و پاکی هم زبان با شعر سوزناک مولانا می خواندند:

(تونرو)

همان گونه که روزگاری مولانای بی طاقت و عاشق با تمام وجود سر به استان دوست نهاده بود و خطاب به شمس سروده بود:

"خوفم از رفتن توست، ای شه ایمان، تو نرو

تو مرو، گر بروی، جان مرا با خود بر"

شیدا کتاب را کناری گذاشت و با ملحفه‌ی روی بالش صورتش را پاک کرد و با لبخندی خیس، ملحفه را به سمت جوان دوست داشتنی و عزیز گرفت:

-بیا پاک کن، خجالت بکش. مرد هم گریه می‌کنه!-

بهر روز پارچه‌ی سفید را گرفت و در حال پاک کردن چشمان و مژه‌های دلبر گفت:

-مرد گریه می‌کنه، فریاد می‌کشه. پاش برسه ضجه هم می‌زنه.

-خدا رو شکر به ضجه نرسید.

چشمان سیاه هنوز میخ صورت نجیب و مهربان شیدا بود وقتی گفت:

-از کجا مطمئنی نرسید؟

شیدا ل**ب خشک شده و سرخ را با زبان خیس کرد و با ته مانده‌ی بغض گفت:

-هیچ وقت قهر نکن و نرو... من از غصه داشتم می‌مردم. از نگاه مادرت پر از خجالت می‌شدم. دایی چیزی نمی‌گفت اما نگاهش سرزنش می‌کرد. چیزی نمی‌گفتن اما منو

مقصر می‌دونستن؛ مثل خودم!

بدون تو نفس کشیدن سخت بود بهروز.

تمام صورت جوان بهروز از این اقرار شیرین و صادقانه درخشید و خنده‌ی کوتاه و شادی کرد.

با شوق کمی روی تخت جا به جا شد و صورتش را چند سانت به شیدا نزدیک‌تر کرد و با شیطنت گفت:

-جون من یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

شیدا با کتاب بازوی بهروز را به عقب هل داد و گفت:

-برو عقب، شئونات اسلامی رو رعایت کن.

-تو بگو چی گفتی تا من عقب برم.

شیدا چشم در چشم بهروز گفت:

-همیشه برام عزیز بودی، از همون موقع که وارد کوچه‌مون شدی برام خاص و عزیز بودی. همیشه بهترین دوستم بودی. [مکث کرد]

من با تو و خاطرات تو بزرگ شدم. همیشه با محبت و دوستیت، منو خوشحال و راضی می‌کردی.

خودت به خوبی می‌دونی از ازدواج و تشکیل خانواده و زندگی با یه مرد منزجر بودم، می‌دونی همیشه از خواستگار و ابراز علاقه‌ی دیگران فراری بودم.

من هیچ وقت فکر نکردم تو هم یه مرد هستی! همیشه برای من یه دوست بودی بدون جنسیت.

ابراز علاقه‌ت منو شوکه کرد، اصلا فکر نمی‌کردم قاصدک باشم. اول ازت دلخور شدم، بعد متنفر.

به صورت منتظر و متعجب لبخندی زد.

-خب انتظار داشتی با قاتلِ دوستیِ عمیقم چطور برخورد کنم؟ وقتی رفتی تمام آرامش و انرژی منو هم کندی و بردی.

خیلی اذیت شدم. هر روز منتظر برگشتنت یا شنیدن خبری از تو بودم... تو نامردی کردی و بدجور انتقام گرفتی.

تو خودت رو ۱۱۰ روز از من گرفتی. اون روز رفتم و دست به دامن علی شدم. دیگه طاقت نفس کشیدن تو این شهر رو نداشتم وقتی تو، پسرشهری عزیز من، تو شهر نبودی.

به علی گفتم یا منو ببره یا تو رو برگردونه... می‌پرسی چرا ازدست دادن یه کلیه برام مهم نیست؟ چون بدون تو هیچ چیز برام مهم نبود. یعنی با تو همه چی خوبه.

وقتی تو رو دیدم دیگه از خدا هیچی نمی‌خواستم، کلیه که کمترین بود.

آره پسردایی بدون تو نفس کشیدن هم سخته.

تاثیر و عشق، هم سنگ یکدیگر بر روح و روان بهروز سنگینی کرد.

شنیدن حجم دوست داشتن شیدا، سنگین، شیرین و باورنکردنی بود. معجزه رخ داده بود!

بی اختیار پارچه‌ی سفید را روی دست راست شیدا انداخت و با ایجاد مانعی سبک و نازک، دست عزیزترینش را در دست گرفت. دستی که ضعف و لطافتش حتی از تار و پود پارچه به سمت انگشتان و قلبش روان بود.

لبریز حسی بگرگفت:

-دیگه هیچ وقت تنهات نمی‌ذارم. همیشه دوستت باقی می‌مونم... شیدا با من ازدواج کن.

تن شیدا لرزید، لمس دست و قلبش هم زمان وجودش را به آتش کشید.

به آرامی دستش را بیرون کشید و سر به زیر گفت:

-می‌دونی هنوز نمی‌تونم به عنوان...

بهر روز بی قرار گفت:

-تا هر وقت تو بگی صبر می‌کنم، اونقدر صبر می‌کنم تا بهت ثابت کنم ترسناک نیستم، ثابت کنم همون بهروز همیشگی هستم.

فقط تو بگو منو قبول می‌کنی.

شیدا سر پایین انداخت و با گونه‌های گُر گرفته گفت:

-من یه کلیه ندارم و جاش بخیه‌های زشت رو تنم نشسته. پای راستم ۴۰ تا بخیه خورده و هنوز احتمال عفونت هست، روی شکمم هنوز اثر سوختگی به چشم می‌خوره، قسمتی از سرم مثل زمین روبه روی خونمون زخمی و ناصافه... راه و رسم دختر بودن رو بلد نیستم. اصلا نمی‌دونم وظیفه‌ی زن خونه چیه.

حرفی خلاف میلم بزنی می‌زنم به سیم آخر و...

چشمان درخشان پسر جوان با اشتیاق خیره‌ی صورت شرمگین و سربه زیر شیدا بود و می‌اندیشید:

(یعنی شیدا از جذابیت ذاتی خود خبر ندارد؟ می‌داند زبان رُک و تندش چقدر با معصومیت چهره‌اش تفاوت دارد؟

آیا می‌داند من شیفته‌ی تمام ابعاد روحی و جسمی اویم!)
بلند گفت:

-تو فقط خودت باش. راه و رسم زندگی مشترک رو با هم یاد می‌گیریم.
از جا برخاست و ادامه داد:

-شیدا یه کلام بگو. آیا من، بهروز شاهنده رو به عنوان شریک زندگی قبول می‌کنی؟
شیدا گفت:

-اگه همینطور مهربون و صبور باشی و منو اذیت نکنی، قبول می‌کنم.
بهروز نفسی بلند کشید و بلندتر گفت:

-خدایا شکرت. شیدا ممنون. شیدا به خود خدا قسم می‌خورم همیشه همین بهروز باشم. بهروزی که راحتی و شادی تو اولویت اولشه.

جوان خسته از ماه‌ها و سال‌ها انتظار و استرس، در خود فوران انرژی عجیبی حس کرد.

-شیدا من الان به مادرم خبر می‌دم و قرار خواستگاری رو می‌ذاریم.
شیدا در اوج شرم و شادی گفت:

-یک هفته‌ی دیگه باید بیمارستان باشم، تازه اگه چلاق نشده باشم.

بهر روز با هیجان گفت:

-می‌ترسم نظرت تا یک هفته‌ی دیگه عوض بشه، همین امروز کار رو تموم می‌کنم.
چلاق بشی، کچل بشی، سرطان بگیری، زلزله بیاد، جنگ جهانی سوم آغاز بشه من باید بله رو تو جمع ازت بگیرم.

سرمست و شاد آستین لباس بلند شیدا را بوسید وبا گفتن «خودم تا آخرش رفیق و نوکرتم» از اتاق بیرون رفت.

شیدا با رفتن بهروز، خنده‌ی محبوس شده را آزاد کرد و میان خنده گفت:

-پسر شهری خوشگل من چه هول کرده، الهی شیدا فدات بشه.

بقیه‌ی قربان صدقه‌های صمیمی را در قلبش نثار جوان بلند قامت کرد.

مرحوم خلد آشیان سعدی می‌فرمایند :

«ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند، تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری.»

در آن برهه از زندگی شیدا هم، ماه و مهر و فلک دست به دست هم دادند تا به سرعت قبل از پشیمانی و ابراز نفرت دختر جوان از امر ازدواج، جهان به کام بهروز بچرخد.

فرخنده خانم از پیشنهاد بهروز با شادی استقبال کرد و صورت جوانش را غرق بو*س*ه کرد.

به خوبی می دانست علاقه‌ی بهروز به شیدا از جنس خاصی است و مدت‌ها بود که انتظار شنیدن آن خبر مسرت بخش را داشت.

درست ۲۰ ساعت بعد از آن اعترافات عاشقانه، اتاق شماره‌ی ۲۳ بخش زنان بیمارستان ایت الله جهان بخش، هنگام ملاقات، شاهد خواستگاری دایی و فرخنده خانم از شیدا بود.

پدر وقتی دسته گل و شیرینی را در دست برادر زن شاد خود دید متوجه شد که چه خبری در پیش است. او هم از مدتی قبل می دانست بهروز دل به شیدا داده است اما تصور رام شدن دختر چموش و سرسختش، شیرین‌ترین خبر آن روزها بود. مادر که از شادی قادر به کنترل خود نبود با روی گشاده خندید. از داماد مهندس و خوش قد و قواره چیز بهتری هم وجود داشت؟

او که خطر ترشیده شدن شیدا و سرزنش نگاه زنان همسایه و خویشان را رفع شده می دید در دل از خدا خواست که قفل بر دهان شیدا بزند و جلوی مخالفت او را بگیرد.

ناصر با نیش باز، با نگاه دنبال بهروز گشت اما او را نیافت.

-دایی پس خود داماد کجاست؟

دایی خندید و گفت:

-نیومد دایی جون، ترسید رگ گردن برادرای عروس از غیرت باد کنه و بترکه و مراسم به هم بخوره.

ناصر زیر نگاه سرزنش بار مادر و بی توجه به شیدای لبو شده، شیرینی برداشت و گفت:

-من که از خدامه. بهش بگین تو جبهه‌ی اونم. نادر هم غلط می‌کنه حرفی بزنه. اصل خود آبجی لبومه! مگه نه شیدا؟

شیدا در دل ناسزای آبداری نثار برادر شیطانش کرد.

پدر چشم در چشم شیدایی دوخت که اگر می‌توانست در همان تخت نامرئی می‌شد.

-شیدا بابا، نظر خودت چیه؟

چشم‌ها با کمی استرس به دختر جوان دوخته شد. احساسی قوی مشغول خراش دیواره‌ی داخلی شکم شیدا بود. فکری تیز به زبانش حمله کرد تا مخالفت کند.

نگهبان مهر و محبت جوان سیاه چشم درون قلبش نجوا کرد:

-شیدا می‌تونی از من بگذری؟

اشک در چشمش جوشید از درد سنگین قلبش.

در حالی که با فشار دست‌هایش، لبه‌ی پتوی بیمارستان را در خود مچاله می‌کرد آهسته گفت:

-با اجازه‌ی شما، موافقم.

سوت بلند ناصرو بو*س*هی گرم فرخنده خانم روی گونه‌ی شیدا، فضا را شاد کرد.

-می‌دونستم دل پسر رو بردی، قربونت برم شیدا. خوش بخت بشین ایشاالله.
(انشاالله)

دایی با خنده گفت:

-آخر عروس خودم شدی.

شیدا ساکت بود و نمی دانست باید چه بگوید.

ناصر جعبه‌ی شیرینی را روبه روی تک تک افراد گرفت:

- بخورین که این شیرینی خوردن داره. دایی به بهروز بگو بدبخت شدی رفت پی کارش.

دایی قرار عقد را برای بعد از مرخص شدن شیدا از بیمارستان گذاشت.

شیدا نگاه متعجبش را به دایی دوخت و بی اختیار با ترس گفت:

- یه هفته‌ی دیگه؟ خیلی زود نیست؟

فرخنده خانم جعبه‌ی شیرینی را از ناصر گرفت و به سمت شیدا برد.

- شیدا جون دیر و زود نداره. هر دو راضی هستین [آهسته کنار گوش شیدا زمزمه کرد] جون زن دایی بهانه نیار، بذار پسرم راحت بخوابه. می دونی چند وقته خواب و قرار نداره؟

مراسم عقد ساده، در محضر شماره‌ی ۲۳ با حضور اعضای دو خانواده انجام شد.

بخاطر شرایط جسمانی شیدا وعجله‌ی بهروز قرار شد، عقد محضری ثبت شود و جشن مفصلی بعد از سلامتی شیدا که هنوز عصا زیربغل داشت، برگزار شود.

فرخنده خانم چادر سیاه شیدا را با چادر سفید عروسی خودش تعویض کرد.

ناصر با کاپشن سبز و گشاد کنار بهروز نشسته بود و زیر گوش جوان نوحه‌ی بدبختی می خواند.

بهر روز به سختی نگاهش را کنترل می کرد تا روی شیدا ننشیند. نگران بود که لحظه‌ی آخر شیدا مخالفت کند.

نادر در حالی که علی رضای سفید پوش را بغل می کرد تا کمتر بدود، لبخند رضایتی بر لب داشت.

مهری به خاطر سرماخوردگی شدید پسرکش نتوانست خود را برساند. دو خانواده خوشحال و خندان منتظر جاری شدن خطبه‌ی عقد بودند. دستان شیدا سرد شده بود.

نعره‌های خشمگین پدر در گوشش می پیچید. آیا بهروز هم بعنوان شوهر بیشتر از صدا و دست‌های مهاجمش استفاده می کند؟

ل **ب‌هایش را با اضطراب جوید.

فریادهای خشن نادر و ضربات بی‌رحمانه‌ی دست و پا، قدرتمندانه روبه روی چشمانش جولان داد.

آیا بهروز هم اینگونه به اهدافش می‌رسید؟!

عرق سردی روی خط میانه‌ی کمرش نشست و نفس کم آورد.

نیم‌نگاهی به زیباترین پسر جوانی که می‌شناخت انداخت. کت و شلوار مشکی به خوبی بر قامتش نشسته بود. موهای لخت با هر حرکت، دلبرانه روی پیشانی می‌رقصید.

آیا این همه زیبایی و آرامش و خواهش می‌توانست زیر سقف مشترک خشن و بی‌رحم و بی‌منطق باشد؟

بهروز نگاه مضطرب و پر شك شیدا را شکار کرد و لرزید.

دست و پایش لرزید و به خدا پناه برد از مخالفت لحظه‌ی آخر.

بی اختیار ل**ب زد:

-جان من، شیدا...

و خفیف سرتکان داد.

شعر مولانا با چشمان زیبایی که اشک می‌ریخت تمام دلهره و شك را چون سیل از وجود شیدا دور کرد.

روح زیبای بهروز قادر به انجام خشونت و بی‌رحمی نبود.

قلب شیدا آرام گرفت و چشم بست.

-بله.

گرمای قلبِ همراه همیشگی را حس کرد و با آرامش لبخند زد.

برای لحظه‌ای لبخند بهروز، لبخند پدر و دایی، لبخند نادر و ناصر را آشنا دید!

تمام آن لبخندهای شاد و واقعی مانند لبخند علی عزیزش بود.

زمزمه کرد:

-برام دعا کن علی، دعا کن همسر خوبی باشم و بتونم خوشبختش کنم. دعا کن

زندگی خوبی داشته باشم.

هنگام ظهر بود. همراهان عروس و داماد روی صندلی‌های قرمز غذاخوری کنار محضر

جای گرفتند و با خنده و سرو صدا سفارش غذا دادند.

شیدا و بهروز در سکوت دو طرف ناصر نشستند.

پدر با صدای بلند و شاد گفت:

-هر چی می‌خواین سفارش بدین.

ناصر زیر ل**ب گفت:

-بهروز تو جوجه بگو، شیدا تو هم قورمه سبزی، با کباب خودم می‌شه سه پرس. شما

که الان تو حالی نیستین غذا بخورین.

بهروز خندید و گفت:

-جون داداش خیلی وقته منتظر این ناهارم، شکمت رو صابون زن.

شیدا گر گرفتن صورتش را حس کرد اما با همان زبان تند و تیز گفت:

-روی ناهار منم حساب باز نکن. از دیشب چیزی نخوردم و بدجور گرسنه هستم.

ناصر صندلی را کمی عقب کشید و معترض گفت:

-برم پیش نادر بشینم، کم مونده ناهار منو صاحب بشین.

با شیطنت و زیرکی بلند شد و بهروز را وادار کرد کنار شیدا بنشیند.

غذای سفارش شده به سرعت روی میز قرار گرفت. زوج جوان بدون کلام مشغول

خوردن غذا شدند.

بهروز نیم نگاهی به شیدا انداخت و پرسید:

-شیدا با رضایت قبول کردی یا...

-یا چی؟

-یا خودت رو مجبور کردی؟

شیدا نگاهی به حلقه‌ی زیبایش کرد و گفت:

-عقلم مجبور شد به دلم گوش بده.

لبخند رضایت روی صورت بهروز نشست.

شیدا از سرو صدای اطرافیان استفاده کرد و گفت:

-برات گفتم علی تو بیهوشی به من چه هدیه‌ای داد؟

-نه، چی داد؟

چشم به منحنی‌های زیبا و خوش رنگ دوخت و گفت:

-یه بچه‌ی قنداقی بال**ب و دهنی شبیه تو، آهان راستی چشمش هم مثل تو بود.

فکر کن بچگی خودت بود.

بهروز ابتدا ل**ب‌هایش را فشرد تا خنده را کنترل کند. بعد چشم در چشم ساده و

بدون آرایش شیدا دوخت و گفت:

-دم داداشت گرم، نوید بچه‌مون رو داده که شکل منه.

قطره‌ای به گلوی شیدا پرید که در حال گوش دادن، مشغول نوشیدن نوشابه بود.

دچار سرفه‌ی شدید شد.

ناصر تند گفت:

-بزن به پشتش تا خفه نشده.

بهروز دو ضربه‌ی ملایم میان کتف شیدا زد.

ناصر به نجوا گفت:

-چی بهش گفتمی که کم مونده بود داماد بی عروس بشی؟

بهر روز هم آهسته گفت:

-مار بزنه به زبونت. کم تو کار من دخالت کن.

-هنوز مونده دخالت رو ببینی، اگه گذاشتم با آبجی من بیرون بری.

-فکر کنم باید یه سر به آقا رسول بزنم.

تا پایان نهار کل کل کردند و شیدا به آنها خندید.

چهار روز بعد:

شیدا عصایش را روی برف قرار داد و آهسته قدمی برداشت. جای عصا و کفشها

لبخندی روی ل**ب بهروز نشانید.

همانطور که کنارش حرکت می کرد گفت:

-زن سه پا گرفتم.

شیدا سعی کرد اخم کند اما ل**ب هایش نافرمانی کرد و کش آمد.

بهر روز نگاهی به کوچه انداخت، کسی دیده نمی شد.

برف سبکی که از شب پیش آغاز شده بود همه را خانه نشین کرده بود.

-شیدا بذار بغلت کنم، می خوری زمین مکافات می شه.

شیدا تهاجمی عصا را بلند کرد.

-به خدا حرف اضافه بزنی اینو تو حلقه می‌کنم.

-شیدا جون. خوشگل خانوم من.

-کوفت، بهروز می‌دونی خوشم نمیاد اینجور صدام

کنی.

-چی بگم؟ دختر زشته خوبه؟

کنار منزل دایی رسیدند و بهروز در را باز کرد.

شیدا آرام جلو رفت و گفت:

-آره خوبه.

جای پای مردانه و محکم، نقشی زیبا کنار جای پای شیدا زد.

-دختر زشته‌ی خوشگل من.

-ا، دوباره گفتی!

-شیدا رابطه‌ی ما چیه؟

درب ورودی سالن را باز کرد و نگه داشت تا شیدا راحت وارد شود.

شیدا کفش‌های کرمی و سبک را درآورد و گفت:

-نمی‌دونم، شاید نامزد.

-خیر حضرت علیه. زن و شوهریم. آخیش دیگه زن خودم شدی.

شیدا با عصا ضربه‌ای به شانه‌ی بهروز زد و غرید:

-ببند، می‌دونی از این کلمه چقدر بدم میاد.

بهر روز تصنعی شانهاش را مالید و گفت:

-همسر خوبه، قاصدکم؟

شیدا چادر سیاه را به دست کشیده و زیبای بهروز داد و روی مبل سه نفره نشست.

-همسر قابل تحمله.

بهر روز کنارش نشست و گفت:

-همسر عزیزم اجازه هست ببینم چقدر به اموالم آسیب رسیده؟

شیدا گیج شد.

-چه اموالی؟

چشمان خندان به صورت شیدا دوخته شد.

-چقدر از پوست سرت بدون مو شده؟

شیدا اخم کرد.

-اولا اموال تو نیست، دوماً موهای سرم در اومده.

-خب اجازه بده ببینم.

اولین روزی بود که بعد از عقد هر دو تنها بودند. شیدا به خود گفت «باید از يك جا

شروع بشه، الان ما همسر هم هستیم.»

قبل از هر اقدامی بهروز خود را جلو کشید و دست به سمت روسری آبی با

گلدوزی‌های طلایی برد.

-شیدا آخرین بار موها تا اینجا بود [دست روی شانهای خودش گذاشت] حالا چقدر شده؟

شیدا متوجه نشد که بهروز سعی می کند با زیرکی افکار منفی را از او دور کند.
-خودت ببین.

موهای بلند تا خط کمر می رسید. چشمان بهروز پر از حس خوب دیدن و داشتن شد.

-چه بلنده، شستنش سخت نیست؟

-عادت کردم.

-دیگه منو داری غم نداشته باش. یکی از آرزوهای شستن ایناست.

و به نرمی دستی روی موها کشید :

-و دست کشیدن روی این سیاهی های پر پیچ.

بلند شد و برای آوردن وسایل پذیرایی داخل آشپزخانه رفت.

با هم شوخی کردند، با هم دعوا کردند، دو نفره آشپزی کردند و به غذای هم ناخنک زدند. ظرفها را با خیس کردن هم شستند.

وقتی روی تخت بهروز نشستند به مرحله سکوت و آرامش رسیده بودند.

شیدا مژه های بهروز را لمس کرد و گفت:

-منم آرزو داشتم این کارو بکنم.

بهروز با لبخند نظاره گر درخشش چشمان شیدا بود.

شیدا دست بهروز را گرفت و در حالی که انگشتان کشیده را لمس می کرد سر به زیر گفت:

-قرار نبود اینقدر زود عقد کنیم، قرار بود به من تا هر وقت می خواهم فرصت بدی. بهروز که خود را کنترل می کرد تا همان بازی را با دست شیدا نکند با مهربانی گفت:
-چیزی بین ما تغییر نکرده، اسم همدیگه رو تو شناسنامه هامون زدیم تا تو از هر اسم مرد دیگه راحت بشی و من بتونم با آزادی تموم لحظه به لحظه تو رو ببینم.
ما با هم یاد می گیریم چطور با هم رفتار کنیم، هر وقت تو بگی می ریم زیر يك سقف. وجود دختر زخم دیده پر از آرامش شد و تمامی هراس ها پرید.

پنج انگشت کشیده را روی صورتش کشید و گفت:

-سلام آقای همسر، من شیدای احسانی هستم.

بهروز خندید و مانند او عمل کرد و بو*س*های روی انگشت حلقه زد.

-سلام خانم همسر من بهروزم. بهروز شاهنده.

و شیدا اندیشید:

«شاهنده، یعنی پرهیزکار، نیکو کردار. چقدر بهروزش صالح و پرهیزکار بود!»

-می گم بهروز الانم زیر یه سقفیم که! این زیر یه سقف یعنی چی ؟

بهروز خود را روی تخت عقب کشید و به دیوار تکیه داد.

-یعنی سقف خونهی مشترک زن و... نه، نه، دو تا همسر.

دست هایش را باز کرد و با احتیاط بست و گنج ارزشمندش را به سینه فشرد.

-من همیشه برای تو همین بهروز رفیق می‌مونم. باور کن.

شیدایی که می‌رفت تا دچار هراس شود میان آن دستان پاک و قلب بزرگ، والاترین درجه آرامش را یافت.

قاصدک روی سقف به دو کودک دوست داشتنی که راه طولانی را طی کرده بودند تا بدین جا برسند شادمانه لبخند زد.

حوادث زندگی مانند حلقه‌های در هم تنیده‌ی یک زنجیر بزرگ است.

زنجیری که زندگی تو را، مرا تشکیل می‌دهد و گریزی از آن نیست.

گاه مابین حلقه‌ها، حلقه‌ای طلایی قرار می‌گیرد که زیبایش تمامی زنجیر را تحت شعاع قرار می‌دهد.

برایتان در زندگی حلقه‌ای از جنس طلا آرزومندم.

۲۴ آذر ۹۷

با تشکر از تمام چشم‌های مهربانی که این داستان را دنبال کردند.

به زودی با داستانی دیگر با شما خواهیم بود.



منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/3350/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان اشرف زاده های شیطن | meli770

رمان عقیق فیروزه ای | فاطمه شکیبا(فرات)

رمان کاریزمآ | Senator